

#شقایق_خزان_دیده

#پارت 1

زمستان بود و سرما بیداد می کرد. خورشید در جایگاه بعد از ظهر قرار داشت.

با اینکه خیلی می خواست قدرت نمایی کند و حضور خود را در پهنه آسمان اعلام دارد. ولی هرچه بیشتر سعی می کرد کمتر موفق می شد.

برف سفیدی که سراسر زمین را پوشانده بود اشعه های کم رمق خورشید را هم که به سختی خود را به زمین رسانده بودند منعکس می کرد و به صاحبش پس می فرستاد.

با اینکه خورشید در آسمان بود اما گرمی و حرارتی احساس نمی شد و همین موضوع رفت و آمد را تا حد زیادی کاهش داده بود.

شقایق از اتوبوس پیاده شد هرچند تا منزل راه زیادی در پیش داشت ولی دلش می خواست در خلوت خیابان و کوچه ها قدم بزند و به این طریق ناراحتیهایی درونش را تسلی دهد.

ناراحتیهایی که هر روز دامنگیرش بود و در نظر او هیچ وقت تمامی نداشت امروز صبح نیز با همین وضع منزل را ترک کرده و به دانشگاه رفته بود.

مدتی هم که در دانشگاه بود با اینکه به علت مشغولیت درس کمی اوضاع را فراموش می کرد ولی باز غم و اندوه در اعماق روحش آزارش می داد.

او همانطور در کوچه های پوشیده از برف قدم برمی داشت و بی آنکه خود متوجه باشد پیش می رفت.

تنها چیزی که اجازه نمی داد او از محیط اطرافش غافل بماند سوز سردی بود که به صورتش می خورد و تا مغز استخوانش نفوذ می کرد

کمی دیگر که رفت به خم کوچه ای رسید.....



#پارت 2

اما هنوز چند قدم بیشتر مسیر کوچه را طی نکرده بود که پایش روی یخی سر خورد و او را محکم به زمین زد، به طوری که تمام کتابهایش از لای کلاسور به روی زمین افتاد.

به مدت چند ثانیه توان انجام دادن هیچ کاری را نداشت و حرکتی هم نتوانست بکند، تا اینکه کم کم به خود آمد.

درد شدیدی در پایش می پیچید. با یک دست مچ پایش را گرفته بود و مالش می داد و با دست دیگر کتابهایش را از روی زمین جمع می کرد.

سرش گیج می رفت و احساس ضعف می کرد. از صبح که بیدار شده بود لب به غذا نزده بود.

همانطور که داشت دنبال یکی از کتابهایش می گشت، حضور شخصی را در کنار خود احساس کرد. نگاهش را به همان طرف سوق داد. اما جرأت نگاه کردن به آن شخص را نداشت.

ترس اینکه در آن محیط خلوت کسی خواسته مزاحمش شود وجودش را فراگرفت.

چند ثانیه بیشتر نگذشت که صدایی آرام و مردانه به گوشش رسید: دنبال این می گردید؟!

شقایق آرام آرام سرش را بالا آورد، جوان خوش
سیمایی را مقابل خود دید که کتاب او را در دست
گرفته بود.

بعد از نگاهی به آن جوان کتاب را که به طرفش
گرفته شده بود از دست او گرفت و در همان حال با
صدای آرام و ضعیفی گفت: بله، از کمکتون ممنونم.

بعد از این حرف کتابهایش را لای کلاسور
گذاشت، وقتی خواست از جایش بلند شود درد پایش
شدت پیدا کرد.

اما زیاد به روی خود نیاورد تا اینکه دوباره آن جوان
گفت: به کمک احتیاج ندارید؟

شقایق بدون اینکه به او نگاه کند گفت: نه، شما
بفرمائید برید.

پس از جایش بلند شد و به راه افتاد. آن جوان همانجا ایستاده بود و او را نظاره می کرد.

شقایق کمی که رفت طاقت از کف داد. همان مقدار را هم به زحمت قدم برداشته بود او که احساس ضعف شدیدی وجودش را فرا گرفته بود دستش را به دیوار گرفت و از رفتن باز ایستاد.

جوان چند قدم به او نزدیک شد و گفت: حال شما اصلاً خوب به نظر نمی رسه اجازه بدید کمکتون کنم.

شقایق به او نگاه کرد و گفت: یکبار که گفتم به کمک کسی نیاز ندارم. خواهش می کنم برید و مزاحم نشید.

او دوباره به راه افتاد اما بیش از دو قدم برنداشته بود که باز نقش زمین شد.

در همین هنگام باز هم حضور او را در کنار خود حس کرد.



#پارت 3

آن جوان در نزدیکی او زانو زد و در حالی که کتابهای او را جمع می کرد گفت: خودتونم می دونید که حالتون خوب نیست، خونه ی ما تو همین کوچه است خواهش می کنم بیایید بریم اونجا، حالتون که بهتر شد ...

شقایق که دیگر نمی خواست حرفهای او را بشنود به او نگاه کرد و با صدای دردآلودی به تندي گفت: يك حرف را چندبار باید بگم. من حالم خوبه و به كمك كسي احتياج ندارم. خواهش می کنم از اینجا برید و راحتم بذارید.

آن جوان که انتظار چنین برخوردی را نداشت دست از کار کشید و به شقایق خیره شد.

شقایق که تحمل نگاه‌های طولانی او را نداشت،
نگاهش را به زمین دوخت و گفت: آگه قصد کمک
کردن دارید بهترین راهش اینه که منو تنها بذارید.

جوان از جا بلند شد و در حالی که از برخورد شقایق
ناراحت شده بود گفت: بسیار خوب، هرطور میلتونه.

بعد از این حرف شقایق را ترك كرد و به فاصله دو
خانه آن طرف تر وارد خانه اي شد.

بعد از رفتن او شقایق به فکر فرو رفت. از اینکه
ناراحتیهایش را آن طور بر سر آن جوان خالی کرده
بود پشیمان شد.

از طرف دیگر درد پا و سرگیجه نیز آزارش می داد.
با خود می گفت که ای کاش کمک او را پذیرفته بودم.

حالا نمي دانست اين همه راه را تا منزل چگونه طي
كند.

نتيجه اين فكرها و ناراحتياها اين بود كه اشك از
چشمان او جاري شد. اصلاً توان اين را نداشت كه از
جا برخيزد همانجا سرش را به ديوار تكيه داد و آرام
و بي صدا اشك ريخت.

از اينكه كسي او را در اين حال ببيند واهمه اي
نداشت با خود فكر مي كرد كه اي كاش ميشد همين
جا روي اين برفها بميرم و از اين همه رنج و
ناراحتي خلاص شوم.

او در همين فكرها بود كه صداي قدمهايي را كه به
سويش مي آمدند شنيد. زود اشكهايش را پاك كرد و
به طرف صدا نگاه كرد.

يك زن و يك دختر جوان در حال نزديك شدن به او
بودند

شقایق خود را جمع و جور کرد، وسایلش را نیز
جمع کرد. در همان زمان آن دو نفر به کنارش
رسیدند.

زن که معلوم بود مادر دختر است رو به شقایق
گفت: چي شده دخترم؟ چرا اینجا نشستی. رنگت هم
که پریده بلند شو بریم خونه ما.

شقایق گفت: نه ممنونم فکر کنم پام رگ به رگ شده
کمی که نشستم خوب می شه نیازی نیست خودتون
رو به زحمت بندازید.



#پارت 4

زن گفت: اگه همینطوري اینجا بشینی که از سرما یخ می زنی. ببین، لباسات هم کاملاً خیس شده تعارف را بذار کنار و بلند شو بریم.

سپس رو به دختر خودش گفت: مهتاب کمکش کن بلند شه. اصلاً درست نیست این دختر با این حالش اینجا بمونه.

بعد از این حرفها مهتاب و مادرش به شقایق کمک کردند تا بلند شود و او را به طرف خانه خود بردند.

وقتی به جلوي در خانه رسیدند، شقایق متوجه شد این همان خانه ای است که آن جوان به داخلش رفت، بنابراین ایستاد و از داخل شدن به خانه امتناع کرد.

وقتی مهتاب دلیل توقف او را پرسید گفت: از کمکتون ممنونم. ولی راضی به زحمتتون نیستم. حالم بهتره، می تونم برم به خونه ی خودمون.

اما مادر مهتاب حرف او را نپذیرفت و به اجبار او را به داخل برد.

وقتی وارد خانه شدن اولین چیزی که توجه شقایق را به خود جلب کرد باغچه کوچکی در کنار حیاط بود که از گلهای نرگس پوشیده شده بود

گلهايي که فضاي خانه را آکنده از عطر دل انگيز خود کرده بودند، در طرف دیگر حیاط نیز باغچه بزرگتری بود که تعدادی درخت در آن وجود داشت.

در جلوي باغچه هم حوض كوچك و آبي رنگي به چشم مي خورد که چند ماهي قرمز در آن شنا مي کردند.

کمی جلوتر از حوض آب نیز سه پله وجود داشت که به ایوان و اتاق ها منتهی می شد. روی هم رفته حیاط كوچك و زیبایی بود و البته برفي که روی

زمین، درختان و لبه های حوض نشسته بود منظره
حیاط را زیباتر ساخته بود.

شقایق و همراهانش بعد از گذشتن از پله ها و ایوان
به داخل اتاق رفتند بعد از ورود به اتاق خانم سالاری
شقایق را به کنار شופاژ برد.

حرارت شופاژ که به بدن شقایق رسید حال او را بهتر
کرد.

با این حال هنوز احساس سرما می کرد

مهتاب و مادرش هر کدام به سمتی رفتند، بعد از چند
لحظه مهتاب برگشت، و در حالی که مانتویی را که
معلوم بود متعلق به خودش است به شقایق می داد
گفت: بهتر مانتوت رو عوض کنی چون کاملاً خیس
شده.

شقایق پاسخ داد: نه ممنون، کمی که بگذره خشک می
شه.

در همان حال خانم سالاري با يك ليوان شير داغ به آنها پيوست و به جاي مهتاب گفت: دخترم اين حرفها را بذار کنار اگه بخوای پيوسته تعارف کنی آخر سرما می خوری.

لباس مهتاب رو بگیر بپوش تا لباس خودت خشك بشه. این رو هم بگیر بخور حالت رو جا میاره.



#پارت 5

شقایق که انتظار دیدن این همه محبت را از دو فرد غریبه نداشت در حالی که رطوبت اشك را بر چهره خود حس می کرد، گفت: واقعاً از شما متشکرم. ولی باور کنید دوست ندارم به خاطر من به زحمت بیفتید.

مدتي بعد حال شقايق كاملاً عادي شده بود، وقتي كه حسابي گرم شد مهتاب او را به طرف مبلي راهنمايي و دعوت به نشستن كرد.

بعد از اينكه خودش هم نشست شقايق گفت: ظاهراً داشتيد جايي مي رفتيد ولي مثل اينكه من مزاحمتون شدم.

مهتاب پاسخ داد: نه، جايي نمي رفتيم. شهاب كه اومد خونه، منظورم برادر مه وقتي اومد موضوع شما را برامون گفت به همين خاطر ما هم اومديم تو كوچه ببينيم چه خبره.

به نظر نمي رسه شما مال اين اطراف باشيد. مي تونم بپرسم تو اين هوا كجا مي رفتيد؟

شقايق گفت: خونه ما زياد به اينجا نزديك نيست. منم از دانشگاه برمي گشتم، اما نمي دونم چي شد كه

يکدفعه روي يخها سر خوردم و اين اوضاع پيش
اومد. از شما و مادرتون هم که در حقم محبت کرديد
واقعاً متشکرم.

سپس از جايش بلند شد و ادامه داد خوب ديگه،
بيشتر از اين وقتتون رو نمي گيرم و با اجازه تون
زحمتو کم مي کنم.

هنوز مهتاب چيزي نگفته بود که خانم سالاري از
آشپزخانه بيرون آمد و با اصرار خواست شقايق را از
رفتن منصرف کند ولي شقايق تقاضاي او را نپذيرفت

سپس در ادامه حرفش گفت: مشکل من فقط لباس
دخترتونه که...

مهتاب حرف او را قطع کرد و گفت: اين که چيز
مهمي نيست و با لبخندي ادامه داد در ضمن اين
مانتو به شما بيشرتري آد تا به من. پس با اينکه
قابلي نداره اون رو از طرف من بپذيريد.

- ممنونم، شما نسبت به من محبت دارید و من واقعاً
از شما متشکرم. قول می‌دم همین فردا اون رو به
شما برگردونم.

و چون خواست اتاق را ترك كند خاتم سالاري گفت:
حداقل صبر كن به شهاب بگم با ماشين برسوندت.

شقایق که در خود توان این را نمی‌دید که بار دیگر
شهاب را ببیند در حالی که صدایش می‌لرزید گفت:
نه، خودم میرم، تا همین جا هم که باعث زحمتتون
شدم رو نمی‌دونم چه جوری جبران کنم.



خاتم سالاري بي توجه به اين حرف شقايق در حالي
که از پله ها بالا مي رفت گفت: بس کن ديگه دخترم.
چقد تعارف می کنی؟!!

وقتي خاتم سالاري به سراغ شهاب رفت، مهتاب که
شقايق را در فکر دید گفت: تو که مي گي خونتون از
اينجا دوره، پس بهتره با ماشين بري. در ضمن من
هم همراهات مي آم تا تنها نباشي.

لحظه اي بعد خاتم سالاري تنها برگشت و گفت: کمي
صبر کن الان مي آد.

مهتاب هم بعد از اينکه به مادرش گفت که شقايق را
همراهي مي کند به اتاقش رفت تا حاضر شود.

خاتم سالاري هم به کنار شقايق رفت و گفت:

- حتماً تا حالا پدر و مادرت نگران شدند. اگر می خواهی بهشان زنگ بزنی، تلفن اونجاست. اینجا را خونه ی خودت بدون و راحت باش.

- نه، نیازی نیست، این مورد نگرانی ها اصلاً تو خونواده ما مطرح نیست.

خاتم سالاری که از پاسخ تعجب کرده بود در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت گفت: بسیار خوب، هرطور خودت می دونی.

شقایق که بار دیگر اندوه به سراغش آمده بود چیزی نگفت و از پشت شیشه به تماشای بیرون پرداخت

همانطور که در افکار دور و دراز خود غرق بود صدای آشنایی به گوشش رسید که گفت: اگه منتظرتون گذاشتم، معذرت می خوام.

شقایق آرام نگاهش را چرخاند و چون شهاب را در کنار پله ها دید به زمین چشم دوخت و در پاسخ او فقط گفت: سلام.

شهاب که تا حدودی احساس او را درک می کرد گفت: امیدوارم این دفعه از اینکه کمکتون می کنم از دستم عصبانی نشید. چون این بار فقط به درخواست مادرم عمل می کنم.

شقایق که از شنیدن این حرف تا حد زیادی شرمگین شده بود آرام گفت: من قصد مزاحمت نداشتم، مادرتون اصرار کردند حالا هم ممنون می شم اگه منو برسونید.

شهاب چون پاسخی متناسب با حرفش دریافت کرد گفت: خواهش میکنم. پس بفرمایید

مدتی بعد شهاب و مهتاب و شقایق هر سه در ماشین بودند

شهاب با راهنمایی شقایق مسیری را که باید می رفت
پی می کرد.

وقتی که آنها آخرین خیابان را پشت سر می گذاشتند
شقایق خطاب به شهاب با لحنی شرم آگین گفت: از
اینکه امروز به تنهایی با شما برخورد کردم واقعاً
متأسفم، امیدوارم از دستم ناراحت نباشید.

راستش رو بخواید من نمی توانم به افراد غریبه
اعتماد کنم. دلیل رفتار امروزم هم فقط همین بود.

شهاب همانطور که مقابلش را زیر نظر داشت گفت:
با اینکه از رفتارتون کمی جا خوردم ولی حق را به
شما می دم.

فقط امیدوارم تا الان این اعتمادی را که در موردش
حرف می زنید نسبت به ما به دست آورده باشید.

- اگه به شما اعتماد نداشتم الان داخل ماشینتون
نبودم.

شهاب که انتظار شنیدن چنین پاسخی را نداشت دیگر
چیزی نگفت.

زمانی که شقایق قصد داشت از ماشین پیاده شود
مہتاب از او پرسید: راستی می‌تونم بپرسم اسمتون
چیہ؟ آخہ شما اسم هر دوی ما رو می‌دانید ولی ما
هنوز نمی‌دونیم چه کسی تا به حال هم صحبت مون
بوده .

شقایق همانطور که در ماشین را باز می‌کرد گفت:
معذرت می‌خوام که تا حالا نگفتم. شقایق هستم.
شقایق رضوانی.



#پارت 7

صبح روز بعد شقایق قبل از اینکه به دانشگاه برود
برای پس دادن مانتو به خانه خاتم سالاری رفت

همزمان با رسیدن او به جلوی خانه صدای باز شدن
در به گوشش رسید و متعاقب آن شهاب در جلوی در
نمایان شد.

شقایق که انتظار نداشت شهاب را ببیند با کمی لکنت
زبان گفت:

سلام، معذرت می‌خوام که مزاحم شدم، اومدم
مانتوی خواهرتون رو پس بدم.

شهاب هم که از دیدن دوباره شقایق تعجب کرده بود
گفت:

بفرمائید. مهتاب تو اتاقه

و به دنبال این حرف از همانجا مهتاب را صدا زد،
سپس از خانه بیرون آمد و ادامه داد
من باید برم دانشگاه، شما بفرمایید تو.

بعد از این حرف خداحافظی کرد و رفت.
وقتی شقایق برای دومین بار وارد آن خانه شد. ابتدا
کمی ایستاد و به تماشای حیاط خانه پرداخت.

زیباییهای آن خانه در چشم شقایق چند برابر بود. آن
گوشه از حیاط که گلهای نرگس زیبا در میان زمین
پوشیده از برف خود نمایی می کردند در نظر شقایق
تکه ای از بهشت می نمود.

هر زمان که به آن رنگهای لطیف و روشن نگاه می
کرد، انگار وجودش لبریز از امید و روشنایی می
شد.

همانطور که او به گلها خیره شده بود مهتاب به او نزدیک شد و بعد از سلام و احوالپرسی با لبخند، گفت:
- مثل اینکه خیلی از این گلا خوشت اومده. نه؟ می بینم هیچ جوری چشم از شون بر نمی داری.

شقایق گفت: همین طوره، راستش رو بخوای من هیچ وقت گل نرگس رو اینجوری ندیده بودم .
شما چطور این همه گل را اینقدر خوب پرورش دادید.

مهتاب هم گفت: تو درست می گی هرکس که این گلها را می بیند نمی تونه ازش تعریف نکنه.
راستش رو بخوای همه اینا دست پرورده شهابه. او تو گلا، گل نرگس رو از همه گلی بیشتر دوست داره.
بعد هم گل سرخ رو. تو باغچه ی اونوریم دو تا درخت گل سرخ کاشته.

شقایق بعد از اینکه مانتو را به مهتاب داد خواست
برود اما دلش نمی آمد تا اینکه مهتاب گفت:
اگه خواهش کنم بازم هر وقت فرصت کردی به ما
سر بزنی قبول می کنی؟

شقایق که از این پیشنهاد خوشحال شده بود گفت:
اگر فکر می کنی مزاحمتون نیستم سعی می کنم به
دیدنتون پیام. از اینکه هم صحبت و دوستی مثل تو
داشته باشم، واقعاً خوشحال می شم.

مهتاب هم با سرحالی گفت: منم همینطور. من زیاد
بیرون نمی رم و بیشتر تو خونه هستم. اگه لطف کنی
و گاهی به ما سر بزنی کلی منواز تنهایی بیرون می
آری.



#پارت 8

خلاصه بعد از این حرفها و قرارها شقایق از آن خانه بیرون آمد و به راهش ادامه داد.

از آن لحظه به بعد روحیه شقایق زمین تا آسمان فرق کرد، روشنایی امیدی که در آن خانه وجودش را فراگرفته بود هر لحظه شعله ورتر می شد.

دیگر به ناراحتیهایی که در منزل گریبانگیرش می شد فکر نمی کرد.

زمانی که به یاد می آورد پدر و مادرش چطور با حرفها و کردارهایشان روحش را آزاد می دهند اندوه قلبش را می فشرد

اما با به یاد آوردن مهتاب و گلهاي نرگس شادي جاي اندوه را می گرفت.

او دختری از يك خانواده نسبتاً ثروتمند بود،
خواهری داشت به نام پرستو که چهار سال از خودش
کوچکتر بود ولی در نظر شقایق پدر و مادرش پرستو
را چهل برابر بیشتر از او دوست می داشتند،

این موضوع بارها و بارها برای شقایق ثابت شده
بود ولی هرچه فکر می کرد دلایلش را نمی توانست
بیابد.

او دختری بود آرام و خونگرم. اما خواهرش برخلاف
او دختری شلوغ و حاضر جواب،
هر چه فکر می کرد برتری ای در خواهرش نمی دید
ولی چرا پدر و مادرش به پرستو بیشتر توجه می
کردند.

پدرش در بعضی از صحبت‌هایش دلیل آن را کوچکتر
بودن پرستو بیان کرده بود.

شقایق هم مجبور بود این دلیل غیرمنطقی را بپذیرد.

همان روز وقتی از دانشگاه به منزل برگشت با صحنه ای غیر منتظره روبرو شد خانه به طرز زیبایی آذین بندی شده بود هر چه فکر کرد دلیل این کار را نفهمید.

خواست به سراغ پرستو برود و دلیل آن را از او بپرسد که ناگهان چیزی به خاطرش آمد.

آن روز، روز تولد پرستو بود. و همین موضوع دلیل خوبی برای این کارها بود.

شقایق بعد از متوجه شدن موضوع به اتاق خودش رفت.

روی تخت نشست و به این موضوع فکر کرد که چرا تا به حال جشن تولدی برای او گرفته نشده و نخواهد

شد بر خلاف پرستو که هر سال برایش جشن مفصلی گرفته میشود.

شب فرا رسید و شور و غوغا و شادی فضایی خانه را در بر گرفته بود.

اما شقایق این نشاط و شادی را در وجودش احساس نمی کرد. پاسی از شب گذشته بود که او مجلس را ترک کرد و به اتاق خودش رفت و با اندوهی زیاد و گلویی فشرده از بغض به مطالعه درس هایش پرداخت.

در دل آرزو می کرد که ای کاش در آن لحظه در کنار مهتاب بود.

آن دو ملاقات باعث شده بود که او شدیداً به مهتاب علاقمند شود.

او دختری بود که کمبود محبت داشت بنابراین با
محبتی که مهتاب در حقش کرده بود تا حد زیادی او
را به خود جذب کرده بود.

دوست داشت الان با مهتاب کنار باغچه گل‌های نرگس
می نشست و صحبت‌های دلنشین او را می شنید و با
او گفتگو می کرد.

اما همه ی اینها خیالات بود و در آن زمان چنین
چیزی امکان نداشت.

روز بعد شقایق باز به دیدن مهتاب رفت. آن روز
مهتاب در را به رویش گشود به دلیل بارش مجدد
برف زمین هنوز لباس سفید بر تن داشت و بهشت
کوچک شقایق کوچکترین تغییری نکرده بود.

وقتی شقایق وارد اتاق شد بعد از احوالپرسی با خانم
سالاری و رفتن او به آشپزخانه به مهتاب گفت:

مي تونم بپرسم پدري چکاره اند؟ چون طي چند باري
که به منزلتون اومدم هنوز ايشون رو ندیدم.



#پارت 9

مهتاب با صدایی غم آلود پاسخ داد: پدرم به دلیل
بیماری سرطان چند سال پیش از بین ما رفت.

شقایق از حرفی که زده بود پشیمان شد و معذرت
خواهی کرد.

مهتاب هم گفت: اشکالی نداره خودت رو ناراحت نکن.
درسته که من از داشتن پدر محروم ولی برادری
دارم که محبتش در حق من کمتر از محبت پدرم نیست

به همین دلیل من جای خالی پدرم را زیاد حس نمی کنم.

خوش به حالت، من که هیچکدام رو ندارم. نه برادر دارم و نه پدرم در حقم محبت می کنه.

مهتاب که از شنیدن این حرف اندوهگین شده بود گفت: جدی می گی، یعنی پدرت با تو مهربون نیست؟

کاش حرفم شوخی بود. شاید درست نباشه من این حرفا رو بزنم، ولی راستش رو بخوای نه پدرم، نه مادرم هیچ کدام با من مهربون نیستند. همیشه فکر می کنم در بین اونا غریبه ام و اونا منو دوست ندارند.

اشتباه می کنی شقایق. همه پدر و مادرا بچه هاشونو دوست دارن اما بعضی از بچه ها اینو متوجه نمی شن.

شاید حرف تو درست باشه ولي مي شه كه رفتار اونا
با خواهرم با رفتاري كه با من دارن فرق داشته باشه.
اون وقت من بازم فكر كنم اونا منو دوست دارن.

اميدوارم تو ديگه مثل پدر و مادرم به من نكي
حسود.

من حسود نيستم فقط مي خوام ذره اي هم كه شده تو
دل اونا جايي داشته باشم. آخه من دخترشونم . حق
دارم كه از اونا محبت بخوام.

باور مي كني اگه بگم براي يه بارم دست نوازش
اونا رو حس نكردم و يا كلام محبت اميزی از
زبونشون نشنيدم.

شقايق كه دوباره دچار احساسات شده بود چشمانش
پر از اشك شد و ديگر ادامه نداد.

مهتاب هم چون درخشش اشك را در چشمان زيباي او
ديد پي برد كه دل شقايق بيش از آنچه كه او فكر مي
كند خون است و حرفهاي او چون شعله هاي آتش
است كه از دل داغدار و آتشينش بر مي خيزد و
آنگونه روح او را نيز آتش مي زند

آري او دانست كه دل شقايق به راستي داغدار محبت
و مهرباني است. او دست شقايق را در دست گرفت و
گفت:

حرفات واقعاً عجيبه اما من اونا رو باور مي كنم. ولي
شقايق تو بايد صبر داشته باشي. مطمئن باش اونا
روزي از اين رفتار شون پشيمون مي شن و درصدد
جبران آن بر مي آن. تو بايد اميدوار باشي.



در آن هنگام خانم سالاري با سيني چاي وارد شد و با
گفتن تو اين هواي سرد چاي داغ حسابي مي چسبه
به گفتگوي
آنها پايان داد.

چند دقيقه بعد شقايق و مهتاب در حياط پر برف قدم
مي زدند. در آن زمان شقايق گفت:

مهتاب اگه بگم اين مقدار درد و دلي كه با تو كردم
تا حالا با هيچ كس ديگه نكردم باور مي كني، به خدا
نمي دوني كه چقدر سبك شدم.

واقعاً از اين بابت خوشحالم كه يه نفر مثل تو منو
درك مي كنه و حرفام رو نه تنها گوش مي كنه، بلكه
اونا را كاملاً مي فهمه. باور كن قبل از اينكه به خونه
شما بيام اين قدر آرامش نداشتم. من واقعاً از تو
ممنونم.

خوشحالم که در مورد من این طور فکر می کنی خیلی دوست دارم به جوری مشکلات رو حل کنم.

اما خودتم می دونی که کاری از دست من ساخته نیست. فقط می توانم بگم هر وقت که احساس دلتنگی کردی بیا اینجا. من با آغوش باز پذیرای توام و آماده ام تا با شنیدن درد دلای غم انگیزت برای به زره هم که شده از بار غم و غصه ات کم کنم.

اگه می دونی با گفتن این حرفا آرومتر می شی خواهش می کنم این کارو نکن و با این کار غم و غصه هات رو با من تقسیم کن.

شقایق تشکر کرد و مهتاب ادامه داد: راستی شقایق اگه از تو بخوام هر روز بعد از دانشگاه اول به خونه ما بیایی قبول می کنی.

شقایق خواست حرف مهتاب را رد کند که او ادامه داد:

من مطمئنم اگه تو وقتی خسته از دانشگاه بر می گردی به جای اینکه به خونه ی خودتون که محیطش

برات درد آورده بري، به اینجا بيایي و خستگی راه را
در اینجا از تنت دور کنی و بعد با آرامش بیشتری به
منزل خودتون بري بهتر می تونی در برابر
ناراحتیایي که تو خونه برات پیش میاد مقاومت کنی
و تحملت خیلی بیشتر می شه. به نظر من این راه
خوبیه نظر خودت چیه؟

مطمئنم حرفهای تو درسته و من از تو متشکرم ولی
فکر نکنم درست باشه که من هر روز مزاحم شما
باشم.

این چه حرفیه که می زنی، تو هر روز به اینجا بیا،
من قول می دم نه مثل یه مهمون بلکه مثل یه خواهر
با تو رفتار کنم، مطمئنم مادرم از این موضوع
خوشحال می شه.

من و مادرم بیشتر تو خونه ایم . شهاب هم که هیچ
وقت این موقع به خونه نمیاد. ❀❀❀

#پارت 11

دفعه اول هم كه تو را تو كوچه ديده بود استثناء بود.
با اين حساب تو با خيال راحت مي توني بيايي اينجا.
حداقل تا اومدن شهاب يه ساعتی رو مي تونيم با هم
باشيم.

ممنون. به خدا نمي دونم با چه زبوني از ت تشكر
كنم.

من كه كاري نمي كنم. خودت بيشتر به زحمت مي
افتي. اما به نظر من اين زحمت هم به نفع تو هه هم
به نفع من.

شقایق بعد از پذیرفتن این موضوع حرف را عوض کرد و گفت:

راستی اگه دخالت می کنم معذرت می خوام ولی می تونم بپرسم شما مخارج زندگیتونو چطور تأمین می کنید. مخصوصاً خرج دانشگاه خودت و برادرت رو. امیدوارم ناراحت نشی ولی این را با توجه به نبودن پدرت می گم.

منظورتو می فهمم. ولی من دانشگاه نمی رم. دلیلش هم اینه که نمی خوام مادرم توخونه تنها بمونه. فقط شهاب به دانشگاه می ره. او صبح ها به کلاس می ره بعد از ظهرها هم می ره سر کار.

مادرم خیاطی می کنه. در ضمن حقوق هر ماه پدرم هم هست. شهاب و مادرم خیلی اصرار داشتند که منم به درس ادامه بدم اما خودم قبول نکردم.

مهتاب در اینجا حرفش را عوض کرد و گفت: خوب
بگذریم. حالا بگو ببینم من هر روز ساعت چند
منتظرت باشم.

همین ساعتی که امروز اومدم. ولی جداً تو می خواهی
من هر روز پیام اینجا.

البته که می خوام.

از آن روز به بعد زندگی شقایق رنگ دیگری به خود
گرفت. راهی که مهتاب پیش پای شقایق گذاشته بود
بیش از اندازه برای شقایق مثمر ثمر بود.

شقایق مانند گلی بود که زیر نور پر محبت مهتاب
زندگی می کرد. اگرچه روزی يك ساعت بیشتر با

مهتاب نبود ولي همین يك ساعت براي او غنیمت بود.

او دختری ناراحت و افسرده بود در محل درس هم این خصوصیتش مانع از این می شد که در جمع دیگران باشد و همیشه منزوی و گوشه گیر بود.

او در رویاهایش خود را مثل گل شقایق می دید که در دشتی تاریک به تنهایی روئیده، در جایی که نه اثری از دیگر گلها است و نه اثری از روشنایی و زیبایی.

اما ناگهان بعد از مدتها نور مهتاب بر سرش می تابد و او با آن که در آن محیط وحشتناک و دردآور زندگی می کرد ولي همان مقدار نوری که از جانب مهتاب بر او می تابید وجودش را گرم و به زندگی امیدوارش می کرد.



#پارت 12

در این رویاهای او شهاب هم همیشه نقش يك شهاب آسمانی را داشت که گاهی اوقات به سرعت از بالای سرش می گذشت و برای چند لحظه روشنایی دشت را بیشتر می کرد. از آن زمان که رفت و آمد هر روز شقایق به منزل خانم سالاری آغاز شد اندوه و ناراحتی های او از رفتار و گفتار پدر و مادرش بسیار کمتر شده بود. او تمام حرکات آنها را تحمل می کرد و سخنی بر زبان نمی آورد. دیگر کارهای آنها برای او بی معنی بود. او که همیشه از نداشتن یاری مهربان که او را دوست داشته باشد و دلداري اش دهد در تنهایی اشک می ریخت با آمدن مهتاب دیگر با گریه کردن بیگانه شده بود. وقتی از زخم زبان های مادر و پدر ناراحت می شد به اتاقش پناه می برد اما به جای اینکه با ریختن اشک درد خود را تسکین دهد، یاد مهتاب را در دلش زنده می کرد. و شبها به این امید که فردا نیز به دیدن او خواهد رفت به خواب آرامی فرو می رفت. با این حال شقایق حتی

يك كلمه از مهتاب براي پدر و مادرش و حتي خواهرش هم نگفته بود. يك ساعت تأخير او نيز هيچ سؤالي را براي پدر و مادرش ايجاد نكرده بود يا به عبارتي آنها اصلاً به اين موضوع توجهي نشان ندادند.

نزديك دو هفته بود كه شقايق به منزل خانم سالاري مي رفت آن روز همچون روزهاي ديگر شقايق بعد از دانشگاه در منزل خانم سالاري بود. زمين هنوز لباس سفيد خود را بر تن داشت. شقايق و مهتاب باز هم در حياط بودند و طبق معمول مشغول قدم زدن و گفتگو و درد دل. وقتي به كنار باغچه گلهاي نرگس رسيدند شقايق گفت: خوش به حالت مهتاب اگه بدوني چقدر آرزو دارم يه همچنين باغچه اي تو خانه ما هم باشه. البته تو خونه ما هم باغچه و گل و درخت هست اما نه به اين زيبايي. گلهايي كه تو خونه ما هستند همه در فصل بهار باز مي شوند و البته هيچكدام اين زيبايي و اين عطر خوش را ندارند.

اگر خيلي دوست داري يك دسته از آنها را بچين و با خودت ببر.

نه، اگر من آنها را بچینم فقط دو سه روز عمر می کنند اما این طوری هم بیشتر می مانند و هم زیباترند. اشکالی ندارد هر وقت پژمرده شدند دوباره بچین ببر. نه، من حاضر نیستم به خاطر دل خودم زیبایی اینجا را از بین ببرم. اگر من هر دو سه روز یکبار بخواهم گلهاي این باغچه را بچینم دیگر چیزی برای خودتان باقی نمی ماند.

مهتاب خندید و گفت: خیلی خوب هر چه تو بگویی. ولی یکبار که اشکال ندارد؟ دارد؟



#پارت 13

اما تو می گفتی این گلها برای برادرته ممکن او ناراحت بشه.

نه، شهاب از این جور اخلاقا نداره. مطمئن باش او آدمی نیست که به خاطر چند شاخه گل از دست کسی ناراحت بشه. اونم تو که هم دوست و هم خواهر من هستی.

به این ترتیب مهتاب، شقایق را راضی کرد تا هر چقدر گل می خواهد بچیند. در حالی که شقایق مشغول انتخاب و چیدن گلها از درون باغچه بود مهتاب گفت: تا تو گل می چینی من هم می رم یه لیوان آب بیارم تا اونا را بذاری تو آب. و به دنبال این حرف به اتاق برگشت.

شقایق يك دسته از گل هاي نرگس را چیده بود که ناگهان چیزی روی يك شاخه گل که درون باغچه بود توجه او را به خود جلب کرد همان زمان با شنیدن صدای پای مهتاب که نزدیک می شد در حالی که نگاهش به آن چیز به خصوص بود گفت: مهتاب بیا اینجا ببین این چیه!

سپس در حالی که نگاهش را به عقب بر می گرداند و دستش را که شاخه هاي گل در آن بود دراز کرده بود گفت: لطفاً این گلا را بگیر تا من...

اما ناگهان در جایش خشك شد او كه در آن لحظه
تصور مي كرد مهتاب به كنارش مي آيد با ديدن
شهاب شوكه شد زماني كه كلمه سلام را از دهان
شهاب شنيد كمي به خود آمد و در آن لحظه بود كه
متوجه خود شد. يكدفعه انگشتان دستش نيرويشان را
از دست دادند و از هم باز شدند و متعاقب آن گلهاي
زيبائي كه در دستش بود رها شدند و بر روي برف
تميز حياط ريخته شدند.

شهاب كه چنين ديد گفت: دسته گل زيبائي بود، چرا
رهاش كرديد؟

شقايق كه كم كم داشت حال عادي خود را باز مي
يافت از جایش بلند شد و گفت: متأسفم، من به مهتاب
گفتم ممكنه شما از چيدن اين گلهـا ناراحت بشيد ولي
او قبول نكرد باور كنيد نمي خواستم اونا رو...

شهاب حرف شقايق را قطع كرد و گفت: من چه موقع
گفتم از چيدن گلهـا ناراحت شدم. سپس نشست و در
حالي كه شاخه هاي گل را از روي برفهاي سرد بر
مي داشت ادامه داد من از اينكه كسي اين گلهـا را
بچينه ناراحت نمي شم ولي از اينكه ببينم گلهـاي به

این زیبایی روبه روی زمین بریزند خیلی ناراحت می
شم. اما خوشبختانه الان زمین پوشیده از برفه.



#پارت 14

شقایق که به اشتباه خودش پی برده بود روبروی
شهاب نشست و همانطور که به جمع کردن شاخه
های گل پرداخت گفت: واقعاً معذرت می خواهم باور
کنید عمداً این کارو نکردم. مهتاب رفته یه لیوان آب
بیاره من هم فکر کردم شما...

شهاب که منظور او را فهمیده بود به او نگاه کرد و
گفت: متوجه منظورتون هستم امروز کلاس آخر
استاد نداشتیم آخه این برف با تمام زیبایی ای که داره
مشکلاتی را هم به همراه خود می آره از قرار معلوم
حال استادمان زیاد خوب نبوده. به خاطر همین زودتر
به خونه برگشتم.

سپس شاخه هاي گل را به شقايق داد و گفت: مهتاب
به من گفته كه شما تا چه اندازه به اين گلها علاقه
داريد. خوشحالم از اينكه مي بينم شما هم يكي از
دوستانان اين گل هستيد. راستي شما چيو مي
خواستيد به مهتاب نشون بديد؟ مي شه منم اونو
ببينم؟ شقايق گلها را در دستش مرتب كرد و گفت:
نمي دونم چيه. هنوز درست نگاهش نكردم. و بعد جاي
آن را به شهاب نشان داد. شهاب بعد از ديدن آن
گفت: اينكه پيله پروانه هست اما فكر نمي كنم تو اين
هواي سرد پروانه اش بيرون بياي.

نمي شه اونو به يه جاي گرمتر ببريم؟ البته كه مي
شه ببينم مي خوايد اونو به خونه خودتون ببريد؟

اگه اجازه بديد خوشحال مي شم. من تو اتاقم دو سه
تا گلدون گل دارم مي تونم اونو تو يكي از اونا نگه
دارم تا پروانه اش بيرون بياي. قول مي دم وقتي
پروانه بيرون اومد اونو به همين جا برگردونم.

شهاب گفت: فكر خوبيه

سپس پيله را از شاخه گل جدا كرد و به دست شقايق
داد. در آن هنگام صداي مهتاب كه از پله ها پايين مي

آمد آن دو را متوجه خود کرد که گفت: می شه منم
اونوببینم.

شهاب و شقایق هر دو از جا بلند شدند شقایق پیله
را نشان مهتاب داد و او بعد از دیدن آن گفت: واقعاً
که این پروانه بیچاره چه مادر بی فکری داشته که او
را تو این هوای سرد رها کرده. سپس به شهاب نگاه
کرد و از او پرسید که چرا آن روز آن قدر زود آمده
شهاب هم بعد از پاسخ به او آن دو را ترک کرد و به
اتاق رفت. شقایق هم که از صحبت کردن با شهاب
تمام بدنش داغ شده بود، با رفتن او دوباره سردی
هوا را حس کرد. شقایق و مهتاب مدتی دیگر نیز در
حیاط ماندند. بعد از آن شقایق عزم رفتن کرد. وقتی
مهتاب از تصمیم او آگاه شد گفت: هنوز که چیزی
وقت نیست اومدی اینجا. کجا می خوای بری؟
نه بیشتر از این مزاحمت نمی شم. برادرت اومده
شاید با تو کار داشته باشه.



نه با من کار نداره. فعلاً رفته سراغ کتاباش. تو هم بیا بریم تو اتاق. هنوز خیلی زوده که برگردی. بیا بریم، می خوام پارچه ای رو که برا لباس عید خریدم نشونت بدم.

سپس دست شقایق را گرفت و او را به داخل ساختمان برد. شقایق روی مبلی نشست. مهتاب هم چند لحظه بعد با پارچه ای که در دستش بود برگشت و در کنار او نشست.

آنها سرگرم گفتگو در مورد پارچه و مدل لباس بودند که خانم سالاری نیز به آنها پیوست. دقایقی دیگر گذشت تا اینکه خانم سالاری گفت: خوب شقایق جان، از خونه چه خبر؟ ببینم رفتار پدر و مادرت با تو بهتر نشده؟ شقایق که با به یاد آوردن اوضاع منزل دچار اندوه شده بود گفت: من مطمئنم این رفتار اونا هیچ وقت تغییر نمی کنه. از وقتی که من به یاد دارم یعنی تقریباً از سن پنج شش سالگی رفتار اونا همین طور بوده و تا به حال جز این که بدتر بشه هیچ تغییری نکرده. همین دیشب بود که پدرم به خاطر موضوع

ساده اي سيللي محكمي به صورتم زد و دليلش فقط
اين بود كه چرا حاضر نشدم براي پرستو انشاء
بنويسم. البته من هميشه اين كارو برا پرستو مي
كردم اما ديشب چون درسام زياد بودبه حرفش گوش
ندادم و بعد هم به دنبال يه جر و بحث کوتاه اون شد
كه گفتم و در آخر مجبور شدم انشاء رو بنويسم.
در آن هنگام صداي شهاب به گوش شقايق رسيد كه
گفت: يعني اونا تا اين حد بي رحمند. شقايق وقتي
شهاب را ديد از اينكه او حرفهايش را شنيده بود
ناراحت شد خانم سالاري به شهاب گفت: اين چه طرز
صحبت كردنه؟ فكر نمي كني شقايق از اين حرف تو
ناراحت بشه؟ شهاب گفت: شقايق خانم از شنيدن
چيزي كه حقيقت داره ناراحت نمي شن و خطاب به
خود شقايق گفت: درست نمي گم؟ شقايق پاسخ داد:
شايد اينطور باشه ولي باور كنيد خيلي دلم مي خواس
به جاي اين حرف خوبي پدر و مادرم رو از زبونتون
مي شنيدم ولي در حال حاضر چنين چيزي امكان
نداره.

شهاب نزديكتر آمد و گفت: اما در مورد خواهرتون
ممکنه. درسته؟

البته که درسته. اونا از هیچ محبتي نسبت به پرستو
دریغ نمی کنن من خودم بارها شاهد این موضوع
بودم.



#پارت 16

به نظر خودتون خواهرتون تو چه موردی از شما
برتری داره؟
شما باید این سؤال رو از کس دیگه ای بپرسید نه از
خود من.

مهتاب به جاي شقایق گفت: اگه از من بپرسی با
اینکه پرستو را هرگز ندیدم ولی می گم که او هیچ
برتری ای نداره جز اینکه فرزند كوچك خانواده و
به نظر من این دلیل برای نحوه رفتار پدر و مادر
شقایق کافیه.

شهاب گفت: اگه اينطوره پس چرا پدر و مادر ما اينطوري رفتار نمي کردن. در حال حاضر مامان هيچ فرقي بين من و تو نمي ذاره. شقايق در پاسخ اين حرف شهاب گفت: حتماً به خاطر اينه که هر دو شما دختر نيستيد. و بعد رو به خانم سالاري گفت: درست نمي گم؟ خانم سالاري پاسخ داد: اشتباه مي کني عزيزم. من حاضر قسم بخورم که اگه هر دو اين دختر و يا هر دو پسر بودند باز من و پدرشون که خدا رحمتش کنه هيچ تفاوتی بينشون نمي داشتيم درست مثل الان.

شقايق با اندوهي عميق گفت: پس چرا پدر و مادر من اينطوري اند. و به دنبال اين حرف چشمانش پر از اشک شد.

اين موضوع از چشم شهاب که تقريباً روبروي او ايستاده بود پنهان نماند. او پس از سکوتي کوتاه در پاسخ شقايق گفت: من مطمئنم اين رفتار اونا بدون دليل نيست و شما بايد دنبال اون دليل بگردين.

شقايق در حالي که قطرات اشک بر روي چهره اش جاري شده بود گفت: يعني دليلي که بي مهري اونا را توجيه کنه و اثبات کنه که اونا حق دارن با من اين

طوري رفتار كنن. درسته؟ شما مي خواين من دنبال
اين دليل بگردم. يعنى مي خواين من به اونا حق بدم
كه با من اين طوري رفتار كنن؟... ولي من نمي خوام
دنبال چنين دليلي بگردم. من نمي خوام دليلي پيدا كنم
كه حق رو به اونا بده. چون اونا به هيچ وجه چنين
حقي ندارن. مگه من دختر اونا نيستم؟ مگه اونا پدر
و مادر من نيستن. پس ديگه اين دليلي كه شما مي
گيد چه معني اي مي تونه داشته باشه؟

او بعد از گفتن اين حرفها سرش را پايين گرفت و
آرام گريست. گريه اي كه قلب اطرافيانش را به درد
آورد.



#پارت 17

مهتاب و مادرش نگاهی سرزنش بار به شهاب کردند

او که دید حرفش تا چه اندازه شقایق را ناراحت ساخته برای جبران آن گفت: من اصلاً قصد ناراحت کردن شما رو نداشتم منظورم این بود که اگه دلیلی هست اونو بر طرف کنید تا دیگه اونا بهانه ای برای این رفتار سردشون نداشته باشن. باور کنین من قصدي جز این نداشتم.

شقایق آرامتر شد و گفت: ولی من که چنین دلیلی به ذهنم نمی رسه.

شهاب از آرام شدن شقایق خوشحال شد و گفت: شما حق دارین ولی بهتره کمی در موردش فکر کنید. شما باید به اونچه که در منزلتون میگذره توجه بیشتری نشون بدین به تمام گفته ها و حرفهایی که در محیط خانوادگیتون زده می شه با دقت بیشتری گوش بدین شاید به موضوع جدیدی دسترسی پیدا کنید.

شقایق که از حرفهای شهاب تعجب کرده بود گفت:
بسیار خوب، من حاضرم این کارها رو بکنم، ولی
ممکنه بگین در ذهن شما چی میگذره.
شما طوری صحبت می کنین انگار از موضوعی
اطلاع دارین که من ندارم.

شهاب از این حرف شقایق جا خورد و گفت: نه اصلاً
این طور نیست من هیچ اطلاعی از زندگی شما و
خانوادتون ندارم.

سپس برای اینکه ذهن شقایق را منحرف کند گفت: به
احتمال زیاد مشکل شما همون حرفیه که مهتاب زد و
دلیل فرق گذاشتن بین شما و خواهرتون همون
کوچکتر بودن ایشونه.

یعنی این همه تبعیض به خاطر يك چنین دلیل ساده ای
؟ به نظر شما این درسته؟

البته که درست نیست. ولی متأسفانه این چیزی هست
که شما با اون مواجه هستید و فکر نمی کنم برای
رهایی از اون راه حل مناسبی وجود داشته باشه.

شقایق آهی کشید و گفت: می دونستم این موضوع
همیشه به همین جا ختم میشه که چاره ای نیست و
من باید تحمل کنم.

سپس خود را شادابتر نشان داد و ادامه داد: واقعاً
متأسفم. من با حرفام ناراحتیهایی خودم رو به شما هم
سرایت دادم. اصلاً بگذریم، تا حالا که این وضع رو
تحمل کردم بقیش رو هم همین طوری سپری می کنم.
دوست ندارم ناراحتیهایی خانواده خودم رو به خانواده
شما هم انتقال بدم.

خاتم سالاری گفت: این چه حرفیه دخترم. درسته که
ما نمی تونیم کاری برات انجام بدیم ولی همدردی که
می تونیم بکنیم.



#پارت 18

بعد از این گفتگو شقایق خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتن او شهاب روی مبلی نشست و به فکر فرو رفت.

وقتی مهتاب از او پرسید که به چه فکر می کند گفت:
به دلیل رفتار پدر و مادر شقایق.

به نظر من رفتار اونا بیش از اندازه مشکوکه

ببینم اینکه شقایق گفت تو از چیزی اطلاع داری که او
نمی دونه درسته. آره؟

چی میگی مهتاب ؟ مگه چنین چیزی ممکنه؟ من فقط
یه حدس می زنم که البته امیدوارم واقعیت نداشته
باشه.

مهتاب متعجب گفت: چه حدسی؟

ندونی بهتره. فقط دعا کن درست نباشه.

شهاب خواست به اتاقش برود که مهتاب جلوی
ایستاد و گفت: شهاب خواهش می کنم به من بگو در
ذهنت چی میگذره قول می دم به شقایق چیزی نگم.

صبر کن ببینم خود شقایق چیزی دستگیرش می شه
یا نه، نمی خوام بی جهت پشت سرش حرف بزنیم.

تو با این حرفهات نگرانی منو بیشتر کردی. خواهش
می کنم به من بگو، من صبر و تحمل ندارم.

شهاب لبخندي زد و در حالي كه به اتاق خودش مي رفت گفت: عيبي نداره حالا فرصت خوبيه كه تمرين كني تا صبر و تحملت زياد بشه و به سرعت از پله ها بالا رفت.

آن روز شقايق خيلي در مورد حرفهاي شهاب فكر كرد همان طور كه شهاب گفته بود به گفته هاي پدر و مادرش به دقت گوش مي داد اما كوچكترين چيزي به دست نياورد.

روز بعد همين موضوع را به مهتاب گفت سپس در ادامه حرفش گفت: من كه نفهميدم آقا. شهاب دنبال چي مي گرده بينم ديروز چيزي در اين مورد به تو نگفت؟

نه چيزي نگفت، خودم هم ازش پرسيدم ولي جواب درستي به سوالم نداد.

شقایق آهی کشید و گفت: شاید آگه می دونستم او چی
رو می خواد بدونه زودتر به نتیجه میرسیدم.
تنها چیزی که برام مسلمه اینه که او چیزهایی رو
حدس زده و حالا می خواد اثباتش کنه.
اما کاش می گفت چه حدسی می زنه.



#پارت 19

تو از کجا این قدر مطمئنی؟

از نحوه صحبت کردنش کاملاً مشخص بود که دنبال
چیز بخصوصیه ولی چی نمی دونم.

خوب، تا موقعی که از دانشگاه بر میگردد اینجا بمون
و ازش بخواه که بگه.

مطمئنم چیزی نمیگه اگه می خواست بگه همون
دیروز گفته بود.

آن روز مهتاب صحبت‌های شقایق را برای شهاب
بازگو کرد و بار دیگر از او خواست که افکارش را به
او نیز بگوید.

شهاب چون جریان صحبت‌های شقایق را شنید گفت:
این طور که پیداس او دختر باهوشیه می ترسم
خودش متوجه موضوع بشه.

مهتاب با تعجب گفت: خوب مگه چه اشکالی داره؟ تو
که به او نمیگی. حداقل خودش بفهمه طوری که نمی
شه.

تو هم عجب دختری هستی، خوب معلومه که طوری
می شه.

من نمی تونم بگم، چون هنوز مطمئن نیستم. یعنی
هیچ دلیل محکمی برای حدسم پیدا نکردم.
خودشم نمی خوام بفهمه چون می ترسم تحملش رو
نداشته باشه.

من که از حرفهای تو چیزی سر در نمیارم. خوب یک
کلمه بگو به چی فکر می کنی.

شهاب به جای پاسخ سوال او گفت: ببینم تو شقایق
را چطور می بینی؟ به نظر تو او دختر صبوریه یا
نه؟

منظورم اینه که آیا طاقت شنیدن واقعیهایی تلخ رو
داره یا نه؟

صبور که مطمئنم هست. اما در مورد جمله دومت
مطمئن نیستم.

من هم از همین می ترسم. می ترسم زندگی او با يك واقعیت تلخ همراه باشه كه او در مورد اون چیزی نمی دونه و اگر يك دفعه از اون آگاه بشه عكس العمل ناخواسته و خطرناكي از خودش نشان بده.

مهتاب با نگرانی گفت: درست حرف بزنی ببینم. تو چی می خواهی بگی شهاب؟
این واقعیت تلخ كه میگی چیه؟

شهاب در حالی كه تردید داشت گفت: به تو گفتم افكارم فقط حدس و گمانه و هیچ اطمینانی در مورد اون ندارم. اما هر چی هست در مورد گذشته شقایقه. ببینم قول میدی در این مورد چیزی به شقایق نگی؟

مهتاب با حیرت گفت: البته كه قول میدم فقط خواهش می كنم زودتر بگو.

شهاب بعد از سكوتی کوتاه ادامه داد: به نظر من رفتار پدر و مادر شقایق كه تا حد زیادی در مورد او

و خواهرش فرق مي کنه هيچ دليلي نمي تونه داشته
باشه جز اينکه...

شقايق دختر اونا نيست.



#پارت 20

مهتاب که از فرط تعجب چشمانش گرد شده بود گفت:
شهاب اين چه حرفيه که تو مي زني؟
مي دونی اگه شقايق بفهمه تا چه حد ناراحت ميشه؟

ولي قرار نيست شقايق از گفتگوي ما با خبر بشه،
نکنه به اين زودي قولت رو فراموش کردي؟

مهتاب کمي به خود آمد و گفت: نه يادم نرفته، ولي
تو مي دونی چی داري ميگي؟

اگه شقایق دختر اونا نیست پس دختر کیه؟ تو که نمی
خوای بگی اونو از پرورشگاه گرفتن. آره؟

نمی دونم. اما امکانش هست.

ولی چیزی که در این مورد عجیبه اینکه که اگه اونها
خودشون شقایق رو به فرزندی قبول کردن پس چرا
این رفتار رو باهاش دارن؟

حق با توعه. اما خدا کنه حدسی که می زنی اشتباه
باشه من که فکر نمی کنم شقایق تحمل شنیدن این
حرف رو داشته باشه، هرکس دیگه هم باشه نمی
تونه تحمل کنه.

منم همین طور فکر می کنم. اما باید فکر همه جا رو
کرد، کاش میشد یه جوری شقایق رو برای شنیدن این
جور حرفها آماده کنیم.

صحبت‌های شهاب و مهتاب تا مدتی دیگر ادامه داشت
و در آخر بدون اینکه راه حلی پیدا کنند هر يك
ناامیدانه به دنبال کار خود رفتند.

چند روز گذشت اما شقایق به چیز قابل توجهی دست
نیافت این موضوع داشت او را کلافه می کرد مهتاب
هم از حال او آگاه بود اما نمی توانست افکار خود و
شهاب را به او بگوید
یعنی جرأت نداشت که بگوید.

آن روز شقایق با ناراحتی به مهتاب گفت: مهتاب به
خدا دارم دیوونه میشم. حرف‌های برادرت منو گیج و
سرگردون کرده، اصلاً نمی دونم چی کار کنم کاش
کمی واضحتر صحبت کرده بود.

مهتاب که نمی توانست شقایق را با این حال ببیند
گفت: شقایق من فکر می کنم منظور شهاب اینه که تو
باید در مورد گذشته ات تحقیق کنی.

شقایق گفت: گذشته ام؟ برای چی؟

نمی دونم، من فقط حدس می زنم که منظور شهاب
این باشه مطمئن نیستم.

این حرف مهتاب، شقایق را به فکر فرو برد
او با اینکه در حضور مهتاب و مادرش خود را نسبت
به این موضوع بی تفاوت نشان می داد اما در حقیقت
تمام فکر و ذکرش متوجه حرفهای مهتاب بود.

خلاصه زمان خداحافظی فرا رسید.

در آن هنگام شقایق به سراغ گلهای نرگس رفت و
يك شاخه از آن گل ها چید و گفت: واقعاً باعث تأسفه
که ما گلها رو به خاطر اینکه زیبا هستن از شاخه جدا
می کنیم و با این کار عمر اونا رو به پایان می
رسونیم.

مهتاب لبخندی زد و گفت: اشکال نداره تقصیر
خودشونه.

اما اگه اين گلها در همه خونه ها بودن اون وقت
بعضي ها كه مثل تو از داشتن اونا محرومن و اونا
رو دوست دارن مجبور نمي شدن براي داشتشون
اونها رو بچينن و از پرورشگاهشون جدا كنن.

شقايق گفت: حق با توعه. مانند پدر و مادرهايي كه
از داشتن فرزند محروم هستن و به همين دليل از
پرورشگاه بچه مي گيرن .
آره همين طوره مثل يه پرورشگاه و يه خانواده بي
فرزند.



#پارت 21

شقايق كه آن لحظه هم به كلمه ي گذشته فكر مي كرد

با گفتن این حرف انگار جرقه ای در ذهنش ایجاد شد
و تمام وجودش را روشن ساخت

اما این روشنایی برای او از تاریکی هم وحشتناک تر
بود.

به ناگاه رنگ از چهره اش پرید. چندین بار زیر لب
کلمه «پرورشگاه» و «گذشته ی من» را تکرار کرد.

مهتاب هم با شنیدن آن حرف شقایق و نیز دیدن این
حال او ترس وجودش را فرا گرفت و توان سخن
گفتن را از دست داد.

مدتی را هر دو در این حال به سر بردند تا اینکه
شقایق کمی به حالت عادی برگشت، سپس رو به
مهتاب که نزدیک بود پس بیفتد کرد و گفت: دیگه باید
برم.

خداحافظ، از اینکه مزاحمت شدم معذرت می خوام.

مهتاب خواست مانع رفتن او شود ولي شقايق چنين
فرصتي به او نداد و با حالي دگرگون آنجا را ترك
کرد.

مهتاب كه هنوز سردرگم و نگران بود به داخل اتاق
رفت و منتظر شد تا شهاب بيايد و او را از اين وضع
نجات دهد، نيم ساعت بعد شهاب آمد.

مهتاب كه از پنجره اتاقش آمدن او را نظاره كرد به
سرعت به استقبالش رفت و جسته و گريخته موضوع
را براي او گفت.

شهاب كه از حرفهاي مهتاب جز نگراني چيزي
دستگيرش نشده بود گفت: چي ميگي مهتاب درست
حرف بزن ببينم امروز چه اتفاقي افتاده؟

مهتاب آرامتر شد و سپس گفت: شهاب، شقايق
موضوع پرورشگاه رو فهميد. اگه بدوني چقدر

وحشت زده شده بود بعد هم بدون اینکه چیزی بگه
رفت.

شهاب با تعجب گفت: مگه ممکنه به همین راحتی
بفهمه؟ تو به اون چی گفتی؟

هیچ، فقط گفتم در مورد گذشته اش تحقیق کنه
باور کن جز این چیز دیگه ای به اون نگفتم.

شهاب با ناراحتی زیاد گفت: تو فکر می کنی چیز
مهمی به او نگفتی؟

مگه قرار نشد در مورد حرفهای من يك كلمه هم به
اون نگی؟ من که به تو گفته بودم این کار رو نکنی
پس چرا...؟

مهتاب که شهاب را از دست خود ناراحت دید حرف
او را قطع کرد و با گریه گفت: من چیکار کنم؟ تو با
حرفهایی که اون روز زدی ذهن او رو آشفته کردی و

فرستادیش دنبال چیزی که هیچ نشونی نداره بعد از
اون روز که دیگه او رو ندیدی.

باور کن بیشتر از این دلم نیومد چهره پرسشگر و
نگرانش رو مشاهده کنم.

تو اونو گیج و سرگردون کردی و بعد رفتی دنبال کار
خودت.

خب من فقط خواستم کمی اونو از سردرگمی نجات
بدم.

دیگه چه میدونستم اینقدر زود متوجه موضوع
میشه.



شهاب با دیدن این حال مهتاب گفت: خیلی خوب، من مقصرم حالا آرام بگیر.

مهتاب آرامتر شد و گفت: در ضمن اینکه اون متوجه کلمه پرورشگاه شد نیز تقصیر همین گلهای نرگس توست.

مهتاب بعد از این حرف چون شهاب را حیرت زده دید ماجرا را برای او تعریف کرد. شهاب که گیج شده بود به فکر فرو رفت.

مهتاب با نگرانی گفت: حالا چیکار باید کنیم؟

فقط می‌تونیم منتظر باشیم، اگه موضوع پرورشگاه حقیقت داشته باشه شقایق با بحران جدیدی روبروست.

سپس فکري کرد و ادامه داد: ببينم مهتاب تو شماره
تلفن اونا رو داري؟

متأسفانه نه. شقايق تماس تلفني رو دوست نداره.
با موقعيتي که او تو خانواده اش داره من به او حق
مي دم.

پس ناچاريم تا فردا بعد از ظهر صبر کنيم فقط وقتي
اومد به او بگو بگونه تا من از کلاس برگردم.

از آن طرف وقتي شقايق از منزل آنها بيرون رفت در
تمام طول راه به گل نرگس نگاه مي کرد و نام
پرورشگاه را بر زبان مي آورد.

بغضي که راه گلويش را بسته بود نفس کشيدن را
برايش دشوار کرده بود و به سختي تعادل خود را
حفظ مي کرد.

چندین بار نزدیک بود نقش زمین شود اما خود را
کنترل می کرد با خود می گفت: حالا می فهمم چرا
شهاب اون حرفها رو می زد.

او می گفت به صحبت های پدر و مادرم توجه کنم تا
چنین موضوعی رو از زبانشون بشنوم.

مهتاب هم این موضوع را می دونست یعنی ممکنه
حدسی که اونا می زنن واقعیت داشته باشه و من یه
دختر پرورشگاهی باشم؟

با این وجود این زن و مرد پدر و مادر من نیستن.
به خاطر همین منو دوست ندارن.

پس دلیلی که شهاب می گفت اونا حق دارن به من
محبت نکنن اینه آره؟...

شقایق همین طور با خود حرف می زد، داشت دیوانه
می شد

آنقدر در این افکار غوطه ور شده بود که گریه کردن
را از یاد برده بود

وقتي به خانه رسيد آرام و خونسرد به اتاقش رفت
شاخه گل نرگس را در ليوان آبي گذاشت و آن را کنار
پنجره قرار داد سپس روي تختش نشست و دوباره با
خود شروع به حرف زدن كرد و گفت: اگه اونها
خودشون منو از پرورشگاه گرفتن پس چرا اين
طوري با من رفتار مي كنن؟

يعني ممكنه من اشتباه کرده باشم؟ ولي شهاب چه؟
يعني او هم اشتباه کرده؟

آن شب شقايق با هزار كابوس گذشت
او طی آن روز جرأت این را پیدا نکرده بود که در
مورد این موضوع با پدر و مادرش صحبت کند.

صبح روز بعد براي رفتن به دانشگاه از منزل خارج
شد ولي به جاي رفتن به دانشگاه به يك پارک رفت
محيط پارک خلوت بود و جز صدای دو سه کلاغ که
روي درختهاي پوشيده از برف نشسته بودند صدای
ديگري به گوش نمي رسيد.

شقایق همان طور که در بین درختان و بر روی زمین
پر برف قدم می زد در افکار خود غرق بود.

او تا ظهر در همان پارک بود، گاهی قدم می زد و
گاهی روی نیمکت می نشست و موقعی هم که ظهر
شد مستقیم به منزل برگشت

او تصمیم گرفته بود تا همان روز با پدر و مادرش
در مورد گذشته خود حرف بزند و در مورد چگونگی
این کار نیز از افکارش در پارک کمک گرفت.



#پارت 23

عصر آن روز به سراغ پدرش رفت

در آن هنگام آقای رضواني مشغول خواندن روزنامه بود

شقایق در حالی که می‌ترسید پدرش با او تندی کند روی مبلی در کنار او نشست و گفت: پدر می‌تونم چند دقیقه با شما صحبت کنم؟

آقای رضواني چون صدای شقایق را شنید به او نگاه کرد و گفت: چی می‌خوای بگی؟

شقایق گفت: آگه از شما خواهش کنم در مورد یه موضوع برام توضیح بدین این کار رو می‌کنین؟

آقای رضواني با تعجب گفت: در مورد چی؟ چرا درست صحبت نمی‌کنی؟

شقایق با اینکه کم‌کم داشت از کارش پشیمان می‌شد ولی گفت: در مورد گذشته من.

آقای رضوانی که فکر شنیدن چنین چیزی را هم نمی
کرد متعجب گفت: منظورت چیه؟

شقایق با ترس بیش از اندازه گفت: می خوام بدونم
ممکنه در مورد گذشته من مطلب خاصی وجود داشته
باشه که من از اون بی اطلاع باشم.

با خارج شدن این حرف از دهان شقایق آقای
رضوانی دچار حالتی شد که شقایق را به مقصدش
نزدیکتر کرد

ولی آقای رضوانی خود را کنترل کرد و گفت: این
حرفها چیه که می زنی؟ چه مطلبی؟ ببینم چی باعث
شده که تو بخوای در مورد گذشتت بدونی؟

شقایق پاسخ داد: پدر خواهم می کنم اگه مطلبی
هست به من بگین من می خوام بدونم گذشتم چطور
بوده.

آقای رضوانی عصبانی شد و گفت: چه چیز می
خواهی بدونی؟ مگه فکر می کنی گذشتت چطور بوده؟
خوب مثل همه بچه ها. اصلاً هیچ معلومه امروز چه
اتفاقی برات افتاده؟ نکنه به سرت ضربه خورده؟

شقایق که از قبل خود را برای چنین برخوردی آماده
کرده بود گفت: نه پدر، سرم ضربه نخورده فقط می
خوام بدونم من...

آقای رضوانی نگذاشت او بیش از این ادامه دهد،
دستش را بالا برد و گفت: بس کن دیگه اگه يك كلمه
دیگه حرف بزنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی،
فهمیدی چی گفتم.

شقایق که این عکس العمل پدر خود را دید سرش را
پایین گرفت و با بغض در گلو گفت: بله پدر فهمیدم.

سپس از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. روی تخت نشست و آنگاه بود که قطرات اشک از چشمش جاری شد

او که تا آن زمان به خود امید می داد که افکارش اشتباه است حالا با دیدن رفتار پدرش مطمئن شد که اشتباهی در کار نیست و در گذشته او نکته مجهولی وجود دارد که او از آن بی اطلاع است.

قطرات اشکی که بر روی گونه های شقایق جاری شده بود هر لحظه شدت می یافت و همراه با آن امید نیز ذره ذره از دل پر درد او خارج می شد.



او آنقدر در اتاقش ماند و اشك ريخت تا اينكه شب فرا
رسيد

شب را نيز از اتاق خارج نشد، گاهگاهي به گل
نرگس نگاه مي كرد و حرفهاي مهتاب و شهاب را به
ياد مي آورد

دو كلمه «گذشته» و «پرورشگاه» براي يك لحظه هم
از ذهن او خارج نمي شد.

از آن طرف چون مهتاب هرچه منتظر نشست و اثري
از شقايق نديد نگران شد.

ساعتي بعد نگرانی او به شهاب هم انتقال يافت.

مهتاب پيشنهاد داد كه به منزل شقايق بروند
ولی شهاب نپذيرفت و بهتر دانست مدتی ديگر صبر
کنند.

تا اینکه سه روز گذشت،

ساعت نه و نیم شب بود، آن شب باز برف شدیدی
باریدن گرفته بود. هوا آنقدر سرد بود که کسی جرأت
خارج شدن از خانه را نداشت.

مهتاب و مادرش در حال تماشای تلویزیون بودند.

شهاب هم در طبقه بالا در اتاق خودش مشغول
مطالعه بود.

در همان هنگام زنگ در خانه به صدا در آمد و هر
سه را در شگفتی فرو برد.

چون هیچ کدام فکر نمی کردند کسی در این برف و در
این وقت شب به منزل آنها بیاید.

مهتاب بلند شد تا برود و ببیند چه کسی پشت در است، که در همان زمان شهاب نیز که صدای زنگ در را شنیده بود از پله ها پایین آمد و رو به مهتاب گفت: هوای بیرون سرده نمی خواد تو بری بیرون .

او بعد از گفتن این حرف کایشنش را پوشید و به طرف حیاط راه افتاد

برفی که روی زمین نشسته بود و سوز سرد هوا مانع از این می شد که بتواند خود را سریع به در خانه برساند

وقتی به پشت در رسید و در را باز کرد ابتدا کسی را ندید

يك قدم به داخل كوچه رفت و همان زمان بود كه در زیر نور چراغهاي كوچه شقایق را شناخت كه به دیوار تکیه داده بود و آرام گریه می کرد

حیرت زده خطاب به او گفت: شقایق خانم شماييد؟ چی شده؟ شما این وقت شب اینجا چیکار می کنین؟

شقایق چون متوجه حضور شهاب شد نگاهی را به
او دوخت صدای گریه اش آرامتر شد سپس با صدایی
که قلب شهاب را به آتش کشید گفت:



#پارت 25

اگه در این وقت شب فرد بی پناهی بخواد منزل شما
رو پناهگاه خود قرار بده پناهِش میدین؟

شهاب که منظور شقایق را فهمیده بود از جلوی در
کنار رفت و گفت: البته، خواهش می کنیم بفرمایین.

شقایق که اجازه ورود دریافت کرد پا به داخل حیاط
گذاشت

وقتی وارد حیاط شد شهاب را از یاد برد در حالی که گریه اش دوباره شدت یافته بود به طرف اتاق دوید.

شهاب که از حرکات و حرفهای شقایق کاملاً گیج شده بود در خانه را بست و چون دید شقایق روی زمین یخ زده و پر برف می دود با صدای بلند خطاب به او گفت: شقایق خانم مواظب باشین زمین یخ زده هست.

اما شقایق به حرف او توجه نکرد و هم چنان دوید اما روی یکی از پله های حیاط پایش سر خورد و به شدت به روی زمین افتاد.

شهاب به سویش دوید و هم زمان مهتاب و مادرش را صدا زد.

آن دو نیز که چند لحظه قبل به روی ایوان آمده بودند با دیدن این حال شقایق به طرف او رفتند، شقایق در حالی که درد در تمام بدنش می پیچید از جایش بلند و نشست.

سپس به کمک خانم سالاری و مهتاب به داخل اتاق رفتند.

شقایق هنوز هم اشک می ریخت، مهتاب در کنار او روی کاناپه نشسته بود و سعی می کرد تا او را آرام کند

اما شقایق پریشان تر از آن بود که مهتاب فکر می کرد.

شهاب نیز کنار مهتاب ایستاده بود و شقایق را زیر نظر داشت.

خانم سالاری هم به آشپزخانه رفته بود تا چیزی بیاورد که حال شقایق را بهتر کند
و در همان حال صدای شقایق را شنید که گریه کنان می گفت: مهتاب من دختر بدبختیم من پدر و مادر ندارم.

من تو این دنیای به این بزرگی هیچ کس رو ندارم.

باورت میشه مهتاب؟ من هیچ کسو ندارم.



#پارت 26

مهتاب که با این حرف های شقایق بغض به گلویش
راه یافته بود به سختی گفت: چی میگی شقایق؟

یعنی موضوع پرورشگاه واقعیت داره؟

شقایق در حالی که صورتش را با دستانش پوشانده
بود و بلند می گریست گفت: کاش حقیقت داشت، ولی
حقیقت نداره.

ای کاش یه دختر پرورشگاهی بودم....
چرا زندگی من باید این طوری باشه؟
مگه من چه گناهی کردم؟

شهاب که از فرط تعجب داشت دیوونه می شد
گفت: منظور تون چیه؟
مگه چه اتفاقی افتاده که این حرف رو می زنین؟

شقایق دست هایش را از روی صورتش برداشت، به
شهاب نگاهی کرد و گریه کنان گفت: آقا شهاب شما
فکر می کنین پرورشگاهی بودن دردناکه، نه؟
ولی فروخته شدن چه؟

به نظر شما فروخته شدن توسط پدر و مادر دردناک
تر نیست.

مهتاب که به گریه افتاده بود شانه های شقایق را
گرفت و گفت: شقایق چی داری میگی؟

من مطمئنم تو داری اشتباه می کنی.

شقایق به او نگاه کرد و گفت: نه مهتاب اشتباه نمی کنم، این تنها دفعه ای که مطمئنم اشتباه نمی کنم.

مهتاب پدر و مادر مرا فروختن باور می کنی؟ اونا منو فروختن، ولی چرا؟

چرا اونا این کار رو با من کردن مگه من فرزندشون نبودم.

شقایق به دنبال این حرف ها خود را در آغوش مهتاب انداخت، سرش را روی شانه او گذاشت و تا آنجا که قدرت داشت گریست.

مهتاب نیز او را در آغوش خود می فشرد و گریه می کرد.

خاتم سالاری هم که با یک لیوان نبات داغ به آنها
پیوسته بود با شنیدن حرف های شقایق به گریه افتاد.

قطرات اشک چشمان شهاب را نیز پوشانده بود
او نیز می خواست همانند دیگران به حال شقایق
اشک بریزد ولی به سختی بر احساس خود غلبه می
کرد.



#پارت 27

شقایق همانطور در آغوش مهتاب گریه می کرد و با
حرفهایی که چون شعله های آتش از دل خونین و
پرددش خارج می شد قلب و روح اطرافیانش را به
آتش می کشید

مهتاب چرا؟ چرا اونا این کار رو کردن؟ چرا منو به
آتش نامهربونی انداختن و خودشون گریختن؟

مگه اونا پدر و مادر من نبودن؟ مگه من دختر اونا
نبودم؟ چرا حق منو از من گرفتن؟ چرا منو تنها
گذاشتن؟ چرا منو به آدمایی مثل اون زن و مرد
فروختن؟

یعنی فقط به خاطر پول این کار رو کردن؟ یعنی این
قدر بی ارزش بودم که با پول معاملم کنن؟

مهتاب من تاب تحمل این موضوع رو ندارم. من نمی
تونم این بدبختی رو تحمل کنم.

و مهتاب در برابر این سؤالهای دردآور شقایق
چیزی نداشت بگوید جز اینکه: گریه کن شقایق تو
حق داری گریه کنی گریه کن و قلب شکسته ات رو
تسکین بده.

بذار قطره های اشک کمی از آتیش دلت رو خاموش
کنه.

آره، گریه کن که گریه کردن فقط حق توعه.

مهتاب این حرفها را می گفت و خود نیز گریه می
کرد.

شهاب که می دید شدت گریه آن دو هر لحظه بیشتر
می شود به مادرش نگاه کرد و گفت:

مامان خواهش می کنم یه کاری بکنین این دو با این
گریه کردن خودشون رو از پا میندازن.

خانم سالاری با این حرف شهاب به خود آمد
اشکهایش را پاک کرد به طرف شقایق و مهتاب
رفت.

شقایق را از آغوش مهتاب جدا کرد با دست اشکهای
او را پاک کرد و گفت: آروم باش دخترم.

تو هیچ وقت تنها نیستی. خدا همیشه با توست. خدا
یار و همراه آدمای دل شکسته هست.

در ضمن مگه ما مردیم، مطمئن باش نمیذاریم لحظه
ای احساس تنهایی کنی.

ولی عزیزم تو از کجا موضوع رو فهمیدی؟ چه کسی
به تو گفت که پدر و مادرت اون کار رو با تو کردن؟

شقایق به جای پاسخ به این سؤال خانم سالاری
دوباره اشک ریخت و با گریه گفت: زهرا خانم، چرا
پدر و مادر من مثل شما نبودن؟

مگه شما مهتاب رو به کسی میفروشین؟ اگه نه؟
پس چرا پدر و مادر من منو فروختن.
مگه من جنس و کالا هستم که این کار رو کردن؟

چرا اونا مثل شما که بچه هاتون رو دوست دارین منو
دوست نداشتن؟

اونا چطور دلشون اومد این کار رو با من بکنن؟
چرا به خاطر پول منو از همه خوشیها محروم کردن؟

چرا اونا منو بدبخت کردن؟ چرا؟

خانم سالاری دستهای شقایق را در دست گرفت و در حالی که اشک می ریخت گفت: عزیزم این قدر با این حرفها آتیش دلت رو بیشتر نکن.

ببین چطور تمام دست و صورتت داغ شده

سپس به شهاب نگاه کرد و با ناراحتی گفت: این دختر داره از تب می سوزه تمام بدنش مثل کوره آتش داغ داغه میگی چیکارش کنیم؟

شهاب با نگرانی گفت: نمی دونم هر کار خودتون صلاح می دونین،

می خواین ببریمش دکتر؟

کدوم دکتر؟ تو این هوا که نمیشه قدم از قدم برداشت.

بهتره امشبو همین جا استراحت کنه، فردا می پریمش
دکتر.



#پارت 28

سپس لیوان نبات داغ را از روی میز برداشت و از
شقایق خواست که از آن بنوشد.

ولی شقایق دست خانم سالاری را کنار زد و از
خوردن امتناع کرد.

خانم سالاری با نگاهی به چهره برافروخته و تبار او
گفت: دخترم تو حال خوبی نداری. اگه این رو نمی
خوری، حداقل این قدر گریه نکن. اصلاً بلند شو بریم
به اتاق مهتاب استراحت کن تا حالت بهتر بشه،

سپس رو به مهتاب گفت: تو هم آروم بگیر. گریه کردن که دردی رو دوا نمیکنه جز اینکه همین رمقی رو هم که تو تن شقایق مونده ازش بگیره پاشو کمک کن اونو به اتاقت ببریم.

اما شقایق گفت: نه زهرا خانم. من حالم خوبه نمی خوام برا شما مزاحمت ایجاد کنم.

پس از جایش بلند شد ولی تعادلش به هم خورد و نزدیک بود بیفتد که خانم سالاری او را گرفت و گفت: چی میگی دخترم؟ تو اصلاً حالت خوب نیست.

مهتاب هم از جایش بلند شد و با مادرش شقایق را به اتاق طبقه دوم که در کنار اتاق شهاب بود بردند.

مهتاب و مادرش تا یک ساعت بعد در کنارش بودند. شقایق آن قدر گریه کرد تا اینکه توانش به پایان

رسید و حال نامساعدش باعث شد که خواب به
سراغش آید اما نه یک خواب آرام.

او براساس تبی که داشت مرتبا هذیان می گفت
گاهگاهی آرامش به او روی می آورد ولی چندان
طولی نکشید که دوباره آشفته و پریشان می شد.

مدتی که گذشت مهتاب از مادرش خواست که برود
بخوابد و خود پیش شقایق ماند.

خانم سالاری به اتاق خودش رفت و خوابید.

اما مهتاب نمی توانست بخوابد.

او پیوسته به فکر شقایق و سرگذشت او بود.

نیمه های شب بود اما مهتاب هنوز هم بیدار بود.

شقایق همچنان تب داشت و هذیان می گفت.

مہتاب برای چندمین بار دستان را با آب سرد خیس کرد و روی پیشانی او گذاشت.

سپس مدتی دیگر کنارش ماند. بعد از آن چون شقایق اندکی آرامتر شده بود مہتاب از اتاق خارج شد.

دلش می خواست با شہاب صحبت کند ولی فکر نمی کرد در آن موقع شب شہاب بیدار باشد چون از اتاقش بیرون آمد و چراغ اتاق شہاب را روشن دید به داخل اتاق او رفت

شہاب کنار پنجره ایستاده بود و از پشت شیشه برفی را که بی امان و به شدت می بارید تماشا می کرد. چون صدای باز شدن در را شنید رویش را گرداند و با دیدن مہتاب گفت: تو هنوز بیداری؟

آره، اصلاً نمی توانم بخوابم.
فکر شقایق راحت نمیذاره.



#پارت 29

حالش بهتر نشده؟

نمی دونم. تبش که هنوز قطع نشده ولی هذیان
گفتنش کمتر شده. خدا کنه تا صبح حالش خوب
بشه. راستی تو چرا نخوابیدی؟

شهاب دوباره از پنجره به بارش برف نگاه کرد و
گفت: به همون دلیل که تو نخوابیدی.
و بعد اضافه کرد ما رو بگو که چه فکری می
کردیم.
باورم نمیشه حرفهای شقایق حقیقت داشته باشه.

مهتاب با تعجب گفت: یعنی میگی اون دروغ میگه؟!!

این چه حرفیه که می زنی؟ من چه موقع گفتم اون دروغ میگه که حالا دفعه دومم باشه

وقتی میگم باورم نمیشه منظورم اینه که باور نمی کنم یک پدر و مادر دست به چنین کاری بزنن.

اما چه باور کنی و چه نکنی پدر و مادر شقایق چنین کاری کردن ولی چرا؟ نمی دونم.

شهاب با ناراحتی گفت: همین طوره.

ولی شقایق چطور این موضوع رو فهمید؟

خیلی دلم می خواد بدونم تو این سه روز چی بهش گذشته؟

من هم می خوام بدونم ولی فعلاً نمیشه اما شهاب به فرض اینکه بدونیم سرگذشت شقایق چه جوری بوده، بعد چی میشه؟

منظورم اینه که سرنوشت شقایق چی میشه؟
یعنی او باید همین طور زیردست این پدر و مادر
دروغین بمونه و همین طور این اوضاع رو تحمل
کنه؟

نمی دونم، باید صبر کنیم تا ببینیم چی پیش میاد.
خوب دیگه، بهتره برگردی پیش شقایق.
اگه هم با من کاری داشتی بیا سراغم. چون فکر نمی
کنم حالا حالاها خوابم ببره.

ولی به نظر من بهتره سعی کنی بخوابی وگرنه فردا
نمی تونی سر کلاس درس شرکت کنی.
مثل اینکه یادت رفته فردا جمعه هست و کلاسی در
کار نیست.

حق با توهه. با این حساب هرچی می خوای بیدار
بمون.

مهتاب بعد از گفتن این حرف شهاب را ترک کرد و برگشت پیش شقایق.

یکی دو ساعت بعد هم به خواب رفت.

اما شهاب همچنان در فکر بود.

بالاخره پلکهای او نیز سنگین شد و او هم به خواب رفت.

صبح روز بعد فرا رسید.

بارش برف متوقف شده بود ولی لکه های ابر همچنان در آسمان به چشم می خورد

بعد از آن بارش سنگین برف و باد و بوران آرامش و سکوت عجیبی بر فضا حاکم شده بود و تنها چیزی که از آن هوای پریشان شب گذشته باقی مانده بود برف سفید و تمیزی بود که بر روی تمام سطوح نشسته

و زمین را به دشتی سفید و عاری از هرگونه آلودگی تبدیل کرده بود

حال شقایق از شب پیش بهتر شده بود



#پارت 30

ساعت تقریباً شش صبح بود که خانم سالاری با سینی
ای که غذای ساده ای داخلش بود به سراغ شقایق
رفت.

شقایق روی تخت نشسته بود
مهتاب هم کنار او بود

خانم سالاری به شقایق نزدیک شد.
سینی را جلوی او گذاشت و لیوان شیر را به دستش
داد و از او خواست بخورد.

نه مهتاب و نه خانم سالاری نمی خواستند در مورد
زندگی شقایق حرفی بزنند و با این کار باز باعث
ناراحتی او شوند.

چند لحظه بعد مهتاب رو به مادرش گفت: مامان
شهاب هنوز خوابه؟

نه، رفته بالای پشت بام برفها رو پارو کنه. او بعد از
این حرف دستش را روی پیشانی شقایق گذاشت و
گفت: خدا رو شکر حالت بهتر شده دیگه تب نداری،
بهتره امروز رو هم کامل استراحت کنی تا سلامتی
برگرده.

شقایق هم با صدایی که به سختی شنیده می شد
گفت: از لطفون ممنونم ولی من قصد ندارم
مزاحمتون باشم.

مزاحم یعنی چه؟ تو مثل دختر من هستی مطمئن باش
تا حالت خوب نشه اجازه نمیدم از جات بلند شی.

مدتی بعد در پی شنیده شدن چند ضربه کوتاه در اتاق
باز شد و متعاقب آن شهاب در حالی که دسته ای از
گل‌های نرگس در دستش بود وارد اتاق شد.

چند قدم جلو آمد و رو به شقایق گفت: صبح به خیر
شقایق خانم، مثل اینکه حالتون از شب پیش بهتر
شده.

شقایق با دیدن شهاب سینی را از روی پایش
برداشت و کنار گذاشت.

سپس در جواب او آهسته گفت: ممنون به لطف
مادرتون حالم خوبه.

من واقعاً متأسفم که این طور برای شما ایجاد
مزاحمت کردم.

شهاب بعد از شنیدن این حرف به طرف میز رفت.
لیوان را از آب پر کرد

سپس همانطور که شاخه های گل را درون لیوان قرار می داد گفت: ولی شما اصلاً مزاحم نیستین.

سپس روبه مادرش گفت: اگه فکر می کنین نیاز هست دکتر ایشون رو ببینه بهتره حاضر شین بریم.

خانم سالاری گفت: نمی دونم تا خود شقایق جان چی بخواد.

شقایق گفت: من که گفتم حالم خوبه، به خدا بیشتر از این راضی به زحمتتون نیستم.

مهتاب گفت: خیلی خوب هر طور خودت می خوای. خدا رو شکر فعلاً که حالت خوبه.



#پارت 31

سپس رو به شهاب گفت: راستی هوای بیرون
چطوره؟

تا دلت بخواد سرده. با این حال زیبایی که برف ایجاد
کرده بیشتره.

سپس به طرف پنجره رفت پرده را کنار کشید و گفت:
شما حیفتون نمید این همه زیبایی رو پشت این پرده
پنهون کردین.

خانم سالاری گفت: شهاب جان پرده رو کنار نکش،
هوای سرد میاد داخل ، مگه نمی بینی حال شقایق
هنوز خوب نشده،

شقایق خجالت زده گفت: عیبی نداره زهرا خانم. من
سردم نیست.

مهتاب در حالی که می خندید گفت: آقا خودش رفته
بیرون سرما رو حس کرده حالا نمی تونه ببینه جای
ما گرم باشه.

شهاب در حالی که لیوان گل را روی میز بر می
داشت تا آن را کنار پنجره قرار دهد لبخندی زد و
گفت: من که مثل تو نیستم. مطمئنم شقایق خانم هم با
دیدن منظره به این زیبایی دیگه سرما رو حس نمی
کنن و حالشون زودتر خوب میشه.
ایشون که مثل تو بی ذوق نیستن.

مهتاب خندید و گفت: واقعاً که چه با احساس حرف
می زنی. ما که تا حالا نشنیدیم مهندسی از ذوق و
زیبایی حرف بزنه. تو باید به جای این حرفها از آجر
و سیمان و در و دیوار صحبت کنی و مثلاً بگی چقدر
مصالح این ساختمان بادوامه

که زیر برف به این سنگینی فرو نریخته نه اینکه
بگی چه برف زیبایی و چه مناظر قشنگی.

مهندس رو چه به این حرفها.

شهاب گفت: خیلی خوب مهتاب خانم. تا می تونی
مسخره کن ولی کور خوندی. قرار نیست با این
حرفها ذوق من کور بشه.

سپس روبه شقایق گفت: می بینن شقایق خانم همه
خواهر دارن من هم خواهر دارم.

شقایق لبخند کمرنگی زد و گفت: مهتاب شوخی می
کنه ذوق و زیبایی که مهندس و غیر مهندس نمی
شناسه.

حس زیبایی دوستی تو وجود همه هست فقط کافیه
به اون توجه کنن.

شهاب در ادامه حرفهای شقایق گفت: درست مثل یک
استعداد نهفته که باید اون رو شکوفا کنن و اگه
نخوان شکوفاش کنن میشه نمونه دیگه ای از مهتاب

خاتم که دوست داره چشمش رو به روی زیبایها
ببنده و دیگران رو نیز به خاطر این کار مسخره کنه،
درست میگم یا نه؟

مهتاب گفت: خیلی خوب من تسلیمم. خواهش می کنم
دیگه ادامه ندید که بیش از این توان مقابله با
دانشجویانی مثل شما رو ندارم.

خاتم سالاری گفت: امان از دست شما دو تا. تو این
موقعیت هم دست از شوخی بر نمی داری؟

شقایق که از این گفتگو سر حال آمده بود با پایان
یافتن آن اندوه به سراغش آمد و گفت: خوش به
حالتون شما خانواده خوشبختی هستین.

امیدوارم همیشه همین طور بمونین. من که شانس
چنین چیزی را نه داشتم و نه دارم.

با خارج شدن این حرف از دهان شقایق حال دیگران
نیز تغییر کرد

شهاب در پاسخ او گفت: اشتباه می کنید شما این
شانس رو داشتین ولی اون رو از شما دریغ کردن.
با اینکه نمی دونم چرا. اما مطمئنم که همین طوره
حالا اگه سعی کنید شاید بتونید دوباره اون رو به
دست بیارین.



#پارت 32

شقایق که با شنیدن حرفهای شهاب اندکی امیدوار
شده بود گفت: یعنی شما فکر می کنید این امکان
وجود داره که من هم روزی طعم خوشی رو بچشم.

البته که امکان داره شما نباید امیدتون رو از دست
بدین.

ولی من فکر نمی کنم چنین چیزی ممکن باشه اگه
اونچه رو که من دیشب شنیدم
شما هم می شنیدین به من حق میدادین.

برای ما نمیگین چی شنیدین؟

البته که میگم. من برای همین موضوع اومدم اینجا.
من که جز شماها کس دیگه ای رو ندارم. پس نباید
انتظار داشته باشین که حرفهام رو به کسی غیر از
شما بگم.

مهتاب هم گفت: خوشحالم که ما رو این قدر به خودت
نزدیک می بینی. فقط امیدوارم بتونیم کاری برات
انجام بدیم.

شهاب گفت: خوب پس اگه می بینین حالتون برای
گفتن این جور حرفها مساعده شروع کنین.

حالم که خوبه فقط نمی دونم از کجا شروع کنم.

شهاب گفت از همون سه روز پیش که نه به خونه
ما اومدین و نه به دانشگاه رفتین.

شقایق متعجب گفت: شما از کجا می دونین من به
دانشگاه نرفتم.

مهتاب به جای شهاب گفت: راستش رو بخوای وقتی
نیومدی اینجا نگرانت شدیم. به خاطر همین من و
شهاب رفتیم به دانشگاهت تا تو رو ببینیم ولی متوجه
شدیم که تو هم اون روز و هم روز قبلش به دانشگاه
نرفتی.

شقایق با شنیدن چنین حرفهایی از زبان مهتاب
وجودش گرم شد از اینکه می دید کسانی هستند که
نگران او می شوند. احساس خوشی پیدا کرد.

مهتاب که او را ساکت دید گفت: شقایق جان ما
منتظریم. نمی خوای حرفی بزنی؟

شقایق گفت: بسیار خوب. حالا که می خواین بدونین
براتون میگم.

او رو به مهتاب ادامه داد: سه روز پیش رو که
یادته در مورد گلهای نرگس صحبت می کردیم و بعد
اون موضوع رو به پرورشگاه ربط دادیم.

همون لحظه چون در مورد گذشته هم برام گفته
بودی اینکه شاید یه دختر پرورشگاهی باشم از ذهنم
گذشت.

فردای اون روز به سراغ پدرم رفتم و از اون
خواستم در مورد گذشته ام برام بگه.

ولی اون با شنیدن این سؤال من یه حالت بخصوصی
پیدا کرد که من متوجه شدم فکرهام درسته

ولی پدرم به جای اینکه جوابم را بده بر سرم فریاد
کشید و تهدیدم کرد تا دیگه حرف نزنم.

من هم که از برخورد او مطمئن شدم چیزی رو پنهان
می کنه به دنبال راه حلی رفتم تا حقیقت رو از زبان
اون و مادرم بفهمم.

من که دیگه ذره ای هم نمی تونستم فکرمو روی
درس متمرکز کنم به جای رفتن به دانشگاه به پارک
می رفتم تا راه چاره ای پیدا کنم و بالاخره هم پیدا
کردم

شقایق به اینجا که رسید سکوت کرد. این سکوت او
برای شهاب و مهتاب آزار دهنده بود با این حال
چیزی نگفتند

تا اینکه شقایقی آهی کشید و در حالی که پرده ای از
اشک چشمانش را پوشانده بود ادامه داد: من تصمیم
گرفته بودم توسط پرستو به اونچه که می خواستم
برسم.



#پارت 33

به همین دلیل همون روز وقتی برگشتم خونه چون پرستو هنوز مدرسه بود، آهسته رفتم به اتاقش.

پدرم روز تولد پرستو انگشتر زیبا و گرون قیمتی رو به اون هدیه داده بود که پرستو خیلی اون رو دوست می داشت.

به طوری که فقط وقتی به مدرسه می رفت اون رو از انگشتش بیرون میاورد و دوباره وقتی به خونه میومد فوراً اون رو به انگشتش می کرد.

من هم که این موضوع رو می دونستم تصمیم گرفتم اون انگشتر رو بردارم و پنهان کنم و همین کار رو کردم

عصر وقتی پرستو برگشت طبق معمول به اتاقش
رفت تا لباسهایش رو عوض کنه من در اون موقع
داخل اتاقم بودم و منتظر شروع یک طوفان.

مادرم در آشپزخانه بود و پدرم در حال تماشای
تلویزیون.

در همون زمان بود که صدای پرستو رو شنیدم که از
پدر و مادر سراغ انگشترش رو می گرفت.

آن دو هم که با شنیدن این موضوع نگران شده
بودن، ابتدا به اتاق پرستو رفتن و با هم اونجا رو
جستجو کردن ولی چون چیزی نیافتن اومدن سراغ
من.

من هم که ظاهراً مشغول مطالعه درسهایم بودم ولی
در حقیقت دعا می کردم که نقشه ام عملی بشه، با

اومدن اونا به اتاقم خوشحال شدم ولی خودم رو بی تفاوت نشون دادم.

در اون هنگام پدرم از من سراغ انگشتر پرستو رو گرفت و گفت: شقایق تو انگشتر پرستو رو ندیدی؟

من هم بنابر نقشه ام گفتم: چرا دیدم و من می دونم کجاست.

آثار خوشحالی در چهره هر سه نفرشان نمایان شد. بعد از اون مادرم گفت: خوب کجاست؟

ولی من پاسخی به اونها ندادم.

پرستو گفت: شقایق اگه می دونی کجاست بگو دیگه. پس چرا حرف نمی زنی؟

من هم در جواب اون گفتم: متأسفم نمی تونم بگم کجاست.

پرستو دوباره گفت: تو اون رو برداشتی درسته؟
چرا این کار رو کردی؟ زود اون رو به من پس بده.

شقایق که در این زمان قطرات اشک از چشمش جاری شده بود ادامه داد: اونا پیوسته از من می خواستن انگشتر رو بدم ولی من قصد نداشتم به اون زودی اون کار رو انجام دم.

هدف من این بود که اونا رو عصبانی کنم به خاطر همین هر چه می گفتم توجهی به حرفشون نمی کردم.

با اینکه اولین دفعه ای بود که اون طور در برابر خواستشون نافرمانی می کردم و این موضوع برام بیش از اندازه مشکل بود ولی باز مقاومت کردم.

می دونستم که اونا زود عصبانی میشن و همین طور
هم شد.



#پارت 34

پدرم که از عصبانیت سرخ شده بود بیش از اون
طاقت نیاورد و شروع کرد به جستجو و ریخت و
پاش کردن اتاق.

هرچه دم دستش می رسید پرت می کرد وسط اتاق و
همراه با اون به من ناسزا می گفت.

دیگه چیزی نمونده بود که کنترلم رو از دست بدم و
گریه کنم ولی باز تحمل کردم و خونسرد کنار تختم

ایستادم و خطاب به پدرم گفتم بیخود خودتون رو
خسته نکنید. قرار نیست با این کارها چیزی پیدا کنین

می خواستم با این طرز حرف زدنم آتیش عصبانیت
پدر رو بیشتر کنم.

همین طور هم شد ناگهان به طرفم حمله کرد. سیلی
محکمی به صورتم زد و بعد هم به شدت منو روی
تخت انداخت در اون هنگام بود که اشکم سرازیر شد

پرستو و مادر هم فقط تماشاچی بودن و حرفی نمی
زدن.

پدرم باز بر سرم فریاد کشید می دونستم که اشکهام
بر او تأثیری نمیذاره.

همان طور که گریه می کردم در جواب فریادهایش
گفتم: تا نگین من کی هستم و از کجا اومدم نمیگم
انگشتر کجاست.

این حرف من حال پدر را کمی تغییر داد. در نظرم
آرامتر شده بود. ولی من این رو نمی خواستم به
خاطر همین نگران شدم ولی خوشبختانه عصبانیت
پدرم فروکش نکرد

و این بار حرفهای دیگری نثارم کرد او گفت: دختره
دیوونه. هیچ معلومه چی میگی؟ چرا تازگی ها این
قدر عوض شدی؟

هم حرفهای دیوونه وار می زنی و هم دزدی می کنی.

او بعد از گفتن این حرفها باز هم از من خواست تا
جای انگشتر رو بگم. ولی حرفهایش اثری نداشت
من مطمئن بودم او به خاطر انگشتر هم که شده
آسیبی به من نمی رسونه

به همین دلیل جز اینکه آروم اشک بریزم و پیوسته
از اون در مورد گذشته ام توضیح بخوام حرفی نمی
زد.

این رفتار من اون رو تا سر حد جنون کشوند
مادر هم که از دست من عصبانی شده بود و طاقت
شنیدن ناله های پرستو رو نداشت منو سرزنش می
کرد.

شقایق به اینجا که رسید سکوت کرد دیگه نمی
تونست جلوی اشکهایش رو بگیره.

مهتاب که از شنیدن حرفهای اون و همچنین دیدنش
در اون حال بغض کرده بود کنارش نشست.

دستهای او را در دست گرفت و گفت: نمی خوای بگی
بعد چی شد؟

شهاب هم که اندوهگین شده بود رو به مهتاب گفت:
راحتشون بذار مهتاب، اجازه بده آرومتر شن بعد بقیه
رو بگن.

شقایق اشکهایش را پاک کرد و گفت: ممنون که به
فکر من هستین. ولی نمی خوام بیشتر از این
منتظرتون بذارم.

سپس ادامه داد. خلاصه اون قدر در مقابل پدر
پافشاری کردم و اون قدر با حرفهام بر اعصابش
فشار آوردم تا اینکه بالاخره حقیقت رو گفت.



#پارت 35

شقایق دوباره به گریه افتاد شهاب با ناراحتی گفت:
خوب، چی گفتن؟

شقایق در حالی که با صدای بلند می گریست گفت:
اون که دیگه تو چشم من به موجودی ترسناک تبدیل

شده بود با صدای بلند شروع کرد به حرف زدن، اون
هم چه حرفایی!

اون گفت: می خوای بدونی کی هستی؟ خوب برات
میگم.

تو هر کسی هستی دختر ما نیستی.

ما فقط یه دختر داریم و اون هم پرستو هست. می
فهمی؟ دختر ما فقط پرستو هست

تو در عوض پول پا به خانه ما گذاشته ای. پدر و
مادرت تو رو به ما فروختن اما ای کاش من احمق تو
رو قبول نمی کردم.

باید حدس می زدم که تو به درد ما نمی خوری. تو
اصلاً کوچکترین ارزشی نداری.

اگه ارزشمند بودی پدر و مادرت حاضر نمی شدن تو
رو از دست بدن. همه اینها تقصیر مادر پرستو هست
که اون پیشنهاد رو داد وگرنه من هرگز دست به
چنین کاری نمی زدم.

خوب حالا که فهمیدی دختر ما نیستی و هیچ نسبت
دیگه ای هم با ما نداری جای انگشتر رو نشون بده.
زود بگو کجاست وگرنه جنازه ات رو میندازم وسط
کوچه.

من چقدر احمق بودم که نفهمیدم مار تو آستین
پرورش می دم...

شقایق بلند بلند گریه می کرد و این حرفها رو برای
اطرافیاناش بازگو می کرد.

تو دختر ما نیستی. ارزش تو از بچه های سر راهی
هم کمتره

تو اصلاً لیاقت نداری دختر ما باشی. دختر ما فقط
پرستو ها فقط پرستو ...

خانم سالاری که طاقت دیدن این حال او را نداشت به
نوازش او پرداخت و گفت: بسه دیگه. آروم باش
عزیزم ببین به چه حالی افتادی.

خواهش می کنم آروم بگیر. این قدر خودت رو اذیت
نکن. من مطمئنم همه چیز درست میشه.

شقایق آرام تر شد.

ولی این حرفها دردی را از شقایق دوا نمی کرد او
همان طور اشک می ریخت و زیر لب حرفهایی را
زمزمه می کرد که هیچ کدام از آن سه نفر نمی
شنیدند.

خانم سالاری که متوجه شد حال شقایق چندان خوب
نیست در حالی که او را در جایش می خواباند گفت:
دخترم تو به استراحت نیاز داری خواهش می کنم
بخواب و این قدر خودت رو آزار نده

شقایق هم که نیرویش را از دست داده بود تسلیم
خانم سالاری شد و همین که سر بر بالش گذاشت
چشمان خسته و سوزانش بسته شدند.

بعد از آن خانم سالاری در حالی که چشمانش پر از
اشک شده بود با دست اشکهای صورت شقایق را
پاک کرد و در همان حال گفت: خدا لعنتشون کنه که
این طور این دختر نازو تو بستر بیماری انداختن.

مهتاب گفت: ماما نکنه یه دفعه حالش بدتر بشه
نمی خواین ببریمش دکتر.

خانم سالاری پاسخ داد، نمی دونم.
من که نمی تونم بفهمم درونش چه غوغاییه و چه
دردی داره.

حالا هم که خوابیده وقتی بیدار بشه هم فکر نکنم
راضی بشه پیش دکتر بره.



#پارت 36

شقایق تا دو سه ساعت بعد خواب بود وقتی کم کم
چشمانش را گشود و به اطرافش نگرست کسی را
ندید بلند شد و در جایش نشست،

حالش خیلی بهتر از قبل بود از روی تخت بلند شد
خواست از اتاق خارج شود ولی قبل از آن به کنار
پنجره رفت،

دیدن برف سپیدی که همه جا را زینت داده بود او را
سر حال آورد بعد از آن به گلهای نرگس داخل لیوان
نگاه کرد عطر گلهای فضای اتاق را پر کرده بود و
همین موضوع به روح شقایق آرامش می بخشید

بعد از اینکه مدتی به گُلها نگاه کرد از اتاق خارج شد وقتی آخرین پله ها را طی می کرد مهتاب که او را دیده بود جلو آمد و چون متوجه شد حال او بهتر شده خوشحال شد

مدتی بعد هر دو در اتاق نشسته بودند که شقایق گفت: مهتاب من از شما واقعاً ممنونم که تو این مدت حضور منو تو خونتون تحمل کردین و به من محبت کردین. ولی بیش از این راضی نیستم مزاحم شما بشم.

مهتاب گفت: این چه حرفیه شقایق؟ درسته که کاری از دست ما بر نیامد تا برات انجام بدیم ولی باور کن خیلی دلمون می خواد به تو کمک کنیم. نمی دونم چطور برات بگم ولی تو اصلاً مزاحم ما نیستی. مطمئن باش هر چقدر هم اینجا بمونی ما ناراحت نمیشیم.

شقایق پاسخ داد: این از محبت شماست ولی خود من
اصلاً از این وضعیت راضی نیستم به خاطر همین می
خوام برگردم به منزل خودمون.

مهتاب با حالتی توأم با تعجب و ناراحتی گفت: تو
مطمئنی می خوای این کار رو بکنی.

شقایق تو همین طوری هم حالت خوب نیست چطور
می خوای با اون وضع که تو خانوادتون به وجود
اومده اونجا زندگی کنی.

نمی دونم. ولی جز این چاره ای ندارم.

ببینم اگه اونا نخوان تو دیگه تو جمع خانوادشون
باشی چه؟ اون وقت چیکار می کنی؟

شقایق آهی کشید و گفت: خودم هم دارم به همین فکر
می کنم.

او مکثی کرد و ادامه داد: اجازه می دی از تلفنتون
استفاده کنم؟

البته. ولی به کجا می خوام زنگ بزنی.

به منزل خودمون.

و چون مهتاب را حیرت زده دید ادامه داد: می خوام
اگه بشه با پرستو صحبت کنم.

دیشب وقتی گریه کنون از خونه زدم بیرون دنبالم
می دوید و به من التماس می کرد که از اونجا نرم
ولی من به حرفهایش توجه نکردم

مطمئنم در اون خانه اگه قرار باشه کسی خواهان
حضور من باشه اون شخص فقط پرستو هه.



اگر چه قبل از این رابطه زیاد خوبی با هم نداشتیم.
ولی هر چی باشه ما دو تا به حال یکدیگر رو خواهر
هم می دونستیم و احساسی رو که همه خواهرها تو
غم و اندوه نسبت به هم دارن ما هم داریم.

حق با توعه. خوب اگه می خوای تلفن کنی بفرما
تلفن اونجاست.

لحظه ای بعد شقایق شماره تلفن منزلشان را گرفت.
سپس گوشی را داد به مهتاب و گفت: خواهش می
کنم اگه پدر و مادرم بودن بگو یکی از دوستان
پرستو هستی بعد گوشی رو بده به من.

مهتاب هم همین کار را کرد.

وقتی آقای رضوانی گوشی را برداشت مهتاب به او گفت که با پرستو کار دارد و چون پرستو گوشی را گرفت شقایق با او شروع به صحبت کرد

وقتی پرستو متوجه شد طرف مقابلش شقایق است تعجب کرد و خواست حرفی بزند که شقایق گفت: پرستو خواهش می کنم اجازه نده پدر و مادر بفهمن که من هستم، باشه.

پرستو چون این حرف را شنید خود را آرام نشان داد و در حالی که به پدرش که در فاصله ای دور از او بر روی مبلی نشسته بود و روزنامه می خواند نگاه می کرد آهسته گفت: شقایق تو کجایی.

خیلی نگران شده بودیم.

فقط تو نگران بودی یا پدر و مادر هم نگران بودن.

باور کن اونها هم خیلی نگران بودن مخصوصاً پدر،
حالا بگو ببینم کجا هستی؟

منزل یکی از دوستانم. ولی می خوام برگردم خونه.
ببینم پرستو تو فکر می کنی اگه من به خونه برگردم
پدر و مادر منو می پذیرن.

مطمئن نیستم ولی خواهش می کنم برگرد من اونا رو
راضی می کنم.
اصلاً می خوام پدر رو بفرستم دنبالت.

ولی من فکر نمی کنم پدر چنین کاری بکنه.

من باهاش صحبت می کنم اگه قبول نکرد بیاد دنبالت
به تو خبر میدم.

فقط آدرس و شماره تلفن اونجا رو به من بده تا بتونم
با تو تماس بگیرم.

شقایق به مهتاب نگاه کرد و گفت: مهتاب اجازه دارم
آدرس و شماره تلفن منزلتون رو به پرستو بدم یا نه؟

البته که اجازه داری.

شقایق از مهتاب تشکر کرد و لحظه ای بعد تماسش
را با پرستو قطع نمود. بعد از آن تماس تا مدتی که
تقریباً دو ساعت طول کشید شقایق و مهتاب در
انتظار نشستند

خلاصه دو ساعت بعد در حالی که شهاب در منزل
نبود آقای رضوانی همراه با پرستو به آنجا آمدند.



خانم سالاری نیز که چند دقیقه پیش از موضوع اطلاع پیدا کرده بود به استقبال آنها رفت و در مورد شقایق هم جز اینکه مطالبی در رابطه با بیماری او برای آنها بگوید چیزی نگفت.

آقای رضوانی نیز جز یک برخورد ساده و عادی حرف دیگر نزد و در مورد ماجرای دیشب هم کوچکترین حرفی نزد.

و طوری رفتار کرد که گویی اتفاقی نیفتاده،

شقایق هم در تمام آن مدت سخنی بر زبان نیاورد و در آخر به همراه پرستو و پدرش از مهتاب و خانم سالاری خداحافظی کرد

در حالی که وجود مهتاب و مادرش را نگرانی و دلواپسی فرا گرفته بود

آنها نمی توانستند خود را راضی کنند که شقایق به آن محیط برگردد ولی کاری از دستشان ساخته نبود و ناچاراً می بایست این موضوع را می پذیرفتند.

مدتی بعد از رفتن شقایق شهاب از راه رسید. وقتی وارد اتاق شد با توجه به غیبت شقایق سراغ او را گرفت

مهتاب در جواب او گفت: خیلی اصرار کردیم بمونه ولی قبول نکرد و از اینجا رفت.

شهاب حیرت زده پرسید: کجا رفت؟ اون که جایی رو نداره.

مهتاب آهی کشید و گفت: رفت خومه خودشون. خودش تلفنی اطلاع داد که اینجاست بعد هم پدرش اومد دنبالش.

کاش بودی و می دیدی چقدر خونسرد و بی تفاوت
برخورد می کرد انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.
برای یه لحظه فکر کردم حرفهای شقایق حقیقت نداره
ولی از نگاههایی که پنهانی به اون می کرد فهمیدم
دروغی در کار نیست.

شهاب که تعجبش بیشتر شده بود گفت: مگه چنین
چیزی ممکنه، چرا اجازه دادین او بره. با اون
اوضاعی که تو خانوادشون به وجود اومده مگه
شقایق می تونه اونجا زندگی کنه؟

خاتم سالاری گفت: اینها رو دیگه باید از خود شقایق
پرسی.

ما که هر کار کردیم نتونستیم اونو راضی کنیم بمونه.
از قرار معلوم دوست نمی داشت بلامتکلیف اینجا
بمونه.

شهاب که دید حرف مادرش درست است دیگه چیزی
نگفت فقط در حالی که به اتاق خودش می رفت

آهسته زیر لب زمزمه کرد: ولی اون نباید این کار رو می کرد.

در منزل آقای رضوانی نیز وضع دیگری حاکم بود. وقتی شقایق به خانه رسید مستقیم به اتاق خودش رفت. آقا و خانم رضوانی با او کاری نداشتند ولی پرستو که دیدش نسبت به شقایق عوض شده بود به اتاق او رفت.

او که به گونه ای دلش برای شقایق می سوخت می خواست رابطه صمیمانه ای با او برقرار کند.



بنابراین سعی می کرد با حرفهایش روح آشفته و
پریشان او را آرامش بخشد. اما شقایق که می دانست
پرستو برایش دل می سوزاند به حرفهای دلداری
دهنده او توجه نمی کرد.

پرستو گفت: شقایق تو نباید به حرفهای پدر اهمیت
بدی. اونا تو رو دوست دارن دیشب هم چون پدر
عصبانی بود اون طور با تو برخورد کرد.

تو نباید از حرفهایش ناراحت بشی. هر چه بوده مال
گذشته بوده حالا که ما با هم یک خانواده هستیم و
هیچ فرقی با خانواده های دیگه نداریم.

ما دو نفر همان طور که تا حالا خواهر هم بودیم از
این به بعد هم هستیم، تو نباید خودت رو به خاطر این
موضوع ناراحت کنی.

ولی شقایق در پاسخ او گفت: تو که نمی فهمی من
چه حالی دارم. من چطور می تونم تو خانواده ای
زندگی کنم که هیچ نسبتی با اونا ندارم.
پرستو من نمی تونم مثل تو فکر کنم. کاش می
فهمیدی من چی میگم.

من می خوام بدونم کی هستم و از کجا اومدم. میخوام
بدونم پدر و مادرم چه کسانی هستن. می خوام بدونم
دلیل اینکه حاضر شدن منو بفروشن چی بوده.

من مطمئنم اونا بی دلیل این کار رو نکردن. من می
خوام برگردم پیش اونا،

امروز صبح که به اینجا زنگ زدم فکر می کردم می
تونم مثل گذشته با شما زندگی کنم و فکر کنم که هیچ
اتفاق جدیدی نیفتاده

ولی حالا می بینم چنین چیزی اصلاً برام امکان
نداره. پرستو من نمی تونم اینجا زندگی کنم من که
خودم پدر و مادر دارم چرا باید پیش شما بمونم؟

تو حق داری شقایق. ولی من فکر نمی کنم پدر و مادر
قبول کنن تو از اینجا بری. اگه می دیدی وقتی به پدر
گفتم می دونم تو کجایی چقدر خوشحال شد منظورم
رو می فهمیدی.

شقایق درسته که تو فرزند اونها نیستی ولی اونا نمی
خوان تو رو از دست بدن.

چرا؟ اونا که کمترین علاقه ای هم به من ندارن برای
چی نمی ذارن برم؟
من مطمئنم اگه به اونا بگم قبول می کنن.

ولی من فکر نمی کنم این طور باشه
اگه باورت نمیشه می تونی امتحان کنی.
همین کار رو هم می کنم ولی حالا نه.

عصر همان روز شقایق به سراغ آقای رضوانی رفت
و در حالی که می ترسید به چشمان او نگاه کند با
لحنی آرام گفت: شما دیشب گفتید من دختر شما نیستم
درسته

خوب اگه فرزند شما نیستم پس فرزند کی هستم؟
پدر و مادر من الان کجا هستند؟

آقای رضوانی که هیچ دوست نمی داشت در این مورد
صحبت کند گفت: باز هم که شروع کردی ولی بهتره
بدونی من اطلاعی درباره اونا ندارم.
در ضمن بهتره به اونا فکر نکنی چون قرار نیست که
برگردی پیششون.



ولی من نمی خوام اینجا زندگی کنم.
من می خوام برگردم پیش پدر و مادر خودم.

پدر و مادر خودت اگه می خواستن برگردی پیششون،
تو رو نمی فروختن

تو از بچگی تو این خونه زندگی کردی بقیشو هم باید
همین جا زندگی کنی.

دیگه هم نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم.
تو می خواستی حقیقت زندگیتو بدونی، اونم رو که
دیشب برات گفتم. دیگه قرار نشد فکر های بیخود
کنی.

خوب وقتی من دختر شما نیستم چرا باید با شما
زندگی کنم.

در ضمن شما هم که به نظر نمی رسه به حضور من
علاقمند باشید

پس چرا نمی‌خواین اجازه بدین من برم. چرا نمی‌خواین خودتون رو از شر من خلاص کنید؟

دلیلش به خودم مربوطه فقط می‌تونم بگم تو اجازه نداری بری فهمیدی؟

ولی من می‌رم. حتی اگه اجازه ندین.

فکرش رو می‌کردم که این قدر خیره سر باشی. خیلی خوب حالا که تو می‌خوای این طوری پیش بری من هم مجبور میشم به روش خودم عمل کنم.

از این به بعد تو حق نداری تنهایی از این خونه بیرون بری. فهمیدی؟

شقایق که انتظار شنیدن چنین پاسخی رو نداشت متحیر و ناراحت گفت: یعنی می‌خواین منو تو این خانه زندانی کنید ولی شما حق ندارین با من این طور رفتار کنید.

چرا حق دارم چون تو تو خونه من بزرگ شدی و من
مسئول و سرپرست تو هستم. پس هر کار بخوام می
تونم انجام بدم.

او بعد از این حرف از کنار شقایق دور شد و او را با
حالی دگرگون تنها گذاشت

وقتی شقایق حرفهای آقای رضوانی را از ذهن خود
عبور داد از اینکه به خانه برگشته بود خود را ملامت
می کرد.

با خود فکر می کرد وقتی که آنها هیچ تمایلی به او
ندارند چرا نمی خواهند او از منزلشان بیرون رود

یعنی فقط به خاطر پولی که به خاطر او از دست داده
اند نمی خواهند این کار را بکنند.

چون این حدس به ذهن شقایق راه یافت او را سخت
ناراحت کرد زیرا در این صورت او هیچ وقت نمی
توانست از آنجا برود.

بعد از این افکار او اندوهگین تر از قبل به اتاقش
برگشت. وقتی تصور می کرد که از این به بعد آزادی
اش را نیز از دست خواهد داد قلبش فرو می ریخت.

اگر قرار بر این بود که او دیگر تنها از خانه بیرون
نرود رفتن به پیش مهتاب نیز دیگر ممکن نبود.



#پارت 41

این موضوع بیش از همه آزارش می داد. رفتن به
دانشگاه را که دیگر کنار گذاشته بود.

چون آشفته‌گی ذهنش به او فرصت درس خواندن نمی داد بنابراین تنها ناراحتی اش از دست دادن مهتاب بود

او بعد از مدتی به کنار یکی از گلدانهای گلی که در اتاقش بود رفت پیله پروانه ای که شهاب به او داده بود روی یکی از برگهای گل قرار داشت

شقایق همان طور که به آن نگاه می کرد با خود گفت: آگه من دیگه نتونم به اون خونه برم پس نمی تونم به قولم عمل کنم.

من به شهاب قول دادم پروانه رو برگردونم همونجا. خدا کنه این پروانه حالا حالاها بیرون نیاد.

او بعد از این حرفها به یاد شهاب افتاد از اینکه بدون خداحافظی از او منزلشان را ترک کرده بود ناراحت بود.

وقتی به یاد آورد که او چگونه با دسته ای از گل‌های
نرگس به دیدنش آمد و چه حرف‌های دلنشینی بر زبان
می‌آورد وجودش گرم می‌شد
و تپش قلبش شدت پیدا میکرد

با خود فکر می‌کرد که ای کاش گل‌های نرگس را با
خود آورده بود. فکر کردن به شهاب تا مدتی ذهن
شقایق را به خود مشغول کرد

این کار باعث شد ناراحتی‌هایش تا حدی از یادش
برود. ولی وقتی این موضوع از ذهنش گذشت که
دیگر نه

می‌تواند شهاب را ببیند و نه مهتاب را، اشک از
چشمانش جاری شد.

آن شب شقایق با همین افکار به خواب رفت،
چند روز گذشت.

در این مدت شقایق برای لحظه ای هم از خانه خارج
نشده بود. دانشگاه را که خودش رها کرده بود. در

مورد جاهای دیگر نیز چون نمی خواست به حرف
آقای رضوانی عمل کند تمایلی به بیرون رفتن از خود
نشان نمی داد.

ولی در دلش به خاطر دوری از تنها کسانی که
دوستشان می داشت آتشی بر پا بود.
آخرین برخوردهایش با شهاب و مهتاب، محبت آنها
را در دلش بیشتر ساخته بود و هرچه بیشتر می
گذشت آتش محبت آنها قلبش را بیشتر می سوزاند.

حال مهتاب و شهاب نیز بهتر از شقایق نبود. بی
خبری از شقایق آن دو را بیش از اندازه آزار می داد.

شهاب چندین بار می خواست به سراغ او برود و
خبری از او بدست آورد ولی توان انجام این کار را
در خود نمی دید.

پنج روز گذشته بود بدون اینکه آنها کوچکترین
خبری از شقایق در دست داشته باشند اضطراب
شهاب بیشتر از مهتاب و مادرش بود.

سؤالی که او هر روز بعد از برگشتن از دانشگاه و
محل کارش از مهتاب می پرسید این موضوع را برای
مهتاب کاملاً روشن ساخته بود.

شقایق نیز بیش از آن تحمل آن اوضاع دردناک و آن
همه تنهایی و غربت را نداشت.

او خود را مثل پرنده ای می دید که در قفس اسیر
است و پرواز در آسمان برایش رویای دست نیافتنی
است.

او در این مدت اصلاً از خانه بیرون نرفت.



#پارت 42

آن روز شقایق بیش از اندازه ناراحت و اندوهگین بود

صبح همان روز باز هم با آقای رضوانی جر و بحث کرده بود و باز به نتیجه ای نرسیده بود

دیگر بیش از آن طاقت نداشت این اوضاع را تحمل کند او که طی آن مدت با رفتارهای عادی اش تصمیم داشت اعتماد آقای رضوانی را به خود جلب کند و او را مطمئن کند که قصد فرار ندارد.

وقتی دید کارهایش بی نتیجه مانده و او همچنان بر سر حرف خود (که شقایق تنها از خانه بیرون نرود) هست از این کار ناامید شد.

بعد از ظهر همان روز چون خانه را خلوت دید با قلبی سوزان به سراغ تلفن رفت می خواست با شنیدن

صدای آرام بخش مهتاب کمی از دردهای روح خود را
التماس بخشید.

بنابراین در حالی که دستانش می لرزید شماره تلفن
آنجا را گرفت برایش مهم نبود که چه می خواهد به
مهتاب بگوید مهم این بود که صدای او را بشنود.

از آنطرف شهاب قصد رفتن به محل کارش را داشت
که صدای زنگ تلفن بلند شد.

بنابراین به طرف تلفن رفت و در حالی که به فکرش
هم نمی رسید شقایق پشت خط باشد با لحنی که روح
شقایق را به تلاطم واداشت گفت: بله، بفرمایین.

شقایق چون فکر می کرد شهاب در آن موقع منزل
نیست با شنیدن صدای او قلبش فرو ریخت و برای
چند لحظه نتوانست کلامی بر زبان آورد

شهاب که دید پاسخی نمی آید گفت: شما کی هستین؟
چرا جواب نمیدین؟

و شقایق بعد از لحظه ای سکوت با صدای لرزان
فقط توانست بگوید: سلام آقا شهاب.

شهاب که از شنیدن صدای شقایق دچار احساسات
گوناگون شده بود شگفت زده گفت: شقایق خانم
شمایین؟! حالتون خوبه؟

شقایق با بغضی فرو خورده گفت خوبم. ممنون میشه
خواهش کنم گوشی رو بدین به مهتاب.

شهاب که انتظار شنیدن چنین حرفی رو داشت گفت:
البته، گوشی خدمتتون

ولی هنوز حرف او تمام نشده بود که مهتاب گوشی را
از دست او گرفت و خود شروع به صحبت با شقایق
کرد.

شهاب هم همانجا ایستاد. خیلی دلش می خواست
دکمه آیفون را فشار دهد. تا صدای شقایق را بشنود
ولی این کار را دور از ادب می دانست.

اما مهتاب که حال شهاب را درک می کرد خود دکمه
را فشار داد.

لحظه ای بعد خانم سالاری نیز به پای تلفن آمد و به
این طریق شهاب از آن حالت غرور و شرم بیرون
آمد.

و با خیال آسوده به حرفهای شقایق گوش سپرد.



وقتی مهتاب از شقایق پرسید که این چند روزه را
کجا بوده و چه می کرده، شقایق که تا هنگام خود را
آرام نشان داده بود به گریه افتاد

و در حالی که صدای گریه اش قلب شهاب را به درد
می آورد گفت: مهتاب به خدا دیگه نمی تونم تحمل
کنم. اوضاع اینجا روز به روز داره بدتر میشه

همه ی حرفهایی که اون روز براتون گفتم یه طرف
رفتارهای اخیر آقا رضوانی هم یه طرف.

مهتاب با ناراحتی گفت: کاش از خونه ما نمی رفتی
ولی منظورت در مورد رفتارهای اخیر اون آقا چیه؟
مگه رفتارش تغییر کرده؟

شقایق با همان حال گفت: تو که نمی دونی، از وقتی
از منزل شما برگشتم دیگه پا از خانه بیرون نداشتم.
اون گفته حق ندارم تنهایی از خونه بیرون برم.

سپس صدای گریه اش شدیدتر شد و گفت: مهتاب
اون منو اسیر دست خودش کرده اون می ترسه من
فرار کنم.

برای همین همه کارهام روزیر نظر داره.

در این مدت خیلی می خواستم پیام بپشت. ولی با این
اوضاع نمی تونستم پیام و فکر نمی کنم دیگه بتونم
پیام.

دیگه نمی دونم چیکار باید بکنم. اگه همین طور
پیش بره واقعاً دیوونه میشم.

مهتاب که از حرفهای شقایق و از شنیدن حال و
اوضاع او گریه اش گرفته بود گفت: شقایق جان
تحمل کن من مطمئنم همه چیز درست میشه.

حرفهای شقایق و مهتاب تا لحظه ای دیگر نیز ادامه داشت و سرانجام با آمدن آقای رضوانی، شقایق مجبور شد تماسش را با مهتاب قطع کند.

مهتاب هم به ناچار گوشی را زمین گذاشت. سپس در حالی که اشک هایش را پاک می کرد به شهاب نگریست.

خواست حرفی بزند ولی دید شهاب همان طور که به دیوار تکیه داده در بحر افکار خود غرق است و گویی اصلاً در آنجا حضور ندارد.

مهتاب که نمی خواست رشته افکار او را پاره کند چند لحظه سکوت کرد تا او به خودش بیاید.

ولی خانم سالاری که نمی توانست آن سکوت را تحمل کند گفت: چرا شما دو تا این قدر ساکتین. چه فایده که این قدر خودتون رو ناراحت می کنید

ما که نمی‌تونیم کاری برای این دختر بدبخت بکنیم
تقدیرش همین بوده، با تقدیر هم که همیشه مبارزه
کرد.

مهتاب با صدایی بغض‌آلود در جواب مادرش گفت:
ولی مامان این که درست نیست، به خدا این انصاف
نیست که اون اینقدر زجر بکشد و کسی هم براش
کاری نکنه.

در آن هنگام شهاب به طرف بیرون راه افتاد و در
همان حال زیر لب زمزمه کرد: ولی من اجازه نمیدم
اون نامرد بیش از این شقایق رو آزار بده.

مهتاب که حرف شهاب را شنید سرگردان به دنبال او
دوید و او را میان راه متوقف کرد و گفت: شهاب می
خواهی چیکار کنی؟

کجا داری می‌ری؟



#پارت 44

شهاب نگاه اندوه بارش را به مهتاب دوخت و گفت:
شقایق احتیاج به کمک داره. درسته؟
خوب منم می خوام هیمن کار رو بکنم.

ولی چطوری؟ تو چیکار می تونی بکنی؟

خانم سالاری هم گفت: شهاب خواهش می کنم با
عجله تصمیم نگیر.

یادت باشه ما اجازه نداریم تو زندگی دیگران دخالت
کنیم.

شهاب به مادرش نگاه کرد و با ناراحتی گفت: ماما
چی دارین میگین؟ یعنی چون شقایق نسبتی با ما

نداره، ما باید بذاریم اون مرد هر بالایی خواست بر سرش بیاره؟

وقتی ما تنها کسانی هستیم که از درد او باخبریم و اون جز ما کس دیگه ای رو نداره چطور دلتون میاد همین طور دست روی دست بذاریم و فقط به حال او تأسف بخوریم.

باور کنید مشکل شقایق با دلسوزی و اشک ریختن به حالش حل نمیشه.

ما باید یه کاری براش کنیم.

او به دلسوزی ما نیاز نداره بلکه به کمک ما نیاز داره.

آخه چه کمکی؟ ما چیکار می تونیم برای اون بکنیم؟

بهترین کاری که شما می تونید انجام بدید اینه که دعا کنید من موفق بشم.

خاتم سالاری با نگرانی گفت: مگه چی کار می خوای
بکنی؟

می خوام برم سراغ اون مرد بی وجدان ببینم حرف
حسابش چیه؟

شهاب می فهمی داری چی میگی؟
اون اگه ببینه تو تو زندگی اش دخالت می کنی
عصبانی میشه و حتماً یه بلایی سرت میاره.

مهتاب هم گفت: شهاب ماما درست میگه.
فکر نمی کنم این راه خوبی باشه.

تو راه بهتری به ذهنت می رسه.

نه، من که دیگه ذهنم کار نمی کنه.

پس وقتی راه دیگه ای نیست باید از همین راه اقدام کنیم.

او بعد از گفتن این حرف خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد در راه که بود تمام فکرش متوجه شقایق بود

او با اینکه فقط یکبار مسیر منزل شقایق را طی کرده بود ولی آن راه را خوب به یاد داشت. زمانی که به مقصد رسید بعد از متوقف کردن ماشین مدتی همانجا پشت فرمان نشست و به فکر فرو رفت.

می خواست برای روبه رو شدن با آقای رضوانی خود را آماده کند. چند لحظه بعد از ماشین پیاده شد. سوز سرد هوا به صورتش می خورد، با اینکه چند روز اخیر برف نیامده بود ولی هوا همچنان سرد بود.

شهاب یقه ی کاپشنش را بالاتر کشید تا سرما را
کمتر حس کند سپس به طرف در منزل پیش رفت و
بعد زنگ منزل را به صدا در آورد.

لحظه ای بعد صدای آیفن به گوشش رسید. پیش خود
حدس زد که شخص پشت گوشی باید پرستو باشد.



#پارت 45

شهاب از او خواست که آقای رضوانی را صدا
کند. دقایقی بعد آقای رضوانی آمد.

شهاب چون او را دید گفت: سلام آقای رضوانی؟

بله خودمم، بفرمایین.

شهاب عزمش را جزم کرد و با قاطعیت تمام گفت: من سالاری هستم می خوام در مورد موضوعی با شما صحبت کنم.

آقای رضوانی متعجب گفت: چه موضوعی؟

اگه اجازه بدین پیام داخل بهتره
چون اینجا جای مناسبی برای بیانش نیست.

آقای رضوانی در حالی که تردید داشت گفت: خیلی خوب بفرمایین داخل.

به این طریق شهاب همراه او به داخل ساختمان رفتند.

آقای رضوانی شهاب را دعوت به نشستن کرد. شهاب هم بعد از نشستن روی مبل چون کمی به اطرافش

توجه کرد و اثری از شقایق ندید پی برد که در اتاق خودش است.

ولی پرستو کنار سالن ایستاده بود. او نیز لحظه ای بعد چون خانم رضوانی صدایش کرد به آشپزخانه رفت.

وقتی آقای رضوانی و شهاب تنها شدند شهاب گفت: با اینکه ممکنه از حرفهام ناراحت بشین ولی لازم می دونم با شما صحبت کنم، اون هم در مورد دخترتون.

آقای رضوانی با تردید گفت: در مورد دخترم؟
ببینم اصلاً شما کی هستین و منظورتون از این حرفها چیه؟

شهاب با آرامش تمام گفت: این که من چه کسی هستم زیاد مهم نیست. مهم اینه که می خوام در مورد شقایق خانم با شما صحبت کنم.

شقایق؟ شما شقایق رو از کجا می شناسید؟

خواهر من با شقایق خانم دوسته و من به همین دلیل
ایشون رو می شناسم ولی از قرار معلوم شقایق خانم
دختر شما نیستن درسته؟

آقای رضوانی که از این حرف شهاب خوشش نیامده
بود گفت: این موضوع برای شما مهمه.

شهاب که می دانست او چه احساسی دارد گفت: اگه
برای شما و من و دیگران مهم نباشه برای خود
شقایق خانم مهمه.

ولی مثل اینکه شما توجهی به احساس ایشون
ندارین.

شاید شما درست بگین ولی این موضوع به شما چه
ربطی داره؟

در آن هنگام پرستو که از داخل آشپزخانه حرفهای
آنها را گوش می داد از آنجا بیرون آمد و قصد رفتن
به سراغ شقایق را کرد . می خواست سریع خود را
به اتاق شقایق برساند ولی تا زمانی که در دید پدرش
و شهاب قرار داشت آرام و خونسرد قدم برداشت

و هنگامی که نیمی از پله ها را طی کرد با سرعت
به طرف اتاق شقایق دوید. شقایق در داخل اتاقش بر
روی تخت دراز کشیده بود و در افکار خود غرق
بود. پرستو بدون اینکه در بزند با شتاب وارد اتاق
شد.

شقایق با دیدن او در آن حال با عجله از جا برخاست
و روی تخت نشست و گفت: چی شده پرستو.
چرا اینقدر هیجان زده ای؟

پرستو نزدیکتر آمد و گفت: اگه تو هم جای من بودی
هیجان زده می شدی.



#پارت 46

آخه یه نفر اومده داره با پدر در مورد تو صحبت می کنه. شقایق اون می دونه تو دختر پدر و مادر نیستی.

شقایق حیرت زده گفت: چی میگی پرستو، چه کسی اومده اینجا؟
زن هست یا مرد.

یعنی ممکنه پدر یا مادر واقعی ام اومده باشن دنبالم.
خواهش می کنم واضحتر صحبت کن.

پرستو که شقایق را در آن حال دید گفت: نه اینطور که تو میگی نیست کسی که آمده یه پسر جوون و خوش تیپه و مطمئن باش نمی تونه پدر تو باشه.
تا جایی که من شنیدم می گفت: برادر دوست توهه.

شقایق با شنیدن این جمله نزدیک بود پس بیفتد.
همان لحظه به یاد شهاب افتاد و در بهت و حیرت
فرو رفت.

پرستو که سکوت شقایق را مشاهده کرد گفت: ببینم
شقایق تو می دونی اون کیه؟

اینطور که تو میگی باید برادر مهتاب باشه ببینم اون
الان کجاست؟

داخل سالن نشسته. داره با پدر حرف می زنه. می
خوای بری پایین؟

نه ،پایین نمی رم.

او بعد از این حرف همراه پرستو از اتاق خارج شد
وقتی به پا گرد پله ها رسید شقایق ایستاد و از

همانجا به پایین چشم دوخت . از آنجا کاملاً می
توانست شهاب و آقای رضوانی را ببیند . وبا دیدن
شهاب قلبش به تپش افتاد و نور امیدی به دلش تابید
که وجودش را گرم کرد .

لحظه ای بعد پرستو با شنیدن صدای مادرش از
شقایق جدا شد اما شقایق همانجا ماند و به طریقی که
دیده نشود حرفها و حرکات شهاب و آقای رضوانی را
زیر نظر گرفت .

آقای رضوانی بار دیگر به شهاب گفت : یک بار که
گفتم شقایق عضوی از خانواده ماست و شما حق
ندارین در امور خانوادگی ما دخالت کنید .

ولی شما با او مثل یه عضو خانواده رفتار نمی
کنین . پس چطور می تونین این حرف رو بزنین .

شما از کجا می دونید من مثل عضو خانواده ام با او
رفتار نمی کنم

اصلاً شما از زندگی ما چی می دونید که به خودتون
اجازه دادید در اون دخالت کنید؟



#پارت 47

من از زندگی شما چیزی نمی دونم.
اما از نحوه رفتار شما با شقایق خانم کاملاً مطلع
هستم و این رو نیز می دونم که به ایشون اجازه
نمیدین تنها از خونه بیرون برن و از اونجا که این
رفتار شما با اون دختر، رفتاری غیر انسانی هست
خود رو موظف دونستم تو زندگیتون دخالت کنم.

آقای رضوانی که از دست شهاب عصبانی شده بود
گفت: پس اینطور که پیداست شقایق با تو رابطه داره
درسته؟

دختره شیطان صفت. می دونم باهاش چیکار کنم .

شهاب که از این حرف او به شدت ناراحت شده بود گفت: خیر آقا ، شما کاملاً در اشتباه هستید.

مثل اینکه یادتون رفته به شما گفتم با خواهرم دوسته پس من هر چه رو می دونم از زبان خواهرم شنیدم نه از زبان شقایق .

در ضمن اگه بخواین کوچکترین آسیبی به او برسونین فوراً گزارش تمام کاراتون رو به مقامات قضایی میدم.

مطمئن باشین اگه مقامات مربوطه از چگونگی زندگی شقایق آگاه بشن ساکت نمیشین و بدون شک پای شما را به دادگاه می کشونن.

بهتره مواظب حرفها و حرکاتتون باشین.

آقای رضوانی چون این حرفها را شنید علاوه بر اینکه ترس در وجودش رخنه کرد عصبانیتش نیز شدت پیدا کرد.

بنابراین از جایش بلند شد و گفت: عجب حرفهایی می زنی؟ عوض اینکه من از تو شکایت کنم که اومدی تو خونم و علاوه بر دخالت تو زندگیم تهدیدم نیز می کنی تو می خوای از من شکایت کنی.

فوراً بلند شو و از خونه من برو بیرون. فهمیدی چی گفتم یا نه؟

شهاب نیز که از حرفهای او عصبانی شده بود از جایش بلند شد و گفت: تا نگین چرا این دختر و اسیر دست خودتون کردین از این خونه بیرون نمیرم. اگه هم می خواین شکایت کنین بفرمایین. به هر جا که می خواین زنگ بزنین و بگین بیان منو از اینجا بیرون کنن

ولی بهتره بدونین اگه این کار رو بکنین خودتون گرفتار میشین

و البته بدتر از من ،

چون تا جایی که من می دونم خرید یک انسان و بعد
آزار رسوندن به اون به دلیل اینکه بابتش پول دادن
در هیچ کجای قانون ما نوشته نشده .حالا دیگه
خودتون می دونین .

در همین حال پرستو و خانم رضوانی و شقایق نیز
شاهد ماجرا بودند .شقایق که اوضاع را در هم ریخته
می دید بیش از اندازه نگران شهاب شد .چون می
دانست اگر پدرش عصبانی شود ،هیچ کس نمی تواند
جلویش را بگیرد.

اما جز اینکه تماشاگر باشد کار دیگری نمی توانست
انجام دهد فقط در اثر شنیدن حرفهای آن دو اشک
صورتش را پوشانده بود.

آقای رضوانی که قادر نبود به این حرف شهاب
پاسخی بدهد همچنان ایستاده بود و حرص می خورد
صورتش از شدت عصبانیت قرمز شده بود .

شهاب چون او را ساکت دید گفت :به نظر من بهتره
برای خودتون درد سر درست نکنین، شما که تا این
حد از شقایق متفرید که حتی حاضر به زندانی کردن
او هم شدید چرا نمی خواین خودتون رو از دست اون
خلاص کنین.

یعنی فقط به خاطر پولی که در برابرش دادین نمی
خواین این کار رو بکنین .

اصلاً شما که شقایق را دوست نمی داشتین چرا از
ابتدا تصمیم به خرید او گرفتین و با این کار هم او را
بدبخت کردین و هم پول خودتون رو از دست دادین.

آره برای چی این کار رو کردین؟

آقای رضوانی با عصبانیت بیش از حد گفت:این
موضوع اصلاً به تو ربطی نداره



#پارت 48

شهاب پاسخ داد: می دونم که به من ربطی نداره. این موضوع را چند بار دیگه هم گفتید با این حال من می خوام بدونم.

در ضمن شما برای چی بی جهت این دختر رو زجر میدین. این که شما از کارتون پشیمون شدین کاملاً بی فایده هست چون قرار نیست پولی که از دست دادید دوباره برگرده ،

پس لطفاً این رفتار دور از عقلتون رو کنار بذارین و اجازه بدید شقایق آزاد باشه و به دنبال پدر و مادرش بره.

آقای رضوانی که دیگر عصبانیتش به جنون رسیده
بود با شنیدن کلمه «رفتار دور از عقل» از دهان
شهاب فریاد زد: خفه شو احمق، به من میگی دیوونه.
گم شو از خونه من برو بیرون .
برو گم شو.

شهاب که او را در آن حال دید گفت: اگه می خواستم
بدون هیچ نتیجه ای از اینجا برم اصلاً به اینجا نمی
اومدم پس بیخود صداتون رو بلند نکنین.

آقای رضوانی که از شدت عصبانیت تمام بدنش می
لرزید خم شد ظرف چینی روی میز را برداشت و به
طرف صورت شهاب پرتاب کرد

اما شهاب با یک حرکت سریع مانع از برخورد ظرف
با صورتش شد با این کار او ظرف چینی به شدت به
ستون خورد.

اما بعد از شکستن تکه ای از آن به سمت صورتش
برخورد کرد و لبه ی تیز آن خراش نسبتاً عمیقی را
بر گونه ی او ایجاد کرد که خون از آن جاری شد .

همزمان با رخ دادن این صحنه قلب شقایق فرو ریخت
و فریادی خفه از گلویش بلند شد .

آقای رضوانی بعد از آن کار در حالی که به شهاب
ناسزا می گفت به طرف او حمله کرد و در حالی که
گلوی او را میفشرد پیوسته می گفت: نتیجه می خوی
باشه .

حالا که نتیجه می خوی من هم تو رو به نتیجه می
رسونم. به من میگی دیوونه، آره ؟

دیوونه خودتی که به دنبال یه دختر دیوونه تر از
خودت اومدی .

شهاب که به سختی می توانست نفس بکشد و از
طرفی زخم روی صورتش نیز آزارش می داد سعی

می کرد خود را از دست آن مجنون رها کند. بالاخره
با سعی زیاد دستان او را از گلوی خود جدا و او را
به عقب پرتاب کرد.

در اثر این کار شهاب آقای رضوانی به شدت با میز
وسط برخورد کرد و تمام وسایل روی میز به همراه
خود میز در کف اتاق پخش شد

پرستو از ترس به مادرش چسبیده بود و خانم
رضوانی هم وحشت زده سر جایش خشکش زده بود
.

شقایق نیز سر جایش ایستاده بود و اشک می ریخت
دیدن شهاب در آن حال قلب او را به درد می آورد و
قطرات اشک را با شدت بیشتری از چهره اش جاری
می ساخت.

از آن طرف آقای رضوانی که دید توان مبارزه با
شهاب را ندارد در حالی که چشمانش به رنگ خون

در آمده بود و نفس نفس می زد گفت: مثل اینکه دختره
نابکار یه چیزایی در مورد تو می دونسته که تو رو
به اینجا فرستاده .

ولی هم تو و هم اون بهتره بدونید من اونو رها
نمیکنم ،اگه می دونستم پدر و مادر لعنتی اش کجا
هستن .پولم رو از حلقومشون بیرون می کشیدم و بلا
فاصله این تحفه را بهشون پس می دادم

ولی تا وقتی اونا رو پیدا نکردم این کار رو نمی کنم
فهمیدی ؟

شهاب نیز که از فرط خستگی و هیجان به نفس نفس
افتاده بود گفت:پس حدسم درست بود شما ناراحت
پولتون هستین درسته؟

حالا این پول کثیف چقدر بوده که به خاطرش زندگی
یک دختر رو تباه کردید؟

آقای رضوانی خنده ای وحشیانه سر داد و گفت: حتماً
می خوای بدونی چقدر بوده تا اون رو پرداخت کنی
آره ؟

ولی تو نمی تونی این کار رو بکنی. مطمئن باش پول
کمی نیست. در ضمن من مطمئنم هیچ کس به خاطر
این دختر دست به جیب نمی بره

شما به این چیزا کار نداشته باشین. فقط بگین چقد
می خواین؟

حالا که تو اینطور می خوای باشه تو اگه تونستی
12میلیون تومان نقدا به من تحویل بدی من هم این
دختر لعنتی رو رها می کنم به هر قبرستونی که
خواست بره.

شهاب گفت : علاوه بر اون باید تمام اطلاعاتی رو که
از گذشته و پدر و مادر او در دست دارین به من بدین
،اگه این رو هم می پذیرین منم شرطتون رو می پذیرم

آقای رضوانی گفت :باشه قبول.

حالا برو و گورت رو از اینجا گم کن که بیش از این
تحمل دیدنت رو ندارم.

شهاب لبخند تلخی زد و گفت :ولی چه تحمل داشته
باشین چه نداشته باشین بنابر قرارمون باز هم باید
منو ببینین

چون برخلاف فکر تون من این پول رو تهیه می کنم

پس منتظر دیدنم باشین ،

در ضمن مواظب باشین صدمه ای به شقایق نزنین
،چون در غیر این صورت از پول خبری نیست



#پارت 49

آقای رضوانی دیوانه وار خندید و گفت: برای پول
ندادن بهانه ی خوبی پیدا کردی

خیلی خوب خیالت راحت باشه مطمئن باش من به
این دختر دست هم نمی زنم . حالا برو از جلو چشمم
دور شو.

شهاب چون از بابت شقایق مطمئن شد با ذهنی پر
مشغله از آن خانه بیرون رفت .

آقای رضوانی هم که نمی خواست بیش از آن جلوی
چشم همسر و دخترش باشد به اتاق خودش پناه برد .

خاتم رضوانی و پرستو نیز مشغول جمع کردن وسایل ریخته شده روی زمین شدند .

در آن حال شقایق با چشمانی اشکبار به سرعت از پله ها پایین آمد و رفت تا خود را به شهاب برساند وقتی در خانه را باز کرد شهاب را دید که قصد دارد سوار ماشین شود .

همانجا که ایستاده بود با صدای لرزان گفت: آقا شهاب خواهش می کنم صبر کنید .

شهاب با شنیدن صدای شقایق در جایش میخکوب شد . نگاهش را به طرف او گرداند . با دیدن شقایق روح آشفته و پریشان شهاب آرامش یافت .

به چهره خیس از اشک او نگاه کرد و گفت: شما حالتون خوبه ؟

شقایق چون تحمل دیدن صورت خونین او را نداشت
نگاهش را به زمین دوخت و در حالی که گریه می
کرد گفت: آقا شهاب چرا این کار رو کردین؟
برای چی به اینجا اومدین؟

شهاب که حال او را درک می کرد گفت: برای اینکه
باید می اومدم. من هر چه رو بتونم تحمل کنم
،زورگویی به دیگران رو اصلاً تحمل نمی کنم .

شقایق به شهاب نگاه کرد و با همان حال گفت: به خدا
من فقط برای درد دل و گفتگو با مهتاب به منزلتون
زنگ زدم

باور کنید قصد نداشتم شما رو به اینجا بکشونم و
اینطور باعث آزارتون بشم.

اگه می دونستم که با اون تلفن شما رو به این مکان
لعنتی می کشونم هرگز به منزلتون تلفن نمی زدم.

شهاب هم به چشمان او نگاه کرد و گفت: ولی من از این بابت متأسفم که چرا شما زودتر تلفن نزدین و من زودتر به اینجا نیومدم .

علاوه بر این خیلی دلم می خواست این آقای با شخصیت رو از نزدیک ملاقات کنم .

با این حال مطمئن باشین به زودی از دست او و رفتار هاش راحت میشین . پس بهتره دیگه ناراحت نباشین .

شقایق که با حرفهای شهاب آرامتر شده بود گفت: من تا همینجا هم نمی دونم با چه زبانی از شما تشکر کنم .

خواهش می کنم بیش از این خودتون رو به دردسر نیاندازین .

دوازده میلیون پول کمی نیست . من اصلاً از شما انتظار ندارم که این همه پول رو تهیه کنین

چون می دونم کار خیلی مشکلیه

شهاب هم گفت : شما اشتباه می کنین من اگه
بخوام، این کار رو می کنم و به شما قول می دم که
اونو تهیه کنم .

پس دیگه به این موضوع فکر نکنین.



#پارت 50

در ضمن اگه نمی تونین از اینجا بیرون بیاین حداقل
تماس تلفنیتون رو با مهتاب قطع نکنین و اونو در

جریان اوضاع و احوالتون بذارین. اون پیوسته نگران
شماست .

شقایق که قطرات اشک در چشمان زیبایش می
درخشید در حالی که صدایش می لرزید گفت : به خدا
نمی دونم چطور از شما تشکر کنم .

شما بیش از اندازه در حق من محبت می کنین و من
به هیچ طریقی نمی تونم این محبت‌های شما رو جبران
کنم .

سپس دستش را که دستمال سفیدی در آن بود دراز
کرد و گفت : به خاطر صورتتون هم واقعاً متأسفم . اینو
بگیرین بذارین روش

آقای رضوانی هر وقت عصبانی بشه اخلاقش مثل
دیوونه ها میشه و هیچ چیز نمی تونه جلوش رو
بگیره

شهاب بعد از اینکه چند لحظه به دست او نگریست
چند قدم به جلو رفت . دستمال را گرفت و
گفت: متشکرم چیز مهمی نیست.

شقایق ادامه داد: به مهتاب و مادرتون سلام
برسونین، بگین خیلی دلم می خواد ببینمشون ولی
فکر نمی کنم دیگه موفق به این کار بشم.

اینقدر ناامید نباشین من به شما قول میدم که تا چند
روز دیگه از این وضع نجات پیدا می کنین . اون وقت
هم می تونین مهتاب رو ببینین و هم به دنبال پدر و
مادر واقعیتون برین .

حالا خواهش می کنم برین داخل .
هوا خیلی سرده . من دیگه باید برم . مواظب خودتون
باشین.

شهاب بعد از گفتن این حرفها در حالی که دلش نمی
آمد شقایق را تنها بگذارد از او خداحافظی کرد . سوار

ماشین شد و لحظه ای بعد جلو چشمان شهاب و پر
اشک شقایق دور شد .

شقایق نیز بعد از رفتن شهاب با قلب آتشین و پر
تپش از گفتگو با او به داخل منزل رفت.

زمانی که شهاب به منزلشان رسید، مهتاب به
استقبالش رفت. شهاب دستمال را بر روی زخم
صورتش گرفته بود تا پیدا نباشد

ولی مهتاب وقتی دستمال را دید بیشتر نگران شد. او
پیوسته از شهاب می خواست ماجرا را تعریف کند،
ولی شهاب اصلاً حال این را نداشت که به سؤالاتی
او پاسخ دهد

او در حالی که مهتاب هم همراهش بود به داخل اتاق
رفت. فکرش آن قدر آشفته بود که حال و حوصله
صحبت کردن با هیچ کس را نداشت.

خانم سالاري چون او را ديد با نگراني گفـت: چي کار
کردي؟ صورتـت چي شـده؟ اونجا چه اتفاقي افتاد؟

شهاب با ناراحتي پاسخ داد: اتفاقي نيفتاده، بي جهت
خودتون رو ناراحت نکنين

حالا اگه اجازه بدين مي خوام برم به اتاقم و تنها
باشم.



#پارت 51

بعد از اين حرف خواست از پله ها بالا برود اما خانم
سالاري سر راهش ايستاد و گفـت: من هيچ وقت بي

جهت نگران نمیشم. تو آن شهابی نیستی که یه
ساعت پیش خونه رو ترك كردي.

خواهش مي كنم همين جا بشين و بگو چيكار كردي.
اين دستمال رو هم از روي صورتت بردار ببينم اون
نامرد چه بلایي بر سرت آورده

شهاب گفت: ماما خواهش مي كنم اجازه بدین برم.
بعداً همه چیز رو براتون تعريف مي كنم
باور كنيد الان حالم اصلاً مساعد نیست.

در آن هنگام مهتاب جلو آمد و گفت: شهاب خواهش
مي كنم بگو چی شده؟ شقایق چطور بود؟ به خدا تا
الان رو هم به زور صبر كرديم باور كن بيشتر از اين
نمي تونيم تحمل كنيم.

خاتم سالاري نيز در ادامه حرف او گفت: اگه حالت
خوب نیست پس براي چه مي خواي تنها باشي؟

سپس دست شهاب را از روی صورتش کنار برد آن
دو با دیدن زخم بیش از حد ناراحت شدند.

خاتم سالاری با ناراحتی گفت: چقدر گفتم به اونجا
نرو؟ بین صورتت رو به چه روزی انداخته؟
خدا لعنتش کنه که يك ذره رحم و مروت سرش
نمیشه.

مامان باور کنید چیز مهمی نیست خواهش می کنم
اجازه بدین برم به اتاقم.

اما خانم سالاری به حرف او توجه نکرد او را روی
مبلی نشاند و گفت: بس کن دیگه. کور که نیستم
خودم دارم می بینم چیز مهمی هست یا نه.
همین جا بشین تا من برگردم.

وقتی خانم سالاری رفت شهاب رو به مهتاب گفت:
می بینی؟ مامان فکر می کنه من بچه ام که این طور
باهام رفتار می کنه.

اگه نظر منو بخوای میگم حق داره صورتت بد جوری
زخمی شده

حالا تعریف کن ببینم چیکار کردی، شقایق رو دیدی یا
نه؟

آره دیدمش، حالش خوب بود ولی این آقای رضوانی
واقعاً مرد وحشتناکیه، مخصوصاً زمانی که عصبانی
میشه

بیچاره شقایق که زیر دست اون افتاده.

در آن هنگام خانم سالاری با يك سري وسايل
برگشت. کنار شهاب نشست و همان طور که زخم
صورت او را با ماده ضد عفونی کننده می شست گفت:
حالا این طور خودت رو به خطر انداختی هیچ نتیجه
ای هم به دست آوردی یا نه؟

شهاب در حالي كه سوزش زخم اذيتش مي كرد گفت:
نتيجه كه چه عرض كنم. فقط مي تونم بگم اون مرد
پست ترين مرديه كه تا به حال ديدم.



#پارت 52

دردش هم فقط پوله اون هم دوازده ميليون .
در واقع تمام اين رفتارهاي وحشيانه اون به خاطر
پوليه كه بابت شقايق از دست داده.

مي گفت زماني شقايق رو رها مي كنه كه اين پول رو
دريافت كنه.

مهتاب با حالي از تعجب و ناراحتي گفـت: دوازده
ميليون تومان؟ شقايق چطور مي تونه اين همه پول
رو تهيه كنه و به اون بده؟

شهاب گفـت: معلومه كه نمي تونه. اين شقايق نيست
كه بايد اين پول رو تهيه كنه. بلكه ما هستيم.

خاتم سالاري براي لحظه اي دست از كار كشيد و
گفـت: چي ميگي شهاب؟
مگه چنين چيزي ممكنه؟ ما چطور مي تونيم اين كار
رو بكنيم.

مهتاب هم گفـت: حق با مامانه ما هرگز نمي تونيم
اين همه پول تهيه كنيم.

شهاب گفـت: ولي من به شقايق قول دادم كه اين كار
رو مي كنم.

به قولم هم عمل ميكنم. وقتي تنها راه نجات اون
همينه پس ما بايد اين كار رو بكنيم.

خاتم سالاري گفٽ: تو نڀايد بيخود اون دختر رو
اميدوار مي كردي. تهيه اين پول كار هرڪسي نيسٽ.

شهاب هم پاسخ داد: ولي من اين پول رو تهيه مي
کنم. شما که نديدن تا چه حد نااميد شده بود و چطور
اشک مي ريخت.

مهتاب با ناراحتي گفٽ: مگه باز هم گريه مي کرد؟

شهاب پاسخ داد: به نظر تو اون جز گريه کردن
چيکار مي تونه بکنه؟

خاتم سالاري حرف را عوض کرد و از شهاب
پرسيد: حالا اين موضوع به کنار، بگو ببينم يعنى
آقاى رضوانى بيست سال پيش اينهمه پول بابت
شقايق داده؟

نه فکر نمیکنم این طور باشه مطمئنا این مبلغ رو بر اساس ارزش پولی که در اون زمان داده تعیین کرده.

خاتم سالاری آهی کشید و گفت: درست میگی این کار از اون بعید نیست.

بعد از این گفت وگو شهاب به اتاقش رفت . روی تخت دراز کشید و به فکر فرو رفت. او به قولی که به شقایق داده بود فکر می کرد

تهیه دوازده میلیون تومان پول کار آسانی نبود. با این حال شهاب نمی توانست فکر آن را از سر بیرن کند آن شب برای شهاب شب بدی بود گریه های شقایق برای لحظه ای هم از جلوی چشمش دور نمی شد.

وقتی این فکر به مغزش خطور می کرد که اگر نتواند آن پول را تهیه کند و به قولش عمل کند چه اتفاقی

مي افتد و سرنوشت شقايق چه مي شود وحشت
وجودش را فرا مي گرفت

او براي تهيه اين پول به وقت زيادي احتياج داشت
اما با اوضاعي كه شقايق داشت وقت زياد براي
شهاب به معنای از دست دادن شقايق بود

با اينكه آقاي رضواني زمان خاصي را براي پرداخت
پول معين نكرده بود ولي شهاب مي دانست كه شقايق
تحمل زيادي ندارد و نمي تواند مدت زيادي در آن
وضع بماند.

خود شهاب هم نمي توانست تا آن حد صبر كند. پس
بايد راهي مي يافت كه مستلزم وقت زياد نباشد.

اما هرچه مي كرد چنين راهي به خاطرش نمي
رسيد.



#پارت 53

شهاب روز بعد را نیز به همین صورت گذراند. آن روز ظهر مهتاب به اتاق او رفت شهاب در آن وقت مشغول مطالعه درسهایش بود

مهتاب هم که او را غرق در مطالعه دید به کنارش رفت و گفت: درس می خونی یا به چیز دیگری فکر می کنی؟

شهاب چون متوجه حضور او شد گفت: خودت که داری می بینی، پس چرا می پرسی؟

مهتاب لبخندی زد و گفت: آخه فکر کردم حواست جاي
دیگه هست، به نظر من تو این روزها زیاد به
درسها توجه نمی کنی
می ترسم این آخرین سال تحصیلت رو نتونی خوب
پشت سر بذاری.

شهاب که منظور او را فهمیده بود با حالت خاصی
گفت: ولی شما اشتباه می کنی درسته که من دنبال
راهی می گردم تا پولی رو که آقای رضوانی خواسته
فراهم کنم

ولی این موضوع هیچ ربطی به درسها نداره و
قرار نیست به اونا لطمه ای وارد بشه
پس خواهش می کنم بیخود نگران من نباش.

مهتاب لبخندی زد و گفت: امیدوارم همین طور باشه
من که از خدایه تو تو درسها موفق باشی،
مخصوصاً که سال آخر رو می گذرونی.

سپس حرف را عوض کرد و گفت: ببینم هنوز راهی
به نظرت نرسیده؟
آخه می خوام چیکار کنی؟

شهاب آهی کشید و گفت: نمی دونم، هر چی فکر می
کنم به جایی نمی رسم.

کاش یه چیز گران قیمتی داشتیم اون وقت با فروش
اون می تونستیم این پول رو تهیه کنیم.

مثلاً چی؟

شهاب بعد از گفتن این حرف از جایش بلند شد به
طرف پنجره رفت، نگاهش را به بیرون سوق داد و
گفت: فقط یک چیز تو این خونه بیشتر از دوازده
میلیون تومان ارزش داره

مهتاب هم به کنار او آمد و گفت: چی رو می گی؟ من
که فکر نمی کنم چنین چیزی داشته باشیم
اون هم چیزی که مورد نیاز خودمون نباشه

شهاب با دست قسمتی از حیاط را نشان مهتاب داد و
گفت: اونجا رو ببین تا بفهمی.

مهتاب شتاب زده به آن قسمت نگاه کرد اما
نگاههایش همراه با ابهام بود تا جایی که گفت: اونجا
که جز ماشین چیز دیگه ای وجود نداره

شهاب گفت: معلومه که جز ماشین چیز دیگه ای
وجود نداره

خوب منظور من هم همونه

مهتاب که از تعجب نزدیک بود پس بیفتد گفت: تو
جدي نمیگی.

یعنی واقعاً می خوام ماشین رو بفروشی؟



#پارت 54

این ماشین یادگار پدره
مگه یادت رفته، درست هفت سال پیش بود که پدر
اون رو به اسم تو خرید،
حالا چطور می خوای اون رو بفروشی؟

وقتی این حرف از دهان مهتاب خارج شد، شادی
شهاب به اندوه تبدیل شد، به طوری که با ناراحتی
گفت: حق با توعه. نمی دونم چرا این موضوع رو
فراموش کرده بودم.

مهتاب نفس راحتی کشید و گفت: خوشحالم که یادت
اومد آگه این ماشین یادگار پدر نبود، من خودم
پیشنهاد فروشش رو می دادم.

مهتاب بعد از گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت و
شهاب را با افکاری در هم ریخته تنها گذاشت.

شهاب همان طور که به ماشین نگاه می کرد، روزی
را که پدرش آن را برایش خریده بود و نیز شادی
خود را از دیدن آن پژو سفید رنگ در آن روز به یاد
می آورد

او بیش از اندازه به آن ماشین علاقه داشت با خود
فکر می کرد که چرا برای يك لحظه همه اینها را از
یاد برده بود

باورش نمی شد عشق شقایق تا آن حد وجودش را
فرا گرفته باشد که باعث شود آن ماشین در نظرش
آن قدر بی ارزش شود.

او مدتي بعد از اتاق خارج شد و به حياط رفت با
اينكه هوا سرد بود ولي روي لبه حوض نشست و به
ماشين چشم دوخت اگر او مي توانست آن را بفروشد
به راحتی قادر بود شقايق را از آن وضع نجات دهد

ولي با وجود يادگار بودن آن اين موضوع امکان
نداشت

شهاب از ناراحتي نمي دانست چه کند. او از همانجا
كه نشسته بود گاهي به پژو نگاه مي كرد و گاهي هم
به گلهاي نرگس.

گلهاي نرگس براي او يادآور شقايق بودند و ماشين
نيز يادگاري پدرش، و او مي بايست از ميان آن دو
يكي را انتخاب مي كرد، يا شقايق را و يا يادگار
پدرش را.

بعد از این افکار تصمیم گرفت برود سر خاک پدرش.
با این فکر از جا بلند شد و به طرف ماشین رفت و
لحظه ای بعد راه افتاد.

وقتی به آنجا رسید دسته گلی را که تهیه کرده بود بر
روی قبر گذاشت و بعد از خواندن فاتحه با او شروع
به صحبت کرد گفتگویش با پدر به طول انجامید.

او با لحنی آرام و آهسته در مورد شقایق و زندگی او
برای پدرش حرف می زد. بعد از آن هم به خاطر
اینکه برای لحظه ای قصد فروش یادگار او را کرده
بود از او معذرت خواست.

در آخر صحبت‌هایش هم در حالی که قطرات اشک
چشمانش را پوشانده بود گفت: پدر کاش زنده بودی
و در این وضعیت کمک می کردی.

مطمئنم اگر خودت بودی فوراً اون ماشین رو می
فروختی

اصلاً اگه تو بودي من به يادگاري ات نياز نداشتم.



#پارت 55

چون خود تو رو داشتم
اما حالا كه خودت رو ندارم حداقل مي خوام يادگاري
ات رو داشته باشم.

اما شقايق رو چيكار كنم؟ تو اگه جاي من بودي
چيكار مي كردي؟
يعني اجازه مي دادي اون همان طور زيردست اون
نامرد زجر بكشه.

نه پدر مطمئنم اگه بودي دلت راضي نمي شد شقايق
رو تو اون وضع رها کني.

من هم همین حال رو دارم. اما به جز فروش این
ماشین راه دیگری برای کمک به شقايق وجود نداره...

شهاب تا لحظاتي دیگر نیز آنجا ماند و با پدرش حرف
زد. در آخر اشکهایش را پاک کرد و از جایش بلند شد
و بعد از آن گفتگوي يك طرفه روحش آرامتر شده
بود.

در همان هنگام با خود گفت: من مطمئنم روح پدر از
این کار شاد مي شه او همیشه سعی مي کرد به
دیگران کمک کنه، خوب من هم مي خوام همین کار
رو بکنم.

شهاب بعد از گفتن این جملات راه خانه را در پیش
گرفت. زمانی که وارد اتاق شد و خانم سالاري از او
پرسید کجا بوده، پاسخ داد: رفته بودم سر خاک پدر.

چرا ما رو خبر نکردی؟ تا با هم باشیم.

از این بابت متأسفم. ولی راستش رو بخواین می
خواستم تنها با پدر حرف بزنم.

خانم سالاری متعجب پرسید: در مورد چی؟

شهاب روی مبلی نشست و گفت: مهتاب چیزی به
شما نگفته؟

نه نگفته.

اگه بگم ناراحت نمیشین؟

برای چی باید ناراحت بشم.

درست حرف بزن ببینم چی میگی.

شهاب نفس عمیقی کشید و گفت: می خوام ماشین رو بفروشم.

خانم سالاری با ناراحتی بیش از حد گفت: چیکار می خوای بکنی؟ ماشین رو بفروشی؟ برای چه؟

شهاب که انتظار چنین برخوردی را از مادرش داشت گفت: برای تهیه پولی که نیاز داریم.

خانم سالاری که از این حرف شهاب هم ناراحت شده بود و هم عصبانی گفت: ولی این ماشین هدیه پدرته چطور دلت میاد این کار رو بکنی؟

می دانم که می خواهی شقایق رو نجات بدی، من هم دوست دارم اون از این وضع خلاص بشه.

اما نه به قیمت فروش این ماشین
هر چه رو بخوای بفروشی، می تونی

اما این یکی رو من اجازه نمی دم.

یعنی این ماشین تا این حد برات بی ارزش شده که
می خواهی اون رو به همین راحتی از دست بدی؟

شهاب با ناراحتی گفت:

به خدا من خودم هم راضی به فروش ماشین نیستم،
ولی غیر از این، کار دیگه ای نمی تونیم بکنیم.



#پارت 56

خاتم سالاری هم گفت: شهاب واقعاً از تو انتظار
شنیدن چنین حرفی رو نداشتم

يعني مي خواي به همين راحتی يادگار پدري رو بر
باد بدی؟

نه من اصلاً با اين كار موافق نيستم و اين اجازه رو
به تو نميدم.

شهاب با حالي التماس آميز گفت: ماما خواهش مي
كنم. ما جز اين كار، كار ديگه اي نمي تونيم بكنيم

من مطمئنم روح پدر از اين موضوع شاد ميشه. شما
كه پدر رو بهتر مي شناختين مي دونيد كه اون چقدر
در پي اين بود كه مشكلات ديگران رو حل كنه

خوب من هم مي خوام همين كار رو بكنم.

ماما باور كنيد براي خودم هم سخته كه هديه پدر
رو از دست بدم ولي اگه اين كار رو نكنيم نمي تونيم
شقايق رو از دست اون ديوونه آزاد كنيم.

خانم سالاري در پاسخ شهاب گفت: مي دونم چي مي
خوای بگی.

ولي شهاب چرا نمي خوي قبول کني؟ نجات دادن
شقايق از عهده ما خارجه
تو تا چه موقع مي خوي به اين وضع ادامه بدی؟

اصلاً من نمي خوام تو به اون دختر کمک کني، اين از
صورتت که به اين وضع در آوردیش، اين هم از
فکرهاي امروزت.

اما بهتره بدوني من به تو اجازه نميدم اين ماشين
رو بفروشي.

خانم سالاري لحظه اي سکوت کرد و سپس ادامه
داد: شهاب من واقعاً از تو نااميد شدم فکر نمي کردم
روزي به خاطر يه دختر تازه وارد محبتهاي پدري رو
فراموش کني.

من باورم نمیشه تو تا این حد تغییر کرده باشی.

او بعد از گفتن این حرفها اتاق را به قصد آشپزخانه
ترك كرد.

شهاب هم جز اینکه با التماس بگوید «مامان» چیز
دیگری نتوانست بر زبان آورد و سپس به اتاق
خودش پناه برد

دیگر نمی دانست چه کند از همه طرف راهها را به
روی خود بسته می دید قوی که به شقایق داده بود
يك طرف، فروش هدیه پدرش و ناراحتی مادرش نیز
از طرف دیگر.

او که به سختی خود را راضی به فروش ماشین کرده
بود حالا نمی دانست چطور مادرش را راضی کند.
چون بدون رضایت او هرگز نمی توانست و نمی
خواست که آن پژو را بفروشد.

اما حرفه‌ای که مادرش در برابرش گفت او را دل شکسته تر کرد. از اینکه می‌دید مادرش در موردش فکرهای دیگری می‌کند و گمان می‌کند که او محبت پدر را از یاد برده قلبش به درد آمد.

این موضوع از تمام چیزهای دیگر برایش دردناکتر بود او که به شقایق گفته بود ناامید نباشد حال خودش با تمام وجود ناامید شده بود.

در منزل آقای رضوانی شقایق در حالتی بین امید و ناامیدی زندگی می‌کرد



او طی آن مدت اصلاً با آقای رضوانی هم صحبت
نشده بود

اما آن روز ظهر سر میز ناهار آقای رضوانی در
حالی که با حالتی تمسخر آمیز به او نگاه می کرد
گفت: مثل اینکه این روزها آرومتر شدی!
ببینم نکنه به امید اون حامی حقوق بشر نشستی؟

اگه منتظری اون با دست پر به اینجا بیاد کاملاً در
اشتباهی

چون اونچه که من از اون دیدم جز قهرمان بازی و
وحشی گری چیز دیگه ای نبود.

شقایق که تحمل نداشت آن حرفها را بشنود گفت:
شما اشتباه می کنید او به هیچ وجه وحشی نیست
این شما بودین که به طرف اون حمله کردین.

او هم فقط از خودش دفاع کرد

به نظر من این اصلاً به معنای وحشی بودن نیست.
در مورد این هم که به امید اون نشستم یا نه، به
خودم مربوطه نه به کس دیگه.

آقای رضوانی پوزخندی زد و گفت: چه خوب از او
دفاع می کنی فکر نمی کردم تا این حد خاطر اونو
بخوای که آشکارا ازش دفاع کنی.

نمی دونستم اون پسر احمق تا به این اندازه تو رو
گستاخ کرده.

شقایق بیش از آن تحمل نکرد، دستهایش را بر روی
میز کوبید و گفت: بس کنین دیگه.

تا چه موقع می خواین به این حرفهاتون ادامه بدین؟

سپس از جایش بلند شد و گریه کنان به اتاقش رفت.
خود را روی تخت انداخت و با صدای بلند به حال
خود گریست.

حرفهاي آقاي رضواني در مورد شهاب آتش قلب او
را بيشتر مي كرد

همان طور كه مي گريست ياد شهاب و حرفهاي او
را نيز در دل خود زنده مي كرد.

او با اينكه تهيه آن همه پول را آن هم توسط شهاب
غيرممکن مي دانست با اين حال به قول او اطمينان
داشت

اما نمي دانست تا چه موقع بايد صبر کند. به هر حال
آنقدر گريه کرد تا به خواب رفت.

ساعتي بعد به دليل خارشني كه روي صورتش
احساس کرد از خواب بيدار شد همان طور كه آرام
چشمهايش را باز کرد چيز زيبايي را جلوي چشم خود
مشاهده کرد

وقتي كمي به آن نگاه کرد متوجه شد پروانه زيبايي
روي گونه اش نشسته است

با دیدن آن پروانه احساس شادی و جوش را فرا
گرفت. در همان حال پروانه از روی صورت او پرید
و به طرف گلدانهای شمعدانی رفت.

شقایق از جایش بلند شد و به آن موجود زیبا چشم
دوخت از اینکه بالاخره آن پروانه از پیله اش بیرون
آمده بود خیلی خوشحال بود

اما در آن هنگام به یاد قولی افتاد که به شهاب داده
بود او که گفته بود وقتی پروانه از پیله اش بیرون
آمد او را به همان خانه خواهد برد، حالا با بودن
چنین وضع چطور می توانست این کار را بکند.

این فکر غم و اندوه را جایگزین شادی چند لحظه ای
او کرد.



#پارت 58

همان شب ساعت کمی از هفت گذشته بود، که شهاب
در حالی که

ظهر بدون خداحافظی از مادرش خانه را به قصد محل
کار ترک کرده بود به منزل برگشت

او بعد از اینکه جواب سلام مهتاب را داد گفت: مامان
کجاست؟

مهتاب پاسخ داد: داخل آشپزخانه هست.

سپس اضافه کرد: شهاب مامان خیلی از دست تو
ناراحت، مگه قرار نشد فکر فروش ماشین رو از
سرت بیرون کنی؟

پس چرا باز رفتي با مامان درباره اين موضوع
صحبت كردي؟

شهاب با ناراحتي گفت: خواهش مي كنم تو ديگه با
اين حرفها به زخم نمك نپاش.

بعد از اين حرف به سراغ مادرش رفت.

خانم سالاري كه مشغول تهيه شام بود متوجه حضور
او نشد.

شهاب چون چنين ديد با لحن غم آلود گفت: يعني تا
اين حد از دستم ناراحتي كه ديگه به حضورم هم
اهميت نميديد؟

خيلي خوب. من اشتباه كردم كه گفتم مي خوام
ماشين رو بفروشم.

قول ميدم ديگه در اين باره حرفي نزنم.

براي تهيه اون پول هم دنبال راه ديگه اي مي گردهم.
حالا خواهش مي كنم منو ببخشين.
به خدا اصلاً قصد نداشتم شما رو ناراحت كنم.

خانم سالاري كه با شنيدن صداي شهاب نگاهش را به
او دوخته بود بعد از تمام شدن حرفهاي او گفت:
پسرم من هيچ وقت از دست تو ناراحت نميشم.

من مي دونم كه تو بنابر قولي كه به شقايق دادی مي
خواي هر چه زودتر اين پول رو فراهم كني

ولي باور كن نمي تونم قبول كنم كه تنها يادگار پدرت
رو بفروشي.

شهاب، پدرت تو رو خيلي دوست مي داشت
منم مي خوام تو هم همين احساس رو نسبت به اون
داشته باشي

مي خوام تو با نگو داشتن يادگار اون اين رو برام
ثابت كني.

اين حرف خانم سالاري شهاب را دگرگون كرد.
خواست بگويد: يعني شما فكر مي كنين اگو من اون
ماشين رو بفروشم به معنای اينه كه پدرم رو دوست
ندارم.

اما خود را كنترل كرد و چنين حرفي را بر زبان
نياورد. فقط گفت: خيلي خوب مامان.
من كه گفتم ديگو قصد فروش اونو ندارم.

خانم سالاري گفت: خوشحالم كه اين حرف رو از
دهانت مي شنوم.

در مورد شقايق هم زياد ناراحت نباش خدا بزرگو
خودش همه چيز رو درست ميكنه.

شهاب آهي کشيد و گفت: اميدوارم.

بعد از آن خانم سالاري گفت: حالا برو بشين، يه چايي
بيارم بخوري خستگي ات در بره.

دقايقی بعد وقتي هر سه نفر دور هم نشسته و مشغول
نوشيدن چاي بودند، صدای زنگ تلفن بلند شد،

شهاب که به تلفن نزديکتر بود بلند شد و گوشی را
برداشت چون صدای شقایق را از پشت گوشی شنيد
به مهتاب نگاه کرد و خطاب به شقایق گفت: شماييد
شقایق خانم؟



از اینکه به گفته ام عمل کردین ممنونم.
فقط امیدوارم باز اتفاق بدی نیفتاده باشد.

شقایق پاسخ داد نه، فعلاً که اوضاع عادیه
از اینکه این موقع شب مزاحمتون شدم عذر می خوام.
متأسفانه موقعیت بهتری برام پیش نیومد

شهاب هم در حالی که به مهتاب که دکمه آیفن را
فشار می داد نگاه می کرد گفت: مهتاب همین جاست
گوشی رو میدم به اون.

نه چند لحظه صبر کنید.

شهاب متعجب و نگران گفت: بفرمایین گوشی دستمه.

با اینکه نمی خوام وقتتون رو بگیرم ولی خواستم
بدونین که اون پروانه امروز از پیله اش بیرون اومد

بنابر قولي كه دادم خيلي دلم مي خواد اونو برگردونم
به منزلتون. ولي نمي دونم چطور اين كار رو كنم.
چون در حال حاضر اجازه ندارم از خونه خارج بشم.

شهاب چون از نگراني در آمد لبخندي زد و گفت: اين
كه چيز مهمي نيست اصلاً باشه پيش خودتون.
فكر نمي كنم تا اين حد واجب باشه كه خودتون رو
به خاطرش ناراحت كنين

شقايق با ناراحتي گفت: نه آقا شهاب، همون طور كه
شما به قولتون اهميت ميدين، من هم به قولم اهميت
ميدم.

شهاب چون در مورد قول و قرار از زبان شقايق
شنيد به ياد قول خودش افتاد.

در حالی که باز دچار اندوه شده بود گفت: حالا که این
طور شد اون پروانه رو نگه دارین تا زمانی که
خودتون از اونجا آزاد شدین اون وقت اونو هم به
اینجا بیارین و آزادش کنین.

ولی این طوری که همیشه ممکنه تا اون وقت بمیره.

مطمئن باشین من اجازه نمیدم این موضوع اونقدر
طول بکشه که اون پروانه بمیره.

من هنوز سر قولم هستم و باز به شما قول میدم قبل
از اینکه زمان مرگ اون پروانه فرا برسه شما رو از
اون وضع رها کنم.

حالا با اجازتون گوشی رو میدم به مهتاب اون
منتظره.

شهاب به دنبال این حرف گوشی را به مهتاب داد و
خودش با حالی متشنج به سرعت از پله ها بالا رفت.

آن شب شهاب آن قدر ناراحت بود که سر میز شام
هم حاضر نشد

او با اینکه مادرش را از خود راضی کرده بود ولی با
این کار تنها راه کمک به شقایق را نیز از دست داده
بود

گفتگوی اخیرش با شقایق نیز حال او را دگرگون تر
کرده بود

او برای اینکه اندکی فکر آشفته خود را آرامش دهد
به سراغ کتابهای درسی اش رفت.

اما بیشتر از چند سطر نتوانست بخواند. فکر شقایق
لحظه ای هم او را آرام نمی گذاشت.

از اینکه نتوانسته بود تصمیمش را در مورد فروش
ماشین اجرا کند از دست خود کلافه بود حرفهای
مادرش را نیز وقتی به یاد می آورد پریشانی حالش
بیشتر می شد.

اما در میان حرفهای مادرش آنچه که بیشتر آزارش
می داد همان جمله ای بود که در مورد نگهداری
ماشین برای اثبات دوست داشتن پدرش زده بود.



#پارت 60

آن جمله آخرین موضوعی بود که آن شب ذهن شهاب
را اسیر خود کرده و آخر اشک را از چشمان او جاری
ساخت

او که ارزش زیادی برای پدرش قائل بود وقتی دید
مادرش طور دیگری در موردش فکر می کند علاوه
بر اینکه دلش شکست غرورش نیز خدشه دار شد.

آنقدر برایش دردناک بود که با چشمانی اشک آلود
خطاب به عکس پدرش گفت: پدر به خدا این انصاف
نیست که مامان در مورد من این طوری فکر کنه

مامان می خواد بگه من فقط در صورت داشتن
ماشین شما رو دوست دارم و اگه اون رو بفروشم به
معنی اینکه که شعله محبت شما در دلم خاموش شده

ولی پدر چرا مامان در مورد من تا این حد بدبینه

مگه من از وقتی شما این ماشین رو برام خریدین به
شما علاقه پیدا کردم که با فروش اون این علاقه ام از
بین بره.

به خدا من هیچ وقت تا این حد از حرفهای مامان
رنجیده بودم. ولی چی می تونم بهش بگم.

اڳه اينها رو براش بگم که دلش مي شکنه. پس چيکار
کنم؟

چطور به اون بفهمونم که من بدون اين ماشين هم
شما رو دوست دارم.

منو بگين که فکر مي کردم با اين کاري که مي خوام
کنم باعث شادی روح شما ميشم.

اما مثل اينکه اشتباه مي کردم
بيبينم پدر، شما هم در مورد من مثل ماما فکر مي
کنين؟

شهاب بعد از گفتن اين حرفها با چشمانی غرق در
اشک و قلبی که هم زخم خورده بود و هم از همه جا
ناامید بود به خواب رفت.

صبح روز بعد شهاب تازه نمازش را خوانده بود که
خاتم سالاري به اتاق او آمد

شهاب بادیدن مادرش گفت: اتفاقي افتاده مامان؟
چرا اين قدر ناراحتين؟

خاتم سالاري بدون اينکه حرفي بزند به طرف شهاب
رفت کنار او روي تخت نشست دست او را در دست
گرفت و با چشماني گريان گفت: شهاب! يه چيزي از
تو مي پرسم مي خوام راستش رو بگي

ببينم قول ميدي حقيقت رو بگي؟

شهاب متعجب از حالت و حرفهاي مادرش گفت: نمي
دونم چه اتفاقي براي شما افتاده
ولي من هيچ موقع به شما دروغ نميگم، اين را
مطمئن باشين

خانم سالاري که صدای گریه اش بلند شده بود گفت:
شهاب! راستش رو بگو، من دیروز دل تو رو
شکستم؟

آره یا نه؟

خواهش می کنم بگو. دیشب به پدرت چی گفتی؟

شهاب از فرط حیرت نتوانست کلامی بر زبان آورد

خانم سالاري ادامه داد: شهاب به خدا من نمی
خواستم با حرفهام دل تو رو بشکنم

من فکر می کردم دارم کار درستی می کنم. فکر نمی
کردم حرفهام تا اون حد تو رو دل شکسته کنه که بری
پیش پدرت از من شکایت کنی.



#پارت 61

من تا به حال دل کسی رو شکستم.
اما پدرت می گفت دل تو رو شکستم. چرا شهاب؟
چرا از من به پدرت شکایت کردی؟
چرا به خودم نگفتی؟

تو چی به او گفتی که بعد از مدتها مجبور شده به
خوابم بیاد اون هم با چهره ای ناراحت.

خواهش می کنم برام بگو.
بگو دیشب به پدرت چی گفتی؟

شهاب حیرت زده و اندوهگین به مادرش و به
چشمهای او می نگریست
بعد از شنیدن حرفهای مادرش گفت: ماما شما
دارین چی میگین؟

چه کسی گفته شما دل منو شکستین؟ خواهش می
کنم این طور گریه نکنین، چی شده که شما...

خانم سالاری حرف او را قطع کرد و گفت: به من
دروغ نگو شهاب.

ببینم چون گفتم ماشین رو نفروشی دلت رو شکستم
یا حرف دیگری زدم که خودم نمی دونم.

خانم سالاری نگاهش را به عکس شوهرش دوخت و
همان طور که گریه می کرد گفت: تو داری دروغ
میگی شهاب.

پدرت دیشب اومد به خوابم.
اگه می دیدی چقدر از دست من ناراحت بود این طور
حرف نمی زدی

دیشب پدرت برای اولین بار منو سرزنش کرد
اون گفت من دل تو رو شکستم

مي گفـت: چـرا اجـازـه نـدادـم کـاري رـو کـه مـي خـوای
انجام بـدی.

مي گفـت تـو از مـن رنجـیدی و رـفـتي پـيش اـون از مـن
شکـايت کـردی.

سپـس بـه شـهاب نـگاه کـرد و اداـمـه دـاد: چـرا شـهاب؟
مگـه مـن حـرف بـدي بـه تـو زـدم.
مـن فـقـط بـه تـو گفـتم کـه تـنـها يادگار پـدـرت رـو نـفـروشي

اما چـرا پـدـرت از اـين حـرف مـن ناراحت شـده؟

شـهاب در حـالي کـه چـشـمانـش پـر از اشـک شـده بـود
دست مـادرش را فـشـرد و گفـت: مـامـان خـواهـش مـي کـنم
آرام باشـين مـن هـيچ وـقت پـيش پـدر از شـما شکـايت
نـمي کـنم.

دیشـب هـم فـقـط کـمي بـا پـدر حـرف زـدم. البـتـه بـيشـتر
وـقـتـها اـين کـار رـو مـي کـنم.

اما ديشب چون به خاطر تهيه اين پول لعنتي تا حدي
ناراحت بودم چيزهاي ديگه اى هم گفتم

ولي به خدا اگه مي دونستم پدر اين طور به خوابتون
مياد هرگز چنين كاري نمي كردم.

من فقط به پدر گفتم كه چرا شما فكر مي كنين من
ديگه اونو دوست ندارم.

گفتم چرا شما ميگين كه چون من مي خوام ماشين
رو بفروشم پس پدر رو فراموش كردم.

مطمئنم پدر به همين خاطر اومده به خوابتون و اون
حرفها رو زده

چون هر كس ندونه اون خوب مي دونه كه تا چه حد
دوستش داشتم و دارم.

مامان باور كنين من بيشتر از شما پدر رو دوست
دارم.

در مورد ماشین هم چون هیچ راه دیگری نداشتم به
زحمت خود رو راضي به فروش اون کردم.

درسته که من هم پدر رو دوست دارم و هم تنها
یادگار و هدیه اونو.

اما چیزی که مهمتره اینه که این هدیه پدر می تونه
زندگی يك نفر دیگر رو نجات بده.



#پارت 62

من هم به همین دلیل تصمیم گرفتم اون رو بفروشم.
به خدا اگه به پول اون نیاز نداشتم اصلاً فکر
فروشش رو هم نمی کردم.

با همه اینها باور کنین وقتی شما گفتین راضی به فروش اون نیستین، من هم از تصمیم منصرف شدم.

هنوز هم تا شما اجازه ندین چنین کاری نمی کنم.

خانم سالاری بعد از شنیدن حرفهای شهاب اشکهایش را پاک کرد و گفت: نه من دیگه حرفی ندارم.

وقتی خود پدرت راضی به این کاره، دیگه من چکارم؟

اما شهاب خواهش می کنم از این به بعد اگه از دستم ناراحت شدی مستقیم به خودم بگو.

قول می دم هر چی بخوای همون رو انجام بدم. فقط شکایتم رو پیش پدر نبر.

باور کن دیدن چهره ناراحت اون خیلی عذابم میده.

اصلاً بعد از این هر کار می‌خوای انجام بدی خودت
اختیار دار هستی.

الحمد... هم جوانی، هم عاقلی و هم کاردان.

اگه می‌خوای با پول ماشین به شقایق کمک کنی، این
کار رو بکن.

اصلاً حق با توست.

پدرت وقتی ببینه هدیه اونو در راه خیر به کار بردی
حتماً روحش شاد میشه، من هم همین رو می‌خوام.

فقط يك چیز دیگه رو می‌خوام از زبانت بشنوم و
اون اینه که بدونم دیگه از دست من ناراحت نیستی.

ببینم شهاب جان مادرت رو می‌بخشی. خدا می‌دونه
من تا به حال دل کسی رو نشکستم

باورم همیشه که با چند جمله دل پسر خودم رو
شکسته باشم.

شهاب نیز اشکهایش را پاك كرد و گفت: من هیچ وقت
از دست شما ناراحت نمیشم،

دیشب هم فقط کمی احساساتی شده بودم و يك
چیزهایی گفتم که از قرار معلوم پدر اونا رو جدي
گرفته

ولي به خدا قصدم ناراحت كردن شما نبود.
حالا هم این شما هستین که باید منو ببخشین نه من.

خانم سالاري از جایش بلند شد و گفت: با اینکه از
دستم ناراحت بود ولي همین که دیدمش برام كافي
بود.

شهاب هم از جایش بلند شد و گفت: مامان به خدا
من از شما معذرت مي خوام. در مورد فروش ماشین
هم تا شما رضایت کامل ندین من این کار رو نمی کنم.

خاتم سالاري لېڅندي زد و گفټ: اون کسانې که باید
راضي به این کار باشن یكې خودت هستي و دیگرې
پدرت،

که خوشبختانه هر دو نفرتون راضي هستین

من هم فقط برای اینکه خیال تو رو راحت کنم می‌گم
که راضي هستم
خوب دیگه من میرم پایین صبحانه رو حاضر کنم. تو
هم زود بیا.

بعد از رفتن خانم سالاري شهاب که از شادي در
پوست خودش نمي گنجيد به طرف عکس پدرش رفت
دستي روي عکس کشيد و گفټ: پدر شما چی کار
کردین؟



#پارت 63

با اینکه خیلی از شما ممنونم. ولی کاش طور دیگری
مادر رو راضی می کردین.

به هر حال خوشحالم که شما هم با من موافقین
دیگه مطمئنم کاری که می کنم اشتباه نیست.

آن روز شهاب موضوع فروش ماشین را با صمیمی
ترین دوستش که مهران نام داشت در میان گذاشت و
از او در آن رابطه نظر خواست.

مهران متعجب گفت: باورم نمیشه که بخوای یادگار
پدرت رو بفروشی، چی شده که به این فکر افتادی؟

به این موضوع کار نداشته باش فقط بگو کسی رو
سراغ داری که حاضر باشه اونو بخره البته آشنا
باشه

من به پول خیلی احتیاج دارم.

برای چی؟ مگه می خوای چیکار کنی؟ می بینم این
روزها حال و حوصله درست و حسابی نداری. پس
بگو خبرهایی هست.

حالا بگو برای چی به این پول احتیاج داری تا من
هم يك فكري برات كنم.

بین مهران من اصلاً حوصله شوخی ندارم. اگه
کسی رو می شناسی بگو و منو راحت کن
من به این دلیل از تو می خوام کمک کنی چون می
دونم پدرت بنگاه معاملاتی داره و تو بهترین کسی
هستی که می تونی به من کمک کنی.

با اینکه به پول این ماشین احتیاج دارم ولی نمی خوام
اونو به غریبه بفروشم.

حالا اگه حاضر نیستی کمک کنی بگو تا فکر دیگه ای
بکنم.

خیلی خوب چرا ناراحت میشی؟

البته که حاضرم به تو کمک کنم. فقط امروز بعد از
دانشگاه همراه بیا تا ببینم چیکار می تونم برات بکنم.

اما به شرطی که بعداً برام بگی برای چی به پول
احتیاج داری، قبوله؟

حالا باشه تا ببینم چی پیش میاد.

آن شب مهران به شهاب تلفن زد
و گفت: ببینم شهاب، هنوز هم می خوای ماشینت رو
بفروشی یا نه؟

شهاب پاسخ داد: البته که می‌خوام. ولی هنوز هم
روی آشنا بودن طرف پابرجا هستم.

مهران خندید و گفت: پس خوش به حالت که این قدر
خوش شانس‌ی.

شهاب که از این حرف تعجب کرده بود گفت: یعنی می
خواهی بگی به این زودی مشتری پیدا کردی؟!

اگه بگم آره باور میکنی؟

نه که باور نمی‌کنم تو چطوری این کار رو کردی؟
اون هم به این سرعت.

مهران در پاسخ او گفت: چطوری اش دیگه به خودم
مربوطه

تو فقط فردا ماشین رو بیار بنگاه پدرم تا مشتری
ببینه

اگه پسندید که مطمئنم می پسنده همونجا کار رو تمام
می کنیم.

خیلی خوب، همین کار رو می کنم فقط بگو ببینم اون
کی هست؟ من می شناسمش یا نه؟

عموی منه.

شهاب با خوشحالی وصف ناپذیری گفت: جدی میگی؟
یعنی عموی تو می خواد اونو بخره.



مهران که از شادي شهاب خوشحال شده بود گفت:
آره، مگه تو نمي خواستي ماشينت دست غريبه
نيفته؟

خوب من هم کاري کردم با خريد اون موافقت کنه.
فقط مونده ماشينت رو ببينه، اون وقت اگه پذيرفت
تو از هر جهت شانس آوردی

شهاب که از خوشحالي در پوست خود نمي گنجيد
گفت: واقعاً از تو ممنونم، باور کن كمك بزرگي به من
كردي تا عمر دارم اين محبتت رو فراموش نمي كنم.

شهاب اون شب از شدت هيجان به خواب نرفت، از
اينكه مي ديد كسي كه مي خواهد يادگار پدرش را
بخرد زياد غريبه نيست بيش از حد خوشحال بود

و همچنین به دست آوردن پولی که خیلی به آن نیاز داشت نیز از طرف دیگر بر شادی اش می افزود.

روز بعد وقتی شهاب ماشین را به بنگاه آقای سهرابی برد و عموی مهران آن را دید به خرید آن رضایت داد.

و قرار شد شهاب صبح روز بعد پول را دریافت کند.

روز بعد شهاب به بنگاه آقای سهرابی رفت و بعد از دریافت پول نقد که تمامش در ساکی گذاشته شده بود به منزل بازگشت.

خیلی دلش می خواست مستقیم به دنبال شقایق برود ولی از آنجا که آن روز امتحان داشت نمی توانست کلاسش را تعطیل کند

به همین دلیل ساک پول را به مادرش سپرد و بعد از آن راهی دانشگاه شد

در دانشگاه بعد از آن که امتحانش را پشت سر گذاشت مهران به سراغش آمد

و بعد از گفتگو در مورد درس و امتحان به شهاب گفت: آقا شهاب قرارمون که یادت نرفته؟

چه قراري؟

دست شما درد نكنه.

يعني به همين زودي يادت رفت.

ببينم مگه قرار نشد بعد از حل شدن مشكلت به من بگي اون همه پول رو براي چي مي خواستي؟

شهاب كه نمي خواست در مورد شقايق چيزي به او بگويد گفت: حالا نميشه اين موضوع رو فراموش كني؟

مهران لبخندي زد و گفت: اگه فراموش شدني بود
که تو هم فراموشش مي کردي و به خاطرش تا اون
حد ناراحتي نمي کشيدي. پس بدون نمي توئم
فراموشش کنم.

حالا خواهش مي کنم بگو،
خيلي دلم مي خواد بدونم تو چه مشکلي داشتی.

شهاب پاسخ داد حالا که تا اين حد مي خواي بدوني
من هم برات ميگم

شهاب مکثي کرد و سپس ادامه داد: موضوع از اين
قراره که يه مرد بي وجدان، فردي رو به اسارت
گرفته و جز در برابر دريافت پول هنگفت حاضر به
آزاد کردن اون نيست.

قصد منم آزاد کردن اون فرده
خوب ديگه، من بايد برم تا فردا خداحافظ.

شهاب بعد از گفتن این جملات خواست از مهران جدا
شود که مهران دست او را گرفت



#پارت 65

گفت: چيو خدا حافظ؟ اين ديگه چه جور حرف زدن
بود؟

من از تو خواستم درست و حسابي برام توضيح بدی
نه اينکه يك سري جملات اسرارآمیز تحويلم بدی.

مثل اينکه موضوع جالبتر از اونه که من فکر مي
کردم.

حالا ديگه تا کامل برام توضيح ندی

نمیذارم بري.

شهاب که نمی دانست چطور مهران را از سر خود باز کند گفت: اصل موضوع رو که برات گفتم پس دیگه چی می خوای بدونی؟

می خوام بدونم چه کسی در دست چه کسی اسیره؟
و البته اون کیه که تو می خوای در برابرش این همه پول بدی؟

متأسفانه این رو نمی تونم بگم. حالا خواهش می کنم اجازه بده برم.

خوب حداقل بگو اسمش چیه؟ می خوام ببینم می شناسمش یا نه.

بیخود خودت رو به زحمت ننداز
تو اونو نمی شناسی.

حالا بذار برم که خیلی کار دارم.

مهران خود را ناراحت نشان داد و گفت: خیلی خوب آقا شهاب.

حالا دیگه موضوع به این مهمی رو از من پنهون می کنی

یعنی من تا این حد غریبه شدم که نباید بدونم تو می خوای به چه کسی کمک کنی؟

شهاب با اینکه از دست او کلافه بود ولی نمی خواست ناراحتش کند به همین دلیل گفت: ببین مهران آگه بخوام فقط اسمش رو بگم مطمئنم درست برداشت نمی کنی،

آگه هم بخوام تمام ماجرا رو برات بگم وقت زیادی می بره،

به خاطر همین فعلاً نمی تونم برات تعریف کنم،

چون قصد دارم همین الان برم پول رو تحویل بدم و
این موضوع رو تمام کنم

تو هم صبر کن قول میدم بعداً تمام ماجرا رو برات
تعریف کنم

ببینم حالا اجازه میدی برم؟

مهران که به نظر می رسید قانع شده باشد گفت: مثل
اینکه چاره دیگه ندارم،
خوب حالا بیا بریم سوار شو تا برسونمت.

شهاب که انتظار نداشت مهران هم بخواهد با او بیاید
گفت: مگه تو هم می خوای بیای؟

مهران که تا اندازه ای حال او را درک می کرد
لبخندی زد و گفت: نترس.
نمی خوام مزاحم کارت بشم.

چون تو ماشین نداری با ماشین من راه می افتم بعد
من دم منزل خودمون پیاده میشم و تو ماشین رو بر
می داری میری دنبال کارت.

حالا تا دیرت نشده بیا بریم.

شهاب گفت: نه، مزاحم تو نمیشم.
آژانش که هست با آژانس میرم.



#پارت 66

مهران در حالی که می خندید گفت: می دونم که آقا
اون قدرها پول دارن که محتاج من نیستن ولی با این

حال مي خوام افتخار بدین و اجازه بدین که من
ماشینم رو در اختیارتون بذارم.

حالا خواهش مي کنم تعارف رو کنار بذارین و
بفرمایین بریم.

شهاب که از حرفها و حرکات او خوشش آمده بود با
حالتی همانند او گفت: بسیار خوب، حالا که این قدر
اصرار دارین من هم این افتخار رو به شما میدم،
پس بیش از این منو منتظر نذارین و زودتر راه
بیفتین.

بعد از گفتن این جملات در حالی که هر دو می
خندیدند شهاب دست مهران را فشرد و گفت: از
محبتت بی نهایت ممنونم.

امیدوارم روزی بتونم لطفت رو جبران کنم.

مهران هم گفت: نیازی به این کار نیست خوشحال
میشم بتونم کاری برات انجام بدم.

بعد از این حرفها هر دو به سمت ماشین راه افتادند

مدتی بعد زمانی که مهران به نزدیکیهای منزل
خودشان رسید رو به شهاب گفت: ببینم شهاب ، اون
کسی رو که می خوای کمکش کنی یه دختره، مگه
نه؟

شهاب که از این حرف او جا خورده بود گفت: چرا
فکر می کنی اون دختره؟

این رو از حرفهای خودت برداشت کردم. حالا بگو
ببینم حدسم درسته یا نه؟

اگه بگم درست نیست چی میگی؟

هیچ، میگم داری دروغ میگی.

شهاب حالت حق به جانب به خود گرفت و گفت: يعني
تو فکر مي کني من آدم دروغگويي هستم؟

مهران لبخندي زد و گفت: در اين گونه موارد از تو
بعيد نيست که دروغ بگي

حالا راستش رو بگو اون دختره يا نه؟

براي اينکه به تو ثابت کنم دروغگو نيستم ميگم آره،
دختره.

مهران که به پاسخش رسيده بود لبخندي زد و گفت:
مي دونستم که حدسم درسته

ولي بقيه ماجرا رو نمي تونم حدس بزنم. خيلي دلم
مي خواد بدونم اون در دست چه کسي اسيره و البته
به چه دليل و همچنين اينکه تو اونو از کجا مي
شناسي و چرا مي خواي کمکش کني؟

شهاب تبسمي بر لب آورد و گفت: اين سؤالها را پيش
خودت نگه دار تا هر وقت خودم لازم دونستم به
تمامشون پاسخ بدم

فعلاً همين كه فهميدي اون دختره
برات كافيه.

در آن هنگام مهران ماشين را جلوي منزل خودش
نگه داشت و همان طور كه مي خنديد گفت: حيف كه
ديگه بايد پياده بشم و گرنه همين الان پاسخ همه
سؤالهام رو از زير زبونت مي كشيدم بيرون.

او بعد از اين حرف ماشين را به شهاب سپرد و
خودش به داخل خانه رفت.

سپس شهاب پشت فرمان نشست و به طرف منزل
خودشان راه افتاد



#پارت 67

زمانی که مهتاب او را دید گفت: چرا این قدر دیر
کردی؟

منو بگو که فکر می کردم امروز زودتر میای، ببینم
حالا چه موقع می خوای بری سراغ شقایق؟

خانم سالاری گفت: تو چقدر عجولی دختر! بذار از
راه برسه خستگی اش که در رفت، بعد از خونه
بیرونش کن.

سپس رو به شهاب ادامه داد: اول ناهار می خوریم،
بعد از ناهار هر جا خواستین برین.

شهاب پذیرفت ومهتاب با نگراني گفت: ببينم مگه
قراره من هم بيايم؟

شهاب گفت: مگه نمي خواي هر چه زودتر شقايق
رو ببيني؟

مهتاب پاسخ داد: البته كه مي خوام ولي مي ترسم به
اون خانه برم.

شهاب خنديد و گفت: مطمئن باش ديگه قرار نيست
اتفاقي بيفته فقط ميريم پول رو ميديم و شقايق رو از
اسارت رها مي كنيم.

با اين حال من باز هم مي ترسم.

خيلي خوب تو بيا، اگه نخواستي بياي داخل خونه
همونجا تو ماشين بشين.

کدوم ماشین؟

ما که دیگه ماشینی نداریم.

تو از این بابت نگران نباش.

ماشین مهران دسته

حالا اگه می خواین ناهار بخوریم، خواهش می کنم
عجله کنید چون اگه شما کاری ندارین من علاوه بر
رفتن به شرکت درس هم دارم.

مدتی بعد شهاب و مهتاب سوار ماشین شدند و به
طرف منزل آقای رضوانی راه افتادند. بعد از مدتی که
به آنجا رسیدند شهاب بعد از اینکه از نیامدن مهتاب
مطمئن شد با ساک پول از ماشین پیاده شد.

چند لحظه بعد پرستو از طریق آیفن شهاب را به
داخل دعوت کرد، بعد از آن هم رفت تا آمدن او را به
شقایق اطلاع دهد.

شقایق که با شنیدن این خبر دچار دو احساس شادی
و اضطراب شده بود از اتاقش خارج شد تا برود و از
نزدیک شاهد ماجرا باشد

او که انتظار نداشت شهاب به آن زودی پول را تهیه
کند فکر می کرد آمدن او دلیل دیگری دارد بنابراین
رفت تا ببیند موضوع از چه قرار است.

اما زمانی که از بالای پله ها آن ساک را در دست
شهاب دید قلبش لرزید

باور نمی کرد که شهاب توانسته باشد آن همه پول
را تهیه کند.

او بعد از کمی توقف از پله ها پایین آمد.

شهاب روي يکي از مبلها نشست و منتظر بود تا آقاي رضواني بيايد.

شقايق که شهاب را تنها و در فکر ديد همان طور که همراه پرستو از پله ها پايين مي آمد با لحنی آرام و گرم خطاب به او گفت: سلام آقا شهاب.

شهاب با شنيدن صدای شقايق به او نگاه کرد و درحالي که از جایش بلند مي شد پاسخ سلام او را داد

و سپس گفت: خوشحالم از اينکه مي بينم حالتون خوبه.

شقايق همونجا کنار پله ها ايستاد و گفت: ممنونم فکر نمي کردم به اين زودي به اينجا بياين.



#پارت 68

در آن هنگام آقای رضوانی به آنجا آمد و به گفتگوی
آن دو پایان داد

او با دیدن شهاب گفت: ببینم نظرتون عوض شده که
به این زودی تشریف آوردین یا اینکه برای چانه زدن
اومدین؟

شهاب که دید او از همان ابتدا ستیزه جویانه رفتار
می کند گفت: نخیر آقا.

نه نظرم عوض شده و نه برای چانه زدن اومدم.

بعد از این حرف ساک پول را از روی زمین برداشت
و روی میز گذاشت

سپس گفت: من وقتی حرفی بزنم تا آخرش هستم،
این هم تمام پولی که خواسته بودین.

آقای رضوانی که از فرط تعجب چشمانش گرد شده
بود نتوانست پاسخی به شهاب بدهد.

شهاب که او را ساکت دید ادامه داد: خوب، همین
طور که می بینید من به قولم عمل کردم حالا نوبت
شماست که به قولتون عمل کنید

و علاوه بر آزاد گذاشتن شقایق خانم، هرچه در
مورد پدر و مادرشون می دونید بگین.

آقای رضوانی بدون اینکه پاسخی به این حرف شهاب
بدهد ساک را برداشت و داخل آن را نگاه کرد.

شهاب هم که او را در آن حال دید گفت: اگه فکر می
کنید کمتر از مبلغ تعیین شده هست ایرادی نداره، می
تونین بشمارین.

آقاي رضواني گفت: در اين كه اين پولها دوازده
ميليون تومان باشه هيچ شكي نيست
هرچند من بيست سال پيش دوازده ميليون تومان
بابت شقايق ندادم و اين مبلغ رو بنابر ارزش پول
پرداختي در اون زمان تعيين كردم

ولي اگه قرار باشه شقايق براي هميشه اينجا رو
ترك كنه و ديگه ما رو به عنوان پدر و مادر خود
نشناسه پس بايد به طور كامل دينش رو به ما ادا
كنه.

هرچه باشه ما نزديك به بيست سال از او نگهداري
كرديم
با اين حساب اين مقدار پول تا حدودي كم هست،
درست نميگم؟

شقايق چون اين حرف دور از هرگونه عاطفه را شنيد
اشك به چشمانش دويد. علاوه بر اين از اينكه مي ديد

آقای رضوانی این گونه قصد دارد شهاب را آزار دهد
و جلوی پای او سنگ بیاندازد بیش از اندازه ناراحت
شد.

ولی لحظه ای بعد حرف شهاب او را از آن حال خارج
کرد و در شگفتی قرار داد.

زمانی که گفت: واقعاً که چه اتفاق نظری!

چون من هم به چنین موضوعی فکر کرده بودم و
خودم قصد داشتم بدون اینکه شما بگین شقایق رو از
زیر هرگونه دینی آزاد کنم.

البته اگه شما ذره ای در حق او محبت می کردین نه
من و نه خود شقایق قادر به ادای این دین نبودیم

ولی متأسفانه یا بهتره بگم خوشبختانه شقایق زیر
چنین دینی نیست.

چون فکر نمی کنم شما جز اینکه نیازهای مادی اونو
برطرف کنید محبتی در حقش کرده باشین.

به همین دلیل لازم هست بدونین که این پول بیشتر از
مبلغی هست که شما تعیین کردین و فکر می کنم برای
خارج شدن از زیر این دین کافی باشه.



#پارت 69

آقای رضوانی چون این حرف را شنید بعد از کمی
سکوت در حالی که لحنش آهنگ تحقیر در برداشت
گفت: یعنی شقایق تا این حد براتون ارزش داره که
حاضر شدین به خاطرش این همه پول بدین؟

شهاب و شقایق هر دو از این حرف آقای رضوانی
منقلب شدند.

با این حال شهاب در پاسخ او گفت: اینکه خود شقایق
خانم چقدر ارزش دارن مهم نیست. مهم اینه که
زندگی ایشون بیش از همه این پولها می ارزه و اگه
قرار باشه با این مقدار پول، او از قید و بند يك چنین
زندگی درآوري رها بشه،
پس مطمئن باشین بیش از آنچه که شما فکر کنید می
ارزه.

اما متأسفانه شما نمی تونین این موضوع رو درك
کنید و تنها به این دلیل که پول زیادی رو به خاطر او
از دست دادین حاضر شدین اونو از چشیدن طعم
زندگی شیرین محروم کنید.

شما با اینکه خودتون مرتکب اشتباه شدین و اونو از
پدر و مادرش خریدین ولی تصمیم گرفتید تقاص این
اشتباه رو از خود شقایق بگیرید

و این در حالیه که اون کوچتکرین تقصیری در این رابطه نداشته.

حالا هم اگه ممکنه این حرفها رو کنار بذارین و بگین چرا ابتدا شقایق رو از پدر و مادرش جدا کردین و بعد اونو مورد بی مهری خودتون قرار دادین

شما که هیچ گونه محبتی نسبت به او نداشتین چرا حاضر شدین این همه پول بدین و اونو بزرگ کنین؟

آقای رضوانی گفت: مطمئن باش برای این کارام دلیل هایی دارم که اگه برای تو قابل قبول نیست برای خودم هست

حالا اگه خیلی مشتاق شنیدن هستی، بشین تا برات بگم.

او بعد از این حرف روی مبلی نشست شهاب هم نشست. اما شقایق و پرستو و خانم رضوانی هر کدام

در گوشه اي ايستاده بودند و از همانجا به صحبتهاي
آن دو گوش مي دادند،

آقاي رضواني بعد از مدتي سكوت شروع به گفتن
ماجرا كرد و اين جملات را بر زبان آورد.

موضوع شقايق برمي گرده به چندين سال پيش يعني
زمانی که هشت سال از ازدواج من و همسرم گذشته
بود ولي ما هنوز صاحب فرزند نشده بوديم.

همان موقع ها بود که با پدر و مادر شقايق آشنا
شدیم. اونها زن و مرد فقيري بودند و با تنها
فرزندشون که شقايق بود در يك اتاق كوچيك به
صورت اجاره اي زندگي مي كردن

از قرار معلوم اون شب که به خانه ما آمدند صاحب
خانه بيرونشون کرده بود.

نمی دونم چه موضوعی باعث شده بود که به در منزل ما بیان. وقتی همسر من در رو به رویشون باز کرد با مردی که نوزادی رو در بغل داشت و نیز به زن بیمار مواجه شد.

اون شب بارون شدیدی هم می بارید به طوری که اونا کاملاً خیس شده بودن.



#پارت 70

من و همسر من هم که تحت تأثیر دیدن نوزاد اونها قرار گرفته بودیم اونا رو به داخل دعوت کردیم و به حالشون رسیدگی نمودیم.

بعد از مدتی که حالشون مساعد شد خواستم تا
جریانشون رو برامون تعریف کنن

اونها هم شرح بدبختی خودشون رو برای ما بازگو
کردن.

آن شب ما اونا رو داخل منزلمون نگه داشتیم.

همسرم که از دیدن فرزند اونا سرشوق اومده بود و
به او دل بستگی پیدا کرده بود همان شب به من
پیشنهاد کرد تا فرزندشون رو از اونا بگیرم و در
عوض اون، پولی بدیم که بتونن به زندگی خودشون
سروسامون بدن.

من ابتدا با این پیشنهاد او مخالف بودم ولی در اثر
اصرار زیاد همسرم ناچار تصمیم گرفتم موضوع رو
با پدر شقایق در میون بذارم.

خلاصه صبح شد و من تصمیم رو به مرحله اجرا
گذاشتم.

وقتي به او گفتم كه با وضع زندگي اي كه دارن
فرزندشون دست و پا گیرشون ميشه و اونا مي تونن
با پولی كه ما در عوض فرزندشون بهشون میدیم
زندگي راحتی رو شروع كنن ابتدا ناراحت شد

ولی وقتی اونو در جریان بی فرزندى خودمون
گذاشتم و بهش گفتم كه اونا این شانس رو دارن كه
دوباره بچه دار بشن به فكر فرو رفت.

از قیافه اش می شد خواند كه مرد غیرتمند و
مصممی نیست،

معلوم بود كه خیلی از وضع زندگیش ناراضیه كه
هیچ عكس العمل ناخوشایندی از خودش نشون نمیده.

با این حال به من گفت باید با همسرش صحبت كنه
اونا اون روز رو هم در منزل ما گذروندن تا پاسخ
قطعی خودشون رو به ما بدن.

بعد از مدتی پدر شقایق برای اعلام نتیجه اومد
از حرفهایش معلوم بود که همسرش با این موضوع
شدیداً مخالفه ولی خودش زیاد ناراضی نبود.

البته اون می گفت می تونه همسرش رو راضی کنه
اما همسر من خودش تصمیم گرفت این کار رو بکنه.

کلام و بیان اون نفوذ زیادی داشت. اون به مادر
شقایق گفته بود که بزرگ کردن فرزندشون برای اونا
دشواره و هر زمان ممکنه فرزندشون به دلیل فقر و
سوء تغذیه بمیره.

خلاصه اون حرفهایی از این قبیل رو زیاد در گوش
مادر شقایق خوند. اما اون هنوز پاسخ درستی نمی
داد.

با این حال مشخص بود که حرفهای همسر من اونو در
مورد فرزندش نگران ساخته.

و در مورد کار هم قول دادم کار مناسبی برای اون
مرد دست و پا کنم.

خلاصه اونا از ما چند روز فرصت خواستن و در
پایان بعد از يك هفته حاضر شدن شقایق رو به ما
بفروشن.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 71

در این يك هفته خود من برای اونا منزلی اجاره کردم
تا مکان ثابتی برای زندگی داشته باشن و از طرفی
خودمم بتونم طی این مدت با اونا رابطه داشته باشم.

همان روز آخر که شقایق را به ما تحویل دادن اسم
او روهم به ما گفتن و خواستن که این اسم رو تغییر
ندیم. ما هم که از این اسم بدمون نمی اومد
پیشنهادشون رو پذیرفتیم و بعد از آن ماجرا رابطه ما
با اونا قطع شد و دیگه از شون خبری در دست
نداشتیم.

به هر حال چهار سال گذشت.

طی این مدت با اینکه اعضای فامیل، ما رو به خاطر
این کار سرزنش می کردن ولی ما شقایق رو دوست
داشتیم و به حرفهای اونا توجهی نمی کردیم

تا اینکه خدا پرستو رو به ما داد با اومدن پرستو
اوضاع کاملاً فرق کرد.

پرستو تونست در مدت کوتاهی جای شقایق رو
بگیره و البته با حرفها و سرزنشهای فامیل به خاطر

خرید شقایق این موضوع زودتر از اونچه که بتوان
فکرش رو کرد اتفاق افتاد.

با این حال ما حق داشتیم چون از دست دادن اون
همه پول به خاطر یه بچه غریبه کار عاقلانه ای به
نظر نمی رسید و این موضوع بعد از به دنیا آمدن
پرستو برای ما روشنتر شد

از آن زمان چون وضع مالی ام نیز تا حدی خراب
شده بود تصمیم گرفتم شقایق رو به پدر و مادرش
برگردونم و تا هر وقت هم که شده پولم رو از اونا پس
بگیرم.

ولی تاکنون موفق به انجام این کار نشدم، چون
اصلاً نتونستم نشانی از اونا به دست بیارم. البته من
هیچ وقت قصد نداشتم در این باره با خود شقایق
صحبت کنم، چون می ترسیدم او از اینجا بره بدون
اینکه من پولم رو از پدر و مادرش پس بگیرم.

آقای رضوانی وقتی به اینجا رسید ساکت شد و به شقایق که آرام گریه می کرد نگاه کرد

دوباره به شهاب چشم دوخت و ادامه داد:

اما حالا او آزاده به هر جا که می خواد بره.

شهاب که از شنیدن حرفهای آقای رضوانی متأثر شده بود گفت:

یعنی این پول تا این حد براتون ارزش داشت که به خاطرش حاضر شدین این همه سال شقایق رو آزار بدین و در مورد پدر و مادر واقعیش چیزی به او نگین؟

خوب، وقتی که من دختری از خون خودم تو خانه دارم دیگه چه فایده ای داره که در برابر اون همه پول دختر غریبه ای رو نیز نگه دارم؟!

شهاب که ناراحت شده بود گفت:

ولي شما خودتون مرتكب چنين اشتباهي شدين در
واقع شما باعث شدين پدر و مادر شقايق او رو
بفروشن.

شما اونا رو مجبور كردين فرزندشون رو در برابر
پول به شما بدن.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 72

با توجه به اون همه اصراري که شما کردین اونا
مطمئن شدن که دخترشون رو به افراد با عاطفه اي
تحويل دادن

اما شما درست برعکس افکار اونا عمل کردین. اونم
به خاطر اینکه خدا فرزند دیگه ای به شما داد.

مطمئناً خدا مي خواسته با این کار شما رو امتحان
کنه ولي متأسفانه شما نتونستین از این امتحان
سر بلند بیرون بیایین.

شما مي تونستین با تقسیم کردن محبت بین شقایق و
دختر خودتون هم موجب خشنودی خدا بشین و هم
خشنودی شقایق. ولي این کار رو نکردین.

شهاب از جایش بلند شد و ادامه داد:

خوب، این حرفها دیگه بی فایدهه. حالا لطف کنین
و آدرس محل زندگی پدر مادر شقایق رو بدین شاید ما
بتونیم اونا رو پیدا کنیم.

آقای رضوانی پوز خندی زد و گفت

با اینکه اینکار بی فایدهه ولی چون قول دادم اون
رو به شما می دم. سپس آدرس را روی کاغذی
نوشت و به دست شهاب داد و در همان حال گفت:

ولی با این حال باز هم زندگی شقایق فرقی نمی کنه.
درسته که او از دست من آزاد شده ولی از این پس
در دست شما گرفتاره. و شما صاحب اختیار او
هستین. چون شما هم با پولی که دادین اونواز من
خریدید. درست می گم یا نه؟

شهاب که از شنیدن این حرف تمام بدنش داغ شده
بود از شدت ناراحتی و عصبانیت سرخ شد.

اما شقایق که حال او را کاملاً درک می کرد همان
طور که اشک می ریخت به آقای رضوانی گفت:

شما اشتباه می کنید درسته که باز هم فردی بابت من
پول می ده و منو می خره اما برای من خیلی فرق
می کنه که چه کسی منو بخره.

من ترجیح می دم توسط افرادی مانند آقای سالاری
خریداری شم تا افرادی مثل شما که بویی از عاطفه و
مهربانی نبرده اید و تنها چیزی که براتون اهمیت
داره پولتونه.

این حرف شقایق شهاب را تا حدودی آرام کرد اما به
همان اندازه آقای رضوانی را ناراحت و عصبی
ساخت.

شهاب در ادامه حرفهای شقایق روبه آقای رضوانی
گفت:

شاید شما و شقایق خانم فکر کنید که من با دادن این پول ایشون رو خریده ام ولی لازمه بدونید من چنین قصدي نداشتم و ندارم.

شقایق خانم از این به بعد خودشون اختیار زندگي خودشون رو در دست دارن
به هرجا بخوان مي تونن برن و هر کار هم خواستن مي تونن انجام بدن.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 73

سپس به شقایق نگاه کرد و ادامه داد:

فقط این رو بدونید که در خونه ی ما همیشه به روی
شما بازه و مهتاب و مادرم با آغوش باز پذیرای شما
هستن دیگه خودتون می دونید. همین الان هم مهتاب
بیرون از اینجا منتظرتونه.

شقایق در حالی که اشکهایش را پاک می کرد متعجب
گفت:

یعنی مهتاب این همه مدت بیرون از خونه مونده ؟

شهاب پاسخ داد: من به او گفتم بیاد تو، ولی خودش
نخواست.

حالا شما چه می کنید؟ می خواین با مهتاب همراه
شین یا نه؟

شقایق نگاهی به آقای رضوانی کرد و سپس روبه
شهاب گفت:

چند لحظه صبر می کنید؟ باید حاضر شم.

البته، بفرمایین.

شقایق به سرعت از پله ها بالا رفت. در حالی که
قلبش از شوق آزادی و پیوستن به شهاب به شدت
می تپید پرستو و مادرش نیز به دنبال او رفتند.

وقتی به اتاق رسیدند پرستو با ناراحتی گفت:

شقایق، راستی راستی می خوای ما رو برای همیشه
ترک کنی؟

شقایق همان طور که لباسهایش را داخل چمدان می
گذاشت گفت:

پرستو همان طور که تو دوست داری پیش پدر و
مادر خودت باشی، منم دوست دارم با پدر و مادر
خودم زندگی کنم.

با اینکه به زندگی با شما عادت کردم و جدایی از
شما برام سخته ولی بیش از این نمی تونم اینجا
باشم،

در ضمن پدر هم که با بودن من در اینجا مخالفه پس
بهترین کار اینه که برم.

اما خانم رضوانی حال دیگری داشت حرفهای شهاب
و همچنین رفتن شقایق از پیششان برای همیشه بر
روی او تأثیر ناراحت کننده ای گذاشته بود

او در حالی که چشمانش پر از اشک بود گفت:
شقایق با اینکه می دونم زندگی با ما برات اصلاً لذت
بخش نبوده و ما در حق تو ظلم کرده ایم ولی نمی
خوام در حالی که از ما کینه به دل داری اینجا رو
ترک کنی.

اگر از تو بخوام من و پدرت رو ببخشی این کار رو
می کنی؟ اگر چه تا به حال با تو مهربان نبودم و
مطمئناً تو دل خوشی از من که این همه سال جای
مادرت بودم نداری ولی دلم راضی نمی شه تو از
اینجا بری.

می دانم که این حرفم تأثیری نداره ولی باور کن نمی
خوام تا آخر عمر کینه من تو دلت باشه و از اینکه
مادر خوبی برات نبودم از من متنفر باشی.

شقایق که حرفهای او را در این آخرین لحظات خوب
می فهمید و از طرفی خودش نیز چنین حالی داشت به
گریه افتاد و گفت:

کاش از همان ابتدا مرا از پدر و مادرم جدا نمی
کردین. اون وقت دیگه مجبور نبودم تو چنین موقعیت
دردآوری قرار بگیرم.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 74

شقایق که دیگر آماده رفتن بود بعد از این حرف در
حالی که تردید داشت چند قدم به جلو رفت به چشمان
اشک آلود و چهره پریشان خانم رضوانی چشم دوخت
و ادامه داد:

شما حق مادری بر گردن من دارید. گرچه هیچ وقت
به یاد ندارم دست نوازشی بر سرم کشیده باشید ولی
این طور که پدر می گفت:

چهار سال اول براتون عزیز بودم به همین دلیل اگه
هم کینه ای از شما به دل داشتم که البته هیچ موقع
نداشتم اون را به محبت تبدیل می کنم

ولی در مورد پدر نمی تونم این کار رو بکنم.
محبت شما تو قلبم تا حدیه که کینه ای نتونه جای
اون رو بگیره ولی در مورد پدر هیچ محبتی تو دلم
نیست.

پس از من نخوااین که او رو ببخشم چون اصلاً نمی
تونم این کارو بکنم.

شقایق که این حرفها را در حالی که گریه می کرد بر
زبان می آورد دلش می خواست برای یک بار هم که
شده خود را در آغوش مادر ظاهری خود بیاندازد اما
قدرت این کار را در خود نمی دید،

خانم رضوانی هم که حالی شبیه حال او داشت
دستهای او را در دست گرفت و گریه کنان گفت:

من اشتباه کردم شقایق. من و همسر من تمام این سالها
رو اشتباه کردیم. اما من حالا دارم طعم این اشتباه رو
می چشم و تقاص اون را پس می دم.

شقایق جان اگه بگم با رفتنت دلم برات تنگ می شه
باور می کنی؟

شقایق هم پاسخ داد:

من هم همین طور مامان. من هم دلم برای شما تنگ
می شه.

خانم رضوانی بعد از این حرف شقایق، او را در
آغوش خود کشید و گریست.

از این کار او نزدیک بود قلب شقایق از هم بپاشد.
او نیز خانم رضوانی را در آغوش فشرد.

اندوه و شادی توأماً وجود آنها را فرا گرفته بود.
شادی به خاطر عشق و محبتی که تازه میانشان ایجاد
شده بود و غم و اندوه به خاطر جدایی قلبهایی که
همین یک لحظه پیش رشته محبت آنها را به هم پیوند
داده بود.

آن دو تا چند لحظه در همین حال ماندند. وقتی شقایق
پرستو را نیز در آغوش گرفت، پرستو با گریه گفت:

یعنی باید چنین اتفاقی می افتاد تا ما به محبت هم پی
ببریم؟

چرا این همه سال کسی چنین محبتی رو حس نمی
کرد؟

چرا ما طی این همه مدت که با هم بودیم نفهمیدیم که
همو دوست داریم؟

چرا بعد از این همه سال در این لحظه جدایی باید
بفهمیم که اون قدر به وجود هم وابسته ایم که نمی
تونیم دوری از هم رو تحمل کنیم؟

آخه چرا؟



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 75

بعد از آن وداع آتشین شقایق در حالی که سخت
گریان و پریشان بود همراه آن دو از اتاقش بیرون
آمد.

شهاب و آقای رضوانی با دیدن چهره های اشک آلود
آن سه نفر علت تأخیر شقایق را فهمیدند.

وقتی شقایق پله ها را پشت سر می گذاشت در حالی
که قطرات اشک هنوز از چشمش جاری بود روبه
شهاب گفت:

اگه می خواین برین من آماده ام.

شهاب هم گفت: بفرمایین، مهتاب منتظرتونه.

شقایق چون این حرف را شنید نگاهی به پرستو و مادرش و در آخر به آقای رضوانی کرد و همان طور که اشک می ریخت تنها کلمه

«خدانگهدار»

را بر زبان آورد و سپس راه افتاد که برای همیشه آن خانه را ترک کند.

شهاب نیز خداحافظی کرد و به دنبال او راه افتاد. زمانی که شقایق در خانه را باز کرد دو قدم به خیابان گذاشت مهتاب را دید که کنار ماشین ایستاده است.

مهتاب نیز که با شنیدن صدای در نگاهش را متوجه
آن طرف کرده بود با دیدن شقایق خوشحال شد
اما وقتی او را گریان دید خوشحالی اش به اندوه
تبدیل شد

او که از دیدن دوباره شقایق آن هم با آن وضع اشک
به چشمانش دویده بود به طرف شقایق راه افتاد
شقایق نیز گریان به سوی او دوید.

لحظه ای بعد درحالی که یکدیگر را در آغوش کشیده
بودند به شدت اشک می ریختند.

شهاب که شاهد آن اوضاع بود به آن دو نزدیک شد و
گفت:

حال هر دو نفرتون رو درک می کنم ولی اینجا جای
مناسبی نیست، بهتره زودتر سوار شین.

شقایق با شنیدن صدای شهاب به خود آمد. خود را از
مهتاب جدا کرد اشکهایش را پاک کرد و گفت:
متأسفم، اصلاً دست خودم نبود .

شهاب در عقب ماشین را باز کرد و گفت:
ایرادی نداره حالا لطفاً سوار شین تا بریم.

شقایق و مهتاب به سمت ماشین راه افتادند اما شقایق
در میانه راه ایستاد و روبه مهتاب گفت:
ولی اینکه ماشین شما نیست! پس ماشین خودتون
کجاست؟

مهتاب به جای پاسخ به شقایق به شهاب نگاه کرد.
شهاب خواست بگوید که ماشین در تعمیرگاه است
ولی از آنجا که می دانست شقایق بالاخره موضوع را
می فهمد گفت:

وقت برای این حرفها زیاده فعلاً بهتر ه سوار شین.

اما شقایق تا آن حد باهوش بود که با این حرف
شهاب بفهمد موضوع از چه قرار است

وقتی به فکرش رسید که شهاب آن پولها را با
فروش ماشینش تهیه کرده پشتش به لرزه در آمد و
دوباره اشک چشمانش را پوشاند.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 76

شهاب که او را متفکر و با چشمانی غرق در اشک
دید فهمید که دلیل سکوت او چیست با این حال گفت:

نمی‌خوااین سوار شین؟

شقایق چشمانش را به او دوخت و با بغض گفت:

چرا این کار رو کردین؟

چرا به خاطر من ماشینتون رو از دست دادین؟

اگه می‌دونستم اون پولها رو با فروش ماشینتون
تهیه کردید هرگز نمی‌داشتم اونا رو به آقای
رضوانی بدین، شما نباید...

شهاب حرف او را قطع کرد و گفت:

شقایق خانم، خواهش می‌کنم این موضوع رو تموم
کنین. من به شما قول داده بودم اون پول رو تهیه کنم
و این کارو هم کردم دیگه اینکه به چه طریقی این
کار رو انجام دادم مهم نیست

شقایق با همان حال گفت:

چرا مهمه، من نمی‌تونم قبول کنم که شما به خاطر
من ماشین خودتون رو که تا حد زیادی مورد نیازتون
هست از دست بدین
من نمی‌خوام به قیمت از دست رفتن ماشین شما آزاد
شم.

سپس در حالی که گریه می‌کرد برگشت تا به خانه
آقای رضوانی برود.

شهاب که چنین دید او را صدا زد و گفت:

شقایق خانم صبر کنید تا براتون توضیح بدم.

شقایق ایستاد و شهاب ادامه داد:

درسته که من ماشینم رو فروختم ولی اون رو به
کسی فروختم که دوباره می‌تونم از او بخرم.

باور کنید فروش اون ماشین لازم بود. چون در غیر
این صورت هرگز نمی تونستم به قولم عمل کنم.
خودتون هم می دونید که من کسی نیستم که قولم رو
زیر پا بذارم پس خواهش می کنم سوار شین و بی
جهت خودتونو ناراحت نکنین.

شقایق که آرامتر شده بود به شهاب نگاه کرد و گفت:

این نظر شماست ولی مهتاب و مادرتون چی؟ فکر
می کنید اونا هم با این کار موافقن؟

شهاب پاسخ داد: از طرف اون دو خیالتون راحت
باشه خودتون می تونین در این مورد از اونا سؤال
کنین

. مهتاب که وضع را این گونه دید روبه شقایق گفت:

شقایق نگرانی تو بی مورد اگه من و مامان موافق
نبودیم، شهاب هرگز چنین کاری نمی کرد.

شقایق در پاسخ او گفت:

امیدوارم واقعیت رو گفته باشی. با این حال باز
متأسفم که شما به خاطر من دست به چنین کاری
زدید.

به این طریق شقایق راضی شد که همراه آن دو
سوار ماشین شود.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 77

مدتی بعد شهاب برای اینکه شقایق را از آن ناراحتیها بیرون آورد خطاب به او گفت:

راستی شقایق خانم، اون پروانه رو چیکارش کردین؟
با خودتون آوردین یا نه؟

بله آوردمش، تو کیفمه.

مهتاب متعجب گفت:

چطوری اون رو گذاشتی تو کیف؟ یه وقت نمیره؟

شهاب به جای شقایق پاسخ داد:

این چه سؤالیه که می کنی؟ خوب، مطمئناً اونو تو یه چیزی گذاشتن که نمیره.

مهتاب موضوع گفتگو را عوض کرد و گفت:

راستی شقایق تو چطور می خوای پدر و مادر
واقعیت رو پیدا کنی. اصلاً هیچ نشونی از اونا داری؟

شقایق آهی کشید و گفت:

باور می کنی اگه بگم خودمم هنوز نمی دونم. البته
آقا شهاب آدرس محل زندگی اونا رو از آقای رضوانی
گرفتن ولی فکر نمی کنم فایده ای داشته باشه.

چون این طور که آقای رضوانی می گفت: اونا
مدتهاست که اونجا رو ترک کردن.

شهاب در پاسخ حرف شقایق گفت:

شقایق خانم قرار شد این قدر ناامید نباشین. ما تمام
تلاشمون رو می کنیم و مطمئناً اگه خدا بخواد
پیداشون می کنیم.

نه آقا شهاب. بیش از این اجازه نمی دم خودتون رو
به زحمت بندازین. به خدا تا همین جا هم نمی دونم
چطور زحماتتون رو جبران کنم. همین که منو از
دست آقای رضوانی آزاد کردین بی نهایت از شما
سپاسگزارم. دیگه بعد از این رو خودم یه جوری...

شهاب حرف او را قطع کرد و گفت: یعنی می خواین
خودتون تنها به دنبال پدر و مادرتون بگردین.

بسیار خوب اگه فکر می کنین به تنهایی از عهده
چنین کاری بر میان من حرفی ندارم.

ولی تا جایی که من می دونم این امر امکان پذیر
نیست.

مهتاب نیز حرف شهاب را تأیید کرد. شقایق که چنین
دید با ناامیدی گفت:

شاید شما درست بگین ولی باور کنین نمی خوام
بیش از این مزاحمتون بشم. شما خودتون هزار جور
مشکل دارین، انصاف نیست که منم هر روز مشکلی
به مشکلاتتون اضافه کنم

. از طرفی شما باید به فکر من هم باشید آخه من
چطور می‌تونم این همه محبت و زحمت شما رو
جبران کنم.

شهاب پاسخ داد:

من یادم نمی‌آد از شما خواسته باشیم که کارهای ما
رو جبران کنید. شما با این حرفتون دارین احساس ما
رو زیر سؤال می‌برین.

من هیچ وقت برای گرفتن پاداش و یا برای جبران
کاری، کاری برای کسی انجام ندادم و نمی‌دم.
پس مطمئن باشید در برابر کمکهایی هم که به شما
می‌کنیم نه من هیچ انتظاری از شما دارم و نه مادرم
و مهتاب.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 78

در مورد پیدا کردن پدر و مادرتون هم امروز رو صبر کنید تا فردا بریم به همون آدرسی که از آقای رضوانی گرفته ایم.

اگر هم نبودند از اطرافیان پرس و جو می کنیم تا به یه جایی برسیم. اصلاً شما همه چیز رو بذارید بر عهده من، نیازی نیست شما خودتان رو خسته کنید من می گردم دنبالشون، هر موقع خبری از اونا به دست آوردم شما رو هم در جریان می دارم. به نظر من این طوری بهتره.

شقایق که دیگر نمی توانست پاسخی به شهاب بدهد در حالی که از شدت هیجان بغض کرده بود گفت:
بسیار خوب، اصلاً آقای رضوانی که گفت چون شما بابت من پول دادین پس دیگه خودتون اختیار دار من هستین بنابراین هرکار می خواین انجام بدین

من هم همون طور که شما بخواین عمل می کنم.

شهاب که از شنیدن این حرف به شدت ناراحت شده بود گفت:

خیلی بی انصافید شقایق خانم. یعنی از حرف های من اینطور برداشت کردین. اگه می دونستم چنین حرفی در مورد می زنین از همون جا رهاتون می کردم تا برین دنبال سرنوشتتون.

البته الان هم دیر نشده اگه فکر می کنید من شما رو با پول خریده ام بهتره همین جا از ماشین پیاده شین.

مهتاب با ناراحتی گفت:

شهاب هیچ معلومه چی داری می گی؟

واقعاً خجالت آورده.

ولی به نظر من حرفی که شقایق خانم زدن خجالت
آورتره.

چون طبق گفته ایشون اخلاق منم مثل آقای رضوانیه
و من نیز مثل آقای رضوانی قصد دارم خواسته هام
رو بر ایشون تحمیل کنم
درست نمی گم شقایق خانم؟

شقایق که شهاب را از دست خود ناراحت دید پاسخ
داد:

به خدا منظور من این نبود، من فقط...

اصلاً از شما معذرت می خوام من اشتباه کردم چنین
حرفی زدم خواهش می کنم منو ببخشین.

شهاب نفس عمیقی کشید و گفت:

امیدوارم این حرف رو از ته دل گفته باشین.

لحظه ای بعد شهاب ماشین را مقابل منزل خودشان
پارک کرد وقتی شقایق بار دیگر قدم به آن خانه
گذاشت در حالی که نگاهش به گلهای نرگس بود
گفت:

فکر نمی کردم یه بار دیگه بتونم این گلهای رو ببینم.
این اتفاق برای من بیشتر شبیه یک رویاست تا
واقعیت.

مهتاب لبخندی زد و گفت:
مطمئن باش رویا نیست. خوب حالا موقعشه اون
پروانه رو آزادش کنی.

شقایق با شنیدن این حرف جعبه کوچکی را از داخل
کیفش بیرون آورد و لحظه ای بعد با باز کردن در آن
پروانه زیبایی در برابر چشمان هر سه نفرشان به
پرواز درآمد.

سپس به طرف گل‌های نرگس رفت، روی گل زیبایی نشست و به این ترتیب بعد از چند روز که از تولدش گذشته بود بالاخره طعم آزادی و پرواز در هوای آزاد را چشید.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 79

شهاب با دیدن پروانه گفت:

فکر می‌کردم پروانه زیبایی باشه ولی نه تا این حد.

سپس روبه شقایق ادامه داد:

ممنونم که به قولتون عمل کردین و او رو به اینجا
برگردوندین.

شقایق پاسخ داد:

باید از خودتون ممنون باشین نه از من. چون این
شما بودین که هم من و هم این پروانه رو از اسارت
رها کردین.

شهاب لبخندی زد و گفت:

ولی من هیچ موقع از خودم ممنون نبودم که حالا
باشم.

بعد از این گفتگو هر سه به داخل اتاق رفتند خانم
سالاری نیز با حرفهای دلنشینی که بر زبان می آورد
استقبال گرمی از شقایق به عمل آورد که به شقایق
آرامش بخشید.

مدتی بعد شهاب برای رفتن به شرکت و نیز پس دادن ماشین مهران از جمع آنها جدا شد.

آن شب سر میز شام شقایق بیشتر از اینکه غذایش را بخورد با آن بازی می کرد با اینکه می دانست آن سه نفر از هیچ لطفی نسبت به او دریغ نمی ورزند ولی باز در میان آنها احساس غریبی می کرد.

او با اینکه از خدایش بود در کنار شهاب و مهتاب باشد ولی وقتی تصور می کرد که در جمع خانوادگی آنها غریبه ای بیش نیست و تا زمانی هم که نتواند پدر و مادرش را پیدا کند سربار آنها نیز خواهد بود از خودش بیزار می شد و می خواست هرچه زودتر از آنجا برود.

این افکار طوری ذهن او را آشفته کرده بود که به او اجازه غذا خوردن نمی داد.

صبح روز بعد شهاب قصد داشت کلاسش را تعطیل کند و به سراغ آدرس پدر و مادر شقایق برود ولی شقایق این موضوع را نپذیرفت و از او خوااهش کرد که بعد از کلاسش به دنبال آنها برود.

شهاب هم ناچار حرف او را قبول کرد. او ظهر به جای اینکه به منزل برگردد همراه با مهران به همان آدرس رفت.

آن دو، خانه ای را که آقای رضوانی گفته بود پیدا کردند ولی به جای پدر و مادر شقایق افراد دیگری آنجا ساکن بودند و البته هیچ اطلاعی از محل زندگی پدر و مادر شقایق نداشتند.

بنابراین شهاب تصمیم گرفت از کسانی که در آن نزدیکیها زندگی می کردند سراغ آن دو را بگیرد.

ولی از این راه هم به جایی نرسید. سرانجام بدون اینکه به نتیجه ای برسد همراه با مهران راهی خانه شدند.

با اینکه مهران تا حدودی از ماجرای زندگی شقایق مطلع شده بود ولی هنوز سؤالهای زیادی در ذهنش بود که دوست داشت پاسخش را از زبان شهاب بشنود.

ولی شهاب قصد نداشت جریان را بطور کامل برای او بیان کند با این حال زمانی که مهران شهاب را در فکر دید گفت:

خوب، حالا می خوای چکار کنی؟ این طور که پیدا بود هیچ کدوم از همسایه هایشون از محل زندگی اونا اطلاعی ندارن.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 80

من که فکر نمی کنم بتونیم اون دو رو پیدا کنیم.

شهاب که از افکار خود بیرون آمده بود گفت:

درسته که پیدا کردن اونا کار دشواری به نظر می آد ولی ما باید سعی خودمون رو بکنیم. چون اگه ما این کار رو نکنیم، خود شقایق دست به کار می شه.

این موضوع درست. ولی بگو ببینم چکاری از دست ما ساخته است؟ ما که جز این آدرس، آدرس دیگه ای در دست نداریم، پس کجا می تونیم دنبالشون بگردیم؟

نمی دونم فقط می دونم که باید اونا رو پیدا کنیم و البته من تا اونا رو پیدا نکنم کنار نمی کشم.

مهران که شهاب را مصمم دید گفت:

خیلی خوب، حالا که تصمیمت تا این حد قطعی، می تونی روی کمک منم حساب کنی. با اینکه کار زیادی نمی تونم انجام بدم ولی از طرف ماشین می تونم خیالت رو راحت کنم.

از محبتت ممنونم، ولی من قصد ندارم تو رو به زحمت بندازم.

بس کن دیگه. خودتم می دونی که تو این موقعیت بیش از حد به ماشین نیاز داری. پس این حرفها رو بذار کنار و هرچی من می گم قبول کن.

شهاب لبخندی زد و گفت:

بسیار خوب قبول می کنم ولی می ترسم تو با این
بخشندگیت منو پررو کنی.

مهران هم خندید و گفت:

اولاً که من هیچ وقت نمی توانم به اندازه تو بخشنده
شم.

ثانیاً من تو رو بهتر از خودت می شناسم. مطمئنم
هیچ وقت چنین اخلاقی پیدا نمی کنی.

مدتی بعد مهران، شهاب را جلوی منزلشان پیاده کرد
و رفت.

شهاب بعد از خداحافظی با مهران در خانه را باز کرد
و داخل شد.

از اینکه بدون دست یافتن به هیچ خبری به منزل
برگشته بود از دست خودش ناراحت بود با این حال
به طرف اتاق راه افتاد.

وقتی وارد شد شقایق را دید که روی مبل نشسته و
اصلاً متوجه حضور او نشده است

صدای مهتاب و مادرش هم از آشپزخانه به گوش
می رسید که در حال گفت و شنود بودند

شهاب چون شقایق را در آن حال دید نزدیک رفت و
گفت:

برای چی تنها نشستید؟ فکر نمی کنین تو سکوت و
تنهایی نشستن خسته کننده باشه؟

شقایق چون به حضور شهاب پی برد از جایش بلند
شد و در پاسخ او گفت:

به نظر من انتظار کشیدن خسته کننده تره.

شهاب که منظور شقایق را از این حرف فهمید با
ناراحتی گفت:

شما درست می گین اما بدتر اینه که وقتی این انتظار
بی نتیجه باشه خستگی تو تن آدم می مونه.

شقایق که از این حرف شهاب اندوهیگن شده بود با
ناامیدی زیاد گفت:

یعنی هیچ خبری به دست نیوردین؟

شهاب که نمی خواست شقایق را ناامید تر کند گفت:
تا حالا که نه. ولی جای ناامیدی نیست بالاخره
پیداشونن می کنیم.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 81

با اینکه از قبل حدس زده بود که شهاب دست خالی
بر می گردد ولی باز به خودش امید داده بود ولی
دیگر امیدی برایش باقی نماند و اندوه بر وجودش
مستولی شد.

در آن هنگام مهتاب از آشپرخانه بیرون آمد و با
شهاب سر صحبت را باز کرد.

آن شب، شب بدی برای شقایق بود فکر و خیالات
گوناگون لحظه ای او را رها نمی کرد

موضوعی که بیشتر آزارش می داد این بود که خود را مزاحم و سربار آن خانواده می دانست.

هرچه می کرد نمی توانست خود را نسبت به این موضوع بی تفاوت نشان دهد با اینکه در محبت آن خانواده به خود شک نداشت ولی باز برایش قابل قبول نبود که با آنها زندگی کند.

نیمه های شب بود حدود ساعت یک فکری از ذهنش گذشت و مصمم شد که آن را به انجام برساند

او که در کنار مهتاب خوابیده بود آهسته از جایش بلند شد و در نور کم رنگ چراغ خواب مانتویش را پوشید،

سپس به طرف چمدانش که در گوشه ای از اتاق بود رفت آن را برداشت و تا نزدیک در اتاق پیش رفت.

دوباره ایستاد، نگاهش را برگرداند و به مهتاب که در خواب آرامی به سر می برد نگریست.

دلش نمی آمد همین طوری او را ترک کند برگشت و به طرف میزی که کنار اتاق بود رفت
کاغذ و خودکاری برداشت و بعد از نوشتن چند جمله آن را جایی گذاشت که در دید مهتاب قرار بگیرد.

بعد از آن با چشمانی که پرده ای شفاف از اشک آنها را پوشانده بود از اتاق خارج شد.

نگاهی به در اتاق شهاب کرد و سپس با قلبی محزون و غم گرفته آنجا را ترک کرد.

پا که به حیاط گذاشت سوز سرد و استخوان سوزی به صورتش خورد. به آسمان نگاه کرد.

قرص کامل ماه در میانه آسمان می درخشید و با پرتوهای کمرنگ و زیبایش سطح زمین را نقره ای رنگ کرده بود

. مهتابی بودن هوا موجب رضایت شقایق واقع شد.
چون در زیر نور مهتاب راحتتر می توانست راهی را
که در پیش گرفته بود طی کند.

بعد از آن نگاهش را به سمت باغچه گل‌های نرگس
سوق داد آن شب در زیر نور سفید رنگ مهتاب
گل‌های نرگس درخشش و زیبایی دیگری پیدا کرده
بودند.

شقایق بعد از اینکه مدتی به گل‌ها نگاه کرد برای
آخرین بار نگاهش را به پنجره ی اتاق مهتاب و
شهاب دوخت

قطرات اشک چون دانه های مروارید از چشمان
زیبایش جاری شد و در دل آرزو می کرد که ای کاش
شهاب و مهتاب از خواب بیدار می شدند و او را از
رفتن باز می داشتند.

برای لحظه ای خواست به اتاق برگردد و فکر رفتن
را از سر بیرون کند ولی بعد به خود نهیب زد.

اشکهایش را پاک کرد. سپس در هوای سرد و
یخبندان آرام و بی صدا به طرف مقصدی نامعلوم به
راه افتاد.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 82

صبح روز بعد با تمام سوز و سرماییش از راه رسید.

مهتاب با صدای زنگ ساعت برای نماز صبح از جا
بلند شد چون شقایق را در اتاق ندید فکر کرد که او

پایین است ولی وقتی در پایین هم او را ندید به سراغ مادرش رفت و از او سراغ شقایق را گرفت.

زمانی که خانم سالاری هم اظهار بی اطلاعی نمود مهتاب با نگرانی به اتاق شهاب رفت تا جریان را به او بگوید.

شهاب که در آن وقت مشغول مطالعه درسهایش بود با وارد شدن مهتاب گفت:

چی شده که صبح به این زودی اومدی این جا؟

مهتاب با ناراحتی گفت:

شهاب تو نمی دونی شقایق کجاست؟
انگار از اینجا رفته.

شهاب که با شنیدن این حرف هم نگران شده بود و هم ناراحت گفت:

او که تو اتاق تو خوابیده بود چطور از او خبر نداری؟

می دونم ولی وقتی بیدار شدم دیدم نیست.

وسایلش چه؟ وسایلش هم نیست؟

نمی دونم، درست نگاه نکردم.

شهاب از پشت میزش بلند شد و با ناراحتی گفت:
بیا بریم ببینیم. فقط خدا کنه نرفته باشه در غیر
اینصورت پیدا کردنش کار آسونی نیست.

بعد از این حرف هر دو به اتاق مهتاب رفتند. مهتاب
به آن جایی که شقایق چمدانش را گذاشته بود نگاه
کرد و با ناراحتی گفت:

مثل اینکه رفته. ولی چرا؟

شهاب هم که حالی چون مهتاب و حتی ناراحتتر از او داشت گفت:

چراش مهم نیست مهم اینه که کجا رفته. او که جایی رو نداره بره.

در همان هنگام چشم مهتاب به کاغذ روی میز افتاد نزدیکتر رفت و کاغذ را برداشت.

شهاب هم به کنارش رفت و چون مهتاب را در حال خواندن دید متوجه موضوع شد و گفت:

چی نوشته؟ مهتاب کاغذ را به دست او داد و گفت:
مثل اینکه برای همیشه از اینجا رفته. بگیر خودت بخوان.

شهاب کاغذ را گرفت و این جملات را خواند:

امیدوارم از اینکه بی خبر ترکتان می کنم از دستم
ناراحت نشوید و این علم را به حساب قدر شناسی و
ناسپاسی من نگذارید. می دانم که شما لطف زیادی در
حکم کرده اید لطف و محبت شما به من بیش از آن
است که من بتوانم بر زبان آورم.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 83

ولی باور کنید بیش از این نمی خواهم سربارتان باشم
از آنجا که می دانم محبتتان نسبت به من آنقدر
زیاد است که اجازه نمی دهید ترکتان کنم مجبورم بی
خبر بروم.

با اینکه می دانم تشکر من در برابر دریای محبت‌های
شما و مخصوصاً زحمات آقا شهاب قطره ای بیش
نیست ولی باز از شما سپاسگذارم.

در آخر فقط یک خواهش از شما دارم و آن این است
که به جستجوی من نپردازید و اجازه دهید تنها به
دنبال سرنوشتم بروم.

در پایان نوشته بود:

«کسی که تا عمر دارد محبت‌های شما را فراموش نمی
کند. شقایق»

وقتی خواندن نوشته به پایان رسید مهتاب با ناراحتی
گفت:

تو فکر می کنی کجا رفته؟ اصلاً چرا او خود رو
سربار ما می دونه؟

شهاب در پاسخ مهتاب با اندوه گفت:

نمی دونم فقط این رو می دونم که کار درستی نکرد
از اینجا رفت اون هم شبانه.

بعد از این حرف در حالی که کاغذ در دستش بود به
طرف بیرون از اتاق راه افتاد.

مهتاب با نگرانی گفت:

حالا می خوای چیکار کنی؟

شهاب همانطور که می رفت گفت:

می رم دنبالش.

چطوری؟ تو که نمی دونی کجاست.

شهاب پاسخی به این حرف مهتاب نداد و به اتاق
خودش رفت کاپشنش را پوشید بار دیگر نوشته
شقایق را خواند و سپس آن را تا کرد و در جیب
کاپشنش گذاشت.

مهتاب هم به سراغ مادرش رفته و با گفتن جریان
رفتن شقایق او را نیز در ناراحتی خود و شهاب سهیم
کرد

همان موقع شهاب از پله ها پایین آمد وقتی خانم
سالاری متوجه شد که او صبح به آن زودی قصد دارد
برود دنبال شقایق خواست مانعش شود.

ولی وقتی چشمش به چهره اندوهگین و چشمان
نگران شهاب افتاد به راز درون او پی برد و از کارش
منصرف شد

شهاب قبل از اینکه برود بیرون به طرف تلفن رفت
و خواست شماره آژانس را بگیرد

ولی متوجه شد که برای جستجوی شقایق که معلوم
نیست کجاست روی آژانس نمی تواند حساب کند

بنابراین بعد از کمی تفکر راه حل دیگری برای این
مشکل پیدا کرد.

از مادرش و مهتاب خداحافظی کرد و پیاده به راه
افتاد .

همین که قدم در حیاط گذاشت متوجه سوز و سرمای
هوا شد.

با خودگفت:

نمی دونم شقایق چطور تونسته تو این هوا بیرون
بره. اونم نیمه شب. خدا کنه اتفاقی براش نیفتاده
باشه.

و بعد از این فکر راهی کوچه شد و با قدمهایی تند
در امتداد کوچه شروع به حرکت کرد.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 84

هوا سرد و آبی آسمان تیره بود به طوری که ستاره
صبحگاهی هنوز درخشش خود را حفظ کرده بود.

کوچه و خیابان کاملاً خلوت بود گویی پرنده هم پر
نمی زد.

شهاب همچنان به راهش ادامه داد قرص خورشید
هنوز کامل نشده بود که شهاب زنگ در خانه مهران
را به صدا در آورد.

با اینکه قلبا نمی خواست صبح به آن زودی مزاحم او
شود ولی جز این چاره ای نداشت.

دقایقی بعد مهران در را باز کرد بعد از سلام و
احوالپرسی چون از آمدن شهاب تعجب کرده بود
گفت:

چه اتفاقی افتاده که صبح به این زودی مجبور شدی
بیایی اینجا.

شهاب گفت: متأسفم که مزاحمت شدم ولی به کمکت
احتیاج دارم

شهاب مکثی کرد و سپس با تردید و ناراحتی ادامه
داد:

نمی دونم چطور بگم ولی اگه محبت کنی و ماشینت
رو در اختیارم بذاری کمک بزرگی به من کرده ای.

مهران که با اخلاق شهاب آشنا بود و می دانست که
برای او چقدر سنگین است که به طور واضح از
دیگران درخواست کمک کند فهمید موضوع مهمی
پیش آمده که شهاب این طوری از او درخواست
ماشین می کند.

بلافاصله سوئیچ ماشین را از جیبش در آورد و گفت:

اگه یه کلام می گفتی سوئیچ ماشین رو بده کافی بود
شهاب باور کن دوست ندارم مثل غریبه ها با من
رفتار کنی

او سوئیچ را به دست شهاب داد و در ادامه
حرفهایش گفت:

تو هر لحظه اراده کنی ماشین من در اختیاره .

شهاب گفت: متشکرم. باور کن اگه احتیاج نداشتم
هرگز مزاحمت نمی شدم ولی راستش رو بخوای
شقایق رفته باید پیداش کنم. اما بدون ماشین این کار
از عهده ام خارجه.

مهران حیرت زده گفت:

کجا رفته؟ او که جایی رو نداره بره! ببینم چه موقع
رفته؟

از قرار معلوم موقعی که ما خواب بودیم رفته البته
اگه جای شخصی داشت بره رفتنش مهم نبود ولی
خودت هم می دونی که او کسی رو نداره.

به همین دلیل می ترسم اتفاقی براش بیفته. هرچی
باشه او یه دختر تنها بیشتر نیست.

اگه خودم مسیر زندگیش رو تغییر نداده بودم برام
زیاد فرقی نمی کرد که الان کجاست ولی این من بودم

که اونو از محل زندگیش جدا کردم و اون رو به این
وضع کشوندم به همین دلیل اگه اتفاقی براش بیفته
من مقصر شناخته می شم و این در حالیه که من نمی
خوام اینطور بشه.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 85

مهران که حال او را درک می کرد گفت:

حق با توعه هر طور میلته عمل کن. امیدوارم تو پیدا
کردنش موفق بشی. در ضمن این طور که پیداست
امروز سرکلاس حاضر نمی شی درسته؟

متأسفانه همین طوره ولی زیاد مهم نیست بعداً
جبران می کنم

سپس در حالی که سوئیچ را به مهران می داد گفت:

اگه لطف کنی و ماشین رو بیرون بیاری ممنونت می
شم.

مهران که یادش آمد ماشین داخل پارکینگ است
سوئیچ را گرفت و گفت:

متأسفم حواسم نبود کمی صبر کن الان میارمش
بیرون.

چند لحظه بعد ماشین داخل کوچه بود شهاب که کنار
ماشین ایستاده بود گفت:

راستی مهران معلوم نیست ماشینت تا کی دست من
باشه از این بابت که ناراحت نمیشی؟

تو چه موقع می خوای این حرفها رو کنار بذاری
ببین شهاب اگه ناراحت نمی شی باید بگم منم دلم می
خواد به شقایق کمک کنم

پس اجازه بده با گذاشتن ماشینم در اختیار تو تا
حدودی به این خواسته ام برسم.
این ماشین هم پیشته می مونه تا وقتی که شقایق رو
پیدا کنی. حالا هم زود باش برو.

شهاب بار دیگر تشکر کرد و سوار ماشین شد.
ماشین را روشن کرد اما قبل از این که حرکت کند
مهران را صدا زد

وقتی مهران به کنار پنجره ماشین آمد شهاب گفت:
حرفهات را و درک می کنم و می دونم که جز کمک
قصد دیگه ای نداری ولی باور کن بازم نمی تونم
نسبت به این موضوع بی تفاوت باشم.

پس خواهش می کنم این رو بگیر بقیه اش رو هم
بعداً حساب می کنم.

شهاب همزمان با گفتن این حرف چند اسکناس
درشت را درون دست مهران که متعجب مانده بود
جای داد و بعد از گفتن خداحافظ به سرعت از کنار او
دور شد.

مهران چون اسکناس ها را در دست خود دید بیش
از اندازه ناراحت و عصبی شد

ولی شهاب رفته بود و او فعلاً نمی توانست کاری
انجام دهد به همین دلیل تنها به گفتن پسره لجباز
کفایت کرد و به خانه رفت با این فکر که حتماً این
پول را به شهاب برخواهد گرداند.

شهاب مدتی را در سرگردانی رانندگی کرد اما نمی
دانست کجا را بگردد و از کجا شروع کند.

پیدا کردن شقایق بدون هیچ نشانی واقعاً مشکل بود
ولی شهاب مصمم بود او را پیدا کند.

بعد از مدتی تصمیم گرفت پارک های اطراف را
جستجو کند چون از زبان خود شقایق شنیده بود که
او به محیط پارک علاقه دارد جستجویش را از
نزدیکترین پارک ها به منزل خودشان آغاز کرد ولی
این کارش نتیجه ای در بر نداشت.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 86

ساعت نزدیک 10 صبح بود ولی او هنوز کوچکترین
اثری از شقایق پیدا نکرده بود

او به تمام جاهایی که امکان داشت شقایق به آنجا
برود سرزد. کتابخانه ها، مسجدها و حتی
بیمارستانهای آن اطراف را هم جستجو کرد ولی
هرچه بیشتر می گشت کمتر به نتیجه می رسید.

شهاب بیش از اندازه خسته شده بود وقتی ساعتش را
نگاه کرد تازه متوجه شد که دو ساعت از ظهر گذشته
و او همین طور در جستجو است.

از آن طرف مهتاب و مادرش تمام مدت در نگرانی
به سر می بردند بی خبری از شقایق و نیز شهاب آن
دو را دچار سردرگمی و اضطراب کرده بود.

زمانی هم که دیدند آن دو برای ناهار هم پیدایشان
نشد نگرانی اشان دو چندان شد.

ساعت تقریباً دو و نیم بود که زنگ در خانه به صدا
در آمد مهتاب با خوشحالی گفت:

مثل اینکه اومدن من می رم در رو باز کنم

اما خانم سالاری گفت:

شهاب که کلید داره فکر نمی کنم او باشه.

مهتاب در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:
مطمئناً کلید رو جا گذاشته.

او به سرعت به طرف در خانه دوید و در حالی که
به نفس نفس افتاده بود در را باز کرد.

اما همین که خواست حرفی بزند چشمش به مهران
افتاد که پشت در ایستاده بود
زبانش بند آمد و چیزی نگفت.

مهران که فکر می کرد شهاب در را به رویش می
گشاید با دیدن مهتاب گفت:

ببخشید ممکنه به شهاب بگین بیاد؟

متأسفم شهاب منزل نیست صبح که رفته دیگه
نیومده.

مهران متعجب گفت:

یعنی هنوز شقایق خانم رو پیدا نکرده؟

مهدتاب که فکر نمی کرد او از موضوع شقایق با خبر
باشد متحیر شد و گفت:

مگه شما از ماجرای شقایق باخبرین؟ اصلاً شما کی
هستین؟

مهران هستم، دوست شهاب. در مورد شقایق خانم هم
شهاب یه چیزایی برام تعریف کرده حالا هم باهاش

کار داشتم اما چون می گین منزل نیست بیش از این
مزاحم نمی شم.

او خواست برود که مهتاب با عجله گفت: شما امروز
چه موقع شهاب رو دیدید؟ خبر تازه ای از او ندارید؟



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 87

مهران برگشت و گفت:

صبح زود دیدمش تازه می خواست بره دنبال شقایق
خانم. متأسفانه جز این خبری از او ندارم.

در این هنگام پولی را که شهاب به او داده بود را به
طرف مهتاب گرفت و گفت

می تونم خواهش کنم این روبه شهاب بدین.

مهتاب پول را گرفت و در همان حال گفت:

البته ولی این پول در برابر چیه؟

صبح از شهاب قرض گرفته بودم حالا هم اومده بودم
به او پس بدم ولی چون خودش نیست خواهش می
کنم شما به او بدین. و از طرف من از او تشکر کنین.

مهران رفت و مهتاب هم ناامید از آمدن شقایق و
شهاب به داخل خانه رفت.

ساعت از سه بعداز ظهر گذشته بود ولی شهاب
هنوز موفق به پیدا کردن شقایق نشده بود.

کم کم داشت ناامید می شد. هر جایی را که به فکرش رسیده بود گشته بود.

دیگر نمی دانست چه کند و شقایق را در کجا بجوید. مدتی دیگر گذشت همان طور که پشت فرمان نشسته بود و رانندگی می کرد چشمش به تابلویی افتاد که نشان از وجود یک زیارتگاه در آن حوالی میداد.

تصمیم گرفت آنجا را نیز بگردد با این فکر به طرف زیارتگاه که متعلق به یکی از امامزاده ها بود حرکت کرد.

جلوی زیارتگاه از ماشین پیاده شد، لحظه ای بعد به داخل رفت ابتدا وارد حیاط نسبتاً بزرگی شد که چند درخت بید مجنون در آنجا وجود داشت.

درختانی که با شروع فصل خزان برگهای خود را نثار
زمین کرده بودندو زیبایی خود را همراه با از دست
دادن برگهایشان از دست داده بودند

در زیر بعضی از درختان هم نیمکتهایی قرار
داشت. در وسط حیاط نیز حوض زیبایی به چشم
میخورد.

با این حال افراد زیادی در آنجا حضور نداشتند و
تعدادشان بیشتر از چهار پنج نفر نبود.

شهاب بعد از اینکه نگاهش را برای جستجوی
شقایق به اطراف حیاط زیارتگاه گرداند و اثری از او
ندید ناامیدانه وارد ساختمان کوچکی که ضریح
امامزاده در آن قرار داشت شد.

در آنجا هم به جز دو زن کس دیگری حضور نداشت
شهاب که از فرط خستگی و ناامیدی توانی برایش
نمانده بود به نزدیک ضریح رفت.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 88

پنجره های ضریح را در دست گرفت و در دل با
صاحب آن ضریح، به گفتگو پرداخت

سپس پولی را داخل ضریح انداخت و نذر کرد که اگر
بتواند شقایق را پیدا کند مقدار دیگری نیز به آن
اضافه کند

بعد از آن به طواف ضریح پرداخت اما وقتی به ضلع
سوم ضریح رسید صدای گریه آرامی به گوشش رسید
که تا حد زیادی برایش آشنا بود.

چون به جانب صدا نگاه کرد شقایق را دید که در
کنار ضریح نشسته و سرش را به پنجره های نقره
ای ضریح تکیه داده بود و آرام اشک می ریزد.

با دیدن شقایق خستگی مفرطی که وجود شهاب را
فراگرفته بود به یکباره از جانش رخت بر بست.

همانجا ایستاد قبل از اینکه شقایق را متوجه حضور
خود کند نذر خود را به امامزاده ادا کرد

بعد از آن چند قدم جلوتر رفت سپس با لحنی آرام و
دلنشین خطاب به شقایق گفت:

هر حاجتی دارین همین جا طلب کنین مطمئن باشین
اشکهاتون رو بی جواب نمی دارن.

صدای شهاب شقایق را که در دنیای پر راز خود
غرق بود به خود آورد

باورش نمی شد صدایی را که شنیده صدای شهاب
باشد.

برای چند لحظه چشمه اشکش خشکید آرام گرفت اما
قطرات اشک چون مرواریدهای غلتان و درخشان
هنوز بر روی چهره اش خودنمایی می کردند.

آرام آرام سرش را بالا آورد تا اینکه نگاهش با نگاه
شهاب گره خورد

لحظاتی به این صورت گذشت شهاب که چشمان
زیبای شقایق را متوجه خود دید ادامه داد:

چرا ما رو ترک کردین؟ اون هم شبانه. یعنی زندگی
با ما تا این حد براتون سخته که منزلمون رو ترک
کرده و به اینجا پناه آوردین.

شقایق چون این حرفها را شنید نگاهش را از شهاب
بر گرفت و گفت:

انتظار نداشتم در مورد این طوری فکر کنین. من
دلیل این کارم ر براتون نوشته بودم و فکر نمی کنم
شما از اون بی اطلاع باشید.

شهاب که احساس شقایق را درک می کرد گفت:

شما درست می گین ولی تا اونجا که یادمه دلیل شما
برای ما قابل قبول نبود.

شقایق خانم شما چرا دوست ندارین شاهد کمک ما
نسبت به خودتون باشین باورکنین ما قصد نداریم با
کمک هامون بر شما منت بذاریم.

خواهش می کنم برگردین پیش ما، شما فقط کافیه تا
پیدا شدن پدر و مادرتون زندگی تو خونه ما رو تحمل
کنین بعد از آن هر جا خواستین برین

مطمئن باشین مزاحمتون نمی شیم و در برابر
کمکهای ناچیزمونم هیچ انتظاری از شما و پدر و
مادرتون نداریم.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 89

دانه های مروارید بار دیگر از چشم شقایق سرازیر
شد. نگاهش را به پایین دوخت و گفت:

آقا شهاب شما داریدن با این حرفها منو در برابر
خودتون خوار و ذلیل جلوه می دین.

او بار دیگر چشمان غرق در اشکش را به چشمان
شهاب دوخت و گفت: چرا من هرچی می گم شما یه
جور دیگه برداشت می کنین.

آقا شهاب شما به اندازه ی کافی به من کمک کردین
من با چه زبونی به شما بگم که بیشتر از این نمی
خوام برا شما مشکل ساز باشم

در مورد پدر و مادرم هم که دیگه امیدی ندارم
پیداشون کنم. با این وجود چرا از من می خواین
برگردم منزل شما. شاید من هیچ وقت نتونم اونا رو
پیدا کنم. اون وقت بازم انتظار دارین در منزل شما
بمونم.

شقایق بار دیگر سرش را پایین گرفت و در حالی که
نمی توانست جلوی خروج اشکش را بگیرد ادامه
داد:

چرا شما نمی‌خوااین منو درک کنین؟ چرا نمی‌خوااین قبول کنین که من دوست ندارم سربار دیگران باشم. اصلاً چرا به تنها خواهش من عمل نکردین؟ برای چه به دنبالم اومدین؟ اومدین تا بیشتر از این شرمنده ام کنید؟ من که هیچ زمان نمی‌تونم کمکهای شما رو جبران کنم.

پس حداقل اجازه بدین با کم کردن شر خودم از سرتون بیش از این براتون ایجاد مزاحمت نکنم. آقا شهاب خواهش می‌کنم از اینجا برین. خواهش می‌کنم برین و منو تنها بذارین. شما که در حق من این همه محبت کردین خواهش می‌کنم این یه کار دیگه رو بکنین.

شقایق بعد از گفتن این حرفها سرش را به ضریح تکیه داد و گریست

شهاب در پاسخ صحبت‌های شقایق مدتی سکوت کرد
و فقط به او نگریست سپس دو قدم جلو رفت، کنار
شقایق زانو زد و گفت:

من صبح تا حالا دنبالتون نگشتم که وقتی پیداتون
کردم باز تنها برگردم خونه.

شقایق خانم شما تو اون کاغذ نوشته بودین می
خوااین تنها به دنبال سرنوشتتون برین

ولی حالا اینجا نشستین و حرف های ناامیدانه بر
زبان میارین. فکر نمی کنم منظورتون از نوشتن اون
جمله این بوده که تمام مدت اینجا بنشینید و گریه
کنین.

خودتون هم می دونید که تنهایی نمی تونین کاری
انجام بدین

باور کنید اگه جای شخصی برای زندگی داشتین و
مطمئن بودم که زندگی راحت و بی خطری دارین
هرگز با حضور خودم تنهایتون رو خدشه دار نمی
کردم.

ولی خودتون هم می دونید که فعلاً چنین چیزی وجود
نداره

پس خواهش می کنم بیش از این حرفی در مورد تنها
بودن نزنید و بیاین برگردیم منزل ما.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 90

به خدا من قصد ندارم حرفام رو بر شما تحمیل کنم
ولی باور کنید نمی توانم اجازه بدم این طوری
سرگردون بمونین

شقایق خانم این من بودم که زندگی شما رو از هم
پاشیدم.

با اینکه زندگی شما خالی از محبت بود ولی از جهت
اقتصادی وضعتان خوب بود هم سر پناه داشتید و هم
کسانی که هرچند بی عاطفه بودند ولی باز مواظبتون
بودند و حضورشون به عنوان پدر و مادر مانع از
این می شد که دیگران مزاحمتون بشن و مشکلی
براتون ایجاد کنن.

ولی الان دیگه این طور نیست من باعث شدم اونا رو
از دست بدین به خیال خودم فکر می کردم به شما
کمک می کنم.

به خدا اگه می دونستم با آزاد شدن از اون خونه
گرفتار این وضع می شین هرگز اون کار رو نمی
کردم.

شقایق خانم خواهش می کنم کاری نکنید تا از اونچه
کردم پشیمان بشم.

بلند شین بریم مهتاب و مادرم منتظرتون هستن.
خواهش می کنم اجازه ندین من پیش اونا شرمنده
شم.

شقایق با همان حال گفت: نه آقا شهاب من بر نمی
گردم در ضمن کاری که شما کردین بزرگترین کمکی
بود که تو زندگیم دریافت کردم و مطمئن باشید اون
موضوع هیچ ربطی به وضعیت الان من نداره.

شما تو این موقعیت من هیچ نقشی ندارین خودم این
راه رو انتخاب کردم. هر اتفاقی هم برام بیفته خودم
مقصرم نه شما.

شما اشتباه می‌کنین شاید شما خودتون این طور
فکر کنید ولی بقیه چی؟ فکر می‌کنین اونا هم مثل
شما فکر می‌کنن

نه شقایق خانم مطمئن باشید اگه اتفاقی برای شما
بیفته تنها کسی که مقصر شناخته می‌شه منم و این
موضوع تا این حد واضحه که خودم هم اون رو قبول
دارم

پس خواهش می‌کنم به این دلیل هم که شده دست از
این حرفها بردارین و همراه من بیاین.

شقایق بار دیگر نگاهش را به شهاب دوخت و
همانطور که اشک می‌ریخت گفت:

شاید حرفهای شما درست باشه ولی آقا شهاب شما
همش خودتان رو در نظر دارین پس من چی؟
من چه کار کنم که نمی‌خوام سربار خانواده ی شما
باشم. اگه خودتون جای من بودین چه کار می‌کردین؟

آقا شهاب خواهش می کنم حال منو هم درک کنید
آخه منم آدمم منم برای خودم غرور دارم منم مثل همه
آدمای دیگه دوست ندارم شخصیتیم از بین بره.

شهاب با ناراحتی گفت: یعنی زندگی تو خونه ما تا
این حد براتون دردآورده که این حرفا رو می زنین
یعنی فکر می کنین زندگی کردن با ما باعث می شه
غرور و شخصیت شما پایمال شه.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 91

شقایق که می خواست شهاب را راضی به رفتن کند
گفت:

درسته حالا خواهش می کنم از اینجا برین.

شهاب که از این حرف شقایق بیش از اندازه ناراحت شده بود گفت:

خیلی خوب هر طور دوست دارین فکر کنید، ولی این رو بدونید که اگه زندگی با ما فقط غرور و شخصیت شما رو از بین می بره با سرگردانی تو کوچه و خیابونهای این شهر بی در و پیکر ممکنه اتفاقاتی بدتر از این براتون پیش بیاد

اتفاقاتی که پایمال شدن غرور و شخصیت در برابرش هیچ به شمار می ره. با این وجود من حاضر نیستم شما رو اینجا تنها بذارم

اگه نمی آین برگردیم اشکالی نداره همین جا بمونین ولی بهتره بدونید تا وقتی شما اینجا هستین من هم اینجا می مونم و این در حالیه که مادرم و مهتاب هیچ خبری از من و شما ندارن و مطمئناً تمام روزشون

رو در نگرانی به سر بردن حالا دیگه خودتون می
دونید

من بدون شما به منزل بر نمی‌گرم.

شهاب بعد از گفتن این حرفها از جایش بلند شد و به
بیرون رفت

حرفهای شقایق او را سخت ناراحت کرده بود ولی تا
حدودی حق را به او می‌داد

بعد از اینکه کمی در حیاط زیارتگاه قدم زد روی یکی
از نیمکتها نشست و فکر خود را روی شقایق و
حرفهای او متمرکز کرد

نمی‌دانست چه بگوید و چه کار کند که شقایق راضی
شود به منزلشان برگردد هرچه فکر میکرد نمی
توانست راهی برای این مشکل پیدا کند انگار سردی
هوا فکرش را منجمد کرده بود

جایی که شهاب نشسته بود درست در دید شقایق
قرار داشت و او می توانست نیم رخ شهاب را ببیند.

شقایق از همانجا که نشسته بود گاهی به شهاب نگاه
می کرد و گاهی نگاهش را به داخل ضریح می
انداخت و پیوسته اشک می ریخت

از اینکه می دید شهاب او را رها نمی کند و نمی
رود هم خوشحال بود و هم ناراحت.

اما ناراحتی اش بیشتر بود چون او دیگر قصد
نداشت برگردد به آن خانه

بنابراین دلش نمی خواست که شهاب در آن هوای
سرد بی جهت منتظر او بماند

وقتی به حرف دلش گوش می داد می خواست همراه
شهاب برود ولی لحظه ای بعد عقلش او را از این کار
منع می کرد.

در همین حال یکی از زن های داخل امامزاده به
شقایق نزدیک شد کنار او نشست و گفت:

چی شده دخترجان؟ چرا این قدر گریه می کنی؟ از
یک ساعت پیش تا حالا که اینجا هستم یکسره داری
گریه می کنی؟ به من بگو چی شده شاید بتونم کمکت
کنم.

شقایق آرامتر شد ولی دلش نمی خواست پاسخی به
حرفهای آن زن بدهد بنابراین در سکوت به اشک
ریختن ادامه داد.



[PM 3:36 2021/16/11]

آن زن که سکوت شقایق را ملاحظه کرد بار دیگر
سوالش را تکرار کرد.

شقایق این بار در پاسخ او اشکهایش را پاک کرد و
گفت:

چیز مهمی نیست.

نمی خواهی به من چیزی بگی؟

شقایق با سکوت خود پاسخ او را داد.

آن زن که خیلی کنجکاو شده بود ادامه داد:

ببینم اون جوونی که بیرون نشسته ناراحت کرده؟
به من می گی او کیه؟

شقایق که نمی دانست چه جوابی به سؤالهای آن زن
بدهد بعد از کمی سکوت گفت:

او برادرمه. دلیل ناراحتیم هم چیز دیگه ایه که نمی
تونم براتون بگم. حالا خواهش می کنم اتهام بذارین.
باور کنین حالم برای گفتگو باشما مساعد نیست،
ممکنه چیزی بگم که شما ناراحت شین.

اگه حالت خوب نیست برای چی اینجا نشستی خونه ما
همین نزدیکیه بیا بریم اونجا. حالت که بهتر شد با
برادرت برگرد خونه.

شقایق که اصلاً نمی خواست گفته های آن زن را
عملی کند گفت:

از محبتتون ممنونم. حالم زیاد بد نیست میتونم
برگردم منزل خودمون.

سپس برای اینکه بیشتر از این با اصرار آن زن
مواجه نشود از جایش بلند شد و گفت:

از همصحبتی با شما خوشحال شدم دیگه باید برم
برادرم منتظرمه

شقایق بیش از این حرفی نزد و برای اینکه به آن
زن هم فرصت صحبت ندهد چمدانش را برداشت و به
طرف حیاط راه افتاد،

آرام آرام قدم برداشت تا به نزدیک شهاب رسید کنار
نیمکت ایستاد و چمدانش را زمین گذاشت

چون دید شهاب نگاهش متوجه نقطه ای دیگر است
با لحنی آرام و غم آلود که به دلیل گریه زیاد به
سختی شنیده می شد گفت:

شما نمی‌خواین برگردین منزل.

شهاب چون صدای شقایق را شنید نگاهش را به او
دوخت و بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

بدون شما نه.

شقایق چشمانش را از چشمان شهاب برداشت
خواست حرفی بزند که شهاب ادامه داد

هنوز هم نمی‌خواین بیاین؟

شقایق که نگاهش به زمین دوخته شده بود گفت:

نمی‌دونم در جوابتون چی بگم. فقط این رو می‌دونم
که اگه بیشتر از این اینجا بمونم مجبور می‌شم به

منزل فرد دیگه ای برم که البته دلم نمی خواد این کار
رو بکنم.

شهاب متعجب و ناراحت گفت: منظورتون منزل کیه؟



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 93

شقایق بار دیگر به شهاب نگاه کرد و گفت

مهم نیست چون من قصد ندارم به اونجا برم.

شهاب که از این حرف زدن شقایق امیدوار شده بود
گفت:

در این صورت بر می گردیم منزل ما. درسته؟

شقایق گفت: اگه اجازه بدین برای اومدن شرطی
دارم

شهاب که نمی خواست خود را ناامید کند با تردید
گفت:

امیدوارم شرط مشکلی قرار ندین.

شقایق به درختان بید که در آن سوی حیاط وجود
داشت نگاه کرد و گفت:

با اینکه نمی خوام شما رو به دردسر بندازم ولی باور
کنید به همین راحتی نمی تونم بار زندگیم رو بر دوش
شما و مادرتون بندازم. شما...

شهاب حرف او را قطع کرد و گفت:

این چه حرفیه که می زنین شقایق خانم. شما طوری
صحبت می کنین که به نظر می رسه با حضورتون
تمام زحمتهای دنیا رو بر دوش ما انداختین. ما که...

شقایق هم به میان حرف شهاب دوید و گفت:

نه آقا شهاب خواهش می کنم با این حرفها سعی
نکنین منو قانع کنید خودتون هم می دونید که از
وقتی من پا به منزلتون گذاشتم چه مشکلاتی براتون
ایجاد کردم.

شقایق که بار دیگر بغض به گلویش راه یافته بود
بدون اینکه به شهاب نگاه کند گفت:

فروش یادگار پدرتون... تعطیل کردن کلاس
درستون... نرفتن به محل کار.

شقایق چشمان پر از اشکش را به چشمان شهاب
دوخت و ادامه داد:

شما فکر می کنید اینا چیزهای کمیۀ شما چطور
انتظار دارین من نسبت به این موارد بی تفاوت باشم.
چطور انتظار دارین بی خیال از کنار اینا بگذرم و به
جای جبران و یا پایان دادن به اونا پیام و خرج
زندگی ام رو هم رو دوش شما بذارم.

آقا شهاب خواهش می کنم به من حق بدین که نتونم
چنین چیزهایی رو تحمل کنم...

شهاب که بیش از آن تحمل دیدن چشمان غرق در
اشک شقایق را نداشت نگاه از او برگرفت و گفت:

بسیار خوب با اینکه دلم نمی خواد ولی باشه حق رو
به شما می دم حالا خواهش می کنم آروم بگیرین و
شرطتون رو بگین

شقایق اشک را از چشمانش سترد و گفت:

من فقط به یک شرط با شما می آم و اون اینه که
مخارج زندگیم بر عهده شما نباشه.

از قرار معلوم من نمی تونم به این زودیا پدر و
مادرم رو پیدا کنم بنابراین مدت موندنم در منزل شما
هم مشخص نیست به همین دلیل اگه اجازه بدین خودم
خرج زندگیم رو درآرم زندگی در منزل شما برام
راحتتر می شه.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 94

شهاب متعجب گفت:

می تونم بپرسم خرجی که از اون صحبت می کنین
شامل چه مواردی می شه؟ چون تا جایی که من می
دونم شما جز غذا خرج دیگه ای ندارین که البته اونم
اون قدر نیست که شما بخواین به خاطرش خودتون
رو ناراحت کنید

حداقل اگه دانشگاه رو رها نمی کردین و به درستان
ادامه می دادین تا حدودی می شد از خرج و مخارج
صحبت کرد ولی حالا که چنین موردی وجود نداره
پس این حرف شما بی مورد.

حرفهاتون رو تا حدودی می پذیرم ولی به نظر شما
زندگی بدون خرج امکان داره؟
مطمئناً می گین نه. درسته که با مخارج کمی هم می
شه زندگی کرد ولی کم و زیاد بودنش مهم نیست مهم
اینه که هر زندگی ای خرج داره
با این حساب زندگی من هم خرج داره و من قصد
دارم که این خرج رو خودم در آرم.

شهاب لبخندي زد و گفت: عجب حرفایی می زنین.
بسیار خوب هر طور که میلتونه. حالا ممکنه بگین از
چه راهی میخواین این کارو انجام بدین؟

شقایق که نگاهش به شهاب بود با شنیدن این حرف
او چشمانش را به زمین دوخت و گفت:

اگه بگم نمی دونم که مسخره ام نمی کنید؟

شهاب که حال شقایق را درک می کرد همانطور که به
او نگاه می کرد گفت:

امان از دست این غرور که هیچ جوری ول کن شما
نیست. خوب در این صورت قضیه کمی پیچیده می
شه. به این ترتیب تکلیف چیه؟ شما می خواین چیکار
کنید؟

شقایق که شرم زده شده بود همچنان که نگاهش به زمین بود آرام گفت:

شما کمک می کنید؟

شهاب تبسمی کرد و گفت: من که خیلی می خوام به شما کمک کنم ولی تا جایی که می دونم غرور شما چنین اجازه ای به من نمی ده.
به نظر من بهتر همینه که نسبت به موضوع خرج و مخارج بی تفاوت باشین و ...

شقایق سرش را بالا آورد و در میان حرف شهاب گفت:

نه، این نوع کمک را بیش از اندازه در حقم کرده اید و من بیشتر از این نمی تونم اون رو بپذیرم. خواهش می کنم به جای این حرفها راهی پیش پام بذارین

با اینکه می‌دونم درخواست زیادیه ولی اگه این کمک
دیگه رو هم به من بکنین تا عمر دارم منو مدیون
خودتون کردین.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 95

شهاب بعد از شنیدن حرفهای شقایق مدتی سکوت کرد
ولی چون او را منتظر دید گفت:

حالا که این طور می‌خوااین باشه سعی خودم رو می
کنم ولی نه به این خاطر که شما رو مدیون خودم کنم

سپس از روی نیمکت بلند شد و به شقایق چشم
دوخت و گفت:

حالا که خواهان کمک من هستین بفرمایین بریم تا من
کمی بیشتر در این باره فکر کنم.

نه آقا شهاب من تا تکلیفم روشن نشه از اینجا بیرون
نميام.

شهاب از حرف او ناراحت شد و گفت:

مثل اینکه به من اطمینان ندارین که این حرف رو می
زنین ولی مطمئن باشین من قصد ندارم شما رو به
زور به منزلمون ببرم.

اینکه می گم بریم به این دلیل که اینجا نمی شه به
این موضوع فکر کرد شما که انتظار ندارین من به
این سرعت راه حلی برا مشکلتون پیدا کنم درسته؟

شقایق از حرفی که زده بود پشیمان شد و خجالت زده گفت:

البته ولی...

پس بفرمایین امروز به اندازه کافی تو هوای سرد موندیم. درست نیست بیش از این اینجا بایستیم.

شقایق چمدان را از روی زمین برداشت و با لحنی که شهاب تردید را در آن حس می کرد گفت:

هرچی شما بگین.

شهاب از اینکه سرانجام شقایق را با خود همراه ساخته بود بیش از اندازه خوشحال شد ولی خوشحالی خود را ظاهر نداشت و همگام با شقایق به طرف بیرون از امامزاده راه افتادند.

شقایق قبل از اینکه از در امامزاده خارج شود بار دیگر نگاهی را به ضریح امامزاده انداخت

اما به جاي ضريح نگاهش به نگاه آن زني که با او
همصحبت شده بود افتاد.

چون آن زن درست در جلوي ضريح ايستاده بود و
رفتن شهاب و شقايق را نظاره مي کرد.

مدتي بعد هر دو سوار ماشين شدند. شهاب از همان
لحظه که ماشين را روشن کرد و راه افتاد فکرش را
روي حرفهاي شقايق و خواسته او متمرکز کرد.

شقايق هم که روي صندلي عقب نشسته بود ساکت
بود و چون مي دانست که فکر شهاب مشغول است
حرفي بر زبان نمي آورد.

شهاب تا مدتي در سکوت رانندگي کرد تا اينکه بعد از
چند دقيقه لب به سخن باز کرد و گفت:

شقایق خانم، اگه قبول کنین راه حلی پیدا کردم که به
نظر خودم بهترین راهه و تو این موقعیتی که شما
دارین بیشتر از ...

شقایق که از حرف شهاب بیش از اندازه خوشحال
شده بود اجازه نداد شهاب حرفش را ادامه دهد او با
خوشحالی گفت:

قول می دم هرچی باشه قبول کنم حالا خواهش می
کنم زودتر بگین.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 96

شهاب که از خوشحالی شقایق هم حیرت زده شده بود
و هم خشنود،
لبخند رضایت بر لبانش نقش بست.

همان طور که در آینه به چهره ذوق زده شقایق نگاه
می کرد گفت: امیدوارم بعد از شنیدن پیشنهادم
خوشحالتون همچنان پایرجا بمونه.

سپس لحنش را جدی تر کرد و گفت: ببینم شما با
خیاطی سر و کار دارین یا نه؟ منظورم اینه که از
خیاطی چیزی می دونید یا نه؟

شقایق که تا حدودی منظور شهاب را فهمیده بود
پاسخ داد:

تا حدودی بله، اما نه اون قدر که به تنهایی بتونم
این کار رو انجام بدم.

شهاب لبخندي زد و گفت: همین که تا حدودی با آن آشنا هستین کافیه. خوب حالا نظرتون در مورد اینکه تو این کار به مادرم کمک کنید چیه؟

شقایق که دچار احساسات متفاوتی شده بود با تردید گفت:

ولی فکر نمی کنم مادرتون به کمک من احتیاج داشته باشن. در ضمن می ترسم به جای کمک، بیشتر ایشون رو به دردسر بندازم.

شهاب خندید و گفت: نه، من مطمئنم این طور که شما می گین نمی شه به نظر من الان که نزدیک عیده و مشتریهای مادرم زیاد شدن شما می تونین کمک خوبی برای او باشید.

اگه شما این کار رو قبول کنید هم به خواسته
خودتون رسیدین و هم اینکه مجبور نیستین از خونه
بیرون برین.

شقایق که با حرفهای شهاب امیدوار شده بود گفت:

حالا که این طور می گین من حاضرم قبول کنم ولی
مادرتون چی؟ فکر می کنید ایشون قبول کنن من...

شهاب حرف او را قطع کرد و گفت:

از این جهت مطمئن باشید من مادرم رو خوب می
شناسم در این مورد هم خودم با او صحبت می کنم
مطمئن باشید که این موضوع خیلی خوشحالش می
کنه .

شقایق که لحظه به لحظه بر خوشحالی اش افزوده
می شد در پاسخ این حرف شهاب تبسمی بر لب آورد
و گفت:

واقعاً از شما ممنونم، قول می دم تا جایی که بتوانم به
مادرتون کمک کنم

شهاب نیم نگاهی به شقایق کرد و گفت:

از اینکه می بینم این موضوع باعث شد برای اولین
بار شما را شاد ببینم واقعاً خوشحالم.

کاش مهتاب هم اینجا بود و می دید که شما هم می
تونین مثل بقیه آدمای خوشحال باشید، فقط کافیه
شرایطش براتون ایجاد شه.

هیچ می دونید از اولین بار که شما را دیده ایم تا
الان هرگز خوشحالی واقعی را تو چهره تون ندیدیم؟

شقایق نفس عمیقی کشید و گفت: متوجه منظورتون
هستم می دونم که حضورم تو خانواده شما جز اینکه
باعث اندوه و ناراحتی بشه نتیجه دیگه ای در بر
نداشته

ولی خودتون که وضع منو بهتر می دونید موقعیتی
که من دارم به من اجازه نمیده تا شاد و سرحال باشم
و شادی ام رو به دیگران هم انتقال بدم.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 97

الان هم این خود شما بودید که مرا خوشحال کردین
وگرنه زندگی من چیزی نداره که من بخوام به
خاطرش خوشحال باشم.

درسته که زندگي خيلي به شما بد کرده و جز رنج و
اندوه چیز ديگري براتون همراه نداشته ولي شما به
جاي اينکه تسليم اون بشين و خنده را از روي لبان
خود محو کنين بايد با اون مبارزه کنين

حتما اين رو شنيدين که مي گن: بخند تا زندگي به
روت بخنده. با اين حساب شما بايد به جاي غم و
غصه خوردن در همه حال سرحال و بي تفاوت
باشين

مطمئن باشيد با اين روش زندگي به کامتون می
چرخه.

شقايق لبخندي زد و گفت: سعي مي کنم گفته هاتون
رو اجرا کنم هر چندوقر نمي کنم زياد برام امکان
داشته باشه.

شهاب ماشين را مقابل منزل خودشون نگه داشت و
گفت:

من مطمئنم که امکان داره. فقط کافیه به خودتون
تلقین کنید که در این موقعیت هم می تونین شاد
باشین، در مورد پدر و مادرتون هم زیاد ناامید نباشید
با اینکه ممکنه پیدا کردنشون مدتی طول بکشه ولی
بالاخره پیدا می شن.

شما نباید امیدتون رو از دست بدید.

بعد از اینکه هر دو از ماشین پیاده شدند، شهاب
خواست با کلید در خانه را باز کند که شقایق گفت:

صبر کنید آقا شهاب.

شهاب به او نگاه کرد و منتظر شد تا او حرفش را
ادامه دهد

شقایق سرش را به زیر انداخت و گفت: نمی دونم
چطور براتون بگم ولی باور کنید نمی تونم به صورت
مهتاب و مادرتون نگاه کنم.

فکر نمی کنید اونا به خاطر کاری که من کردم از
دستم ناراحت باشند و دیگه نخوان منو ببینن

شهاب که می دانست شقایق چه حالی دارد گفت:
نه، این طور نیست. اونا حال شما رو درک می کنند و
هیچ موقع از دستتان ناراحت نمی شن
حالا هم حاضرم به شما قول بدم که سخت در انتظار
دیدنتون هستم. اگه باور نمی کنید می تونم براتون
ثابت کنم

شهاب بعد از این حرف به جایی باز کردن در، زنگ
خانه را به صدا درآورد بعد از آن به شقایق گفت:

خواهش می کنم کنار بایستین و چند لحظه سکوت
کنید

شقایق بدون اینکه حرفی بزند گفته شهاب را اجرا
کرد

لحظه اي بعد مهتاب در را به روي آنها باز کرد او که
با هزار اميد در خانه را باز کرده بود وقتي نگاهش
به چهره اندوهگين شهاب افتاد نااميد شد و با
ناراحتي گفت:

چرا تنها برگشتي؟ يعني نتونستي پيداش کني؟



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 98

شهاب هم خود را ناراحتتر نشان داد و گفت:
هرچه گشتم بي فايده بود

مهتاب که دلش نمي خواست به همين راحتی رفتن
شقايق را قبول کند گفت:

مطمئنی همه جا را گشتي خواهش مي کنم بيشتر
بگردد. من مطمئنم مي توني پيداش کني.

نه، فکر نمي کنم ديگه بتونيم او نو ببينيم. حالا اجازه
مي دي بيام تو؟

مهتاب که دید اين همه انتظارش بي نتيجه مانده
است، بغض کرد و گفت:

نه من باور نمي کنم من مطمئنم شقايق بر مي گرده

شهاب که بيش از اين نمي خواست او را آزار دهد
لبخندي بر لب آورد و گفت:

البته که بر مي گردن.

سپس به شقایق نگاه کرد و گفت:

از اینکه منتظرتون گذاشتم معذرت می‌خواهم. بفرمایید تو.

مهتاب که از این رفتار و حرفهای شهاب بهت زده شده بود با ظاهر شدن شقایق در آستانه در از حالت بهت خارج شد و فریادی از خوشحالی کشید.

شقایق که اشک چشمانش را پوشانده بود گفت:

از اینکه باعث ناراحتی‌ات شدم متأسفم امیدوارم منو ببخشی.

مهتاب او را در آغوش گرفت و ذوق زده گفت:

از اینکه دوباره می‌بینمت واقعاً خوشحالم.

شهاب خطاب به مهتاب گفت:

نمي خواهي دعوتشون کني تو. تو که قصد نداري
ايشون را تمام مدت اينجا نگه داري.

مهتاب چون صدای شهاب را شنید به حال عادی خود
بازگشت،

از آغوش شقایق جدا شد، نگاهی سرزنش بار به
شهاب کرد و گفت:

بی معرفت، به تو هم می گن برادر. خوبه خودت می
دوني من چقدر منتظر اومدن شقایق بودم، اون وقت
می آي این طور منو اذیت می کنی؟

شهاب خندید و گفت: خواهش می کنم از دستم
ناراحت نشو. من فقط می خواستم به شقایق خانم
ثابت کنم که تا چه حد مشتاق بازگشتشون هستی،
باور کن قصدي جز این نداشتم.

شقایق در ادامه حرف شهاب گفت: آقا شهاب درست
می گن باعث این موضوع من بودم.

مهتاب که با شنیدن حرفهای آن دو راضی شده بود
لبخندی زد و گفت:

این دفعه را می بخشمتون، ولی شقایق خواهش می
کنم زیاد با شهاب هم صدا نشو. من همین طوری هم
از دست او در عذابیم دیگه وای به حال اینکه یه
همراهیم پیدا کنه شهاب که از این حرف مهتاب زیاد
خوشش نیامده بود گفت:

خواهش می کنم دیگه زیاده روی نکن. خودت هم می
دونی که حرفات درست نیست، پس لطفاً بیش از این
سعی نکن منو بدجلوه دهی.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 99

در آن هنگام خانم سالاري هم به آنها پيوست و با استقبال گرمي كه از شقايق به عمل آورد او را از كاري كه كرده بود جداً پشيمان ساخت.

مدتي بعد هر چهار نفر وارد اتاق شدند با اينكه ساعت از چهار بعداز ظهر گذشته بود ولي هيچ كدام از آنها غذايي نخورده بودند

اين موضوع باعث ناراحتي شقايق شد ولي شهاب و مهتاب با حرفهايشان او را از ناراحتي بيرون آوردند بعد از خوردن ناهار شهاب از سر ميز بلند شد و گفت:

خوب، اگه با من كاري ندارين مي خوام برم بيرون.

خانم سالاري گفـت: کـجا مـي خـواي بـري؟ مـگه نـمي
خـواي اسـتراحت کـني؟

نه، بـايد بـرم ماشـين مـهران رـا بـه او بـرگـردونـم. بـعد
هـم بـايد بـرم شـرکت.

مـهتاب چـون نـام مـهران رـا شـنيد گـفت: رـاسـتي يـادم
رـفته بـود بـرات بـگم مـهران او مـده بـود اـينجا پـولي رـا
کـه بـه او قـرض دـاده بـودي بـرگـردونـد.

شـهاب کـه از شـنيدن حـرف مـهتاب تـعجب کـرده بـود گـفت

کـدوم پـول؟ مـن کـه بـه او پـول قـرض نـداده بـودم

در پـي اـين حـرف بـلافاصلـه فـهميد کـه مـوضوع از چـه
قـرار اسـت بـا ناراحتـي گـفت:

بـبينم تـو او نـ پول رـو گـرفـتي؟

آره، مگه نباید مي گرفتم؟

شهاب که خود را شکست خورده دید گفت:
نه، نباید مي گرفتي.

سپس بدون اینکه کسی را مخاطب خود قرار دهد
گفت:

نمي دونستم اين پسر تا اين حد يكدنده هست منو
بگو که فکر مي کردم مي تونم حريف او شم.

مهتاب که از حرفهاي شهاب سر در نمي آورد گفت:
چي شده شهاب؟ اتفاقي افتاده؟

نه، هيچ اتفاقي نيفتاده. خوب ديگه من رفتم
خداحافظ.

مدتي بعد شهاب زنگ منزل آقاي سهرابي را به صدا
در آورد، مهران در را به روي او گشود.

شهاب چون او را دید گفت: سلام، مزاحم که نشدم.

مهران در پاسخ او اخمي کرد و گفت:

بگم سلام و زهرمار يا نه؟

شهاب لبخندي زد و گفت: تو که کار خودت رو كردي
ديگه براي چی عصباني هستي؟

براي اينکه مي بينم حرفهاي من اصلاً براي تو
اهميت نداره.

من سه ساعت تمام براي تو در مورد اينکه مي خوام
به شقايق کمک کنم حرف مي زنم

اما انگار نه انگار که حرفهاي مرا شنیده اي مي آيي
و پول مي ذاري کف دستم.

حیف که چندین ساله با هم رفیقیم و گرنه الان يك
كتك مفصل از من نوش جان مي کردی.

شهاب که از عصبانیت مهران خنده اش گرفته بود
گفت:

بیخود دوستیمون رو بهانه نکن چون مي دوني
حریف من نیستی این حرف رو مي زني.

واقعاً این طور فکر مي کنی؟ مي خوای نشونت بدم؟

شهاب همان طور که خنده بر لب داشت دستش را
جلو آورد و گفت:

نه، خواهش مي کنم فعلاً خودت رو کنترل کن. چون
باید برم شرکت. دعوا باشه برا بعد.

بعد از این حرف سوئیچ ماشین را به مهران داد و
گفت: در ضمن از کمکت ممنونم.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 100

مهران آن را گرفت و گفت: چه فایده؟ توکه با کارهات
ارزشی برای کمکهای من باقی نمی داری
حالا بگو ببینم شقایق رو پیدا کردی یا نه؟

آره، پیداش کردم ولی اگه ماشین تو نبود هرگز نمی
تونستم پیداش کنم ضمناً از اینکه باعث ناراحتیت شدم
متأسفم ولی باور کن دوست ندارم به خاطر من به
زحمت بیفتی.

مهران با ناراحتی گفت: اگه بگم نه به خاطر تو بلکه فقط به خاطر خود شقایق می خوام به او کمک کنم راضی می شی؟

اصلاً تو مرا بذار جای خودت خوب همان طور که تو می خواهی به او کمک کنی، من هم دوست دارم این کار رو بکنم. آخه من تا چه موقع باید سر این موضوع با تو بحث کنم؟ چرا تو نمی خواهی حرفهای مرا بفهمی؟

شهاب که می فهمید او چه می گوید در پاسخش گفت: مهران باور کن من در مورد کمک تو به شقایق حرفی ندارم. ولی هیچ فکر کردی پدر و مادرت با این کار تو موافقت یا نه؟ اصلاً شاید اونا با این موضوع هم که تو ماشینت رو در اختیار من می ذاری مخالف باشن آن وقت چطور...

مهران حرف شهاب را قطع کرد و گفت:

اولاً که این ماشین متعلق به خود منه و اختیارش هم دست خودمه پس می تونم اون رو به هرکس که بخوام بدم. ثانیاً همون طور که مادر تو با این موضوع موافقه، پدر و مادر منم موافقن با این حساب تو دیگه بهانه ای نداری درسته؟

شهاب لبخندی زد و گفت: خیلی خوب، من تسلیمم. هر طور می خوای عمل کن. خوب دیگه من باید برم بیشتر از این وقت ندارم اینجا بایستم.

اگه این طور ه برو سوار شو، خودم می رسونمت.

مهران بعد از این حرف در خانه را بست. شهاب گفت:

اگه بگم نمی خوام مزاحمت شم که ناراحت نمی شی؟

مهران دست او را گرفت و در حالی که او را به طرف ماشین می برد گفت:

اڳه بگم دوست دارم تو رو برسونم چي مي گي؟
خواهش مي كنم سوار شو و اين قدر با اين حرفها
اعصاب منو داغون نكن.

وقتي هر دو سوار ماشين شدند و مهران ماشين را به
راه انداخت روبه شهاب گفت:

ببين شهاب، من مي دونم تو چه احساساتي داري مي
دونم چون هميشه يه ماشين زير پات بوده و تو
نيازي به كمك ديگران نداشتي حالا برات سخته كه از
ديگران درخواست كمك كني.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 101

منم به همین دلیل که می‌خوام هر وقت احتیاج
داشتم ماشین رو در اختیار بذارم

باور کن دوست ندارم ببینم که تو از کمبود ماشین
رنج می‌بری. نمی‌خوام ببینم روش زندگیت با قبل
فرق کرده .

هیچ می‌دونی از وقتی ماشینت رو فروختی رفتارت
با من تا چه حد فرق کرده؟ طوری با من حرف می
زنی انگار در حضور من راحت نیستی.

شهاب به تو التماس می‌کنم که این رفتارت رو کنار
بذار و اجازه بده من به عنوان یه برادر تو این
گرفتاریا همراهات باشم.

شهاب که نمی‌دانست در پاسخ صحبت‌های مهران چه
بگوید مدتی سکوت اختیار کرد،

خودش هم مي دانست كه حرفهاي مهران درست
است ولي نمي توانست اين موضوع را به خود
قبولاند.

مهران كه شهاب را در فكر ديد گفت:

از حرفام ناراحت شدي؟ متأسفم قصد نداشتم ناراحتت
كنم فقط نمي توانم تحمل كنم كه تو مثل يه غريبه با
من رفتار كني.

نه، ناراحت نشدم. اينكه من تو اين موقعيت به كمك
تو احتياج دارم كاملاً براي خودم روشنه ولي باور كن
خودم هم نمي دونم چرا دلم به اين كار راضي نميشه،

اصلاً مي دوني چيه؟ فكر مي كنم رفتار شقايق باعث
تغيير رفتار من شده چون او هم همين رفتاري رو كه
من با تو دارم با من داره و به سختي راضي مي شه
كمك منو قبول كنه.

مهران لبخندی زد و گفت: خوب، پس بگو این رفتارت از کجا آب می خوره. می دونستم تو بی جهت تا این حد رفتارت رو با من تغییر نمی دی،

ولی شهاب موقعیت او با تو با موقعیت ما دو نفر خیلی فرق می کنه اوحق داره که نتونه به راحتی کمکهای تو رو قبول کنه ولی تو نه.

من و تو مدتهاست با هم دوستیم. پس نباید در بینمون از این حرفا پیش بیاد بنابراین خواهش می کنم کاری نکن تا برم و عقده هام رو سر شقایق خالی کنم.

شهاب خندید و گفت:

تو هم که امروز با همه دعوا داری. خیلی خوب من که یه بار گفتم تسلیمم، دیگه چی باید بگم که دست از سرم برداری.

مهران نفس عمیقي کشید و گفت: هیچ، فقط
امیدوارم این آخرین دفعه ای باشه که با تو سر
موضوع کمک به شقایق بحث می کنم،
حالا از این حرفها بگذریم نمی خوای بگویی شقایق
رو کجا پیدا کردی؟

مهران با این حرف رشته سخن را عوض کرد
و شهاب هم در پاسخ او جریان را مختصر و مفید
تعریف کرد.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 102

روز بعد، در نبود شهاب شقایق ابتدا همراه مهتاب
مشغول تمیز کردن منزل شد،

مهتاب سعی کرد مانع این کار او شود ولی شقایق
اظهار کرد که این طوری راحتتر است و کمتر
احساس غریبی می کند

مهتاب هم چون این قبیل حرفها را از زبان او شنید
راضی شد و با هم سرگرم نظافت شدند.

بعد از اینکه کارشان تمام شد، مهتاب سه استکان
چای آماده کرد و با شقایق رفتند به سراغ خانم
سالاری که در اتاق پشت میز خیاطی نشسته بود.

مهتاب بعد از اینکه چایش را خورد لباسی را
برداشت و سرگرم دوختن دکمه های آن شد.

اما شقایق در تردید به سر می برد از يك طرف دلش
نمی خواست بیکار بنشیند و آنها را تماشا کند و از

طرف دیگر در خود این توان را نمی دید که از آنها درخواست کند در کارشان او را شرکت دهند.

تردید بیش از اندازه آزارش می داد و دلیلش هم این بود که او هنوز خود را در آن خانه غریبه می دانست.

خاتم سالاری که متوجه حال غیرعادی او شده بود گفت:

چیزی شده شقایق جان؟ به نظرم ناراحتی؟

شقایق به خود تکانی داد و گفت: نه، اصلاً این طور نیست

سپس دل را به دریا زد و ادامه داد
فقط یه خواهش از شما دارم

خانم سالاري ساكت ماند تا شقايق سخنش را تمام
کند

شقايق هم كه اين طور ديد با حالي خاضعانه گفت:

اجازه مي دين من هم كمكتون كنم؟ منظورم تو
خياطيه؟

خانم سالاري لبخندي زد و گفت كار نيك و پرسش.
البته كه اجازه مي دم

اگه تا چند دقيقه ديگه نمي گفتي خودم اين
درخواست رو از تو مي كردم

اتفاقاً تو بيشتر از مهتاب نياز به سرگرمي داري و
البته به نظر من اين كار سرگرمي خوبي براي توست.
من هم خوشحال مي شم كمكم كني.

شقایق که انتظار شنیدن چنین حرفهایی آن هم با این همه صداقت و مهربانی را نداشت خوشحال شد و گفت:

پس خواهش می کنم به کاری بدین انجام دم.

به این ترتیب شقایق هم مانند آنها مشغول شد، آن سه تا ساعتی بعد در کنار هم نشستند و علاوه بر کار با حرفها و خنده هایشان محیط شادی را در اتاق ایجاد کردند که در نظر شقایق جلوه ای دیگر داشت

صفا و صمیمیت و همدلی که در جمع آنها به وجود آمده بود شقایق را بیش از حد تحت تأثیر قرار داد

به طوری که آرزو می کرد آن لحظه های خوش هرگز به پایان نرسد و او بتواند روح خود را بیش از پیش با شادی آشنا کند.

شادي اي كه سالها در حسرت احساس اندكي از آن
زندگي كرد و تا به آن زمان نتوانسته بود آن را
دريابد.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 103

ولي اكنون در كنار مهتاب و خانم سالاري روح
افسرده و تشنه محبت او در حال جذب كردن قطرات
زالال شادي و نيز بيرون راندن ويروسهاي اندوه و
ناراحتي بود.

يك ساعت از ظهر گذشته بود

خانم سالاري و مهتاب و شقايق دور هم نشسته و
سرگرم گفتگو و نيز تماشاي تلويزيون بودند كه
شهاب وارد اتاق شد

بعد از سلام و خسته نباشي به جمع آنها پيوست و
روي مبلي روبروي شقايق نشست.

خانم سالاري براي آوردن چاي به آشپزخانه رفت بعد
از رفتن او شهاب خطاب به مهتاب و شقايق گفت:

خوب چه خبر؟

مهتاب پاسخ داد: تو صبح تا حالا بيرون بوده اي،
اون وقت از ما مي پرسي چه خبر؟

شهاب خنديد و گفت: طوري حرف مي زني انگار من
كجا بودم. مگه تو دانشگاه جز درس و كلاس خبر
ديگري هم هست؟

در آن هنگام خانم سالاري برگشت، استکان چايي را
که براي شهاب آورده بود به دست او داد و همان
طور که در جايش مي نشست خطاب به او گفت:

راستي تا يادم نرفته بگم، دو ساعت پيش يه خانمي
زنگ زد و با تو کار داشت، ببينم تو منتظر تلفن کسي
هستي؟

شهاب که از حرفهاي مادرش به فکر فرورفته بود
گفت:

نه، گفتين خانم بود؟

آره، هرچه اصرار کردم بگه با تو چکار داره نگفت.
گفت فقط بايد به خودت بگه.

مهتاب لبخند موزيانه اي بر لب آورد و گفت:

چیه شهاب؟ مثل اینکه خبرایی هست و به ما نمی
گی؟

شهاب اخمی کرد و گفت:

من اصلاً از این شوخیها خوشم نمی آد پس لطفاً
ساکت.

خانم سالاری روبه مهتاب گفت:

بی جهت شهاب رو ناراحت نکن. صدای اون زن
بالاخر از چهل سال به نظر می رسیده، پس افکار تو
نمی تونه درست باشه.

شهاب که دلش نمی خواست بیش از این در مورد این
موضوع صحبت شود مشغول نوشیدن چای شد و
گفت:

اصلاً هر که می خواد باشه، اگه کار مهمی داشته
باشه دوباره زنگ می زنه.

سپس حرف را عوض کرد و ادامه داد: راستی مامان
اگه اجازه می دین در مدتی که شقایق خانم مهمان ما
هستن تو کار خیاطی به شما کمک کنن، البته من این
رو به درخواست خودشون می گم وگرنه...

خانم سالاری حرف او را قطع کرد و با لبخند گفت:
نیازی به گفتن تو نیست، چون شقایق از امروز
صبح کارش رو شروع کرده و خیلی هم خوب پیش
رفته

شهاب لبخندی زد و رو به شقایق گفت: که اینطور با
این حساب دیگه نیازی نیست من چیزی بگم.

در آن هنگام تلفن زنگ زد. مهتاب گوشی را برداشت
و چون متوجه شد فرد پشت خط همان خانمی است که
مادرش میگفت گوشی را به شهاب داد.

و لحظه ای بعد شهاب با او شروع به صحبت کرد.

شقایق که نگاهش به شهاب بود از چهره شاد و هیجان زده شهاب و همچنین نگاه های او به خود متوجه شد که خبر خوشحال کننده ای در پیش است

با این حال زیاد خود را امیدوار نکرد و همان طور شاهد گفتگویی تلفنی شهاب با آن خانم شد.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 104

کم کم شهاب آخرین جملات را نیز بیان کرد و سپس گوشی را قطع نمود.

او که بیش از حد دچار هیجان شده بود با خوشحالی
روبه شقایق گفت:

شقایق خانم یادتونه گفتم ناامید نشین؟ نگفتم بالاخره
پیداشون می کنیم؟

شقایق مات و مبهوت ایستاده بود و قادر نبود در
برابر این حرف شهاب عکس العملی از خود نشان
دهد، ولی خانم سالاری به جای او پرسید چی می گی
شهاب؟ چه کسی پشت خط بود؟

شهاب آرامتر شد و گفت:

اون خانمی که می گفتین یکی از همسایه های خونه
ای هس که پدر و مادر شقایق خانم سابقاً در اون
زندگی می کردن،

او می گفت در مورد پدر و مادرشون اطلاعاتی داره
که خیلی به دردمون می خوره.

مهتاب با خوشحالي گفـت: اين كه خيلي عاليه، ولي تو كه رفته بودي اونجا، چرا همون روز اين موضوع رو به تو نگفـته؟

از قرار معلوم او اون روزي كه من به سراغشون رفته بودم خونه نبوده و اين جريان را بعداً از شوهرش شنیده، شماره تلفن را هم كه خودم به اونا داده بودم ولي فكر نمي كردم اين كار فايده اي داشته باشه.

مهتاب بعد از شنیدن حرفهاي شهاب به سوي شقايق رفت، دستهاي او را به گرمي فشرد و با شادي زيادي گفـت:

مي فهمي شهاب چي مي گه؟ واقعاً برات خوشحالم، باورت مي شه به همين زودي اونا رو پيدا كني؟ من كه اصلاً نمي تونم باور كنم.

این حرفهای مهتاب تپش قلب شقایق را تندتر می
کرد، اشک در عمق چشمانش جوشید و بر روی چهره
اش روان شد

سرش را پایین گرفت و در پاسخ مهتاب فقط اشک
ریخت.

اشکی که تنها دلیلش شور و شوق زیاد بود. این حالت
شقایق برای هر سه نفری که در حضور او بودند
دیدنی بود.

بعد از لحظه ای سکوت مهتاب سر او را بالا گرفت و
با حالتی خاص گفت: برای چی گریه می کنی؟ یعنی
باورت نمی شه؟

شقایق پاسخی به او نداد اما شهاب گفت:
راحتشون بذار مهتاب. اگه خودتم جای ایشون بودی
همین حال رو داشتی.

شهاب بعد از این حرف به سمت پله ها راه افتاد.
خانم سالاری از او پرسید:

چکار می خواهی بکنی؟ شهاب همان طور که از پله
ها بالا می رفت پاسخ داد:

می خوام برم خونه اون خانم. باید برم اونجا تا
موضوع را برام بگه.

سپس به سرعت به اتاقش رفت کاپشنش را که
انداخته بود روی تخت برداشت و دوباره برگشت.

در همان حال که از پله ها پایین می آمد کاپشنش را
نیز پوشید سپس چون دید شقایق آرام گرفته گفت:

شما هم می آیین بریم یا اینکه منتظر می مونین؟



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 105

شقایق که هنوز موضوع را باور نمی کرد در حالی
که صدایش می لرزید پاسخ داد:

نه، هنوز که چیزی معلوم نیست. با اجازه تون تو
خونه می مونم.

این قدر تردید به خودتون راه ندین من مطمئنم همه
چیز همون طوره که شما می خواین.

خانم سالاری که شهاب را عازم رفتن دید گفت:
صبر کن ببینم ، فکر نمی کنم لازم باشه این قدر
عجله کنی تو که معلوم نیست چه موقع برگردی،
حداقل ناهارت رو بخور بعد برو.

نه مامان، زياد گرسنه ام نيست. در ضمن نمي تونم تا
اون وقت صبر كنم. پس اجازه بدين برم.

خانم سالاري كه نمي خواست شهاب گرسنه از خانه
بيرون برود گفت: الان سر ظهره. درست نيست
مزاحم مردم بشي.

شقايق كه ديد خانم سالاري زياد راضي به رفتن
شهاب نيست روبه شهاب گفت:

بهتره گفته مادرتون رو اجرا كنين، دوست ندارم اين
موضوع باعث ناراحتي ايشون بشه.

شهاب متعجب گفت: شما كه بايد بيشتر از من براي
دونستن موضوع عجله داشته باشين، پس براي چه
اين حرف رو مي زنين؟

شقایق نگاهش را به میز دوخت و گفت:

شما درست می گین ولی رضایت مادرتون مهمتره

شهاب لبخندی زد و گفت: بسیارخوب حالا که شما این طور می خواین منم صبر می کنم ولی نه زیاد. حالا اگه می خواین غذا بخورین خواهش می کنم زودتر. من مثل شماها صبور نیستم.

بعد از این گفتگو هر چهار نفر سر میز نشستند و مشغول خوردن غذا شدند اما هیچ کدام آرامش کامل نداشتن مخصوصاً شهاب و شقایق. فکر شقایق کاملاً آشفته بود و غذا به سختی از گلویش پایین می رفت خاتم سالاری که حال او را درک می کرد چون دید او غذایش را درست نمی خورد به او گفت: شقایق جان راحت باش و غذات رو بخور. انشالله... همه چیز درست می شه و پدر و مادرت پیدا می شن.

شقایق دیگر نتوانست به خوردن ادامه دهد این
حرفهای خانم سالاری دوباره اشک را به چشمانش
دواند.

از جایش بلند شد و گفت: معذرت می خوام. باور
کنین دست خودم نیست

سپس در حالی که آرام گریه می کرد به طرف اتاق
مهتاب راه افتاد. با رفتن شقایق، شهاب نیز بلند شد.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 106

خانم سالاری که این طور دید گفت:

کجا میخوای بری؟ تو که هنوز چیزی نخوردی.

بیش از این نمی‌تونم صبر کنم. در ضمن شقایق ناراحته، درست نیست زیاد منتظرش بذاریم.

شهاب بعد از این حرف به سمت تلفن رفت و جریان را به مهران اطلاع داد و از او خواهش کرد به دنبالش بیاید.

مهران هم خوشحال شد و قول داد سریع خود را برساند.

بعد از اینکه تماسشان را با هم قطع کردند شهاب راهی کوچه شد تا کمی از راه را پیاده برود.

هنوز به انتهای کوچه نرسیده بود که ماشین مهران جلوی او ایستاد وقتی شهاب سوار شد مهران گفت:

خوشحالم از اینکه بالاخره با من سرآشتي رو باز
کردي.

شهاب لبخندي بر لب آورد و گفت: مگه من با تو قهر
بودم که حالا بخوام آشتي کنم.

اونن رفتاري که تو با من داشتی برام از قهر کردن
هم بدتر بود.

بگذریم، ببینم چرا خود شقایق نیومد.

ترجیح می ده منتظر بمونه. می گفت هنوز چیزی
مشخص نیست به خاطر همین نیومد.

مهران خنده کوتاهی کرد و گفت: پس این طور که
پیداست من و تو از او مشتاق تریم.

تو اشتباه می کنی. آگه اشکای او رو می دیدی به
میزان اشتیاقش پی می بردی. مطمئن باش من و تو

هرچقدر هم مشتاق باشیم اشتیاقمان به پای او نمی
رسد.

مهران گفت: شوخی کردم من مطمئنم که حق با توهه.

او بعد از این حرف چون شهاب را در فکر دید
سکوت اختیار کرد

مدتی دیگه گذشت تا اینکه مهران ماشین را مقابل در
آپارتمان پارک کرد و هر دو از ماشین پیاده شدند

لحظه ای بعد شهاب زنگ در را به صدا در آورد، چند
لحظه بعد خانم میانسالی که چهره ای مهربان داشت
با گشاده رویی به پیشوازشان آمد و آنها را به داخل
منزل دعوت کرد

لحظه ای بعد شهاب و مهران با آقای سعادت یعنی
شوهر آن خانم روبرو شدند بعد از اینکه کار پذیرایی
پایان یافت

شهاب که بی اندازه منتظر بود تا خانم سعادت برود
سر اصل مطلب، بیش از آن تحمل نکرد و گفت:

از اینکه در این موقع از روز مزاحمتون شدیم واقعا
معذرت می‌خوایم. حالا آگه محبت کنین و هرچی در
مورد آقا و خانم محسنی می‌دونین به ما بگین ضمن
تشکر از شما زودتر رفع زحمت می‌کنیم.

آقای سعادت در پاسخ شهاب گفت:

چه زحمتی آقای سالاری؟ این ما هستیم که شما را به
زحمت انداختیم. متأسفانه من از جریان آقای محسنی
و خانمش بی اطلاع بودم وگرنه همان روز که اومده
بودین شما رو مطلع می‌کردم

اما وقتی موضوع را به همسرم گفتم و به او اطلاع
دادم که موضوع در مورد دختر اوناست همه چیز رو
برام تعریف کرد.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 107

خانم سعادت در ادامه حرفهای شوهرش گفت: البته
تو این محل من تنها کسی هستم که از محل زندگی
اون زن و مرد اطلاع دارم و دلیل اینکه این موضوع
رو حتی به همسر هم نگفتم اینه که به خانم محسنی
قول دادم چیزی به کسی نگم.

علت این پنهان کاری هم مربوط می شه به آقای
رضوانی،

فکر می کنم شما آقای رضوانی را بشناسید، درست
نمی گم؟

شهاب پاسخ داد: البته و مطمئناً دلیل پنهان کاریتون
اینه که اون آقا برای پس گرفتن پول مزاحم آقای
محسنی نشه درسته؟

بله حرفتون کاملاً درسته. خانم محسنی و شوهرش
چند روز بعد از تحویل دادن دخترشون و دریافت پول
از اینجا رفتن

و در مورد محل زندگیشون به کسی جز من چیزی
نگفتن، دلیلشون هم همین بود که گفتین،

اونا که می دونستن دیگه نمی تونن پول آقای
رضوانی رو برگردونن، از اونجا که حدس می زدن
آقا و خانم رضوانی نظرشون عوض شه بهتر دیدن از
اینجا برن و در محل دیگه ای زندگی کنن.

اتفاقاً حدسشون کاملاً درست از آب دراومد.

تقریباً چهار پنج سال بعد گذر آقای رضوانی به این
اطراف افتاد البته من از طرز برخورد و صحبت‌هایش
متوجه شدم که او چه قصدی دارد ولی به روی خودم
نیاوردم و بنابر قولی که به خانم محسنی داده بودم
هیچ خبری از اونا در اختیارش قرار ندادم.

مهران که تا به حال سکوت کرده بود و فقط گوش
می داد به حرف آمد و گفت:

ولی به نظر من اونا نباید به خاطر پول، خودشون رو
از دیدن دخترشون محروم می کردن، در مورد
دخترشونم همین طور.

این حرف شما تا حدودی درسته. ولی اون زن و
شوهرم هم تا حدودی حق داشتن

چون وقتی آقای رضوانی پولش را از اونا طلب می
کرد، اونا هیچ چاره ای جز پرداخت پول نداشتن و

این در حالی بود که اونا تمام پول و یا حداکثر اون رو خرج زندگیشون کرده بودن.

آقای رضوانی هم که معلوم بود از اون آدمایی نیست که چندسال صبر کنه تا پولش تهیه بشه. البته من این طور فکر می کنم ولی اگه از این دید به موضوع نگاه کنیم، باید حق را به اونا بدیم.

شهاب که حوصله اش از این بحث سر رفته بود گفت:

معذرت می خوام ولی به نظر من این موضوع زیاد مهم نیست، چون هرچه بوده گذشته، فعلاً مهم اینه که ما بدونیم اونا کجا زندگی می کنن. چون دخترشون شدیداً در انتظار دیدن اوناست.

نگران نباشید آقای سالاری، سر فرصت آدرس منزلشون رو در اختیارتون می دارم ولی قبل از آن می خوام بدونم چی باعث شده به جای آقای رضوانی شما دنبال منزل آقای محسنی بگردین.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 108

چون تا جايي كه من مي دونم دختر آقاي محسني با
آقاي رضواني زندگي مي كنه و از طرفي به نظر نمي
آد آقاي رضواني شما را فرستاده باشه،

چون او بعد از آخرين باري كه اومد و خبري به
دست نياورد، اونقدر نااميد و كلافه بود كه ما مطمئن
شدیم ديگه اين طرفها پيداش نمي شه .

شما درست مي گين آقاي رضواني ديگه هيچ اميدي
به پيدا كردن آقاي محسني نداره و حتي فكرش رو هم
نمي كنه،

در مورد اون دختر هم فقط مي گم که ديگه با آقاي
رضواني زندگي نمي کنه،

در ضمن براي اينکه شما را مطمئن کنيم ما از جانب
آقاي رضواني نيومديم به اطلاعاتان مي رسونم که
موضوع اون پول کاملاً حل شده و ديگه لازم نيست
در مورد اون و آقاي رضواني نگران باشين

به اين ترتيب خواهش مي کنم با خيال راحت آدرس
اونا را در اختيارمون بذاريد تا هرچه زودتر اين
موضوع رو تموم کنيم.

خاتم سعادت که از شنيدن حرفهاي شهاب اندکي
تعجب کرده بود گفت:

با اينکه در مورد حل شدن موضوع پول درست
متوجه منظورتون نمي شم ولي همين قدر برام
روشنه که شما حرفاتون صادقيد و قصدتون خيره

همون طور كه مي خواين من آدرس و شمار تلفن
اونجا رو به شما مي دم.

البته منزل اونا از اينجا دوره و چون ممكنه وقتي
مي رين اونا منزل نباشن بهتره قبل از رفتن با اونها
تماس بگيرين و اومدنتون رو به اطلاعشون
برسونين.

خانم سعادت بعد از گفتن اين حرفها، آدرس و شماره
تلفن را به شهاب داد و شهاب و مهران هم خوشحال
از اينكه عاقبت به نتيجه دلخواهشان رسيده اند بعد از
تشكر فراوان از خانم سعادت و همسرش آنجا را ترك
كردند در ماشين كه بودند مهران از شهاب پرسيد:

خوب حالا برنامه چيه؟ چكار مي خواهي بكني؟

طبق گفته هاي خانم سعادت بايد اول با منزل اونا
تماس بگيريم، وقتي با اونا صحبت كرديم معلوم مي
شه چكار بايد بكنيم.

حالا خواهش ميكنم سريعتر برو، مطمئنم شقايق
بدجوري در انتظار به سر مي بره

. مهران كمي به سرعتش افزود و در همان حال
گفت:

خيلي دلم مي خواد بدونم وقتي شقايق آدرس منزل
پدر و مادرش رو مي بينه چه حالي پيدا مي كنه

، موضوع زندگي او بيش از اندازه حس ماجراجويي
منو برانگيخته. نمي دوني چقدر دلم مي خواد به
پايان اين ماجرا برسيم و نتيجه اش رو ببينم.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 109

شهاب لبخندی زد و گفت:

خوب هم می دونم، چون خود من بیشتر از تو مشتاق
این ماجرا هستم.

مهران خندید و گفت: و مشتاق تر از تو هم شقایق.
درسته؟

مهران بعد از این حرف ماشین را جلوی خانه نگه
داشت،

شهاب هم در پاسخ او گفت:

این که دیگه پرسیدن نداره معلومه که او از همه
مشتاق تره. حالا لطفاً ماشین رو خاموش کن و پیاده
شو.

براي چه پياده شم؟ اگر کاري داري همين جا بگو.

مگه نگفتي دوست داري بدوني شقايق با ديدن
آدرس چه حالي پيدا مي کنه؟ خوب بيا بريم تو تا
بييني.

چرا گفتم، هنوز هم مي گم با اين حال حاضر نيستم
بي دليل مزاحم شم.

شهاب دستش را جلو برد خودش ماشين را خاموش
کرد و در همان حال گفت:

کي گفته بي دليل مزاحم مي شي، بيا بريم پايين تا
من دلایلش رو بگم.

اڳه راست مي ڳي همين جا بڳو. خيلي خوب مي ڳم،
خوب گوش کن تا بعداً ڳله نڪني...

من اونقدر که تو فکر مي کني احمق نيستم با اينکه
خودت تا به حال چيزي نگفتي ولي خوب مي دونم
چقدر دلت مي خواد بدوني داري به چه کسي کمک مي
کني و اين شقايق کيه و چطور دختریه.

خوب اين که اولين دليلم. دليل دوم هم اينه که چون
مي خوام همين الان با منزل آقاي محسني تماس
بگيرم دوست دارم تو هم در جريان ماجرا باشي،

منظورم اينه همون طور که تا به حال تو اين ماجرا
همراه و کمک کارم بودي، مي خوام بقيه راه را هم با
من باشي.

در واقع اين يك نوع تشکره.

اما دليل سومم را وقتي پياده شدي مي ڳم. مهران
خنديد و گفت:

تو هم عجب دليلايي مي آري ولي راستش رو بخوای
از دليل دومت بيشتر خوشم اومد چون همونه که من
مي خوام.

شهاب هم خندید و در حالي که از ماشين پياده مي شد
گفت:

خوب حالا که اين طوره پياده شو تا دليل سومم را هم
برات بگم. مطمئنم از اون يکي بيشتر خوشت مي آد.

بعد از اينکه هر دو از ماشين پياده شدند مهران
گفت: خوب من آماده شنيدن سومين دليلم بگو ديگه.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 110

شهاب در حالي كه به طرف در خانه مي رفت تا آن را
باز كند گفت:

به نظر من همون قدر كه تو دوست داري به شقايق
كمك كني او هم دلش مي خواد در مقابل كمكهاي تو
از تو تشكر كنه.

بنابراين بهتره با اومدنت به منزل ما اين موقعيت را
در اختيار او بذاري.

مهران كه كمی جاخورده بود گفت: ولي من نیازی به
تشكر نمی بینم.

مي فهمم چی مي گي. با اين حال درست نيست نسبت
به احساسات شقايق بي تفاوت باشي.

مهران بعد از شنیدن این حرف شهاب لبخند زیرکانه
ای بر لب آورد که البته از دید شهاب پنهان نماند.

به طوری که گفت: چیه؟ حرف خنده داری زدم؟

مهران با همان حال گفت: خنده ام به خاطر زیرکی
توست نه به خاطر حرفت.

شهاب به او خیره شد و گفت: منظور؟

مهران حال عادی به خود گرفت و گفت: منظور
خاصی ندارم فقط بهتر بود به جای این همه دلیل و
منطق آوردن يك كلام می گفتمی پای خواسته شقایق
در میونه و من باید خواسته او رو برآورده کنم.
اون وقت من زودتر موضوع را درك می کردم و
راضی به اومدن می شدم.

شهاب که کنایه مهران را درك کرد نگاه از نگاه او برداشت.

لبخند کمرنگی بر لب آورد و سپس گفت: بیخود برای خودت فلسفه چینی نکن هیچم این طور نیست

او بعد از این حرف مهران را به داخل دعوت کرد. مهران هم بعد از اعلام ورود همراه با شهاب به داخل رفت.

وقتی وارد اتاق شدند خاتم سالاری به استقبالشان آمد و بعد از سلام و احوالپرسی با مهران خطاب به او گفت:

آقا مهران، شهاب از خوبیهای شما خیلی تعریف کرده. شما واقعاً در حق او برادری می‌کنین و من از شما ممنونم.

در ضمن از اینکه این مدت دائم باعث زحمت شما
شده واقعاً از شما عذر می‌خواهم.

مهران در پاسخ خانم سالاری گفت:

خواهش می‌کنم. من کاری نکردم شهاب بیش از
اینها در حق من محبت کرده.

در همان زمان صدای شقایق به گوش مهران رسید
که گفت:

این من هستم که باعث زحمت شما شده ام نه آقا
شهاب و واقعاً از این بابت متأسفم.

مهران چون به جانب صدا نگاه کرد شقایق را دید که
همراه مهتاب با وقار و متانت خاصی از پله‌ها پایین
می‌آمد

از آنجا که مهتاب را قبلاً دیده بود توانست شقایق را
بشناسد او بعد از مکثی کوتاه در پاسخ شقایق گفت:

من به خانم سالاری هم گفتم من هر کار کردم به
خاطر رفاقتم با شهاب بوده و البته هیچ زحمتی را
متحمل نشده ام.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 111

شقایق هم چون به پایین پله ها رسید ایستاد و گفت:

در هر صورت من این رو وظیفه خودم می دونم که
از شما تشکر کنم پس لطفاً سپاسگزاری منو بپذیرین.

مهتاب که تا آن زمان ساکت مانده بود روبه شهاب
گفت:

نمی‌خواهی بگی چه خبری به دست آوردی؟ شهاب
گفت: البته که می‌گم

بعد از این حرف کاغذی را که خانم سعادت آدرس و
شماره تلفن آقای محسنی را در آن نوشته بود از
جیب کاپشنش بیرون آورد

بعد از اینکه چند قدم به شقایق نزدیک شد آن را مقابل
او گرفت و گفت:

اگه حرفهای اون خانم درست باشه شما تا مدتی
دیگه که فکر نمی‌کنم زیاد باشه به پدر و مادرتون
می‌رسین.

این حرف شهاب قلب شقایق را فرو ریخت و برای
لحظه‌ای او را مبهوت ساخت.

به طوري كه نگاهش در نگاه شهاب گره خورد و
ثابت ماند.

شهاب كه او را بهت زده ديد تبسمي بر لب آورد و
گفت:

اگه باور نمي كنين مي تونين نوشته روي كاغذ رو
بخونين.

شقايق كمى به خود آمد اين بار در حالى كه نمى
توانست مانع لرزش دستش شود كاغذ را از دست
شهاب گرفت و به آدرسى كه روي آن نوشته شده بود
چشم دوخت

باورش نمى شد كه به همين راحتى و البته اين قدر
زود به پدرو مادرش برسد.

افكار هيچان انگيز روحش را به تلاطم واداشت،
احساس خوشايندى وجودش را فرا گرفت و لحظه اى
بعد اشك شوق از چشمان زيبايش جارى شد.

شهاب که او را در آن حال دید با لحنی که آرامش را
برای شقایق به ارمغان می آورد گفت:

دوران تلخ زندگی شما دیگه به پایان رسیده، پس
نیازی نیست بیش از این اندوه و اضطراب رو به
وجودتان راه بدین.

شقایق که هنوز چشمش به روی کاغذ بود با دست
اشک چشمانش را سترد اما باز قطرات اشک از میان
انگشتانش راه به بیرون باز می کردند و بر روی
گونه های لرزانش جاری می شدند

اندکی بعد سرش را بالا آورد و در حالی که همه
اطرافیان را مورد خطاب قرار می داد با صدایی که
از شدت خوشحالی می لرزید آرام گفت:

من از همه شما ممنونم، شماها واقعاً مرا مدیون
خودتون کردین.

مهتاب هيجان زده كاغذ را از دست شقايق گرفت و
گفت:

اين حرفها چيه كه مي زني؟ ما به وظيفه مون عمل
كرديم



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 112

او بعد از اينكه آدرس روي كاغذ را خواند روبه
شهاب گفت:

مثل اينكه خونه اونا از اينجا خيلي دور ه، خوب، چه
موقع مي خواين برين اونجا.

همين طوري كه نمي شه رفت، بايد اول به اونجا تلفن
كنيم ببينيم خونه هستن يا نه، براي رفتن به اونجا
هم...

مهران حرف شهاب را قطع كرد و گفت: در مورد
رفتن به اونجا اگه اجازه بدين حاضرم در خدمتتون
باشم.

شقايق به مهران نگاه كرد و چيزي نگفت اما شهاب
گفت:

ممنون. مي دونستم در اين مورد هم مي تونم روي
تو حساب كنم.

حالا فقط بايد اونا رو از اومدن خودمون مطلع كنيم.

خانم سالاري هم گفت: اگه اين طوره پس زودتر اين
کار رو بکن.

مهتاب نيز حرف مادرش را تأييد کرد و کاغذ را به
شهاب برگرداند.

شهاب هم بعد از اينکه مهران را دعوت به نشستن
کرد خود به سراغ تلفن رفت

خانم سالاري هم درصدد پذيرايي از مهران برآمد.
شقایق و مهتاب هم همانجا ايستادند و نگاهشان را
به شهاب دوختند. چند ثانيه بعد از اينکه شهاب شماره
را گرفت مردی گوشی تلفن را برداشت

شهاب ابتدا فکر مي کرد که اين مرد بايد خود آقاي
محسني باشد ولي وقتي او گفت: آقاي محسني
همسايه ما هستند

شهاب متوجه شد که خانم سعادت شماره تلفن
همسایشان را به آنها داده است
به هر حال وقتی سراغ آقای محسنی را از آن مرد
گرفت او گفت:

ایشون فعلاً منزل نیستن. اگه باهاشون کار دارین می
تونین سه چهار روز دیگه تماس بگیرین.

وقتی شهاب سراغ همسر او را نیز گرفت او پاسخ
داد که آقای محسنی به همراه همسر و دخترش به
شهرستان رفته اند و تا سه چهار روز دیگر بر نمی
گردند.

به این ترتیب شهاب که از قبل خودش را آماده
شنیدن چنین حرفهایی کرده بود با آن مرد خداحافظی
کرد و گوشی را قطع نمود.

سپس در پاسخ نگاههای منتظر اطرافیانش گفت:

همون طور که خانم سعادت گفته بود اونا فعلاً خونه
نیستن از قرار معلوم رفتن شهرستان و تا سه روز
دیگه بر نمی گردن.

خانم سالاري که همان هنگام با يك سيني چاي وارد
اتاق شده بود گفت:

همین که اونا رو پیدا کردیم فعلاً کافیه انشا... وقتی
برگشتن شقایق رو می بریم پیششون.

سپس خطاب به خود شقایق ادامه داد: شقایق جان،
تو که تا الان صبر کرده ای این چند روز دیگه رو هم
صبر کن مطمئن باش عاقبت صبر و تحملت خیر است
و تو به آرزویت می رسی.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 113

شهاب هم گفت: البته حرف شما درسته در ضمن این موقعیت خوبیه که شقایق خانم چند روز رو هم با آسودگی خیال مهمون ما باشن، همچنین فرصت مناسبیه که غم و اندوه را فراموش کنن و با روحیه بهتری با پدر و مادرشون روبه ر بشن.

مهتاب در پاسخ این حرف شهاب گفت: گفتنش آسانه ولی فکر نمی کنم اگه خودت جای شقایق بودی این قدر راحت در مورد این چیزا حرف می زدی. یعنی تو نمی دونی شقایق تو این مدت چه انتظاری باید بکشه؟

شقایق که از گفتگوی تلفنی شهاب با آن مرد تا حدودی ناامید شده بود درحالی که سعی می کرد حال خود را عادی نشان دهد گفت:

من حاضرم اين چند روز رو هم صبر كنم اما در آخر
به اونچه مي خوام برسم.

مهران هم كه در آن هنگام استكان چاي را از داخل
سيني اي كه خانم سالاري جلويش گرفته بود بر مي
داشت بعد از تشكر از او گفت:

من هم با شهاب موافقم. شما مي تونين تو اين چند
روز خودتونو براي ديدن پدر و مادرتون آماده كنين.

شهاب كنار مهران نشست و خطاب به شقايق گفت:
در ضمن تا يادم نرفته بگم طبق حرفهاي اون آقا
علاوه بر ديدار پدر و مادرتون به ديدار خواهرتون
نيز نائل مي شين.

شقايق حيرت زده به شهاب نگاه كرد و گفت:

يعني من خواهرم دارم؟

شهاب لبخندي زد و گفت: اون مرد كه اين طور گفت،
حالا اگه دوست دارين حرفهاي خانم سعادت رو هم به
طور كامل براتون بگم بفرمايين بشينين، چون ايستاده
خسته مي شين.

خانم سالاري هم حرف شهاب را تأييد كرد و از
شقايق و مهتاب خواست كه آنها نيز بنشينند.

آن دو نيز كه مشتاق شنيدن حرفهاي شهاب بودند در
جمع نشستند.

بعد از آن شهاب جريان گفتگويش با خانم سعادت را
براي شقايق بازگو كرد.

وقتي صحبتهاي شهاب به پايان رسيد مهران از
جايش بلند شد و عزم رفتن كرد.

بنابرین بعد از اینکه خداحافظی کرد به طرف بیرون
راه افتاد. شهاب نیز برای بدرقه او همراهش رفت. در
آن هنگام مهران گفت:

شقایق دختر فوق العاده ایه به نظر من حالا که
تونستی پدر و مادرش رو پیدا کنی بیشتر از این نباید
وقت رو تلف کنی.

سپس لبخند زیرکانه ای بر لب آورد و گفت:

مطمئن باش اگه دیر بجنبی او رو از چنگت در می
آرن.

شهاب که از این حرف او خوشش نیامده بود گفت:
لازم نکرده به فکر من باشی. خودم می دونم چکار
باید بکنم.

مهران از دیدن شهاب در آن حال خندید و گفت:
ناراحت نشو، فقط خواستم یادآوری کنم.

سپس سوار ماشین شد و بعد از خداحافظي شهاب را
ترك كرد.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 114

روز بعد زماني كه شهاب از دانشگاه برگشت مهتاب
و شقایق را دید كه کنار هم نشسته اند و همراه با
تماشاي تلویزیون با هم حرف مي زنند.

او هم رفت و بعد از اینکه نشست خواست سرگفتگو
را باز کند اما همان زمان خانم سالاري از
آشپزخانه بیرون آمد و خطاب به او گفت
شهاب چند دقیقه بیا کارت دارم.

وقتي شهاب از جایش بلند شد و خواست برود
مهتاب با نگاه پرسشگرانه اي به او گفت:
چيه؟ خبري شده؟

شهاب شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
نمي دونم! بايد از مامان پيروي.

مهتاب به مادرش نگاه کرد و خانم سالاري هم گفت:

صبر کن وقتي شهاب فهميد به شما هم مي گه.

بعد از اين گفتگوي کوتاه شهاب و خانم سالاري به
آشپزخانه رفتند. مهتاب که خيلي کنجکاو شده بود
روبه شقايق گفت:

تو فکر مي کنی مامان با شهاب چکار داره

شقايق نیز اظهار بي اطلاعي کرد و گفت:

نمی دونم باید صبر کنیم تا بفهمیم.

از آن طرف خانم سالاری بعد از اینکه يك استکان چای برای شهاب ریخت در جواب حرف او که گفت

خوب بفرمایین سرا پا گوشم.

استکان چای را به دستش داد و آهسته گفت:

موضوع در مورد مهتابه قراره خواستگار برایش
بیاد.

شهاب با شنیدن این حرف لبخند پرمعنایی بر لب
آورد و گفت:

خوب مبارکه، حالا طرف کیه؟ غریبه هست یا آشنا؟

غریبه هست صبح مادر پسره زنگ زد و اجازه
خواست با پسرش برای خواستگاری بیان.

شهاب مقداري از چايش را خورد و گفت:
شما چه گفتيد؟

هيچي شماره تلفنش رو گرفتم. گفتم بعداً خبرتون مي
كنم.

اينطور كه پيدااست مهتاب هنوز خبر نداره درسته؟

جرات نكردم بهش بگم يادت نيست دفعه قبل كه
براش خواستگار اومده بود چه گريه و زاري به راه
انداخته بود.

شهاب خنديد و گفت: اون كه مال شش ماه پيش بود
فكر نكنم ديگه از اين كارا بكنه.

به هرحال من نمي تونم به او بگم به خاطر همين مي
خوام تو كمكم كني او حرف تو رو بيشتر قبول مي
كنه.

بسيار خوب هرچي شما بگين.

بعد از اين گفتگو شهاب از آشپزخانه بيرون رفت و
خاتم سالاري هم مشغول كار خود شد وقتي مهتاب
شهاب را ديد مشتاقانه گفت:

خوب چي شد؟ مامان به تو چي گفت؟

شهاب در حالي كه روي مبل مي نشست در پاسخ او
گفت: خودت حدس بزن.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 115

مهتاب با تردید گفت
در مورد شقایقه؟

شهاب به شقایق نگاهی کرد و گفت:
نه، در مورد ایشون نیست. اتفاقاً در مورد خود تو
هست

مهتاب که متوجه منظور او نمی شد گفت:
در مورد من؟ منظورت چیه؟

شهاب لبخندی زد و گفت:
فکر کن شاید خودت بتونی حدس بزنی.

مهتاب گفت: اگه می تونستم که تا حالا گفته بودم.

شهاب رو به شقایق که ساکت بود و به گفتگوي آنها
گوش مي داد گفت:

شما چی شقایق خاتم. شما مي تونين حدس بزنین

. شقایق که انتظار نداشت شهاب از او نظر بخواهد
گفت:

بهتره خودتون بگین و مهتابو راحت کنین چون
ممکنه حدس من اشتباه باشه و موجب ناراحتي او
بشه.

شهاب تبسمي بر لب آورد و گفت: این طور که
پیداست شما متوجه موضوع شدید پس بگین تا
مهتاب هم بفهمه.

این طور که شما حرف مي زنین و با توجه به رفتار
مادرتون فقط یه موضوع به ذهن مي رسه اما اجازه
بدین من چیزی نگم چون ممکنه مهتاب ناراحت بشه.

مهتاب که خیلی مشتاق شده بود گفت: ولي من که از حرفهاي شهاب چيزي نفهميدم. تو چه طور متوجه منظورش شدي.

شهاب خنديد و گفت: اگه تو هم کمي بيشتتر دقت کنی متوجه مي شي حالا مي خواي من بگم چه خبره؟ يا شقايق خانم؟

مهتاب روبه شقايق کرد و گفت: ترجيح مي دم شقايق بگه.

شهاب هم با لبخند خطاب به شقايق گفت:
شنيدين شقايق خانم حالا که خودش مي خواد به او بگين.

شقايق که هنوز کمي ترديد داشت به مهتاب گفت:
اميدوارم از حرفم ناراحت نشي.

سپس نگاهش را متوجه شهاب کرد و خطاب به
مهتاب ادامه داد

البته من مطمئن نیستم ولی آنچه از حرفای آقا شهاب
به ذهن من رسیده چیزی در رابطه با موضوع
خواستگاری است.

شقایق!

مهتاب با لحن اعتراض آمیزی این را گفت و با
نگرانی به شهاب نگاه کرد تا شاید او حرف شقایق را
رد کند.

اما برخلاف میل او شهاب به شقایق گفت:
هوشیاری شما قابل تحسینه، چون موضوع درست
همینه که شما گفتین.

مهتاب با ناراحتي گفـت: چـي مي گـي شهاب؟ خواهـش
مي كنم با من از اين شوخيها نكن.

در همان هنگام خانم سالاري هم كه دورادور حرفهاي
آنها را مي شنيد نزديك آمد و خطاب به مهتاب گفـت:
عزيزم شهاب شوخي نمي كنه اگه اجازه مي دي بگم
بيان.

اين طور كه اون خانم مي گفـت: پسرش 28 سال داره
و كارمند بانكه حالا چي مي گي موافقي دعوتشون
كنيم بيان.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 116

مهتاب که از شدت ناراحتی قادر به تکلم نبود بعد از لحظه ای سکوت نگاهش را به مادرش دوخت و گفت:

مامان من چندبار باید به شما بگم؟ من نمی خوام ازدواج کنم اصلاً هم کار ندارم ببینم طرف چه کاره هست و چند سال داره؟ با این حساب خواهش می کنم دیگه در مورد این موضوع با من حرف نزنین.

او بعد از گفتن این حرفها بدون اینکه مهلت حرف زدن به دیگران بدهد از جایش بلند شد و گریه کنان به اتاق خودش رفت. با رفتن او خانم سالاری خطاب به شهاب گفت:

حالا بیا و درستش کن درست همون کاری رو کرد که دفعه پیش کرده بود. من که نمی تونم حریف او بشم. خودت هر کاری می دونی بکن. نمی شه هر خواستگاری که اومد بی جهت ردش کنیم.

شهاب که مادرش را ناراحت دید گفت:

نمي دونم مهتاب چي فکر مي کنه که اين حرفا رو مي
زنه. ولي مهم نيست مطمئن باشيد اين دفعه اونو
راضي مي کنم.

شقايق نيز که از وضع پيش آمده ناراحت شده بود و
از طرفي حضور خود را در بين آن دو زيادي مي
دانست بلند شد و گفت:

اگه اجازه مي ديد من برم پيش مهتاب.

خاتم سالاري گفت: تو ديگه چرا ناراحت شدي شقايق
جان؟

شقايق گفت: کاش مي دونستم مهتاب روي اين
موضوع حساسه اون وقت هرگز به خودم اجازه نمي
دادم با گفتن اون حرف او رو ناراحت کنم.

شهاب گفت: بيخود خودتون رو ناراحت نکنين، اگه
شما هم نمي گفتين من خودم مي گفتم و آخر مهتاب

متوجه مي شد در ضمن حالا كه دارين مي رين
سراغش بهتره كمی با هاش صحبت كنين شايد شما
بتونين اونو راضي به پذيرفتن اين موضوع كنين.

ولي مي ترسم با اين كار او رو بيشتر از خودم
برنجونم. به نظرم بهتره خودتون باهاش صحبت كنين

شهاب لبخندي زد و گفت: نگرانيتون بي مورده تا
جايي كه من مهتاب رو مي شناسم بعيد مي دونم از
دست شما رنجيده باشه
مطمئن باشيد او از دست هر كس ناراحت بشه از دست
شما نمي شه.

شقايق هم لبخند كم رنگي بر لب آورد و گفت:
خدا كند حرفتون درست باشه پس با اجازه تون من
مي رم سراغش.

وقتي شقايق رفت خانم سالاري روبروي شهاب
نشست و گفت: اميدوارم شقايق بتونه او رو سر

عقل بیاره می ترسم مهتاب آخر با این کاراش آینده
خودش رو خراب کنه.

شهاب هم گفت: اگه شقایق نتونست خودم باهاش
صحبت می کنم شما نگران نباشین هر اتفاقی هم
بیفته من اجازه نمی دم آینده خواهرم خراب شه.

ولی اگه مهتاب هر خواستگاری رو که بیاد رد کنه
اونوقت تو چیکار میتونی بکنی؟



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 117

این طور که شما فکرمی کنین نیست. مطمئن باشین
به زودی خودش از این زندگی یه نواخت خسته می
شه.

خانم سالاری با استفاده از این حرف شهاب لبخند
معناداری زد و گفت:

خودت چی؟ خودت از این زندگی یکنواخت خسته
نشدی؟

شهاب که منظور مادرش را درک کرد چهره اش را
گرفته نشان داد و گفت:

منظورتون چیه. خوب اگه فکر می کنین دیگه نیازی
به حضورم ندارین بگین تا شر خودم را از سرتون کم
کنم

البته با این که برخلاف میلمه ولی به خاطر اینکه
شما راضی باشین می رم و دیگه برنمیگردم.

خانم سالاري که انتظار شنیدن چنین پاسخي را
نداشت با ناراحتی گفت:

هیچ معلومه چی می گی؟ من کی همچین حرفی زدم
مطمئن باش اگه خودتم بخوای بری من اجازه نمی دم
؟ اصلاً من بدون تو نمی توانم زندگی کنم. پس
خواهش می کنم دیگه از این حرفا نزن.

شهاب که دید با حرفهایش بیش از اندازه مادرش را
ناراحت کرده خنده کوتاهی کرد و گفت:

چی می گید مامان؟ باور کنید شوخی کردم. من هیچ
وقت از پیش شما نمی رم حتی اگه بخواین به زور
بیرونم کنید.

خانم سالاري چون خنده شهاب را دید آرامش یافت.
اشکی را که در چشمانش حلقه زده بود پاک کرد و با
خنده گفت:

اي شیطون منو دست میندازي با این حال نمی تونی
منو گول بزنی چون بالاخره ازدواج می کنی و از
پیشم می ری.

اگه خودتم نخوای بری همسر آیندت به هیچ وجه
حاضر نمی شه با مادر شوهرش زندگی کنه.

شهاب که نمی خواست بار دیگر حرفی بزند که
مادرش را ناراحت کند لبخندی زد و گفت: شما اشتباه
می کنید مطمئن باشید من اگه قرار باشه ازدواج کنم
همسری انتخاب می کنم که با جان و دل پذیرای شما
باشه.

خاتم سالاری که از این حرف شهاب خوشحال شده
بود با در نظر گرفتن شقایق گفت:
ببینم مگه تو هنوز همسر آینده ات رو انتخاب
نکردی؟

شهاب با شنیدن این حرف مادرش شوکه شد ولي
خود را به ناداني زد و گفت:

منظورتون چیه؟

خانم سالاري كه متوجه تغيير حالت شهاب شد
لبخندی زد و گفت:

منظور خاصی ندارم. فقط براي يه لحظه فكر كردم تو
همسر آیندت رو انتخاب كردي

او بعد از این حرف از جایش بلند شد و گفت:
خوب دیگه هرچه حرف زدیم کافیه. مطمئناً خیلی
گرسنه ای تا من غذا را آماده می کنم تو هم پاشو برو
سراغ مهتاب و شقایق ببین کارشون به کجا رسید. بعد
هم بگو بیان پایین.

او بعد از گفتن این حرفها به آشپزخانه رفت و شهاب
را با افکارش تنها گذاشت



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 118

وقتی شهاب تنها شد فکرش را متوجه آخرین جملات
مادرش کرد

وقتی به این موضوع رسید که مادرش از اسرار دل
او باخبر است تمام بدنش داغ شد
ولی لحظه ای بعد خود را به بی خیالی زد و در دل
به سادگی خودش که فکر می کرد می تواند
احساساتش را از مادرش پنهان کند خندید و بعد از آن
راهی اتاق مهتاب شد.

مهتاب که تا حد زیادی ناراحت شده بود داخل اتاقش روی تخت نشسته بود و گریه می کرد شقایق هم که از ناراحتی او اندوهگین شده بود کنارش نشسته بود و سعی در آرام کردن و راضی ساختن او داشت

اما هرچه شقایق می گفت مهتاب حرفهای قبلش را تکرار می کرد و اصلاً روی خوش به موضوع نشان نمی داد تا اینکه شهاب بعد از کوبیدن ضربه آهسته ای به در، وارد اتاق شد

شقایق با دیدن او دیگر چیزی نگفت. ولی مهتاب همچنان گریه می کرد

شهاب با نگاه از شقایق توضیح خواست ولی شقایق فقط به مهتاب نگاه کرد و چیزی نگفت

شهاب هم که با دیدن مهتاب در آن حال به جوابش رسیده بود نزدیکتر آمد و خطاب به مهتاب گفت:

چیه مهتاب؟ این کارا چیه که می کنی؟ فکر می کنی
چی شده که این طور گریه می کنی؟

ولی مهتاب در پاسخ او عکس العملی از خود نشان
نداد و همچنان به گریه کردن ادامه داد.

شهاب که اوضاع را بدتر از آنچه فکر می کرد دید
کنار او نشست دستهای او را از روی صورتش کنار
برد و گفت:

این بچه بازیها چیه که از خودت در می آری؟ مرا
بگو که فکر می کردم تو بزرگ شدی و ...

مهتاب در حالی که صدای گریه اش بلندتر می شد
حرف شهاب را قطع کرد و با گریه گفت:

خیلی بی معرفتی شهاب تو با مامان دست به یکی
کردین تا منو از این خونه بیرون کنین

ولي کور خوندي، من هيچ وقت از اين خونه بيرون
نمي رم. حالا هم برو و تنهام بذار چون ديگه نمي
خوام با تو هم صحبت شم.

شهاب که انتظار نداشت مهتاب چنين فکرهايي در
موردش بکند دست او را که در دستش بود فشار داد
و با ناراحتي گفت:

من بي معرفتم يا تو که در مورد اين طور فکر مي
کني. باورم نمي شه تو داري اين حرفا رو به من مي
زني خوب ديگه چه فکري در مورد مي کني بگو
برام جالبه بدونم خواهرم در مورد چه افکاري داره.

مهتاب با همان حال گفت: همين قدر برات كافيه حالا
برو بذار راحت باشم.

شهاب هم پاسخ داد از قرار معلوم تو بيشتر از دست
من ناراحتي تا از اومدن خواستگار درسته؟



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 119

مهتاب که از دست شهاب کلافه شده بود با عصبانیت گفت:

خواهش می‌کنم برو بیرون. نذار جلوی شقایق
اونچه را که نباید بگم، بگم.

شهاب از شنیدن این جمله ی مهتاب خون به
صورتش دوید برای لحظه ای سکوت کرد.

در همین هنگام شقایق از جایش بلند شد و گفت:
با اجازه تون من می‌رم بیرون.

اما هنوز قدمی برنداشته بود که شهاب در حالی که
تردید آزارش می داد با لحن خاصی خطاب به او
گفت:

بشین شقایق خانم. شما غریبه نیستین. مهتاب
هرچه بخواد می تونه بگه.

سپس خطاب به مهتاب و با لحنی که می شد
عصبانیت را از آن خواند گفت:

آره هرچی می خوای بگو. اگه حرفیه که باید بگی
بذار ایشونم بشنون تا شناختشون نسبت به تو بیشتر
بشه

مهتاب که دستش در دست شهاب گرفتار بود در
حالی که سعی می کرد آن را آزاد کند با خشونت گفت:

خیلی خوب حالا که خودت خواستی می گم.

می دونی چرا نمی خوام از این خونه بیرون برم.
چون می دونم به محض رفتن من تو دست هر دختری
رو که بخوای می گیری و اونو می آری می شونی
جای من

اما من نمی خوام جام رو به کس دیگه ای بدم
فهمیدی.

شهاب با شنیدن چنین حرفی از دهان مهتاب انگار
تمام وجودش آتش گرفت. برای یک لحظه خواست
سیلی محکمی به صورت او بزند ولی چون در حضور
شقایق بود به سختی خود را کنترل کرد دست مهتاب
را که در دستش بود به تندی رها کرد و به دنبال آن
گفت:

نه جداً خیلی پیشرفت کردی. حرفای جدید می زنی.
ولی بهتره بدونی من اگه بخوام کسی رو بیارم تو این
خونه، کاری به بودن یا نبودن تو ندارم و در هر
صورت کارمو انجام می دم .

اصلاً به درک که ازدواج نمی کنی. اونقد تو این خونه
بمون تا بیوسی. از این جهتم مطمئن باش که من
قرار نیست پای تو صبر کنم.
هر وقت هر کار دلم خواص می کنم به تو هم هیچ
ربطی نداره.

شهاب که دیگر متوجه نبود چه می گوید از جا بلند
شد این بار خطاب به شقایق که حیران در جایش
ایستاده بود گفت: بفرمایین شقایق خانم دوستتونو
تحویل بگیرین. فقط امیدوارم حماقت و نادانی ایشون
روی شما تأثیر نذاره چون حرفای احمقانه اشون
واقعاً نفوذ کننده است

و در پی این حرف اتاق مهتاب را ترک کرد. مهتاب
که تا به حال چنین برخورد تندی از شهاب ندیده بود
با شنیدن حرفهای او چشمه اشکش خشکید و مات و
مبهوت به در اتاق خیره شد.



[PM 3:36 2021/16/11]

#پارت 120

حال شقایق هم دست کمی از حال او نداشت با این حال دوباره کنار مهتاب نشست و از آنجا که نمیخواست طرفداری خود را از شهاب نشان دهد گفت:

- از حرفای برادرت ناراحت نشو.
بعداً خودش پشیمون میشه که اینطوری با تو رفتار کرده.

مهتاب که از حالت بهت خارج شده بود به شقایق نگاه کرد و بی توجه به حرف او با اندوه گفت:
- شهاب هیچوقت همچین حرفایی به من نمیزد، باورم نمیشه تا این حد از حرفم ناراحت شده باشه.

تو فکر میکنی حرف بدی زدم که شهاب تا این حد از
دستم ناراحت شد؟

شقایق در پاسخ او گفت:

- تو که برادرت رو می‌شناسی، یادته به من می‌گفتی
اون به غرورش خیلی اهمیت میده خوب اگه این‌طور
باشه حرفی که تو زدی برای خرد کردن غرور اون
کافیه و همین موضوع می‌تونه دلیل خوبی برای
ناراحت شدنش باشه.

- پس تو حق رو بهش میدی؟

شقایق نگاهش را از او گرفت و گفت:

- من فقط اون چیزی رو که فهمیدم برات گفتم البته
هرکس دیگه هم باشه مثل من فکر می‌کنه.

شقایق بار دیگر به مهتاب نگاه کرد و ادامه داد:

- ببین مهتاب اون‌طور که من تو این مدت برادرت رو
شناختم فکر نمی‌کنم اون بدخواه تو باشه. در واقع

هیچ برادری نیست که بخواد خواهرش رو فدای
خواسته‌های خودش کنه.

تو باید بدونی که هم برادرت و هم مادرت هر دو خیر
و صلاح تو رو می‌خوان. اصلاً مگه خودت نمی‌گفتی
بعد از مرگ پدرت، برادرت تونسته تا حدی جای خالی
اون رو برات پر کنه؟

خوب وقتی اون انقدر تو رو دوست داره که سعی
خودش رو برای راحتی و آرامش تو کرده چطور
می‌تونه تو این فکر باشه که تو رو از سر راهش
برداره و به قول خودت از این خونه بیرون کنه؟

مهتاب تو باید نسبت به این موضوع عاقلانه‌تر فکر
کنی وقتی اون‌ها از تو می‌خوان ازدواج کنی حرفشون
به این معنی که تو فکر می‌کنی نیست مخصوصاً
مادرت. باور کن اونا خوشبختی تو رو می‌خوان.
خوب آقا شهاب هم وقتی می‌بینه تو در موردش این
طور با بی انصافی حرف می‌زنی، حق داره از دستت
ناراحت بشه.

مهتاب که از این حرف‌های سنجیده شقایق خوشش
آمده بود و به طریقی آن‌ها را پذیرفته بود گفت:

- حرفات رو قبول دارم اما باور کن بازم نمی‌تونم
خودم رو راضی به ازدواج کنم.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 121

شقایق لبخندی بر لب آورد و گفت:

- اگه این‌طوره پس معلوم میشه حرفی که به آقا
شهاب زدی فقط یک بهونه‌س اونم یه بهونه درست و
حسابی که می‌تونه راه خوبی برای فرار تو از ازدواج
باشه، درست نمیگم؟

مهتاب بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

- نمی‌دونم شاید تو درست بگی.

چون بعضی وقتاً واقعاً دلم می‌خواد یه زن داداش
خوب و مهربون داشته باشم اما وقتی موضوع
ازدواج خودم پیش میاد نمی‌دونم چرا یه‌دفعه نظرم
عوض میشه.

شقایق که در اثر شنیدن بعضی از جملات مهتاب
تپش قلبش شدت می‌یافت در حالی که سعی می‌کرد
آرامش کامل خود را حفظ کند در جواب مهتاب گفت:

- حالا که این‌طوری می‌گی می‌تونم صد درصد بگم
حرفی رو که زدی فقط یه بهونه‌س چون هر خواهری
آرزو داره عروسی برادرش رو ببینه.

تو نمی‌تونی استثناء باشی پس این فکرای بیخودی
رو کنار بذار و اجازه بده مادرت اونا رو دعوت کنه
فعلاً اجازه بده بیان شاید وقتی اونا رو دیدی و
حرفاشون رو شنیدی نظرت عوض شد.

- اینو ولش کن، خواهش می‌کنم بگو شهاب رو
چکارش کنم؟

این‌طوری که اون از حرفم ناراحت شده دیگه امکان
نداره روی خوش بهم نشون بده.

- این که کاری نداره بایه معذرتخواهی مشکلت حل
میشه وقتی هم بگی که پیشنهادشون در مورد اومدن
خواستگار رو قبول کردی مطمئناً زودتر تو رو
می‌بخشه.

حالا تا دیر نشده بلند شو برو منم میرم پایین تا تو
بیای.

مهتاب از جایش بلند شد و گفت:

- نه، من تنها نمیرم اگر تو باشی بهتره، تو باشی
زودتر راضی میشه.

- من حرفی ندارم ولی شاید اون خوشش نیاد که من
تو هر شرایطی باشم و برخورداتون رو ببینم.

مهتاب خنده‌ای کرد و گفت:

- اگه شهاب همچین اخلاقی داشت وقتی می‌خواستی
از اتاق من بری بیرون بهت دستور نمی‌داد که
بنشینی سرجات.

در ضمن باور کن تنهایی جرأت نمی‌کنم برم سراغش،
اگه تو باشی خیالم راحت‌تره.

به این ترتیب مهتاب، شقایق را راضی به آمدن کرد.
وقتی هر دو به اتاق شهاب رفتند متوجه شدند که او
در اتاقش حضور ندارد مهتاب و شقایق هم چون
دیدند او در اتاقش نیست در جستجوی او برآمدند
وقتی داشتند از پله‌ها پایین می‌آمدند مهتاب آهسته به
شقایق گفت:

- امیدوارم شهاب پیش مامان نرفته باشه و حرفای
منو بهش نگفته باشه وگرنه مامان پوستم رو میکنه.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 122

شقایق هم آهسته گفت:

- فکر نکنم این طوری باشه چون این طوری مادرت
باید سراغمون می‌اومد، به نظر من بهتره بریم
حیات، احتمال داره آقا شهاب اونجا باشه.

بعد از این گفتگو هر دو آرام و بی صدا به گونه‌ای
که خانم سالاری که در آشپزخانه بود صدایشان را
نشنود به حیات رفتند.

همین که پا به حیات گذاشتند، شهاب را دیدند که
روی پله نشسته است. مهتاب که فهمید شهاب متوجه
حضورشان نشده است آرام به او نزدیک شد کنارش
نشست و یکدفعه به طوری که شهاب را تکان دهد
گفت:

- معذرت می‌خوام.

شهاب که با این حرکت مهتاب رشته افکارش پاره
شده بود در حالی که هنوز از دست او دلخور بود به
او نگاه کرد و گفت:

- این چه طرز اومدنه؟

اصلاً برای چی اومدی؟

مهتاب که چهره ناراحت او را دید گفت:
- اومدم به خاطر حرفی که زدم معذرت بخوام.

شهاب لبخند تلخی زد و گفت:
- جلوی شقایق هر چی از دهنش در اومد به من گفتی.
حالا به این راحتی اومدی معذرت خواهی؟

مهتاب با ناراحتی گفت:
- یعنی منو نمی‌بخشی؟

شهاب بی توجه به حرف او گفت:
- تو که گفتی دیگه نمی‌خوای با من همکلام بشی پس
لطفاً از اینجا برو، چون منم دیگه نمی‌خوام با کسی
که افکار بدی در مورد من داره هم صحبت بشم.

مهتاب که از شنیدن حرف‌های شهاب بر ناراحتی‌اش
افزوده شد گفت:

- من که معذرت خواستم، می‌دونم که حرف بدی زدم
ولی باور کن همین‌طوری از دهنم پرید.

شهاب که نمی‌توانست به این راحتی حرف‌های او را
فراموش کند گفت:

- خواهش می‌کنم بلند شو برو چون اصلاً حوصله
شنیدن حرفات رو ندارم.

مهتاب که فکر نمی‌کرد شهاب تا این حد از حرفش
رنجیده باشد گفت:

- می‌دونم که راضی نمیشی منو ببخشی، ولی شقایق
گفت که من رو می‌بخشی.

در ضمن اون می‌گفت اگر به تو بگم که اومدن اون
مهمون‌ها رو قبول کردم، تو زودتر از اشتباه من چشم
می‌پوشی.

شهاب که این دو جمله‌ی آخر مهتاب برایش تازگی
داشت به او نگاه کرد و گفت:

- مگه قبول کردی اونا بیان؟

مهتاب که تغییر حالت شهاب تا حدودی امیدوارش
کرد گفت:

- اگه من رو ببخشی قبول می‌کنم در غیر این صورت
نه.

شهاب لبخند تمسخر آمیزی بر لب آورد و گفت:

- پس اون حرفایی که می‌زدی چی؟

به همین زودی یادت رفت که من می‌خوام بیرون
کنم و کس دیگه‌ای رو جایگزینت کنم؟



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 123

مهتاب که دید شهاب هیچ جوری راضی نمی‌شود، سر
در گوش او نهاد و نجوا کرد:

- مواظب حرف زدنت باش، من تنهایی اینجا نیومدم
پس حرفی نزن که بعداً پشیمون شی.

شهاب که تا به حال فکر می‌کرد مهتاب تنها به
سراغش آمده با پی بردن به حضور شقایق لحنش را
عوض کرد و گفت:
- خیلی خوب.

حالا که میگی اومدن خواستگارها رو قبول کردی
حاضرم تو رو ببخشم ولی حرفی رو که تحویلیم دادی
هرگز فراموش نمی‌کنم.

شقایق که تا آن موقع ساکت ایستاده بود جلوتر آمد
و گفت:

- به نظر من حرفی که مهتاب زد با اینکه باعث
ناراحتی شما شد ولی حداقل باعث شد مهتاب راضی
به اومدن مهمون‌ها بشه.

پس شما هم زیاد سخت نگیرید و این موضوع رو فراموش کنید.

شهاب چون صدای شقایق را شنید به او نگاه کرد و گفت:

- حرف شما درسته ولی می‌خوام بدونم خود مهتاب اگه جای من بود این قدر راحت موضوع رو فراموش می‌کرد یا نه؟

مهتاب که تا حدودی خیالش راحت شده بود لبخندی زد و گفت:

- تو که با اخلاق من آشنا هستی، خودت می‌دونی که اگه جای تو بودم هرگز نمی‌بخشیدمت ولی تو که مثل من نیستی؟

اخلاق تو همیشه از من بهتر بوده و هست پس این دفعه هم این موضوع رو ثابت کن و از گناه من بگذر.

شهاب که نتوانست پاسخی برای این حرف مهتاب پیدا کند در حالی که از حرف او لبخند بر لبانش ظاهر شده بود گفت:

- واقعا که چه زبونی داری دختر!
حسابی آدم رو می‌ذاری لای منگنه.

مهتاب با خوشحالی گفت:

- پس دیگه از دستم دلخور نیستی؟
- مگه با حرفایی که می‌زنی این اجازه رو بهم میدی که از دستت دلخور باشم؟
اما بیشتر به خاطر شرطی که گذاشتی می‌بخشمت و گفته‌هات رو فراموش می‌کنم. چون می‌دونم مامان از شنیدن این موضوع حسابی خوشحال میشه.

مهتاب که دیگر خیالش آسوده شده بود گفت:

- ممنونم، فقط خواهش می‌کنم چیزی درباره حرفای من به مامان نگو، باشه؟

شهاب از جایش بلند شد و گفت:
- خیلی خوب نمی‌گم، حالا بلند شو بریم.

وقتی هر سه نفر وارد اتاق شدند خانم سالاری که
مشغول چیدن میز بود گفت:
- مگه شماها بالا نبودین؟
چطوری از حیاط سر در آوردین؟



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 124

شهاب هم پاسخ داد:
- همین‌طوری، گفتیم تو هوای آزاد بهتر میشه صحبت
کرد.

خانم سالاری گفت:

- خوب نتیجه چی شد؟

شهاب لبخندی زد و پاسخ داد:

- هیچی سرکار خانوم قبول کردن.

خانم سالاری با خوشحالی رو به مهتاب گفت:

- حرف شهاب رو باور کنم یا نه؟

مهتاب نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

- من موافقم که اون ها رو دعوت کنین ولی درباره پاسخ مثبت دادن هیچ قولی بهتون نمیدم.

شهاب گفت:

- الان این طوری میگی، شرط می بندم وقتی او مدن بالافاصله بله رو بگی.

مهتاب هم گفت:

- پس صبر کن تا ببینی.

خانم سالاری که دیگر خیالش راحت شده بود گفت:

- خیلی خوب دیگه، بسه. حالا تا غذا از دهن نیفتاده
بیاین داخل.

آن شب خانم سالاری طی یک تماس تلفنی با خانم
نیکبخت جریان را به اطلاع او رساند خانم نیکبخت
هم بعد از شنیدن حرف‌های خانم سالاری اجازه گرفت
تا روز بعد با شوهر و پسرش به منزل آنها بیایند.
خانم سالاری هم پیشنهاد او را پذیرفت.

آن شب، شب خوبی برای مهتاب نبود.

هرچه سعی می‌کرد خواب را با چشمانش آشنا کند
موفق نمی‌شد. فکر اینکه فردا چطور خواهد گذشت
یک لحظه هم آرامش نمی‌گذاشت.

پیوسته از این پهلوی به آن پهلوی می‌گشت تا شاید
خوابش ببرد ولی هرچه می‌کرد بی‌فایده بود.

عاقبت کلافه شد، به شقایق که در کنارش خوابیده بود نگاه کرد و گفت:

- شقایق، بیداری؟

شقایق نیز که تمام آن مدت بیدار بود و متوجه بیدار بودن مهتاب نیز بود در پاسخ او آهسته گفت:

- آره، هنوز بیدارم.

ببینم مثل اینکه تو امشب نمی‌تونی بخوابی، درسته؟

مهتاب بلند شد و در جایش نشست، آهی کشید و گفت:

- نمی‌دونم چرا هرکاری می‌کنم خوابم نمی‌بیره دیگه دارم کلافه میشم.

شقایق هم بلند شد و گفت:

- فکر فردا راحت نمی‌ذاره مگه نه؟

- راستش رو بخوای همین‌طوره.

با اینکه مطمئنم بهشون جواب مثبت نمیدم ولی بازم
نمی‌تونم نسبت به این موضوع بی تفاوت باشم.

شقایق لبخندی زد و گفت:

- تو حق داری، هرکس دیگه هم جای تو بود همین
حال رو داشت.

- راستی تو چرا نخوابیدی؟

- من که هر شب همین وضع رو دارم.

نمی‌دونم آخر به پدر و مادرم می‌رسم یا نه.

باور می‌کنی اگه بگم بعضی شب‌ها حتی از این موقع
هم دیرتر خوابم می‌بره؟



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 125

مهتاب متعجب گفت:

- جدی میگی؟ مگه همچین چیزی ممکنه؟ من که فقط همین یه شب گرفتار این مخمصه شدم دارم دیوونه می‌شم، اون وقت تو چطوری هر شب این موضوع رو تحمل می‌کنی؟

شقایق تبسمی توأم با اندوه بر لب آورد و گفت:

- تحملش برام زیاد سخت نیست، چون دیگه برام عادی شده فقط خدا کنه عاقبت خوبی در انتظارم باشه چون من هر چی رو تحمل می‌کنم فقط به این امیدم که به اون چیزی که می‌خوام برسم. راستی بگو ببینم تو جداً تصمیم داری خواستگارهای فردا رو رد کنی؟

- آره، باور کن اومدنشون رو هم به زور قبول کردم.

- فکر نمی‌کنی داری با عجله تصمیم می‌گیری؟ به نظر من بهتره بعد از اینکه اون‌ها رو دیدی تصمیم بگیری.

اگه از من بپرسی میگم از نظر سن و کار که خیلی مناسبه و هیچ مشکلی نداره، فقط می‌مونه خصوصیات اخلاقی و چهره‌ش که این هم بعداً روشن میشه، پس بهتره توام تا اون موقع صبر کنی و بعد نظرت رو بگی چون ممکنه جوون خوبی باشه و تو بی‌جهت اون رو از دست بدی.

مهتاب خنده‌ای کرد و گفت:

- اگه تو خواهرم بودی، البته خواهر کوچک‌تر از خودم، اون وقت برای جواب حرفات می‌گفتم توام مثل شهاب می‌خوای من رو از سر راه خودت کنار ببری ولی خوشبختانه درباره تو همچین فکری نمی‌کنم و تمام حرف‌هات رو به عنوان نصیحت قبول می‌کنم. هرچی باشه تو دو سال از من بزرگ‌تری، به خاطر همینم روی حرف‌هات فکر می‌کنم شاید تونستم نظرم رو عوض کنم.

- پس هنوز هم در مورد برادرت بدبینی؟

مهتاب بعد از اندکی تفکر گفت:

- نمی‌دونم اما مطمئنم اگه طبق اون چیزی که من می‌خوام عمل کنه، این طرز فکر رو می‌ریزم دور.

شقایق که زیاد متوجه منظور مهتاب نشده بود گفت:
- منظورت چیه؟

- منظورم اینه اون کسی رو که من می‌خوام به همسری انتخاب کنه وگرنه باز با عینک بدبینی بهش نگاه می‌کنم.

شقایق که از این حرف مهتاب گونه‌هایش داغ شده بود به زور لبخندی بر لب آورد و گفت:
- ای خودخواه!

پس تو می‌خوای خواسته خودت رو به برادرت تحمیل کنی، آره؟

مهتاب خندید و گفت:

- چه فایده که من این‌طور می‌خوام؟
اون که قرار نیست طبق خواسته من عمل کنه.

اون اگه بخواد کاری انجام بده، هیچکس نمیتونه
مانعش بشه خودت که حرفاش رو شنیدی.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 126

- اره شنیدم، با این حال فکر نمی‌کنم اون قدر
بی‌انصاف باشه که به نظر تو و مادرت اهمیت نده.
مطمئناً هرکاری که بخواد بکنه با شما هم مشورت
می‌کنه.

مهتاب که از گفتگوی شبانه خسته شده بود، دوباره
سرجایش خوابید و گفت:

- حرفت رو قبول دارم، البته من و مامان به شهاب
اطمینان داریم و می‌دونیم کاری رو بدون فکر انجام

نمیده، اما در مورد ازدواجش نمی‌دونیم قراره چیکار کنه. خودشم درباره این اصلاً حرف نمی‌زنه.

شقایق نیز به دنبال مهتاب در جایش خوابید و گفت:
- خوب اگه این‌طوره تو نباید درموردش این‌طوری قضاوت کنی.

مهتاب خمیازه‌ای کشید و گفت:

- تو درست می‌گی اما می‌دونی حرف اصلی من چیه؟
باور کن تمام حرفای من از نگرانی در مورد مامان سرچشمه می‌گیره. از اونجا که مطمئنم شهاب قرار نیست مامان رو تنها بذاره و همسرش رو به خونه‌ای جدا ببره، می‌ترسم همسرش با مامان سر ناسازگاری بذاره و باعث ناراحتیش بشه به خاطر همین می‌گم باید با اون کسی که من می‌خوام ازدواج کنه.

شقایق که تازه فهمید دلیل حرف‌های مهتاب چیست گفت:

- حالا می‌فهمم چی می‌گی.

البته حق هم داری ولی مهتاب، تو که میگی مطمئن
برادرت، مادرت رو تنها نمی‌ذاره پس باید از این
طرف هم مطمئن باشی که اون کسی رو هم نمیاره که
باعث ناراحتی مادرت بشه. هرچی باشه مادر تو،
مادر اونم هست و به اون چیزی که تو فکر می‌کنی
اونم فکر می‌کنه.
- حق با توعه.

نمی‌دونم چرا خودم این قدر عمیق فکر نکرده بودم،
چون از طرف خود شهاب کاملاً مطمئنم.

شقایق که دید گفتگوهایش دارد به نتیجه می‌رسد
گفت:

- پس دیگه جایی برای نگرانی تو باقی نمی‌مونه و
دیگه نیاز نیست تو خواستگارهای فردا رو جواب
کنی، درسته؟

مهتاب که دیگه حسابی خسته شده بود گفت:

- نمی‌دونم، تو با حرفات واقعاً خیالم رو از بابت
شهاب و مامان راحت کردی، با این حساب بهتر
می‌تونم درباره فردا تصمیم بگیرم.

ببینم شقایق، تو که بیشتر از دو سال از من بزرگ‌تر
نیستی، پس چطوری فکرت چندین برابر فکر من کار
می‌کنه؟

شقایق لبخندی زد و گفت:

- مسخرم می‌کنی؟

مگه من چی گفتم که تو اینطوری برداشت کردی؟

شقایق بعد از گفتن این حرف منتظر شنیدن پاسخ
مهتاب شد، ولی چون جوابی نشنید پی برد که او به
خواب رفته است.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 127

بنابراین درحالی که از نتیجه گفتگویش با او راضی بود لبخندی بر لب آورد و چشمانش را بست. او نیز که در اثر حرف زدن زیاد خسته شده بود لحظه‌ای بعد به خواب آرامی فرو رفت.

صبح روز بعد شقایق به زور مهتاب را از خواب بیدار کرد. بعد از اینکه مهتاب به سختی خودش را از رختخواب جدا کرد خمیازه‌ای کشید و به شقایق گفت:

- تو دیگه چطور آدمی هستی؟ مگه خودت خوابت نمیداد؟

شقایق که روی تخت نشسته بود، خندید و گفت:

- من چطور آدمی هستم یا تو که قراره امروز برات خواستگار بیاد اما عین خیالت نیست؟

- خیلی خوب، هرچی تو بگی، ولی باور کن خیلی خوابم میاد.

شقایق دست او را گرفت و از روی تخت بلندش کرد و گفت:

- یعنی چی که خوابم میاد؟
امروز هزار تا کار داری، اون وقت می‌خوای بخوابی؟
بلند شو بریم پایین، صبحانه رو که خوردی خواب از سرت می‌پره.

مهتاب نگاهی عمیق به شقایق کرد و گفت:

- چی شده شقایق؟

امروز رفتارت خیلی عجیب شده، تا حالا هیچ وقت این طوری سر حال ندیده بودمت. راستش رو بگو به خاطر موضوع خواستگاری این قدر شادی یا به خاطر پدر و مادرت؟

شقایق لبخندی زد و گفت:

- این که دیگه پرسیدن نداره، بخاطر هر دو. حالا
پر حرفی رو بذار کنار و بیا بریم پایین.

سر میز صبحانه هم مهتاب بیش از اندازه خواب‌آلود
بود، به طوری که اصلاً حال غذا خوردن نداشت.
شهاب که او را در آن حال دید با خنده گفت:
- چیه مهتاب؟

مثل اینکه خیلی دلت می‌خواد دوباره برگردی به
رخت‌خواب! ببینم چی شده این قدر خوش‌خواب شدی؟
تو که این طور نبودی!

مهتاب که حال حرف زدن هم نداشت گفت:
- تو که خبر نداری، شاید اگه می‌دونستی من دیشب تا
نزدیکی‌های صبح بیدار بودم این طور مسخرم
نمی‌کردی.

شهاب خندید و گفت:
- تو گفتی و منم باور کردم!

تا اونجا که من دیدم تو هیچ وقت دیرتر از ساعت
یازده نخوابیدی پس لطفاً چیزی بگو که با واقعیت
جور دربیاد.

شقایق که صحبت های شهاب را شنید گفت:
- نه آقا شهاب، مهتاب راست میگه. فکر و خیال
امروز اجازه نداد خواب راحتی داشته باشه.

شهاب گفت:
- حرفتون قبول. ولی شما از کجا می دونید؟
مگه شما هم بیدار بودید؟



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 128

مهتاب به جای شقایق پاسخ داد:

- آره، اونم بیدار بوده. حالا قبل از اینکه بپرسی اون چرا نخوابیده و دوباره نظر بدی که حقیقت رو می‌گه یا نه، یه نگاهی به ساعت بنداز، چون اگه بخوای همین طوری به حرف زدن ادامه بدی فکر نمی‌کنم به هیچ کدوم از کلاس‌ها ت برسی.

شهاب بعد از اینکه به ساعتش نگاه کرد گفت:

- تو نگران نباش امروز کلاس دو ساعت دیرتر شروع میشه پس حالا حالاها برای حرف زدن وقت دارم.

مهتاب آهی کشید و گفت:

- پس وای به حال ما! امروز دیگه کلک گوشمون رو می‌کنی.

شهاب خندید و گفت:

- نترس، شوخی کردم، الان میرم.

سپس در حالی که از پشت میز بلند می‌شد گفت:
- گوش‌ها رو هم نگه دار برای بعد از ظهر که
خواستگارها میان.

مهتاب اخمی کرد و گفت:

- اگه فکر کردی گوشم رو می‌ذارم در اختیار اون‌ها تا
هرچی خواستن بگن کور خوندی. حالا که این‌طور شد
اصلاً خودم رو نشونشون هم نمیدم.

خانم سالاری که نمی‌خواست مهتاب به این حرفش
عمل کند خطاب به شهاب گفت:

- بس کن دیگه شهاب. خواهش می‌کنم اوضاع رو به
هم نریز.

شهاب که از دیدن قیافه اخموی مهتاب همچنان خنده
بر لب داشت گفت:

- مامان مهتاب اشتباه می‌کنه، منظور من این نبود.

او بعد از گفتن این حرف به طرف در اتاق رفت و ادامه داد:

- منظورم اینه که هیچ خواستگاری عروس بی گوش رو قبول نمی‌کنه، به خاطر همین گفتم مهتاب گوش‌هاش رو نگه داره.
خوب دیگه، من رفتم خداحافظ.

بعد از رفتن شهاب، مهتاب که از حرص نمی‌دونست چیکار کنه گفت:

- این شهاب آخر من رو دیوونه می‌کنه. هربار اومدم حرفی بزنم که درموندهش کنم حسابی حالم رو گرفت.

خانم سالاری لبخندی زد و گفت:

- خوب تو که می‌دونی حریفش نمیشی، چرا سربه سرش می‌ذاری؟

شقایق هم گفت:

- ولی این حرف‌های آقا شهاب خواب رو از سر مهتاب پروند، مگه نه مهتاب؟
- آره، تنها فایده‌ش همین بود.

خانم سالاری نیز گفت:

- خوب دیگه، زود صبحانه‌تون رو بخورید که خیلی کار داریم.

آن روز بعد از تمام شدن کلاس، مهران خطاب به شهاب گفت:

- راستی شهاب می‌خواستم امروز یه سر کتابخونه برم و بعد برم خونه، توام میای بریم؟
- خیلی دلم می‌خواد بیام، اما امروز نمی‌تونم.
- برای چی نمی‌تونی؟ تو که فعلاً کاری نداری.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 129

اتفاقا خیلی هم کار دارم.

- این چه کاریه که از رفتن به کتابخونه مهم‌تره؟

شهاب لبخندی زد و گفت:

- چیه؟ فکر می‌کنی دروغ می‌گم؟

مهران پاسخ داد:

- نه، فقط می‌خوام بدونم چه خبر شده.

سپس چشمکی زد و با خنده گفت:

- راستش رو بگو، درباره شقایق خانومه؟

- ببینم تو حرف دیگه‌ای بلد نیستی بزنی؟

تا میایم دو کلام حرف بزنیم، تو زود حرف شقایق رو
پیش می‌کشی.

مهران خندید و گفت:

- چیکار کنم چیز دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه. حالا به
جای اینکه ناراحت بشی بیا بریم سوار شو، بگو چه
خبره.

- مگه نمی‌خوای بری کتابخونه؟

- نه تنهایی مزه نمیده، باشه یه روز با هم میریم.
حالا بیا بریم بگو چه خبره.

- اگه این‌طوره من حرفی ندارم ولی باید سر راه دو
سه جا نگو داری تا من چیزایی رو که می‌خوام
بگیرم.

بعد از اینکه هر دو سوار ماشین شدند مهران ماشین
را راه انداخت و گفت:

- من دربست در اختیار توام، فقط خواهش می‌کنم
بگو تو سرت چی می‌گذره.

- تو سرم چیزی نمی‌گذره فقط قراره برامون مهمون بیاد.

- فقط همین؟

این که چیز مهمی نیست. خوب حالا این مهمون‌ها کی هستن که...

شهاب حرف او را قطع کرد و گفت:

- تو حق داری، شاید به نظر تو مهم نباشه ولی برای من که به خواستگاری خواهرم میان خیلی مهمه.

مهران که نمی‌خواست چنین موضوعی را قبول کند پرسید:

- منظورت برای مهتاب خانومه؟

- مگه من جز اون خواهر دیگه‌ای هم دارم؟

- خوب به سلامتی، پس دیگه حسابی کارت درومده، نه؟

- هنوز معلوم نیست، چون احتمال زیادی وجود داره که مهتاب قبول نکنه.

مهران که از این حرف شهاب سر در نمی‌آورد گفت:

- برای چی؟ مگه قرارهاتون رو نداشتید؟

- نه بابا، ما هنوز نمی‌دونیم اونا چه شکلی هستن و اسم و رسمشون چیه.

اون‌ها خواستن بیان ما هم قبول کردیم، بقیه موضوع امروز روشن میشه.

- یعنی پسره رو هم ندیدی؟

نمی‌توننی حدس بزنی کیه و کجا زندگی می‌کنه؟

شهاب لبخندی زد و گفت:

- نه نمی‌تونم. صبر کن، بعد از اینکه فهمیدم کیه با هم می‌ریم ته و توی زندگیش رو در میاریم تا بفهمیم چطور آدمیه.

حالا خواهش می‌کنم همین کنار نگه دار تا من سفارش‌های مادرم رو انجام بدم.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 130

بعد از ظهر دقایقی به ساعت چهار و نیم یعنی زمان آمدن خواستگارها مانده بود که مهتاب و شقایق به همراه خانم سالاری همه چیز را برای ورود مهمانها آماده کرده و منتظر آمدن آنها بودند. شهاب هم بعد از اینکه لباسش را عوض کرد از اتاقش بیرون آمد و به جمع آنها پیوست. وقتی به آنها نزدیک شد چشمش به دسته گل نرگسی افتاد که درون گلدان شیشه‌ای زیبایی بر روی میز پذیرایی گذاشته شده بود.

با دیدن آن لبخندی زد و خطاب به مهتاب گفت: مثل اینکه نظرت درباره خواستگارها عوض شده، آره؟
- خیر، نظرم عوض نشده. شما از کجا همچین برداشتی کردید؟

شهاب خندید و گفت:

- به من نمی‌تونی دروغ بگی. اگه هنوز تو جواب کردن اون‌ها مصممی پس چرا واسه جلب توجهشون از این گل‌های نرگس کمک گرفتی؟

مهتاب اخمی کرد و گفت:

- بیخود واسه خودت داستان سرایی نکن، من هنوز سر حرفم هستم. این گل‌ها هم کار شقایقه نه من. سپس برای اینکه شهاب را آزار دهد ادامه داد:

- در ضمن فکر می‌کنم بدونم دردت چیه، تو از اینکه شقایق گل‌ها رو چیده ناراحت شدی ولی چون نمی‌تونی به خودش بگی می‌خوای تلافیش رو سر من در بیاری. به خاطر همینم بحث مهمون‌ها رو پیش می‌کشی و می‌خوای...

شهاب روی مبلی نشست و حرف مهتاب را قطع کرد و گفت:

- خیلی خوب، لطفاً بقیه افکارت رو برای خودت نگه دار، چون من نیازی به شنیدن این اراجیف ندارم.

و سپس به شقایق نگاه کرد و ادامه داد:

- مطمئناً شقایق خانوم هم می‌دونن که این افکار تو فقط به درد خودت می‌خوره چون ایشون هم مثل خودت می‌دونن که من هیچ‌وقت از چیدن گل‌ها ناراحت نمی‌شم.

دوباره به مهتاب نگاه کرد و گفت:

- در ضمن من می‌خواستم با اون حرف خوش ذوقی تو رو مطرح کنم که متأسفانه یا خوشبختانه این موضوع برمیگرده به شقایق خانوم، چون فکر استفاده از این گل‌ها فکر ایشون بوده نه تو! شهاب باز به شقایق نگاه کرد و با لحن آرام‌تری گفت:

- امیدوارم حرف‌های مهتاب رو باور نکرده باشید، چون من جداً فکر کردم گذاشتن این گل‌ها روی میز کار اونه.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 131

شقایق تبسمی بر لب آورد و گفت:

- متوجه منظورتون هستم، البته مهتاب هم حق داره
این طوری صحبت کنه چون شما با حرف هاتون بیش
از اندازه اون رو عصبی می کنید.

شهاب هم خندید و گفت:

- باور کنید من قصد ناراحت کردن اون رو ندارم،
قصد من شوخیه نه چیز دیگه مطمئنم خود مهتاب هم
این رو می دونه.

خانم سالاری هم گفت:

- آره شقایق جان. به ظاهر این دو تا نگاه نکن که دم
به دقیقه با هم جر و بحث می کنن به نظر من این قدر
که این دو تا هوای هم دیگه رو دارن و به هم
وابسته ان، هیچ خواهر و برادری هوای هم رو ندارن.

در همین زمان صدای زنگ خانه آن‌ها را از جا بلند کرد.

خانم سالاری برای باز کردن در از اتاق بیرون رفت. شقایق نیز به کنار مهتاب رفت و گفت:

- خوب مهتاب جان، من میرم بالا. امیدوارم مهمون‌ها اون‌طوری باشن که تو می‌خوای.

مهتاب با ناراحتی گفت:

- یعنی تو نمی‌خوای بیای جلو؟

شقایق دست‌های مهتاب را به گرمی فشرد و گفت:

- فکر نمی‌کنم حضور من تو این جمع درست باشه بهتره که خودم رو نشون ندم. بالا منتظر می‌مونم تا برن البته منتظر خبرهای خوش، باشه؟

شقایق بعد از گفتن این حرف‌ها خواست از پله‌ها بالا برود که شهاب گفت:

- ولی شقایق خانوم من هم میگم بهتره پایین بمونید.
شما که باشید مهتاب دلگرمی بیش‌تری داره ضمناً ما
نمی‌خوایم شما خودتون رو غریبه احساس کنید و از
ما کناره بگیرید.

شقایق به شهاب نگاه کرد و گفت:

- آقا شهاب محبت شما و مهتاب و مادرتون بارها
برای من اثبات شده و می‌دونم که حرفتون دور از
هرچی تعارفه ولی باور کنید من این‌طوری راحت‌ترم،
مهتاب هم با حضور شما نیازی به من نداره پس با
خیال راحت به مهمون‌هاتون برسید و اصلاً فکر من
رو نکنید.

- با اینکه نمی‌خوایم شما رو تنها بذاریم ولی حالا که
خودتون این‌طور می‌خواید حرفی نیست.

شقایق لبخندی زد و گفت:

- ممنون. پس با اجازه شما من میرم.

او بعد از گفتن این حرف سریع از پله‌ها بالا رفت.

با رفتن او مهتاب آهی کشید و گفت:
- حیف شد، من رو بگو که فکر می‌کردم شقایق کنارم
می‌مونه.

شهاب هم که از رفتن شقایق تا حدودی ناراحت بود
گفت:

- خودت که شنیدی چی گفت، حالا تا مهمونها
نیومدن برو تو آشپزخونه.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 132

چند لحظه بعد، مهمان‌ها که شامل یک زن و مرد
میانسال و یک پسر جوان که دسته گلی در دست
داشت، بودند وارد اتاق شدند. شهاب که خیلی مشتاق
دیدن داماد بود وقتی او را دید که جوانی خوش‌رو و

سر به زیر است از او خوشش آمد ولی این را می‌دانست که نباید از روی ظاهر قضاوت کند.

به هر حال بعد از اینکه دسته گل را از او گرفت ضمن تشکر از او، پدر و مادرش را با روی باز پذیرفت و آن‌ها را دعوت به نشستن کرد. خانم سالاری هم از هیچ تعارفی فروگذار نمی‌کرد.

بالاخره بعد از احوالپرسی و تعارفات اولیه که چند دقیقه‌ای طول کشید آقای نیکبخت از خانم سالاری سراغ شوهرش را گرفت و اینکه چرا در چنین مجلسی پدر عروس شرکت ندارد. این حرف او تا اندازه‌ای اندوه را به سراغ شهاب و مادرش آورد، با این حال شهاب در پاسخ او گفت که پدرش پنج سال پیش بر اثر بیماری از دنیا رفته است.

خانواده داماد که انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشتند با بیان جملاتی غم و اندوه خود را اظهار کردند. خانم سالاری هم بعد از تشکر از همدردی آن‌ها گفت:

- البته قرار بود برادرم رو در جریان این کار بذارم و ازش بخواهم به عنوان بزرگ‌تر تو مجلسمون حضور

داشته باشه ولی با خودم گفتم تا چیزی معلوم نیست
مزاحمش نشم، چون همون طور که می‌دونید مجلس
الان فقط برای آشنایی و شناخته. انشا... وقتی
خواستیم توی مراسم بعدی حرف‌های اصلی رو بزنیم
برادرم هم میاد تا جای پدر رو برای دخترم پر کنه.
آخه هرچی باشه بچه‌های من فقط یه دایی دارن حالا
دیگه هر طور خودتون صلاح می‌دونید.
خانم نیکبخت هم گفت:

- شما درست می‌فرمایید این مجلس باشه برای
آشنایی. انشا... اگه قسمت باشه یه بار دیگه
مزاحمتون می‌شیم.

در تمام مدتی که خانم سالاری با خانم نیکبخت صحبت
می‌کرد، شهاب به داماد که مادرش او را سهراب
معرفی کرده بود چشم دوخته بود. او می‌خواست
سهراب را بهتر بشناسد و ببیند طرفش چطور آدمی
است. گاهی هم که سهراب به شهاب نگاه می‌کرد،
شهاب فوراً چشم از او برمی‌داشت.

او در ذهنش سوالات زیادی داشت که می‌خواست از خود سهراب بپرسد و حرف‌هایی به او بزند که فعلاً فرصت گفتنش را به دست نمی‌آورد.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 133

سهراب نیز متوجه شهاب بود و در همان مدت کوتاه دریافته بود که برادر خانم آینده‌اش آدم ساده‌ای نیست. بنابراین کاملاً مواظب رفتار و گفتار خود بود تا مبادا کاری کند و حرفی بزند که نظر شهاب را نسبت به خود برگرداند.

به هر حال شهاب در افکار خود غرق بود که ناگهان حرفی که خانم نیکبخت بر زبان آورد قلبش را لرزاند و او را مبهوت کرد.

خانم نیکبخت اظهار داشت:

درسته که ما برای آشنایی اومدیم اما من خودم کم و بیش با عروس خانوم آشنا هستم و یه بار ایشون رو توی امامزاده ملاقات کردم.

این حرف خانم نیکبخت نگاه‌های شهاب و خانم سالاری را به هم دوخت. شهاب که نمی‌خواست باور کند آن خانم شقایق را می‌گوید در حالی که به سختی آرامش خود را حفظ می‌کرد گفت:

- می‌تونم بپرسم چه موقعی او رو دیدید؟

وقتی خانم نیکبخت گفت فکر می‌کنم چهار روز پیش بود، نزدیک بود روح از تن شهاب خارج شود. خانم سالاری که حال پسرش را درک کرد و خود نیز تا حد زیادی ناراحت شده بود، برای آرامش بخشیدن به شهاب رو به خانم نیکبخت گفت:

- ولی دخترم در این مورد چیزی به من نگفته البته اگه ناراحت نمی‌شید باید بگم اون فعلا قصد ازدواج نداره اما چون ما اصرار داشتیم با شما آشنا بشیم او

رو به اومدنتون راضی کردیم به همین دلیل امیدواریم
از جواب منفی او ناراحت نشید.

خانم نیکبخت که از حرف‌های خانم سالاری تا
حدودی ناامید شده بود گفت:

- اگه این طور باشه واقعاً باعث تأسفه چون دختر
شما همون عروسی هستش که من مدت‌ها دنبالش
می‌گشتم.

- شما لطف دارید، البته آقا پسر شما هم جوون
محبوب و خوبی هستن و ما بدمون نمیاد چنین
دامادی داشته باشیم ولی باید ببینیم قسمت چیه
- بله، هرچی قسمت باشه همون میشه.

حالا اگه اجازه بدین عروس خانوم بیان تا یه بار
دیگه ببینمشون، ممنون می‌شیم. خدا رو چه دیدید
شاید وقتی پسر ما رو دیدن و باهاش هم صحبت شدن
نظرشون عوض شد.

خانم سالاری لبخند مصنوعی بر لب آورد و گفت:

- ما که از خدامونه فقط چند دقیقه صبر کنید تا برم
صداش کنم.

شهاب که از شنیدن این حرف‌ها انقلابی در درونش
برپا شده بود و هر لحظه که می‌گذشت حالش بدتر
می‌شد، دیگر تحمل نداشت در آن مجلس بنشیند.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 134

او که تا آن زمان با چشم تحسین به سهراب نگاه
می‌کرد اکنون با تمام وجود از او بیزار بود.
وقتی خانم سالاری خواست برود شقایق را از این
جریان با خبر کند شهاب زودتر از جایش بلند شد و

در حالی که سعی می‌کرد آهنگ کلامش تغییری نکند
گفت:

- شما بمونید من میرم.

خاتم سالاری که این حرف شهاب برایش حیرت انگیز
بود با نگاه، تحیر خود را به او فهماند. شهاب که
خوب می‌دانست مادرش از احساسات او آگاه است و
مفهوم نگاه او را نیز دریافته بود بیش از آن
نتوانست نگاه‌های متعجب او را تحمل کند و از اتاق
خارج شد.

بعد از رفتن او، خاتم سالاری هم از جایش بلند شد و
به آشپزخانه رفت و به مهتاب که کناری ایستاده بود
و به مهمان‌ها فکر می‌کرد گفت:

- چی فکر می‌کردیم چی شد!

- مگه چی شده؟ چرا ناراحتید؟

خاتم سالاری در حالی که چای داخل فنجان‌ها
می‌ریخت گفت:

- چی می‌خواستی بشه؟ این‌ها اومدن خواستگاری شقایق.

مهتاب که از تعجب چشمانش گرد شده بود گفت:
- اومدن به خواستگاری شقایق؟ مگه همچین چیزی ممکنه؟

- حالا که شده فقط خدا کنه شقایق چیزی رو که من گفتم بگه.

مهتاب که فکر این موضوع را هم نمی‌توانست بکند گفت:

- هیچ معلومه اینجا چه خبره؟ مگه قراره شقایق رو ببینن؟ اصلاً اون که از جریان خبر نداره شما چطور...
خاتم سالاری حرف او را قطع کرد و گفت:

- شهاب رفته سراغ شقایق، نمی‌دونم چیزی درباره این بهش می‌گه یا نه.

مهتاب که هر لحظه بر تعجبش افزوده می‌شد گفت:
- شهاب؟ یعنی اون قبول کرده اون‌ها از شقایق
خواستگاری کنن؟ واقعاً که فکر نمی‌کردم اون همچین
آدمی باشه.

خانم سالاری سینی فنجان‌های چای را برداشت،
اخمی کرد و با ناراحتی گفت:
- هیچ معلومه چی میگی؟ تو از کجا می‌دونی تو دل
او چی می‌گذره؟ اگه بودی و می‌دیدي چطور رنگ از
صورتش پریده بود این طوری حرف نمی‌زدی.
خوب دیگه، من خودم چایی رو می‌برم. تو هم اگه
می‌خوای بیای صبر کن بعد از اومدن شقایق بیا، تا یه
وقت داماد تو رو به جای عروسی که مادرش پسند
کرده اشتباهی نگیره.

مهتاب که منظور مادرش را فهمید گفت:
- خیلی خوب، حالا چرا این‌قدر ناراحتین؟



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 135

خانم سالاری سرش را حرکت داد و گفت:
- چیه؟ انتظار داری خوشحال باشم؟
او بعد از گفتن این حرف آشپزخانه را ترک کرد.

زمانی که شهاب از اتاق پذیرایی بیرون آمد لحظه‌ای
ایستاد، از شدت ناراحتی نزدیک بود دیوانه شود.
باور نمی‌کرد خودش پذیرفته که برود موضوع را به
شقایق بگوید.

همان‌طور که به طرف پله‌ها می‌رفت سعی می‌کرد
حال عادی خود را به دست آورد اما قادر به انجام این
کار نبود. هر پله‌ای که بالاتر می‌رفت، تپش قلبش نیز
تندتر می‌شد.

چیزی که بیشتر آزارش می‌داد این بود که نمی‌دانست شقایق چه پاسخی به آن‌ها می‌دهد. با اینکه حرف‌های مادرش کمی امیدوارش کرده بود ولی این را می‌دانست که مادرش آن حرف‌ها را از طرف خودش گفته و هیچ زمان آن‌ها را از زبان خود شقایق نشنیده است. بنابراین همچنان که در اضطراب و سردرگمی به سر می‌برد پله‌ها را طی کرد و به طبقه دوم رسید. وقتی به پشت در اتاق مهتاب رسید، ایستاد. دیگر نمی‌خواست و نمی‌توانست جلوتر برود. از اینکه خودش داوطلب شده بود به شقایق بگوید به شدت پشیمان شده بود.

بعد از اینکه مدتی را در تردید به سر برد، سرانجام دل را به دریا زد و چند ضربه آهسته به درکوبید. شقایق که پشت میز نشسته و سرگرم تماشای آلبوم مهتاب بود، با شنیدن صدای در تعجب کرد چون در آن زمان هنوز مهمان‌ها حضور داشتند و امکان نداشت مهتاب و یا شهاب به سراغ او بیایند. اما وقتی دید به دنبال صدای در کسی داخل اتاق نشد، مطمئن شد شهاب پشت در است بنابراین فوراً از جایش بلند شد و در اتاق را باز کرد.

شهاب که چند قدم آن طرفتر از در ایستاده بود با شنیدن صدای باز شدن در، بند دلش پاره شد. وقتی نگاهش را به سمت شقایق گرداند بیشتر هول برش داشت اما در حالی که سعی می‌کرد به روی خود نیاورد گفت:

- مزاحم که نشدم؟

- خواهش می‌کنم، با من کاری دارید؟

شهاب نگاهش را از چشمان شقایق برداشت تا راحت‌تر بتواند صحبت کند و در پاسخ او گفت:

- من کاری ندارم، پایین با شما کار دارن.

شقایق که متوجه منظور شهاب نشده بود پرسید:

- منظورتون چیه؟ کی با من کار داره؟

شهاب که حرارت بدنش لحظه به لحظه بالاتر می‌رفت نگاهش را برگرداند و گفت:

- نمی‌دونم، وقتی رفتید پایین خودتون می‌فهمید.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 136

شقایق که متوجه شده بود شهاب حال عادی ندارد و آهنگ کلامش با همیشه فرق کرده گفت:
- اتفاقی افتاده آقا شهاب؟ به نظر می‌رسه ناراحتید.

شهاب که نمی‌خواست شقایق به حال او پی ببرد، بعد از اینکه خود را تحت فشار قرار داد تا عادی به نظر برسد گفت:

- نه اتفاقی نیفتاده، حالا تا دیر نشده تشریف ببرید.
پایین.

شقایق که اصلاً نمی‌توانست موضوع را درک کند در اتاق را بست و گفت:

- بسیار خوب میرم.

وقتی شقایق چند قدم از شهاب دور شد، شهاب که دیگر نمی‌فهمید در چه حالی است گفت:

- شقایق خانوم، می‌تونم خواهشی از شما بکنم؟

شقایق ایستاد، نگاهش را برگرداند و گفت:

- بفرمایید.

شهاب چون بار دیگر چشمش به چشمان شقایق افتاد از گفتن حرفش پشیمان شد، برای لحظه‌ای چشمانش را بست نفس عمیقی کشید و گفت:

- هیچی، فراموشش کنید.

شقایق که هر لحظه بر نگرانی‌اش اضافه می‌شد گفت:

- چیشده آقا شهاب؟ مثل اینکه از چیزی ناراحتید،

خواهش می‌کنم به من بگید چی شده.

- نه چیزی نیست شما بفرمایید برید.

شقایق دیگر چیزی نگفت و در حالی که اصلاً از موضوع سر در نمی‌آورد به راهش ادامه داد.

شهاب که دیگر امیدی برایش باقی نمانده بود درحالی که با حسرت به رفتن شقایق نگاه می‌کرد آهی کشید و گفت:

- مهران از کجا می‌دونیست؟

بعد از اینکه شقایق از نظرش ناپدید شد، با اینکه دلش نمی‌خواست شاهد ماجرا باشد ولی خود را راضی به رفتن کرد. وقتی شقایق وارد اتاق پذیرایی شد اول از اینکه مهتاب را در جمع ندید متعجب شد، با این حال سلام کرد و همانجا ایستاد.

خانم نیکبخت که از دیدن دوباره شقایق خوشحال شد همان‌طور مشتاقانه به او نگاه کرد. شوهر و پسرش هم که تازه شقایق را دیده بودند در دل به سلیقه خانم نیکبخت آفرین گفتند. خانم سالاری که از دیدن چهره شقایق متوجه شد شهاب چیزی به او نگفته خطاب به او گفت:

- شقایق جان، بیا اینجا بشین باهات کار دارم.

و به مبلی که کنارش بود اشاره کرد.
شقایق که هنوز گیج بود، گفته خانم سالاری را اجرا
کرد. از آن طرف وقتی شهاب خواست وارد اتاق
پذیرایی شود، همان زمان مهتاب آهسته صدایش زد.
شهاب ایستاد و گفت:

- چیه؟ چیکارم داری؟

مهتاب پرسید:

- شقایق رفت پیش مهمون‌ها.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 137

شهاب که دلش نمی‌خواست در این مورد حرفی بشنود،
گفت:

- آره رفت، منظور؟

مہتاب جلو تر آمد و گفت:

- شہاب یعنی جداً اون‌ها خواستگاری شقایق اومدن؟
شہاب کہ شنیدن این موضوع ہم روحش را آشفته
می‌کرد گفت:

- تو کہ می‌دونی واسہ چی می‌پرسی؟ اگہ ہم
می‌خوای مطمئن شی خودت بیا اتاق.

بعد از این حرف وارد اتاق شد و مہتاب ہم پشت
سرش وارد شد. لحظہ‌ای بعد شہاب و مہتاب ہم
سرجایشان نشستند. شقایق از این گونه آمدن مہتاب
کہ هیچ شباهتی بہ آمدن عروس نمی‌داد متعجب شد و
چہرہ گرفته شہاب ہم بر تعجبش افزود.

او ساکت نشسته بود تا خانم سالاری جریان را برایش
روشن کند، خانم سالاری ہم کہ نمی‌خواست بیش از
آن شقایق را حیران ببیند آہستہ بہ او گفت:

- ببینم عزیزم، شہاب چیزی بہت نگفت؟

- نہ، فقط گفتن پیام پایین با من کار دارید حالا
می‌تونم بپرسم چیکارم دارید؟

خانم سالاری که از گفتن موضوع به شقایق هم
هراس داشت و هم تردید، گفت:

- می‌خوام بدونم تو این خانم رو قبلاً دیدی یا نه؟

شقایق که تا به آن زمان به صورت آن خانم با دقت
نگاه نکرده بود و او را نشناخته بود، وقتی دوباره به
او نگاه کرد علاوه بر اینکه او را شناخت از نگاه‌های
جذاب و براق او قلبش لرزید و نگاهش را از او
برگرفت. تازه داشت می‌فهمید که موضوع از چه قرار
است ولی نمی‌خواست آن را باور کند. دست‌هایش
آشکارا به لرزش افتاد و گونه‌هایش داغ داغ شد، به
طوری که احساس کرد گرمی آن به دیگران هم
سرایت کرده است.

خانم سالاری که دید شقایق پاسخی به حرفش نداد،
دوباره پرسید:

- اون رو شناختی؟

شقایق که قدرت نداشت نگاهش را بالا بیاورد با
حرکت سر به او پاسخ مثبت داد. بعد از آن آهسته
گفت:

- اون روز رفته بودم امامزاده دیدمشون ولی برای
چی اومدن اینجا؟

- امیدوارم از حرفم ناراحت نشی ولی قصد اومدنشون
به اینجا تو بودی نه مهتاب، حالا هم منتظر پاسخ تو
هستن البته من یه چیزهایی براشون گفتم ولی
میخوان پاسخ آخر رو از زبون خودت بشنون.

شقایق که هر لحظه بر اندوهش افزوده می شد درحالی
که باورش نمی شد آنچه می شنود از زبان خانم
سالاری است و حقیقت دارد دلش می خواست بلند
شود و از آن جمع خارج شود ولی چنین قدرتی را در
خود احساس نمی کرد.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 138

دست‌هایش می‌لرزید، گونه‌های قرمزش انگار آتش گرفته بود و گرمی‌اش چشمان او را می‌سوزاند با این حال او همچنان ساکت بود و کلامی بر زبان نیاورد.

خانواده نیکبخت که شاهد گفتگوی بی‌صدای آن دو بودند به این خیال که خانم سالاری دارد شقایق را راضی می‌کند ساکت بودند و خدا خدا می‌کردند شقایق حرف‌های مادرش را قبول کند. مهتاب هم که نگران اوضاع بود گاهی به شقایق نگاه می‌کرد گاهی به داماد و گاهی هم به شهاب که معلوم نبود در دلش چه غوغایی برپاست.

او که تا قبل از آمدن مهمان‌ها شهاب را سرحال و خندان دیده بود حالا با دیدن حال دگرگون او فهمید که او تا چه اندازه از جریان پیش آمده ناراحت است. شهاب هم که ناظر گفتگوی مادرش با شقایق بود با تمام وجود دعا می‌کرد که این مجلس هرچه زودتر به پایان برسد و او از دیدن این صحنه خلاص شود.

خانم سالاری که حرف‌هایش را به شقایق گفته بود، وقتی دید او سکوت کرده و نگاهش را هم بالا

نمی‌آورد در حالی که می‌ترسید این سکوت او علامت رضایت باشد برخلاف قبل که آهسته صحبت می‌کرد بلند گفت:

- شقایق جان نمی‌خوای حرفی بزنی؟

خانم نیکبخت که با شنیدن این حرف متوجه شد گفتگوی آن دو پایان یافته گفت:

- اجازه بدید راحت باشن ما که تا الان صبر کردیم چند دقیقه دیگه هم می‌تونیم صبر کنیم. البته بله گفتن شقایق خانم بیشتر از این‌ها می‌ارزه.

شقایق که دیگر نمی‌خواست این کلمات را بشنود همچنان که نگاهش پایین بود با صدایی که لحن غمناک آن کاملاً مشخص بود گفت:

- اگه نظر من رو می‌خواید باید بگم من فعلاً قصد ندارم ازدواج کنم ولی اگه شما می‌خواید قبول می‌کنم.

خانم نیکبخت و همسر و پسرش از شنیدن این پاسخ خوشحال شدند اما چندین برابر خوشحالی آن‌ها شهاب

پريشان خاطر شد. خانم سالاری که نمی‌خواست حرف
شقایق را قبول کند گفت:

- منظورت از اینکه میگی شما، منم یا خانوم
نیکبخت؟

شقایق که فهمید منظورش را درست بیان نکرده
درحالی که حرف زدن برایش مشکل شده بود گفت:
- منظورم شمايید. هرچی شما بگید من هم قبول دارم.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 139

خانم سالاری که تا اندازه‌ای خیالش آسوده شد گفت:
- عزیزم، ما خواستیم بیای تا نظر خودت رو بگی.
من اصلاً دلم نمی‌خواد که تو طبق خواسته ما نظرت

رو بگی، خواهش می‌کنم بدون اینکه ما رو در نظر
بگیری جواب بده.

- اگه این‌طوره پس من سر حرفم هستم. من قصد
ازدواج ندارم.

این حرف شقایق که با جدیت تمام بیان شد آب سردی
بود که بر دل آتشین شهاب ریخته شد و روح پریشان
او را اندکی تسکین بخشید. خانم نیکبخت که از پاسخ
شقایق ناراحت شده بود گفت:

- عزیزم، این‌قدر با عجله تصمیم نگیر، ما تا هر موقع
بخوای به تو فرصت میدیم تا فکر کنی. فقط خواهش
می‌کنم این‌قدر زود ما رو جواب نکن.

- از اینکه باعث ناراحتیتون شدم معذرت می‌خوام
ولی من تصمیم رو عوض نمی‌کنم.

- برای چی؟ اگه الان قصد ازدواج نداری، پس کی
می‌خوای ازدواج کنی؟ ببین دخترم تو الان هم جوونی
و هم زیبا، نباید این فرصت رو از دست بدی،
خواهش می‌کنم روی پیشنهاد ما بیشتر فکر کن.

شهاب که از این حرف‌های خانم نیکبخت اعصابش تحت فشار قرار گرفته بود می‌خواست بر سر او فریاد بزند و او و همراهانش را از خانه بیرون کند ولی خودش می‌دانست که او حق دخالت ندارد و تنها کاری که می‌تواند بکند نشستن و تحمل کردن است.

شقایق بار دیگر در پاسخ خانم نیکبخت گفت:

- از اینکه به فکر من هستید ممنونم ولی خواهش می‌کنم بیشتر از این اصرار نکنید چون من اصلاً قصد ندارم نظرم رو عوض کنم.

خانم نیکبخت که نمی‌خواست عقب بکشد گفت:

- ببین عزیزم، ما حاضریم تا یه سال دیگه هم صبر کنیم پس خواهش می‌کنم...

شقایق که دیگه داشت کنترلش رو از دست می‌داد حرف او را قطع کرد و گفت:

- خانوم، من که گفتم قصد ازدواج ندارم. خواهش می‌کنم این‌قدر اصرار نکنید. نمی‌دونم تو من چی دیدید که به هیچ طریقی راضی نمی‌شید ولی من نظرم رو عوض نمی‌کنم.

شقایق که بیش از آن نمی‌توانست این اوضاع را
تحمل کند از جایش بلند شد و گفت:

- از اینکه باعث ناراحتیتون شدم واقعاً متأسفم و
معذرت می‌خواهم.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 140

او بعد از گفتن این حرف راه افتاد که برود اما قبل از
رفتن چشمش به شهاب افتاد. او که تا آن زمان جلوی
خروج اشکش را گرفته بود همین که چشمانش به
چشمان شهاب افتاد اشک از چهره‌اش سرازیر شد و
از اتاق بیرون رفت تا بیش از آن سنگینی نگاه‌های
حاضرین را روی خود احساس نکند.

رفتار شقایق روی هرکدام از حاضرین تأثیر خاصی
گذاشت. خانواده نیکبخت که جز ناامیدی نتیجه
دیگری نگرفتند. خانم سالاری هم از این که شقایق

حرف او را بر زبان آورده بود و به خواستگارها جواب منفی داده بود خوشحال بود، مهتاب هم همانند مادرش. اما حالی که شهاب داشت با همه آنها فرق می‌کرد. اشکی که لحظه آخر از چهره شقایق جاری شد بر قلب دردناک شهاب زخمی دیگر وارد کرد.

به هرحال خانواده نیکبخت با شنیدن پاسخ آخر از شقایق، ناامید و ناراحت از جا بلند شدند. خانم سالاری که می‌دانست آنها چه حالی دارند پیوسته از آنها معذرت می‌خواست و اظهار تأسف می‌کرد.

به هرحال آنها راه افتادند که بروند، شهاب و مادرش نیز آنها را تا دم در بدرقه کردند. موقعی که خانم نیکبخت می‌خواست از خانه خارج شود به خانم سالاری گفت:

- با اینکه دخترتون جواب آخر رو به ما دادن ولی خواهش می‌کنم باز با ایشان حرف بزنید شاید بتوانید نظرشون رو عوض کنید. باور کنید دلم نمی‌آید اون رو از دست بدم.

شهاب که بیش از این طاقت شنیدن این حرف‌ها را نداشت گفت:

- خانوم ما احساس شما رو درک می‌کنیم ولی باور کنید شقایق نظرش رو عوض نمی‌کنه، پس شما هم اون رو رها کنید و به سراغ دختر دیگه‌ای برید. مطمئن باشید جای دیگه هم می‌تونید دختری مناسب با سلیقه‌تون پیدا کنید.

شهاب به این طریق آب پاکی را روی دست خانم نیکبخت ریخت و او مطمئن شد که دیگر نمی‌تواند امیدوار باشد.

بعد از رفتن آن‌ها شهاب در خانه را بست، پشت در ایستاد، چشمانش را بست و نفس راحتی کشید. خانم سالاری که می‌فهمید او چه احساسی دارد چیزی به او نگفت و راهی اتاق شد. شهاب هم بعد از چند ثانیه چشمانش را باز کرد اما ناگهان نگاهی به شقایق افتاد که پشت پنجره اتاق مهتاب ایستاده، پرده را کنار گرفته و نگاه پراشکش را به او دوخته، اما شقایق وقتی نگاه شهاب را متوجه خود دید پرده را رها کرد و از پشت پنجره کنار رفت.



#پارت 141

شهاب هم بعد از دیدن او درحالی که هنوز اندوه ناشی از جریان اخیر قلبش را می‌فشرد به طرف اتاق راه افتاد.

زمانی که شهاب به اتاق برگشت خانم سالاری در اتاق پذیرایی مشغول جمع کردن میز پذیرایی بود، مهتاب نیز به سراغ شقایق رفته بود. شهاب چون کسی را ندید خودش را روی مبل انداخت و نشست، سرش را که بر اثر فشار عصبی حساسی درد گرفته بود به مبل تکیه داد و چشمانش را بست. وقتی خانم سالاری از اتاق پذیرایی بیرون آمد و او را در آن حال دید خواست حرفی بزند ولی بعد پشیمان شد، او را به حال خود گذاشت و به آشپزخانه رفت. چند دقیقه بعد وقتی برگشت و باز او را همان‌طور دید نگران شد، نزدیک‌تر رفت و گفت:

- ببینم شهاب، تو حالت خوبه؟

شهاب که تازه حضور مادرش را احساس کرد، درست سر جایش نشست و گفت:

- آره خوبم.

- ولی قیافهت چیز دیگه‌ای می‌گه.

می‌خوای یه لیوان آب قند برات بیارم؟

- نه، نیازی نیست، حالم خوبه.

خانم سالاری آهی کشید و گفت:

- نمی‌دونم این‌ها دیگه از کجا پیداشون شد، حسابی حالمون رو گرفتن، اشک شقایق رو هم که درآوردن. فقط تنها کسی که فکر می‌کنم خوشحال شده مهتابه که خواستگاریش به هم خورد.

در همین هنگام مهتاب از پله‌ها پایین آمد و گفت:

- چیه؟ دارید پشت سر من حرف می‌زنید؟ درسته که من از بابت به هم خوردن اوضاع خوشحالم ولی منم مثل شماها دل دارم و به خاطر شقایق ناراحتم.

- خیلی خوب، ببخشید. حالا بگو ببینم شقایق چطور؟
تونستی آرومش کنی؟

- روی تخت نشسته و زانوی غم بغل گرفته. هرچی
هم باهاش حرف می‌زنم یه کلام جواب نمیده به یه
نقطه خیره شده و گریه می‌کند.

- نتونستن ببینن ما یه روز این دختر رو شاد ببینیم،
خدا من رو مرگ بده که دعوتشون کردم.

- این چه حرفیه که می‌زنی مامان؟ شما که از
موضوع خبر نداشتی.

خاتم سالاری بدون اینکه پاسخی به این حرف مهتاب
بدهد به طرف پله‌ها رفت و زیر لب زمزمه کرد:
- خدا می‌دونه شقایق در مورد ما چه فکری می‌کنه.

زمانی که خاتم سالاری وارد اتاق مهتاب شد و شقایق
را در آن وضع دید کنار او روی تخت نشست و گفت:

- چیه شقایق جان؟ از دست من ناراحتی که این
طوری اشک می‌ریزی؟ عزیزم باور کن من

نمی‌دونستم این‌ها به قصد تو می‌خوان بیان اینجا،
وگرنه هیچ‌وقت دعوتشون نمی‌کردم. خدا می‌دوند
وقتی فهمیدم برای خواستگاری تو اومدن حسابی
ناراحت شدم. قبل از اینکه تو بیای تو اتاق من از
طرف خودم به اون‌ها گفتم که تو قصد ازدواج نداری
ولی اون‌ها قبول نکردن و خواستن خودت رو ببینن.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 142

شقایق که نمی‌خواست حرف‌های خانم سالاری را نیز
بی جواب بگذارد بدون اینکه به او نگاه کند،
همان‌طور که اشک می‌ریخت گفت:

- من هیچ‌وقت از دست شما ناراحت نمی‌شم. شما برای
من، مثل مادرم می‌مونید حتی بیشتر از مادرم شما رو
دوست دارم چون محبت‌هایی که از شما دیدم هنوز از
مادرم ندیدم.

- پس برای چی این قدر ناراحتی؟ از من که میگی
ناراحت نیستی خواستگاراها هم که رفتن پس دیگه
برای چی گریه می کنی؟

شقایق همان طور که حق حق گریه اش بلند می شد
گفت:

- چرا آقا شهاب موضوع رو بهم نگفتن؟ چرا وقتی
اومدن دنبالم به من نگفتن این ها برای چی اومدن؟
چرا اجازه دادن من درحالی که از همه چیز بی خبر
بودم برم تو اتاق پذیرایی؟ مگه من حق نداشتم قبل از
اینکه برم پیش مهمون ها از موضوع با خبر باشم؟
چرا باید وقتی وارد اتاق شدم و نشستم بفهمم
موضوع از چه قراره؟

خانم سالاری که به سختی می توانست باور کند تمام
ناراحتی شقایق به خاطر این موضوع باشد در حالی
که اکنون حق را به او می داد گفت:

- تو درست میگی عزیزم ولی شهاب هم تقصیری
نداره شاید نتونسته در این مورد حرفی بزنه.

شقایق که دوباره آرام‌تر شده بود گفت:
- اگه نمی‌تونستن بگن برای چی اومدن دنبالم؟

خانم سالاری که دید حق با شقایق است گفت:
- این رو دیگه باید از خودش بپرسی، ولی عزیزم به
هر حال تو نباید او رو مقصر بدونی با این که
می‌دونم شهاب دلش نمی‌خواد من این رو به تو بگم
ولی باور کن اونم وقتی موضوع رو فهمید خیلی
ناراحت شد.

- خوب حق هم دارن ناراحت بشن چون خواستگاری
خواهرشون به هم خورده بود ولی نباید تلافی این
موضوع رو اون‌طوری سر من در می‌آوردن، مگه
تقصیر من بود که اون‌ها به خواستگاری مهتاب
نیومده بودن؟

خانم سالاری که باور نمی‌کرد این شقایق است که
دارد این طور در مورد شهاب حرف می‌زند گفت:

- یعنی تو واقعاً در مورد شهاب این طوری فکر می‌کنی؟ می‌دونی اگه بفهمه تو به خاطر اون داری این طوری گریه می‌کنی چقدر ناراحت میشه؟

- من می‌دونم که آقا شهاب به خاطر من خیلی خودشون رو به دردسر انداختن، می‌دانم که بیش از اندازه در حق محبت کردن و خیلی به گردن من حق دارن و درست نیست من درموردشون این طوری صحبت کنم ولی با همه این‌ها باید تا حدودی من رو از موضوع مطلع می‌کردن نه اینکه...



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 143

شقایق بیش از این نتوانست ادامه دهد و در ادامه حرف‌هایش فقط گریه کرد. خانم سالاری که دید شقایق ناراحت‌تر از آن است که او فکر می‌کند آرام زمزمه کرد:

- حق داری این طوری حرف بزنی، تو که از دل شهاب من خبر نداری.

سپس از جایش بلند شد و گفت:

- من که دیگه نمی‌دونم چی بگم، فقط خود شهاب می‌تونه جواب حرف‌ها رو بده.

بعد از گفتن این حرف از اتاق خارج شد و برگشت پیش شهاب. وقتی شهاب جویای اوضاع شد خانم سالاری آهی کشید و گفت:

- این طوری که اون گریه می‌کنه حال‌آلاها آروم نمیشه. حالا هم آگه حالت خوبه و حوصله حرف زدن داری باید بری باهاش صحبت کنی.

- چرا من؟ شما و مهتاب نتونستید آرومش کنید، اون وقت چطور انتظار دارید من این کار رو بکنم؟

- من با شقایق حرف زدم، این طور که اون می‌گفت چندان از موضوع خواستگاری ناراحت نشده چون به هر حال ردشون کرد رفتن. در اصل چیزی که باعث ناراحتیش شده یا بهتره بگم کسی که باعث شده اون تا این حد ناراحت بشه و گریه کنه... تو هستی!

راستش رو بخوای از این ناراحتی که چرا از همه جا
بی‌خبر رفته پیش مهمون‌ها. می‌گه چرا وقتی رفتی
دنبالش جریان رو براش نگفتی، اون به خیال خودش
فکر می‌کنه تو از به هم خوردن خواستگاری مهتاب
ناراحت شدی و این‌طوری خواستی تلافی کنی.

شهاب که اصلاً انتظار شنیدن چنین حرف‌هایی رو
نداشت درحالی که غم و اندوهش دو چندان شده بود
به فکر فرو رفت. خانم سالاری که او را ساکت دید
ادامه داد:

- من می‌دونم که شقایق در مورد تو اشتباه می‌کنه اما
هر چی گفتم قبول نکرد ولی راستش رو بخوای اونم
حق داره از دستت ناراحت بشه چون وقتی فهمید
مهمون‌ها برای خواستگاری از اون اومدن حسابی جا
خورد البته هر دختری هم جای اون بود همین حال رو
پیدا می‌کرد.

شهاب از جایش بلند شد و گفت:

- باهام می‌ای بریم بالا؟

- اگه خودت می‌خوای پیام من حرفی ندارم.

زمانی که به اتاق مهتاب رسیدند، ابتدا خانم سالاری
وارد اتاق شد و چون دید شقایق سرش را روی
زانوهایش گذاشته و همچنان گریه می‌کند به شهاب
که کنارش بود نگاه کرد، آهی کشید و آهسته گفت:
- می‌بینی؟

اما شهاب فقط به شقایق نگاه می‌کرد و در پاسخ
مادرش چیزی نگفت.

بعد از اینکه لحظه‌ای همانجا ایستاد جلوتر رفت و در
حالی که قلبش از شدت ناراحتی به درد آمده بود
گفت:

- یعنی من باعث شدم شما این طوری گریه کنید؟



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 144

شقایق با شنیدن صدای شهاب جا خورد ولی در پاسخ او سرش را بالا آورد و گریان گفت:

- من چند دفعه از شما پرسیدم چیشده، چرا جوابم رو ندادید؟ چرا جریان رو برام نگفتید؟ یعنی این قدر براتون اهمیت نداشت که به من چی می‌گذره؟

شهاب لحظه‌ای چشمانش را بست، اندوهش را فرو خورد، نفس عمیقی که نشان از دل پر دردش میداد کشید و سپس گفت:

- ولی من اصلا منظور بدی نداشتم هر چند شما درست می‌گید و من باید جریان رو به شما می‌گفتم ولی باور کنید نمی‌دونستم این موضوع تا این حد شما رو ناراحت می‌کنه وگرنه هر جور بود می‌گفتم. حالا هم جدا از شما معذرت می‌خوام.

شهاب لحظه‌ای سکوت کرد. شقایق در حالی که نمی‌دانست در پاسخ معذرت خواهی او آن هم در حضور مادرش چه بگوید گفت:

- ولی من اینطور فکر نمی‌کنم هر چند به شما حق میدم که از به هم خوردن خواستگاری مهتاب ناراحت شده باشید اما این دلیل نمیشه که شخصیت من رو به بازی بگیرید و...

شهاب که این حرف‌های شقایق بیش اندازه بر اعصابش فشار وارد می‌کرد و ناراحتی او را بیشتر می‌کرد حرف او را قطع کرد و گفت:

- واقعا شما در مورد من اینطور فکر می‌کنید؟ بسیار خب من حرفی ندارم برای من هیچ فرقی نمی‌کنه که شما دلیل رفتارم رو چی بدونید چون به هر حال اگه می‌دونستم این مهمون‌ها قصد دارن برای خواستگاری از شما به اینجا بیان اجازه نمی‌دادم حتی پاشون رو تو خونه بذارن دیگه چه برسه به اینکه خواسته‌شون رو مطرح کنن و روش پافشاری هم داشته باشن.

حالا شما هر تعبیری می‌خواید بکنید فقط تنها خواهشی که از شما دارم اینه که بزرگواری به خرج بدید و معذرت خواهی من رو قبول کنید و بیش‌تر از این به خاطر اشتباهی که من مرتکب شدم خودتون

رو آزار ندید. هر چند انتظار نداشتم همچین
عکس‌العملی از شما ببینم.

شقایق در حالی که آرام گرفته بود متعجب پرسید:
- منظورتون چیه؟

شهاب نگاهی عمیق به چشمان او کرد و گفت:
- هیچی، فقط فکر نمی‌کردم تا این حد بی‌عاطفه باشید
و به این سادگی در مورد اطرافیانتون قضاوت کنید.

بعد از این حرف چون تحمل نگاه خیره و بهت زده
شقایق را نداشت با حالی دگرگون از اتاق خارج شد.
خانم سالاری هم که اوضاع را چنین دید شقایق را به
حال خود گذاشت و رفت.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 145

با رفتن آن‌ها در وجود شقایق آشوبی به پا شد که یک لحظه هم او را آرام نمی‌گذاشت. دیگر هوای اتاق را برای نفس کشیدن کافی نمی‌دانست بنابراین راه حیاط را در پیش گرفت.

در آن موقع از روز خورشید نزدیک به غروب بود، آسمان نیمه ابری بود و امتداد اشعه‌های خورشید بعد از عبور از ابرها در سوی دیگر آسمان زیبایی خاصی را به وجود آورده بود به طوری که سوز سرد هوا نیز نمی‌توانست این زیبایی‌ها را کمرنگ کند.

وقتی شقایق پا به حیاط گذاشت، ایستاد نفسی عمیق کشید و نگاهی به آسمان کرد بعد از آن به حوض آبی رنگ و ماهی‌های داخل آن چشم دوخت و در آخر نگاهش را روی گل‌های نرگس که همچنان زیبا و پابرجا بودند متمرکز کرد.

او همان‌جا روی پله نشست و همان طور که به گل‌ها نگاه می‌کرد جملات آخر شهاب را از ذهن گذراند و چون به بزرگی اشتباهش پی برد، بغضش ترکید و اشک بر چهره‌اش جاری شد. اشکی که او می‌ریخت از روی پشیمانی و ندامت بود، از اینکه چرا ندانسته

شهاب را متهم کرده، چرا احساسات پاک او را
بی‌رحمانه مورد حمله قرار داده و آن‌ها را با دلایل
پوچ و نسنجیده خود برابر دانسته. او اشک می‌ریخت
و خود را سرزنش می‌کرد.

با خود می‌گفت:

- چرا من نفهمیدم دلیل رفتارش چیه؟ مگه اون چند
بار در حق من بدی کرده که من در موردش اون‌طور
با بی‌انصافی قضاوت کردم؟ مگه اون به خاطر من
یادگار پدرش رو نفروخت؟ پس چرا من احمق در
موردش این‌طوری حرف زدم؟

شقایق با این حرف‌ها آتشی را که در دلش برافروخته
بود شعله‌ورتر می‌ساخت و آنگاه با خود فکر می‌کرد
که مطمئناً با حرف‌هایی که زده، دید شهاب را نسبت
به خود عوض کرده است زیر لب زمزمه می‌کرد:

- من با این حرف‌ها خودم رو از چشم شهاب انداختم.
اون دیگه مثل قبل به من نگاه نمی‌کنه. حتماً باخودش
میگه چه اشتباهی کرده که به خاطر من این همه
خودش رو به زحمت انداخته. چرا من در حقش
ناسپاسی کردم؟ خدایا چرا من این‌قدر بدبختم؟ چرا بعد

از این همه مدت که یه نفر نسبت به من محبت پیدا کرده، من با بی‌رحمی او را از خودم دور کردم؟ چرا اون رو به این باور رسوندم که تو عشقش دچار اشتباه شده؟ چرا خودم باعث نابودی عشق خودم شدم؟ اونم عشقی که این قدر برام ارزش داشت.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 146

شقایق همین طور زیر لب زمزمه می‌کرد و با سوز حرف‌هایش دل خود را می‌سوزاند، آنقدر که اشک‌هایش هم نمی‌توانستند مرحمی بر دل داغدارش بگذارند و اندکی تسکینش دهند.

مدتی دیگر گذشت، شقایق کم کم آرام شد اما قلبش همچنان داغدار بود. از جایش بلند شد، به طرف حوض آب رفت، با اینکه هوا سرد بود ولی به روی

خود نیاورد. دستش را درون آب سرد و زلال حوض
فرو کرد و مشتی آب به صورت خود ریخت. سردی
آب اندکی حال پریشانش را آرامش بخشید.

بعد از آن بلند شد خواست به اتاق برود اما دوباره
نگاهش به گل‌های نرگس افتاد. از رفتن به اتاق
پشیمان شد و به طرف گل‌های نرگس رفت. کنار
باغچه كوچك و زیبا نشست و با حسرت به گل‌ها چشم
دوخت و دوباره اشک در چشمش جمع شد. دستش را
آرام بر روی گل‌ها کشید و با خود گفت:

- کاش میشد برم و ازش معذرت بخوام اما چی بگم؟
چطور بهش بگم که به اشتباهم رو فهمیدم؟

لحظه‌ای بعد با اینکه برایش سخت بود ولی سعی کرد
آرامش و حال عادی خود را به دست آورد، بعد از آن
در حالی که آرام قدم برمی‌داشت به طرف اتاق رفت.
در آن زمان خانم سالاری و مهتاب در آشپزخانه
مشغول تهیه شام بودند.

شقایق چون خود را تنها دید ابتدا خواست به اتاق
مهتاب برود و در آنجا با خود خلوت کند اما بعد

پشیمان شد و به جای آن تصمیم گرفت برای کمک به آن دو به آشپزخانه برود.

در تمام مدتی که شقایق در کنار مهتاب بود، مهتاب جز چند دفعه که خودش او را به حرف واداشت از شقایق حرفی نشنید. او به وضوح می‌توانست غم را در چشمان شقایق ببیند اما این موضوع را اظهار نکرد و چون می‌دید که خود شقایق هم سعی دارد اندوهش را پنهان کند بهتر دید چیزی نگوید تا مبادا او را بیشتر ناراحت کند.

آن شب سر میز شام وقتی شهاب به جمع آن‌ها پیوست شقایق رو به او گفت:

- آقا شهاب، شما در حق من خیلی زحمت کشیدید بنابراین من اصلاً حق ندارم که از دست شما ناراحت شوم. حالا به هر دلیلی که می‌خواود باشه پس خواهش می‌کنم حرف‌های من رو نشنیده بگیرید و من رو ببخشید.

شهاب بعد از لحظه‌ای سکوت نگاه از شقایق گرفت و در حالی که پشت میز می‌نشست با اندوه گفت:

- ولی اگه معذرت خواهی نمی‌کردید بهتر بود تا اینکه
همچین حرف‌هایی تحویل بدید. در ضمن این وظیفه‌ی
منه که عذر خواهی کنم نه شما.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 147

شقایق که دیگر نمی‌دانست چه بگوید با ناراحتی سر
جایش نشست.

تا مدتی همه در سکوت به سر می‌بردند تا اینکه خانم
سالاری که اصلا از این سکوت و چهره‌های در غم
فرورفته خوشش نمی‌آمد رو به شقایق گفت:

- شقایق جان می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟

- خواهش می‌کنم، بفرمایید.

- باور کن نمی‌خوام با به یاد آوردن اون موضوع تو رو ناراحت کنم ولی حالا که دور هم هستیم می‌خوام بگم که چطوری با آن خانم آشنا شدی؟

شقایق که غم‌های بزرگتر از آن موضوع به سراغش آمده بود بدون اینکه از این سؤال خانم سالاری ناراحت شود فقط با لحنی توأم با شرم گفت:

- وقتی تو امامزاده بودم همین طوری اومد سراغم و چون گریه می‌کردم دلیل گریه کردنم رو پرسید اما من جواب درستی بهش ندادم، یعنی اصلاً حوصله صحبت کردن با اون رو نداشتم.

باور کنید اصلاً فکر نمی‌کردم اون ملاقات کوتاه به اینجاها برسه.

- ببینم اون چیز بخصوصی به تو نگفت؟ مثلاً آدرس و یا شماره تلفن اینجا رو از تو نخواست؟

- نه اصلاً، فقط اصرار داشت که بفهمه من برای چی گریه می‌کنم.

شقایق به اینجا که رسید نگاهش را به غذای داخل بشقاب دوخت و گفت:

- البته اون چون آقا شهاب رو با من دیده بود از من پرسید که آقا شهاب چه نسبتی با من دارن و آیا ایشون باعث ناراحتی من شدن یا نه؟

با این حرف شقایق، شهاب مشتاقانه منتظر شنیدن بقیه حرف‌های شقایق شد. اما شقایق از گفتن همان جمله هم پشیمان شده بود بنابراین قصد نداشت حرفش را ادامه دهد.

شهاب که انتظار این سکوت را نداشت گفت:

- نمی‌خواید بگید شما چه جوابی بهش دادید؟

شقایق به شهاب نگاه کرد و چون در نگاه او غیر از کنجکاوی چیز دیگری ندید گفت:

- جز نه چیز دیگه‌ای باید می‌گفتم؟

مهتاب هم که کنجکاو شده بود گفت:

- سؤال اولش رو چی جواب دادی؟ همون که گفت شهاب چه نسبتی با تو داره؟

شقایق که نمی‌خواست به این سؤال پاسخ دهد وقتی
دید همه منتظر شنیدن پاسخ او هستند نگاهش را
پایین انداخت و به ناچار گفت:

- من که نمی‌تونستم تمام جریان رو برات تعریف کنم
به خاطر همین برای اینکه جواب قانع کننده‌ای بهش
بدم گفتم که آقا شهاب برادرم هستن.

خانم سالاری چون این حرف شقایق را شنید گفت:

- پس به خاطر همین به خودش اجازه داده
خواستگاری تو بیاد!



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 148

خانم سالاری طوری این جمله را بیان کرد که
نگاه‌های هر سه نفر را متوجه خود کرد، به همین

دلیل فوراً با جمله‌ای دیگر ذهن آن‌ها را منحرف کرد
و گفت:

- راستی گفתי که آدرس رو هم از تو نگرفت؟
- نه نگرفت، تنها حرف دیگه‌ای که زد این بود که چون فکر می‌کرد حال من زیاد خوب نیست دعوت کرد به خونه‌شون که همون نزدیکی‌ها بود برم که البته من دعوتش رو قبول نکردم.

شهاب کمی فکر کرد و گفت:

- پس اینکه اون روز گفتید اگه با من نیاید مجبور میشید خونه کس دیگه‌ای برید، مربوط به همین‌ها بود درسته؟

- بله، منظورم همین خانم بود.

شهاب طبق موضوع خواستگاری گفت:

- پس خوب شد دعوتش رو رد کردید چون اگه به اون‌جا می‌رفتید دیگه امکان نداشت خونه ما بیاید.

این حرف شهاب که همین طوری بیان شد قلب شقایق را به درد آورد. او که همچنان فکر می‌کرد شهاب

دیگر از او بیزار شده با شنیدن این حرف از زبان او،
آن را نوعی کنایه تلقی کرد و به این طریق برایش
ثابت شد که دیگر در نزد شهاب جایگاهی ندارد.
بنابراین در حالی که چشمانش غرق در اشک بود
شهاب نگاه کرد و گفت:

- آقا شهاب من ممکنه که هر خصلت بدی رو داشته
باشم ولی این رو مطمئن باشید کسی نیستم که محبتی
رو که در حقم کردن فراموش کنم... آقا شهاب من
هرچی باشم بی وفا نیستم.

شقایق بعد از گفتن این حرف از پشت میز بلند شد و
خواست برود که خانم سالاری گفت:

- شقایق جان، خواهش می‌کنم ناراحت نشو، شهاب
قصد بدی نداشت لطفا بنشین غذات رو تموم کن.

شقایق اشک چشمانش را پاک کرد و گفت:

- آقا شهاب حق دارن در مورد من این طوری فکر
کنند، من ناراحت نشدم ولی دیگه اشتباهی برای
خوردن ندارم، با اجازه‌تون میروم بالا.

شهاب هم که اصلاً انتظار نداشت شقایق تا این حد از حرفش ناراحت شود حیران مانده بود و نمی‌دانست چه بگوید تا اینکه بعد از رفتن شقایق، مهتاب نگاهی سرزنش‌بار به او کرد و گفت:

- شقایق هنوز رفتار قبلی ساعت پیش تو را فراموش نکرده، اون وقت تو باز با حرف‌هایت اشک اون رو درآوردی؟ هیچ معلومه امروز چه بلایی سرت اومده؟
خانم سالاری گفت:

- بس کن دیگه مهتاب، این چه طرز حرف زدنیه؟
مهتاب با ناراحتی گفت:
- این رو باید به شهاب بگید نه به من.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 149

شهاب که تا به حال مبهوت و ساکت در جایش نشسته بود به حرف آمد و فقط گفت:

- ولی من قصد نداشتم شقایق رو ناراحت کنم.

رفتار سرد شهاب سر میز شام تمام شك‌های شقایق را مبدل به یقین کرد و يك ذره امیدی را هم که داشت به یأس تبدیل نمود. این ناامیدی تا حدی بود که اگر رفتن پیش پدر و مادرش و رسیدن به آن‌ها در میان نبود برای خودش آرزوی مرگ می‌کرد.

او که این اواخر با دو امید زندگی می‌کرد اکنون که یکی از امیدهایش را برباد رفته می‌دید دل به امید دیگر بست و به انتظار تحقق آن قدرت زندگی کردن را در وجود خود تقویت کرد اما باز در سوگ امید از دست رفته‌اش اشك حسرت ریخت.

آن روز و آن شب با تمام غم‌ها و ناراحتی‌هایی که همراه داشت گذشت و با طلوع خورشید، صبحی دیگر طلوع کرد و زندگی رنگ و بوی تازه‌ای به خود

گرفت. آن روز صبح بدون اینکه هیچ اتفاق تازه‌ای بیفتد، شهاب راهی دانشگاه شد. وقتی رسید، مهران در حیاط دانشگاه انتظارش را می‌کشید. با دیدن او به سویش رفت، مدتی که گذشت همان طور که به طرف کلاس می‌رفتند مهران پرسید:

- خوب، خبرهای تازه چی داری؟ ببینم کی دعوت داریم بیایم عروسی؟

- برو بابا تو هم دلت زیادی خوشه.

مهران که سخت نگران نتیجه خواستگاری دیروز بود با این حرف شهاب متحیر شد و گفت:

- منظورت چیه؟ یعنی عروسی‌ای در کار نیست؟

- نه که نیست، اصلاً موضوع با اون چیزی که ما فکر می‌کردیم کلی فرق داشت.

مهران که از حرف‌های شهاب سر در نمی‌آورد گفت:

- یعنی چی؟ چرا درست صحبت نمی‌کنی؟ خواهش می‌کنم واضح‌تر صحبت کن من بفهمم چی می‌گی.

شهاب که می‌دانست مهران تا ته و توی ماجرا را در
نیاورد ول کن نیست ماجرا را مختصر و مفید برای او
تعریف کرد. بعد از تمام شدن حرف‌های شهاب مهران
لبخندی زد و گفت:

- حالا به حرف من رسیدی؟ نگفتم اگه دیر بجنبی اون
رو از چنگت درمیارن؟ با این حال شانس آوردی که
شقایق ردشون کرد.

شهاب نفس عمیقی کشید و گفت؛
- خودم می‌دونم لازم نیست تو بگی.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 150

آن شب موقع صرف شام شقایق از شهاب پرسید:

- آقا شهاب مي‌تونم بپرسم برنامه فردا چيه و چيكار قراره بكنيد؟

- با مهران قرار گذاشتم. ساعت دو بيايد دنبالمون.
البته بايد دوباره تماس بگيريم و مطمئن بشيم كه
پدرو مادرتون به خونه برگشتن يا نه. چون ممكنه
هنوز نيوآمده باشن و رفتنمون بيهوده باشه.

- بسيار خوب، هر طور مي‌دونيد درسته عمل كنيد من
مخالفتي ندارم. البته اگه فردا كلاس نداشتيم صبح راه
مي‌فتاديم ولي متأسفانه اين طور نيست و بايد تا ظهر
صبر كنيد.

_ مهم نيست، من كه تا حالا صبر كردم اين مدت رو
هم مي‌تونم صبر كنم، شما به كلاستان برسيد.

ظهر روز بعد وقتي شهاب به خانه برگشت با همان
شماره تلفن تماس گرفت و طي آن مشخص شد كه آقا
و خانم محسني در منزل حضور دارند. بعد از آن
شهاب با مهران تماس گرفت و او را نيز در جريان
گذاشت.

ساعت نزديك به دو بود كه خانم سالاري از شقايق و
مهتاب خواست حاضر شوند تا وقتي مهران مي‌آيد

دنبالشان معطل نشود. مهتاب هم از خدا خواسته دست شقایق را گرفت و با اشتیاق او را به اتاق خودش برد.

شقایق که از شدت هیجان و افکار گوناگون قادر به حرف زدن نبود بدون اینکه کلامی بر زبان آورد همراه مهتاب رفت و مشغول لباس پوشیدن شدند. مهتاب که با عجله لباس پوشیده بود زودتر از شقایق حاضر شد و چون دید شقایق آرام و بیخیال در حال پوشیدن مانتو مشکی رنگش است گفت:

- شقایق خواهش می‌کنم عجله کن.

شقایق همانطور که دکمه‌های مانتویش را می‌بست گفت:

- برای چی؟ هنوز که خیلی وقت داریم.

مهتاب مقتعه شقایق را به دستش داد و گفت:

- اما من فکر می‌کردم تو زودتر از من حاضر میشی ولی مثل اینکه اصلاً عجله نداری.

شقایق بعد از این که حاضر شد آهی کشید و گفت :

- تنها چیزی که ندارم عجله‌س. راستش رو بخوای
گرفتار دلهره و اضطراب شدم. می‌ترسم جریان
اون‌طور که ما انتظار داریم پیش نره.

مهتاب که می‌دانست او چه حالی دارد برای
دلداري‌اش گفت:

- نگرانیت بی‌مورده، مطمئن باش همه چیز به خیر
و خوشی تموم میشه. فقط تنها موضوعی که من رو
ناراحت می‌کنه اینه که بعد از این مشکل بتونیم
هم‌دیگه رو ببینیم، چون راهمون این‌قدری نزدیک
نیست که بتونیم هر روز ما هم دیگه رو ببینیم.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 151

مهتاب که به اینجا رسید با لحنی اندوهگین ادامه داد:

- وقتي تو بري من باز هم تنها ميشم. نمي‌دونم چطور مي‌تونم جاي تو رو تحمل کنم، باور کن خيلي دلم برات تنگ ميشه.

شقايق هم كه از اين موضوع ناراحت بود گفت:

- من هم همين طور. اين مدت كه تو خونه شما بودم بهترين روزهاي زندگيم رو گزروندم. اين جدائي براي من هم سخته ولي از قرار معلوم تو يه خواهر هم داري. بعد چند وقت اون مي‌تونه جاي من رو برات پر كنه ولي در مورد من اين طور نيست.

شقايق از اين حرف مهتاب كه با لحن غم آلود بيان شد چشمانش پر از اشك شد و گفت:

- تو اشتباه مي‌كني مهتاب. مطمئن باش هيچ كس نمي‌تونه جاي تو رو براي من پر كنه. من هيچ وقت محبت‌هاي تو رو فراموش نمي‌كنم. اين رو بهت قول ميدم. پس خواهش مي‌كنم در مورد من اين طوري فكر نكن.

مهتاب كه ديد شقايق را ناراحت كرده گفت:

- معذرت مي‌خواهم. خواهش مي‌کنم من رو ببخش.

سپس لبخندي بر لب آورد و گفت:

- من دیوونه رو بگو که دارم چیکار مي‌کنم. به جاي
اینکه کاري کنم تو تو اين لحظه شاد و سرحال باشي
با حرف‌هام اشکت رو در ميارم.

او بعد از اين حرف کاپشن کرمي رنگ شقایق را
برداشت و در حالي که آن را به دست شقایق مي‌داد
گفت: راستي شقایق چمدونت رو هم مي‌بري يا
اینکه...

شقایق کاپشنش را گرفت همانطور که آن را مي‌پوشيد
گفت:

- نه، اجازه بده فعلاً باشه، شايد به بهانه‌ی اون يه
بار ديگه بتونم بيايم اينجا. مي‌دونم که دارم با پرويي
حرف مي‌زنم ولي باور کن به همين راحتی نمي‌تونم
از اينجا دل بکنم.

مهتاب که از اين حرف خوشحال شده بود گفت:

- اتفاقاً فکر خوبيه نمي‌دونم چرا خودم اون رو مطرح
نکردم.

مهتاب نگاهی به ساعت کرد و گفت:
- بهتره دیگه بریم وگرنه داد مامان در میاد.

مهتاب چادرش را به سر کرد شقایق هم کیفش را
برداشت و هر دو از اتاق بیرون رفتند.
از آن طرف خانم سالاری و شهاب هم مدتی بود که
حاضر شده و در پایین منتظر نشسته بودند وقتی
شقایق و مهتاب هم به آنها پیوستند شهاب چون
چمدان شقایق را همراهش ندید گفت:
- شقایق خانوم چمدونتون رو فراموش کردید یا اینکه
عمداً اون رو نیاوردید.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 152

شقایق که این حرف شهاب مانند خنجری در قلبش
فرو رفت، آن را دلیل بر این دانست که شهاب دیگر
نمی‌خواهد او را در آن خانه ببیند خواست پاسخ او را
بدهد که مهتاب پیش دستی کرد و گفت:

- شقایق می‌خواست اون رو بیاره ولی من گفتم فعلاً
بمونه تا بهونه‌ای باشه برای اینکه دوباره بتونیم اون
رو ببینیم.

در آن موقع صدای زنگ در خانه بلند شد، شهاب
همان طور که از جایش بلند می‌شد گفت:
- هر طور میلتونه. خوب دیگه بفرمایید بریم.
و خودش راه افتاد.

شقایق که از نیارندن چمدانش پشیمان شده بود
آهسته به مهتاب گفت :
- فکر کنم بهتره برگردم چمدونم رو بیارم.
اما مهتاب دست او را گرفت و در حالی که او را به
سمت در حیاط می‌برد گفت:

- نه، خواهش مي‌کنم اين کار رو نکن بذار براي دل خوشي من فعلاً اینجا باشه.

او به اين طريق شقايق را راضي کرد و بعد از آن همگي از خانه بيرون رفتند. شهاب که زودتر از همه رفته بود بيرون خطاب به مهران گفت:

- ببينم ناراحت نيستي از اينکه تاکسي سرويس خانواده ما شدي؟ اون هم بدون کرايه...

مهران خنديد و گفت:

- من فقط از اين ناراحت مي‌شم که تا من هستم بري ماشين کرايه کني، فقط همين.

در همين موقع شقايق و مهتاب و خانم سالاري هم به آنها پيوستند و بعد از سلام و تعارفايي که بين خانم سالاري و مهران رد و بدل شد همگي سوار ماشين شدند و راهي را که بايد مي‌رفتند آغاز کردند.

در تمام مدتي که در راه بودند کساني که بيشتر رشته سخن را در دست داشتند خانم سالاري و شهاب و

مهران بودند که در مورد موضوعات مختلف صحبت می‌کردند. شقایق و مهتاب هم که کنار خانم سالاری نشسته بودند یا به حرف‌های آنها گوش می‌دادند و یا اینکه خودشان آهسته با یکدیگر حرف می‌زدند. اما شقایق بیشتر ترجیح می‌داد که حرف نزند. او که آن زمان را حساس‌ترین و هیجان‌انگیزترین لحظات زندگی‌اش می‌دانست در وجودش شور و غوغایی بر پا بود که علی‌رغم اینکه برایش لذت بخش بود آزارش نیز می‌داد.

به هر حال اگر مهتاب حرفی بر زبان نمی‌آورد او در تمام طول راه يك کلمه هم حرف نمی‌زد و خود را در افکار سرگردان غرق می‌ساخت.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 153

به هر حال مدتی بعد مهران طبق همان آدرسی که شهاب گفته بود مقابل ساختمان دو طبقه‌ای توقف کرد، بعد از آن همگی از ماشین پیاده شدند.

شهاب که آدرس را در دست داشت به طرف ساختمان رفت و بعد از آنکه پلاک ساختمان را با پلاک نوشته شده روی کاغذ مقایسه کرد و مطمئن شد که درست آمده به نزد بقیه برگشت و گفت:

- آدرس متعلق به همین جاست البته طبقه دوم.

خانم سالاری گفت:

- خیلی خوب، اگه این طوره پس راه بیفتید.

مهران گفت :

- شما برید من همین‌جا منتظر می‌مونم. وقتی نگاه همه را متوجه خود دید ادامه داد:

- فکر نمی‌کنم اومدن من لزومی داشته باشه بهتره همین‌جا بمونم.

شهاب گفت :

- بسیار خوب پس من هم می‌مونم.

سپس رو به مادرش کرد و گفت:

- مامان بقیه کارها به عهده خودتون. مطمئنم خودتون می‌دونید باید چیکار کنید.

- آره می‌دونم ولی اینجا که سرده ما هم معلوم نیست تا کی اونجا بمونیم بهتره شما دو تا هم بیاید بریم.

- ولی به نظر من حق با مهرانه ما نباشیم بهتره. شما که همه چیز رو می‌دونید پس ما بی‌جهت مزاحم نمی‌شیم. حالا هم درست نیست بیشتر از این شقایق خانوم را منتظر نگه دارید. خواهش می‌کنم برید به فکر ما هم نباشید.

- خیلی خوب حالا که خودتون این‌طور می‌خواید من حرفی ندارم فقط اگه به حضورتون احتیاج بود مهتاب رو می‌فرستم دنبالتون.

بعد از این گفتگو به طرف ساختمان رفتند و زنگ طبقه دوم را به صدا در آوردند و چند لحظه بعد وارد ساختمان شدند. وقتی آنها رفتند مهران به شهاب گفت:

- به نظر من بهتر بود تو هم مي رفتي چون خودت
بهتر مي تونستي اوضاع رو شرح بدی.

- اگه فکر كردي من اين قدر بي معرفتم كه تو رو اينجا
تنها مي دارم اشتباه مي كني. در مورد اون ها هم
نگران نباش مادر من تو اين كارها وارده البته اگه
مشكلي پيش اومد كه بعيد مي دونم، ميان خبرمون
مي كنن.

مهران لبخندي زد و گفت :

- خيلي خوب حالا كه اين طوره پس بشين تو ماشين تا
سرما نخوري. چون اگر اتفاقي برات بيفته مادرت من
رو مقصر مي دونه.

شهاب خنديد و گفت:

- بيخود من رو بهانه نكن. بگو مي ترسم خودم سرما
بخورم.

بعد از اين حرف هر دو دوباره سوار شدند و همان جا
منتظر ماندند تا ببينند چه پيش مي آيد.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 154

از آن طرف خانم سالاري و شقايق و مهتاب بعد از اينكه وارد ساختمان شدند با مردی روبرو شدند كه پيدا بود همان آقاي محسني و پدر شقايق است.

شقايق كه اصلاً حال عادي نداشت به سختي مي‌توانست خود را در برابر اين جريان كنترل كند تنها دل گرمي‌اش اين بود كه خانم سالاري و مهتاب كنارش بودند و به همين جهت آرام و ساكت بود و همه چيز را به دست خانم سالاري سپرد.

خانم سالاري بعد از اينكه متوجه شد آن مرد همان آقاي محسني است با گفتن اگر اجازه بدهيد براي امر مهمي خدمتتان رسيده‌ايم، به او فهماند كه بايد دعوتشان كند داخل.

آقای محسنی هم خانمش را صدا زد و هر دو با اینکه
مهمان هایشان را نمی‌شناختند آن‌ها را دعوت به
نشستن کردند.

منزل آقای محسنی ساده‌تر از آن بود که شقایق و
همراهانش فکر می‌کردند. آنجا خالی از هرگونه
مبلمان و میز و صندلی بود. اما در عین سادگی تمیز
و مرتب بود به طوری که در همان نگاه اول به دل
می‌نشست و احساس آرامش به انسان دست می‌داد.
شقایق هم با اینکه انتظار دیدن چنین منزلی را نداشت
با این حال احساس می‌کرد از در و دیوار آنجا محبت
و صداقت می‌بارد و البته همین‌ها برای شقایق که
تشنه محبت بود کفایت می‌کرد. او که قبلاً در منزلی با
تجهیزات عالی اما بدون آرامش زندگی کرده بود
اکنون این منزل ساده را در برابر آن خانه بهشت
می‌دانست و مطمئن بود که آنچه را که سال‌ها در
انتظارش بود در اینجا به دست خواهد آورد.

به هر حال وقتی با مادرش نیز که زن خوشرو و
خوش برخوردی بود روبرو شد دلش می‌خواست خود
را در آغوش او جایی دهد و عطشی را که مدت‌ها بود

جانش را می‌سوزاند فرو بنشاند. اما می‌دانست که تا مدتی دیگر نیز باید صبر کند.

خانم محسنی مهمانانش را به اتاق مرتبی که به عنوان اتاق پذیرایی بود دعوت کرد و لحظه‌ای بعد خانم سالاری و مهتاب و شقایق بر روی پتویی که کنار اتاق پهن بود نشستند و با یک نگاه اطراف خود را از نظر گذراندند. خانم و آقای محسنی هم روبروی آنها در سمت دیگر اتاق نشستند.

خانم سالاری برای اینکه چیزی گفته باشد گفت :

- دخترتون خونه نیستن؟

و آنها نیز در حالی که نمی‌دانستند منظور او چیست اظهار کردند که دخترشان در منزل است و تا دقایقی دیگر در جمع حاضر می‌شود.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 155

خاتم سالاري با اينكه مي‌دانست در دل شقايق چه
مي‌گذرد ولي علاوه بر اينكه مي‌خواست خواهر
شقايق نيز حضور يابد قصد داشت از اين فرصت
براي آمادگي خود استفاده كند.

خلاصه بعد از بيان شدن حرف‌هايي كه همين طوري
بر زبان آورده مي‌شود دختر آنها نيز با در دست
داشتن سيني‌اي از چاي وارد شد و پس از پذيرايي در
كنار پدر و مادرش نشست. ديدن اين صحنه نزديك
بود اشك را بر ديدگان شقايق جاري كند اما
خونسردي خود را حفظ كرد و در همان حال باقي
ماند.

شهاب و مهران كه همچنان داخل ماشين نشسته
بودند و انتظار مي‌كشيدند قصد داشتند با حرف زدن
اين انتظار را براي خود کوتاه كنند.

مدتي كه گذشت مهران به شهاب گفت:

- ببينم تو حيفت نيومد كه خودت رو از ديدن
جالب‌ترين صحنه محروم كردي؟

شهاب لبخندي زد و گفت:

- چرا، راستش خیلی هم حیفم اومد اما همین که می بینم تو هم با من همدردی باعث دلگرمیم میشه.

- این درست، ولی من هنوز هم می گم تو باید همراهشون می رفتی. مطمئناً پدر و مادر شقایق خیلی دلشون می خواد بدونن کی دخترشون رو به اون ها برگردونده.

- اولاً اینکه من به تنهایی این کار رو نکردم در واقع بدون کمک تو من زیاد نمی توانستم کاری بکنم. ثانیاً اگه اون ها خواستن ما رو ببینن خودشون میان پایین.

مهران خنده کوتاهی کرد و گفت:

- خیلی خوب، حالا که این طوره من دیگه حرفی ندارم فقط می دونم رفتن تو از من مهم تره خودت هم این رو خوب می دونی.

- ول کن دیگه به جای این حرف ها دعا کن هرچی زودتر به خبری برامون بیارن.

- چیه؟ خسته شدی این قدر انتظار کشیدی؟

در همان هنگام مشاهده کرد نگاه حیرت زده شهاب
متوجه در ساختمان است بنابراین او هم به همان
سمت نگاه کرد و با تعجب گفت:

- این که شقایقه ولی چرا این طوری؟

بعد از این حرف هر دو از ماشین پیاده شدند و از
همانجا به شقایق که دست‌هایش را دو طرف صورتش
گذاشته بود و به شدت گریه می‌کرد و با آن وضع در
امتداد پیاده‌رو می‌دوید چشم دوختند. مهران که از
تعجب نزدیک بود پس بیفتد به شهاب گفت:

- فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاده؟

شهاب نیز که حالی همانند او داشت در حالی که
نگاهش همچنان شقایق را دنبال می‌کرد گفت:

- نمی‌دونم.

سپس به مهران نگاه کرد و گفت:

- من باید برم خواهش می‌کنم تو این‌جا منتظر بمون
تا مادر و مهتاب هم بیان.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 156

او بعد از گفتن این حرف به دنبال شقایق دوید و به حرف مهران که گفت صبر کن شهاب، شما دو نفر کجا دارید می‌روید هم پاسخی نداد.

در همان لحظه مهتاب هم سراسیمه از ساختمان بیرون آمد اما با چهره‌ای که حیرت و شگفتی را به وضوح می‌شد در آن دید. او چون اثری از شهاب ندید به مهران گفت:

- پس شهاب و شقایق کجا رفتن؟

مهران با دست مسیری را که آن‌ها در حال رفتن بودند نشان داد و گفت:

- شقایق خانوم رفتن، شهاب هم دنبالشون.

مهتاب چون آن دو را از دور دید خواست پشت سرشان برود که مهران گفت:

- نمی‌خواید صبر کنید تا مادرتون هم بیان؟

بعد چون مهتاب را سردرگم دید گفت:

- صبر کنید مادرتون که او مدن با ماشین می‌ریم دنبالشون.

بعد همان‌طور که نگاهشان به شهاب و شقایق که دور و دورتر می‌شدند بود، مهران پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ چرا شقایق خانوم گریه می‌کردن؟

مهتاب که او نیز تحت تأثیر حال شقایق اشک در چشمانش جمع شده بود نگاهی گذرا به چهره مهران کرد و گفت:

- این‌ها پدر و مادر شقایق نیستند.

در این لحظه خانم سالاری هم به آن دو پیوست و مهران را که سخت بهت زده شده بود کمی به خود آورد.

خانم سالاري هم كه چهره‌اي اندوهگين و حيران داشت بعد از اينكه متوجه شد شهاب و شقايق كجا هستند خطاب به مهران و مهتاب گفت:

- من كه دارم ديوانه ميشم نمي‌دونم اين چه سرنوشتيه كه اين دختر بدبخت داره.

مهران كه خيلي عجله داشت برو دنبال شهاب و شقايق گفت:

- من كه هنوز از موضوع سر در نياوردم. با اين حال بهتره سوار شيد تا بريم دنبال اون دوتا، اينجا وايسان فائده‌اي نداره.

بعد در عقب را باز كرد و گفت:

- خواهش مي‌كنم بفرماييد.

خانم سالاري و مهتاب هم سوار شدند و لحظه‌اي بعد مهران ماشين را به راه انداخت و راهي را كه شهاب و شقايق رفته بودند در پيش گرفت و در همان حال از خانم سالاري پرسيد:

- مگه همين آقاي محسني و خانومش نبودن كه شقايق خانوم رو به آقاي رضواني دادن و در عوض

پول گرفتن؟ پس چطور ممکنه شقایق خانوم دختر
اون ها نباشه؟

وقتی شهاب خود را به شقایق رساند در حالی که در
کنارش قدم بر می داشت گفت:

- صبر کنید شقایق خانوم. شما کجا دارید میرید؟ اصلاً
چه اتفاقی افتاده؟

اما شقایق همچنان گریه می کرد و پاسخی به حرف
شهاب نمی داد.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 157

انگار می خواست از همه چیز فرار کند اما نمی دانست
به کجا باید برود. شهاب هم در حالی که سعی می کرد

با او همگام باشد همراهش می‌رفت و تلاش می‌کرد
او را به حرف بیاورد. او از شقایق خواهش می‌کرد
که برایش بگوید موضوع چیست. ولی شقایق زیر بار
نمی‌رفت و در برابر سؤال‌های مداوم او فقط گریه
می‌کرد. شهاب که از بس اصرار کرده بود خسته شده
بود مقابل شقایق ایستاد و چون او را از رفتن
بازداشت گفت:

- خواهش می‌کنم به من بگید چیشده؟ چه اتفاقی شما
رو به این حال انداخته؟ مگه شما نمی‌خواستید به پدر
و مادرتون برسید؟ پس دیگه این کارها چه معنی‌ای
میده که من نمی‌فهمم. خواهش می‌کنم به من بگید.

شقایق که هنوز گریه می‌کرد گفت:

- خواهش می‌کنم از سر راهم برید کنار دیگه
نمی‌خوام چیزی بشنوم. همین قدر برام کافیه برید
بذارید به حال خودم باشم. اجازه بدید برم. بذارید برم
شاید بتونم بفهمم که چرا من این قدر باید بدبخت باشم.
چرا سرنوشت من باید این طوری باشه چرا...؟
شهاب به میان حرف او دوید و با التماس گفت:

- این حرف‌ها چیه که می‌زنید؟ خواهش می‌کنم به من بگید چیشده؟ بگید شاید بتونم کمکتون کنم.

شقایق صدای گریه‌اش را آرام‌تر کرد و گفت:

- نه آقا شهاب، دیگه شما هم نمی‌تونید کاری از پیش ببرید. من بدبخت‌تر از اونم که کسی بتونه کاری برام بکنه. خواهش می‌کنم برید و تنهام بذارید.

شهاب که داشت دیوانه میشد گفت:

- شقایق خانوم از شما خواهش می‌کنم جریان رو به من بگید، باور کنید بیشتر از این نمی‌تونم صبر کنم. حداقل بگید چیشده؟ خواهش می‌کنم اجازه ندید بیشتر از این گیج و سردرگم بمونم.

شقایق چشمان غرق در اشکش را به شهاب دوخت و در حالی که به شدت گریه می‌کرد گفت:

- اون‌ها پدر و مادر من نیستن. اون‌ها هیچ نسبتی با من ندارن. حالا خواهش می‌کنم برید کنار.

شهاب که نمی‌توانست چنین حرف‌هایی را باور کند
حیرت زده گفت:

- مگه ممکنه؟ اون‌ها بابت شما از آقای رضوانی پول
گرفتن مگه ممکنه پدر و مادر شما نباشن؟



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 158

- درسته، اون‌ها بابت من پول گرفتن اما من
دخترشون نبوم و نیستم. دختر اون‌ها صحیح و سالم
کنارشون زندگی می‌کنه. اون‌ها من رو فروختن بدون
اینکه بدونن کی هستم و پدر و مادرم کین. اون‌ها من
رو به جای دختر خودشون فروختند. اون‌ها من رو
بدبخت کردن تا زندگی خودشون رو سرو سامون
بدن. اما چرا؟ چرا من باید قربانی اون‌ها بشم؟ مگه
من حق زندگی ندارم؟ اصلاً من کی هستم؟ چرا هیچ
کس قبول نمی‌کنه که پدر و مادر منه؟ چرا من باید

بازیچه دست این آدم‌ها باشم؟ مگه من پدر و مادر
ندارم؟ پس اون‌ها کجان؟ چرا سراغی از من
نمی‌گیرن؟ چرا من رو ول کردن؟ چرا اجازه دادن من
بیفتم دست یه عده آدم بی احساس؟ چرا برای اینکه
بقیه خوشبخت بشن من باید بدبخت بشم؟ آخه چرا؟
چرا آقا شهاب؟ چرا من این قدر بدبختم؟

شقایق با بیان هر کدام از این جملات آن هم با لحنی
که آتش به جان شهاب می‌زد شدت گریه‌اش بیشتر
میشد به طوری که در نظر شهاب او دیگر هیچ زمان
آرام نمی‌گرفت.

شقایق بعد از بیان این حرف‌ها چون شهاب را ساکت
و بهت زده دید گریه کنان از کنارش گذشت و به
راهش ادامه داد.

شهاب که به سختی در برابر حرف‌های شقایق آرامش
خود را حفظ کرده بود بعد از رفتن او، چند لحظه با
نگاه او را دنبال کرد و چون به خود آمد به سویی
دوید.

بار دیگر در مقابل او ایستاد و گفت:

- با اینکه نمی‌دونم برای دلداري دادنتون چی باید بگم ولی همین قدر می‌دونم که شما باید صبر داشته باشید. مطمئن باشید قرار نیست همیشه همین طور بمونه. بالاخره همه چیز درست میشه شما نباید ناامید بشید.

- دیگه تا کی؟ تا کی باید در عذاب باشم؟ اصلاً مگه دیگه امیدی برام باقی مونده که من بخوام امیدوار باشم؟ نه آقا شهاب. من دیگه نمی‌تونم. باور کنید دیگه نمی‌تونم این اوضاع رو تحمل کنم. خواهش می‌کنم اجازه بدید برم.

- کجا می‌خواید برید؟ اون هم با این حال خواهش می‌کنم یکم دیگه صبر کنید. شما که تا الان رو تحمل کردید یکم دیگه رو هم به اون اضافه کنید من مطمئنم همه چیز درست میشه.

- اشتباه می‌کنید آقا شهاب اگه حرف‌های اون مرد رو می‌شنیدید این طوری صحبت نمی‌کردید.

در تمام مدتی که شهاب با شقایق بود مهران نیز ماشین را طوری هدایت می‌کرد که همراه با آن دو باشد.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 159

مهتاب که شاهد اوضاع بود وقتی مي‌دید شقایق سعی دارد به راهش ادامه دهد و قصد ندارد همراه شهاب بیاید داخل ماشین گفت:

- فکر مي‌کنم بهتره من برم سراغ شقایق. شهاب که هیچ جوري نمی‌تونه آرومش کنه.
اما خانم سالاري گفت:

- شقایق الان هیچی نمی‌فهمه اگر قرار باشه به حرف کسی گوش بده اون فقط شهابه. فعلاً صبر کن ببینم چی میشه مطمئن باش اگه شهاب نتونه اون رو راضي کنه از دست ما هم کاري ساخته نیست.

مهران که تا حدودي از جريان باخبر شده بود گفت:
- ولي شقايق خانوم هم حق داره، من که اصلاً انتظار
شنیدن چنین چیزهايي رو نداشتم. معلوم نیست از
اینکه فکر مي‌کردن بالاخره پدر و مادرشون رو پیدا
کردن تا چه حد خوشحال بودن. حرف‌هاي آقاي
محسني شوک شدیدی به ايشون وارد کرده، مطمئناً
یکم طول مي‌کشه تا به حال عادي برگردن.

خانم سالاري آهي کشيد و گفت:

- حق با شماست. اما دلم براش مي‌سوزه نمي‌دونم
چرا اين دختر شانس نداره يه روز کامل شاد باشه.
اصلاً انگار تو تقدیرش جز غم و اندوه چیز ديگه‌ای
نوشته نشده.

از آن طرف شهاب پيوسته از شقايق مي‌خواست آرام
بگیرد و برود سوار ماشين شود اما شقايق قبول
نمي‌کرد و همچنان بي هدف به راهش ادامه مي‌داد.
شهاب هم ناچار به دنبالش مي‌رفت تا شاید بتواند
راضي‌اش کند، اما با حالي که شقايق داشت اين را

بعید می‌دانست ولی به هر حال همراهش بود و
تلاشش را می‌کرد.

مهران هم همچنان با سرعت کم همراهیشان می‌کرد.
مدتی دیگر که رفتند شقایق بنابر حالی که داشت و
همچنین به خاطر سردی هوا پاهایش کم کم سست شد
و بیش از آن نتوانست به راهش ادامه دهد. بنابراین
کنار پیاده رو ایستاد و به دیوار تکیه داد و همچنان
گریست.

شهاب هم مقابلش ایستاد و گفت:

- شقایق خانم خواهش می‌کنم بیشتر از این خودتون
راپو آزار ندید بیاید بریم تو ماشین. اگه بخواید همین
طوری ادامه بدید آخر از پا میفتید. شما حالتون خوب
نیست ممکنه اتفاق بدی براتون بیفته. خواهش می‌کنم
بیاید بریم.

شقایق هم گفت:

- پیام کجا؟ حتماً باز باید برگردم خونه شما، اما تا
کی؟ باور کنید از این وضع خسته شدم تا کی شماها
باید تقاص بدبختی من رو پس بدید؟



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 160

شهاب که با این حرف‌های شقایق بر ناراحتی‌اش
افزوده شده بود گفت:

- اگه نمی‌خواید به خونه ما بیاید پس کجا می‌خواید
برید؟ خواهش می‌کنم اوضاع رو بدتر از این نکنید.
اصلاً شما از کجا می‌دونید که دیگه امیدی نیست؟
ببینم اصلاً به تمام حرف‌های آقای محسنی گوش
دادید؟ خوب اگه شما دختر اون‌ها نیستید پس از کجا
به دست اون‌ها افتادید تا بفروشتون؟ مسلماً چیزهای
دیگه‌ای هم در رابطه با این موضوع وجود داره که
شما نمی‌دونید.

شقایق با پریشان حالی گفت:

- آره چیز دیگه‌ای هم هست، و آقای محسنی هم اون رو گفت، آره، اون گفت که من رو از سر راه پیدا کرده، خوب به نظر شما باز هم میشه امیدوار بود؟

شهاب که هر لحظه بر ناراحتی‌اش افزوده میشد گفت:

- به هر حال ما قرار نیست شما رو این‌جا تنها بذاریم و بریم. پس خواهش می‌کنم یکم دیگه رو هم تحمل کنید و بیاید برگردیم خونه ما. خواهش می‌کنم اجازه ندید مهران بیشتر از این منتظر بمونه. شما بیاید بریم وقتی رسیدیم خونه و حالتون بهتر شد سر فرصت درباره این موضوع حرف می‌زنیم.

- نه، این کارها دیگه فایده‌ای نداره. شما هم اگر خسته شدید بهتره برید. تا همین جا هم که در حق من لطف کردید از سرم زیاده برید. مطمئن باشید من ناراحت نمی‌شم. می‌تونید فکر کنید من رو به پدر و مادرم رسوندید و حالا با خیال راحت برگردید خونتون.

- من اگه می‌گم بیاید بریم فقط به خاطر خودتون می‌گم و مهران که منتظر مونه وگرنه حاضرم تا هر جا که میرید همراهتون بیام. قبلاً هم به شما گفتم کسی که

جریان عادی زندگی شما رو به هم زده منم به خاطر
همین انتظار نداشته باشید همین طوری ولتون کنم.
اگه مهران منتظر ما نمی‌موند و می‌رفت من بدون
هیچ حرفی دنبالتون می‌ومدم و این قدر همراهتون
می‌ومدم تا خودتون خسته بشید و بخواید برگردید ولی
مشکل این‌جاست که تا ما نریم مهران هم نمیره. با این
حساب خواهش می‌کنم بیاید بریم.

شقایق که می‌دانست شهاب این حرف‌ها را جدی بیان
می‌کند سکوت کرد. دیگر نمی‌دانست چه کند. شهاب
که چنین دید بدون اینکه حرفی بزند نگاهش را به
ماشین مهران دوخت و بی آنکه شقایق بفهمد با
اشاره به مادرش فهماند که حالا نوبت اوست در
همان لحظه خانم سالاری و مهتاب از ماشین پیاده
شدند و چند لحظه بعد در حالی که سعی می‌کردند
شقایق را دل‌داری دهند همراه با او سوار ماشین
شدند.



#پارت 161

شهاب نیز آهی کشید و در حالی که نمی‌دانست بعد از این چه پیش خواهد آمد خودش نیز سوار شد. چند لحظه اول کسی حرفی نزد تا اینکه خانم سالاری که در کنار شقایق بود وقتی دید شقایق باز دارد گریه می‌کند دست‌های او را در دست گرفت و گفت:

- آروم باش عزیزم. بالاخره همه چیز درست میشه. تو نباید این قدر خودت رو عذاب بدی. خدا رو چه دیدی؟ شاید هرچی بیشتر صبر کنی آینده‌ت درخشان‌تر میشه.

اما شقایق باز اشک می‌ریخت و حرفی بر زبان نمی‌آورد.

با اینکه همه از او می‌خواستند امیدوار باشد اما او دیگر ذره‌ای هم امید نداشت دیگر همه چیز را تمام شده می‌دید. باورش نمی‌شد بعد از شنیدن حرف‌های دردآور آقای محسنی هنوز هم زنده است و نفس

می‌کشد. او سرش را پایین گرفته بود و آرام گریه می‌کرد. تلاش خانم سالاری هم بیهوده بود. گاهی هم مهتاب و مهران سعی می‌کردند با حرف‌هایشان او را دل‌داری دهند، اما فایده‌ای نداشت. شهاب هم که تحمل آن اوضاع برایش خیلی سخت بود بدون اینکه حرفی بزند به فکر فرو رفته بود. او به صندلی تکیه داده بود و در حالی که نگاهش به جاده بود گوش به صدای گریه شقایق سپرده بود. او نه صدای مادرش را می‌شنید و نه صدای مهران و مهتاب را. تنها صدایی را که می‌شنید همان صدای گریه‌های مظلومانه شقایق بود که قلبش را به آتش می‌کشید.

وقتی حرف‌های شقایق را نیز که برخاسته از قلب و روح درد کشیده‌ی او بود به یاد می‌آورد بیشتر در خود فرو می‌رفت. از اینکه می‌دید نمی‌تواند باعث تسلی خاطر او شود از خودش بدش می‌آمد.

او که تا به حال سعی داشت با حرف‌هایش به شقایق امید بدهد اکنون خودش ناامیدتر از همیشه بود.

مدتی دیگر نیز به همین وضع گذشت شقایق که از بس گریه کرده بود دیگر رمقی برایش نمانده بود سرش را به صندلی تکیه داد و در حالی که به بیرون

چشم دوخته بود آنقدر اشك ريخت تا اينكه چشمان كم
فروغ و غرق در اشكش قدرتشان را از دست دادند و
آرام آرام بر روي همه چيز بسته شدند. آرام گرفتن
شقايق شهاب را نيز اندكي آرام كرد.
خاتم سالاري گفت:

- بميرم الهي. اين قدر گريه كرد تا از حال رفت
مي ترسم اين دختر آخر از غصه دق كنه.
مهران گفت:

- خدا نكنه شقايق خانوم دختر صبوريه، انشا... به
زودي همه چيز درست ميشه.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 162

سپس به شهاب نگاه كرد و گفت:

- خیلی ساکتی شهاب، به چی فکر می‌کنی ببینم به
نظر تو بازم میشه امیدوار بود؟

شهاب در همان حال آهی کشید و گفت:

- نمی‌دونم من که دیگه دارم دیوونه میشم. فقط موندم
که چرا همه این بدبختی‌ها باید سر شقایق بیاد. مگه
اون چه گناهی کرده که نباید رنگ خوشی رو ببیند.

خاتم سالاری گفت:

- پسر من اون هیچ گناهی نکرده این رو همه ما
می‌دونیم اما چه میشه کرد؟ این هم یه جور بازی
سرنوشته. ما فقط باید دعا کنیم عاقبتش خوب باشه.

شهاب نیم نگاهی به مادرش کرد و گفت:

- مامان خونه آقای محسنی چه اتفاقی افتاد؟ شما
مطمئنید اون‌ها حقیقت رو به شما گفتن؟ شاید از یه
چیزی می‌ترسن و به خاطر همین مجبور شدن بگن
که شقایق دخترشون نیست.

مهران هم در ادامه حرف شهاب گفت:

- خوبه تا شقایق خانوم بیدار نشدن جریان رو برای ما تعریف کنید شاید حق با شهاب باشه.

خانم سالاری گفت:

- خیلی خوب براتون میگم ولی مطمئنم این طور که شما فکر میکنید نیست. چون کاملاً مشخص بود که اون‌ها حقیقت رو می‌گن.

بعد از این شروع به گفتن ماجرا کرد و این طور گفت:

- من برای اینکه آروم آروم موضوع رو برای آقای محسنی و خانومش بگم و کم کم به اون‌ها بفهمونم که شقایق دخترشونه یه سری مقدمه چینی کردم که به گفتنش نیازی نیست فقط وقتی این رو گفتم که شقایق همون دختر شماست که به خاطر فقر مجبور شدید اون رو بفروشید رنگ صورت هر دو نفرشون تغییر کرد و به شقایق خیره شدن. من از قیافه‌هاشون حدس زدم که ممکنه از آقای رضوانی این طور ترسیده باشن برای همین گفتم که مشکل آقای رضوانی دیگه حل شده و اون دیگه کاره‌ای نیست. البته اول این حرف من رو باور نکردن اما چون

بیشتر براشون توضیح دادم راضی شدن بعد از اون
خانوم محسنی روبروی شقایق نشست. دستی روی
صورت شقایق کشید و گفت باورم نمیشه که تو
این قدر بزرگ و زیبا شده باشی. یعنی تو همون دختر
کوچولوی بیست سال پیش هستی؟ ما که فکر
می کردیم الان اون شقایق رو بغل می کنه و صورتش
رو غرق بوسه می کنه از اینکه این قدر خونسرد این
حرف ها رو می زد حسابی تعجب کردیم. طفلك خود
شقایق هم که گیج و حیرون مونده بود، به صورت
اون خانوم خیره شده بود و چیزی نمی گفت.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 163

انگار اونم از اون رفتار عجیب حیرت کرده بود. آقای
محسنی که فهمیده بود ما از موضوع سر در نیاوردیم
گفت این که شما می گید ما به جای این دختر خانوم از

آقای رضوانی پول گرفتیم حقیقت داره اما در واقع این دختر، دختر ما نیست. اون موقع که آقای رضوانی از ما خواسته بود دخترمون رو به اون بفروشیم ما خیلی درمونده بودیم که چیکار باید بکنیم. از یه طرف پای مقدار زیادی پول وسط بود که می‌تونست زندگی ما رو به کلی عوض کنه و از طرف دیگه جنس مورد معامله دخترمون و پاره جیگرمون بود. ما که دچار تردید و دودلی شدیدی شده بودیم تو مدتی که آقای رضوانی به ما وقت داده بود خوب فکر کردیم و آخر دیدیم نه می‌تونیم از پول بگذریم و نه از دخترمون. به هر حال نمی‌دونم شانس در خانه‌مون رو زد و یا اینکه خدا نمی‌خواست ما بیشتر از اون زجر بکشیم شب آخری که فرداش با آقای رضوانی قرار داشتیم من برای اینکه بهتر بتونم فکر کنم راهی کوچه و خیابون شدم تو کل راه از بیچارگی و بدبختی خودم به خدا شکایت می‌کردم و اشک می‌ریختم.

اون شب تا نزدیکی‌های صبح همون طور راه می‌رفتم این‌قدر رفتم تا اینکه رسیدم به قسمت‌های شمال شهر، دیگه این‌قدر خسته شده بودم که توان راه رفتن نداشتم. رفتم تو پارکی که آن نزدیکی بود و روی یکی از نیمکت‌ها نشستم. از شدت خستگی همون‌جا

روی نیمکت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم اما هنوز درست نخوابیده بودم که صدای آرومی به گوشم رسید. صدا خیلی نزدیک بود من که اول ترسیده بودم سریع از جا پریدم. وقتی خوب اطرافم رو نگاه کردم زیر نور چراغ‌های پارک چشمم افتاد به پشت نیمکت و زیر درخت‌های گل سرخ. یک دفعه دیدم یه نوزاد کوچیک تو یه چیزی مثل ساک بین درخت‌های گل سرخ روی زمین گذاشته شده طوری که کاملاً پیدا نبود. صدایی که شنیده بودم مربوط به همون بچه بود که به چراغ بالای سرش خیره شده بود، اون گاهی دست‌هاش رو بالا می‌برد و در حالی که صدای شیرین کودکانه‌ای از گلویش بیرون می‌ومد سعی می‌کرد چراغ رو بگیره اما چون خسته می‌شد دوباره دستش رو پایین می‌برد. من که از دیدن اون موجود کوچک و زیبا تو اون محیط هم وحشت کرده بودم و هم شگفت زده شده بودم یکم همون طور وایسادم و خیره بهش نگاه کردم.



[PM 3:37 2021/16/11]

بعد از اون فکری مثل برق از ذهنم گذشت و تصمیم گرفتم اون بچه رو با خودم ببرم و به جای دختر خودم اون رو بفروشم. خلاصه بچه رو برداشتم و با عجله راه برگشت رو پیش گرفتم. موقعی که رسیدم به خونه دیگر از خستگی قدرت حرف زدن نداشتم بچه رو گذاشتم جلوی همسرم و بعد از مدتی که اون رو تو تعجب و شگفتی گذاشتم جریان رو براش تعریف کردم. هر دو نفرمون از خوشحالی داشتیم بال در میاوردیم به هر حال تا صبح رو یه جوری با حیرت گذروندیم. صبح هم که شد دختر خودمون رو قایم کردیم و اون بچه رو به آقای رضوانی دادیم و پول رو هم گرفتیم. بعد هم برای اینکه اون از جریان باخبر نشه و نتونه بیاد دنبالمون، خونمون رو به اینجا انتقال دادیم و زندگی راحتی رو شروع کردیم. البته من و همسرم این جریان رو تا حالا به هیچ احدی نگفته بودیم و اگه شما الان خیال ما رو از طرف آقای رضوانی راحت نمی‌کردید هنوز هم چیزی

نمی‌گفتیم ولی حالا که موضوع آقای رضوانی حل شده
و شما هم هدفتون پیدا کردن پدر و مادر این
دختر خانومه لازم دیدم این راز رو فاش کنم.

خانم سالاری به اینجا که رسید گفت:

- تو تمام مدتی که اون مرد این جریان رو تعریف
می‌کرد معلوم نبود شقایق چه زجری می‌کشه، اما
حرف‌های او که تموم شد دیگه اون‌جا ننشست. از
جاش بلند شد و گریه‌کنون از اون‌جا رفت. بعد از
رفتن او من و مهتاب هم بلند شدیم و خداحافظی
کردیم و اومدیم بیرون.

خانم سالاری که حرف‌هایش را تمام و کمال زده بود
بیش از این چیزی نگفت و سکوت اختیار کرد.
مهران گفت:

- واقعاً جالبه اون‌ها خیلی شانس آورده بودن که
تونستن نوزادی پیدا کنن و اون رو به جای دختر
خودشون بفروشن بعد هم بدون اینکه چیزی رو از

دست بدن زندگی راحتی برای خودشون دست و پا
کنن و خوشبخت بشن.

شهاب با ناراحتی گفت:

- آره اون ها خوشبخت شدن، ولی به چه قیمتی؟ به
قیمت زجر کشیدن شقایق. خودت بگو این انصافه که
شقایق فدای خوشبختی اون ها بشه؟

مهران که متوجه شد حرفش باعث ناراحتی شهاب
شده گفت:

- البته که نه. ولی شهاب به هر حال شقایق خانوم یه
بچه سر راهی بوده. اگه آقای محسنی هم پیداش
نمی کرد کس دیگه ای اون رو پیدا می کرد و معلوم
نبود باز چه سرنوشتی گیرش میومد. به نظر من به
هر حال شقایق خانوم نمی تونست دختر خوشبختی
باشه.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 165

مهتاب گفت:

- ولی من فکر نمی‌کنم این طور باشه، درسته که شقایق در واقع یک دختر سر راهیه اما اگه آقای محسنی که قصد فروش اون رو داشت اون رو پیدا نمی‌کرد، ممکن بود زن و مرد دیگه‌ای اون رو پیدا کنن که قدرش رو بیشتر بدونن و حداقل مثل بچه خودشون بهش محبت کنن. مطمئناً در اون صورت شقایق این زجرى رو که الان می‌کشه نمی‌کشید و خوشبخت‌تر از الان بود.

مهران گفت:

- نمی‌دانم، شاید هم حق با شما باشه.

خانم سالاری گفت:

- این حرف‌ها، دیگه فایده‌ای نداره همه این‌ها مربوط به گذشته شقایقه که به هر حال گذشته و تموم شده به جای این حرف‌ها باید ببینیم الان چیکار باید بکنیم.

شهاب گفت:

- چیزی که از همه مهم‌تره اینه که شقایق نمی‌خواد بیشتر از این سربار ما باشه، موضوع پدر و مادرش از یه طرف عذابش میده و اینکه می‌بینه مزاحم زندگی ماست از طرف دیگه. شهاب آهی کشید و ادامه داد:

- کاش میشد یه جوری این فکر رو از سرش بیرون کنیم.

این حرف شهاب دیگران را به فکر فرو برد و برای مدتی سکوت بر جمعشان حاکم شد همه آنها برای حرفی که شهاب بر زبان آورده بود فقط یک راه به ذهنشان می‌رسید و آن هم این بود که شهاب هرچه زودتر از شقایق خواستگاری کند و به این طریق او را از آن حالت غریبی و بی کسی خارج سازد.

اما برخلاف افکار آنها شهاب مطرح کردن موضوع
ازدواج را آن هم در آن موقعیت اصلاً درست
نمی‌دانست از یک طرف فکر می‌کرد ممکن است
شقایق ناخواسته و از روی درماندگی تن به این
ازدواج بدهد و از طرف دیگر هم می‌ترسید شقایق
فکر کند که آن‌ها از روی دلسوزی و اینکه خود را
در برابر زندگی او مسئول می‌دانند چنین پیشنهادی را
مطرح کرده‌اند. بنابراین اصلاً دلش نمی‌خواست در آن
شرایط حرفی از ازدواج به میان آید. به هر حال
هرکدام از آنها غرق در افکار مخصوص خود بودند
که شقایق چشمانش را باز کرد. اما تا وقتی که به
منزل رسیدند یک کلمه هم بر زبان نیاورد. گاهی در
سکوت اشک می‌ریخت و گاهی آرام میشد و به
سرنوشت نامعلومش فکر می‌کرد.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 166

دیگران هم که حال او را درک می‌کردند کاری به
کارش نداشتند و حرفی نمی‌زدند.

سرانجام اوایل شب مهران ماشین را مقابل منزل خانم
سالاری متوقف کرد و مسافرانیش پیاده شدند، خانم
سالاری و شهاب از او دعوت کردند که داخل شود اما
او نپذیرفت و بعد از خداحافظی از جلوی چشم آنها
دور شد. بعد از رفتن او شهاب در خانه را باز کرد و
هر چهار نفر با خاطرهایی پریشان و اندوهگین وارد
منزل شدند. شقایق که هنوز اثرات اشک بر چهره‌اش
بود آرام قدم بر می‌داشت و جلو می‌رفت. شهاب که
دلیل این آهسته راه رفتن او را می‌دانست و می‌دانست
که شقایق دیگر دلش نمی‌خواهد در منزل آنها زندگی
کند می‌خواست حرفی بزند و او را از آن فکر در
آورد، ولی نمی‌دانست چه بگوید که مورد قبول او
واقع شود. بنابراین بدون اینکه حرفی بزند خودش
جلوتر از همه به داخل رفت و سپس راهی اتاقش شد.
زمانی که شقایق هم خواست همراه مهتاب برود بالا،
خانم سالاری گفت:

- شقایق جان، یه لیوان شیرداغ می‌خوری برات
بیارم؟

شقایق هم پاسخ داد:

- نه ممنونم. فقط اگه لطف کنید و یه قرص مسکن به
من بدید ممنون میشم.

خانم سالاری با اندوه گفت:

- از بس گریه کردی خودت رو به این حال انداختی.

خانم سالاری به آشپزخانه رفت و شقایق نیز به
دنبالش. بعد از اینکه شقایق قرص را از خانم سالاری
گرفت و خورد خانم سالاری گفت:

- بهتره بری استراحت کنی تا حالت بهتر بشه. اگه هم
می‌تونی زیاد به موضوع فکر نکن. انشالله... همه چیز
درست میشه.

شقایق در پاسخ او فقط تشکر کرد و سپس همراه
مهتاب به طبقه دوم رفت.

وقتی با مهتاب تنها بودند هیچ کدامشان حرف
نمی‌زدند نه شقایق حال حرف زدن داشت و نه مهتاب
می‌دانست که چه بگوید. شقایق آنقدر خسته و بی

حال بود که لباس‌هایش را هم عوض نکرد، همان
طور روی تخت نشست و به فکر فرو رفت. اما
مهتاب لباس‌هایش را عوض کرد و سپس چون
می‌دانست شقایق احتیاج به تنهایی دارد گفت:

- خواهش می‌کنم بگیر بخواب و این‌قدر خودت رو
ناراحت نکن. تو به استراحت احتیاج داری من هم
میرم بیرون تا راحت‌تر باشی.

شقایق پاسخی به این حرف مهتاب نداد. نگاهش را
به نقطه نامعلومی دوخته بود و به فکر فرو رفته بود
مهتاب هم که حال او را درک می‌کرد دیگر چیزی
نگفت و از اتاق بیرون رفت.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 167

مدتی بعد از رفتن او شقایق بر روی تخت دراز کشید و دوباره اشک در چشمانش جمع شد و از گوشه‌های چشمش راه به بیرون باز کرد. شقایق که دیگر هیچ امیدی به پیدا کردن پدر و مادرش نداشت از زنده بودن خود رنج می‌برد، مخصوصاً اینکه فکر می‌کرد شهاب نیز از حضور او در آن خانه ناراحت است او که تا حدودی از طرف شهاب ناامید بود و تمام حرف‌های او را براساس دلسوزی و حس مسئولیت می‌دانست با خود گفت:

- تنها دلیلی که شهاب نمی‌خواهد من از خونشون برم همون احساس مسئولیتیه که در قبال من می‌کنه چون این شهاب بود که من رو از خانواده رضوانی جدا کرد. معلوم نیست هدف اون از این کار چی بوده فقط چیزی که روشنه اینه که بی دلیل دست به چنین کاری نزده.

شقایق همان طور که اشک می‌ریخت زیر لب زمزمه کرد:

- مطمئننا اون زمان از روی علاقه‌ای که به من داشته حاضر شده ماشینی رو که یادگار پدرش بوده بفروشه. اما کارهایی که الان برای من می‌کنه دیگه به دلیل عشق و علاقه نیست تمامش از روی ترحمه به دلیل اینکه می‌دونه من جای دیگه‌ای رو ندارم که برم به من محبت می‌کنه اما تا کی؟ آخرش چیکار می‌خواد بکنه؟ مسلماً اون هم از کاری که کرده پشیمونه. کاش من اون روز باهاش اون طور رفتار نمی‌کردم کاش اون موقع دلیل صحبت‌های اون رو می‌دونستم. اگه از احساسش خبر داشتم هرگز به خودم اجازه نمی‌دادم چنان حرف‌هایی در موردش بزنم. اگه این کار رو نکرده بودم الان که از همه جا ناامید هستم اون می‌تونست تنها امیدم باشه اما حالا که هم از طرف پدر و مادرم و هم از طرف اون امیدی نیست دیگه زندگی من به چه دردی می‌خوره؟ تا حالا هم که بدون امید به شهاب زندگی کردم فقط به خاطر پدر و مادرم بود که فکر می‌کردم پیداشون می‌کنم اما حالا چی؟ حالا دیگه به چه چیزی می‌تونم امیدوار باشم؟ به چه امیدی می‌تونم زندگی کنم؟

شقایق آنقدر این حرف‌ها را با خود تکرار کرد و
اشک ریخت تا اینکه عاقبت قرص مسکن تأثیر خود
را گذاشت و او را از آن حال خارج کرد. شهاب نیز
در اتاق خودش حالی دیگر داشت از اینکه می‌دید
دیگر نمی‌تواند کاری برای شقایق انجام دهد سخت
ناراحت بود. پشت میز نشسته بود و در افکار دور و
درازی غرق بود.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 168

آن شب نه شقایق سر میز شام حاضر شد و نه
شهاب. خاتم سالاری و مهتاب هم به دلیل حضور
نداشتن آن دو چیز زیادی نخوردند و ساعتی بعد آنها
هم رفتند که بخوابند. تنها کسی که آن شب خواب به
چشمش نیامد شهاب بود. او تا اواخر شب همچنان

پشت میز نشسته بود و فکر می‌کرد تمام فکرش هم متوجه حرف‌هایی بود که آقای محسنی بر زبان آورده بود مخصوصاً آنجا که گفته بود شقایق را در لابلای بوته‌های گل سرخ پیدا کرده و طوری شقایق را آنجا گذاشته بودند که درست پیدا نبوده است.

این فکر ذهن شهاب را کاملاً به خود مشغول کرده بود، تنها نتیجه‌ای که می‌توانست از این موضوع بگیرد آن بود که پدر و مادر شقایق نمی‌خواستند او را سر راه بگذارند و یا اینکه در این کار تردید داشتند این فکر با اینکه تا حدودی به شهاب امید می‌داد، ولی چندان فایده‌ای نداشت چون به هر حال سال‌ها از آن موضوع گذشته و در هر صورت امیدی به پیدا کردن پدر و مادر شقایق نبود. از یک طرف این افکار اجازه خواب به شهاب نمی‌داد و از طرف دیگر چون می‌دانست شقایق دیگر دلش نمی‌خواهد در منزل آن‌ها بماند نگران این بود که نکند مثل دفعه قبل بخواهد شبانه منزل آن‌ها را ترک کند.

به هر حال این دو موضوع فکر خواب را از سر شهاب بیرون کرده بود. از آن طرف شقایق که از سر شب به خواب رفته بود اوایل نیمه شب کم کم از خواب بیدار شد، وقتی دید مهتاب در کنارش خواب

است متوجه شد که مدت زیادی را در خواب به سر
برده به هر حال بلند شد و در جایش نشست. مدتی را
در همان وضع سپری کرد افکار گوناگون سخت
آزارش می‌داد اینکه سرنوشتش چه می‌شود و او بعد
از آن را می‌خواهد چگونه بگذراند مثل خوره به
جانش افتاده بود. آرام و بی صدا از روی تخت بلند
شد و از اتاق بیرون آمد. صدای باز شدن در شهاب
را که همین طوری روی تخت دراز کشیده بود از جا
پراند. فکر اینکه شقایق باز می‌خواهد آنجا را ترک
کند قلبش را لرزاند وقتی خوب گوش داد و متوجه شد
شقایق از جلوی در اتاق او گذشته به سمت در رفت،
آن را آهسته باز کرد چون شقایق را با لباس‌های
بیرونش دید نگران شد اما وقتی خوب نگاه کرد دید
که چمدان و کیفش همراهش نیست. به شک افتاد به
همین دلیل قبل از اینکه شقایق از پله‌ها پایین برود
گفت:

- مشکلی پیش اومده شقایق خانوم؟



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 169

صدای شهاب رنگ را از چهره شقایق پراند و او را در جایش میخکوب کرد.

شهاب که پاسخی از او نشنید دو سه قدم جلوتر رفت و گفت:

- شما حالتون خوبه؟

شقایق که به خود آمده بود نگاهی را برگرداند و درحالی که نمیخواست شهاب به موضوع پی ببرد با صدایی لرزان که کاملاً برای شهاب مشهود بود گفت:

- من خوبم... فقط خواستم... برم یه لیوان آب بخورم.

شهاب که هنوز قانع نشده بود گفت:

- مطمئنید حالتون خوبه؟ به نظر می‌رسه قصد دارید برید بیرون.

شقایق که فهمید شهاب به لباس‌های او شک کرده گفت:

- نه، نمی‌خوام برم بیرون... این لباس‌ها رو هم از وقتی که به خانه برگشتیم بیرون نیاوردم. مطمئن باشید قصد ندارم برم. فقط می‌خوام برم آب بخورم. البته اگه شما اجازه می‌دید.

شهاب که متوجه شد کنجکاوی‌اش باعث ناراحتی شقایق شده گفت:

- خواهش می‌کنم، بفرمایید. معذرت می‌خوام که مزاحمتون شدم.

شهاب بعد از گفتن این حرف در حالی که هنوز تردید داشت به اتاق خودش برگشت و در را بست. اما هنوز خیالش راحت نشده بود و دلشوره عجیبی آزارش می‌داد.

شقایق که دیگر تمام درها را به روی خود بسته می‌دید تصمیم داشت خود را از آن وضع خلاص کند به همین دلیل به سراغ بسته قرصی که قبلاً دیده بود

خانم سالاری کجا گذاشته، رفت و در حینی که
قرص‌ها را یکی یکی از بسته‌اش بیرون می‌آورد
قطرات اشک نیز بی‌امان بر روی چهره‌اش جاری
می‌شدند.

وقتی همه قرص‌ها را در آورد آن‌ها را مقابل خود
گرفت و همان طور که اشک می‌ریخت زیر لب زمزمه
کرد:

- من که دیگه هیچ امیدی برای ادامه زندگی ندارم،
پس برای چی باید زنده باشم؟ من از اول هم نباید به
دنیا می‌ومدم اما حالا که اوادم دیگه برام بسه
زجرهایی که کشیدم برام کافیه من تحمل بیشتر از این
رو ندارم. دیگه نمی‌خوام زنده بمونم دیگه هیچ چیز
نمی‌خوام.

بقیه جملاتش را خطاب به قرص‌ها ادامه داد:

- الان تنها امیدم شمايید تنها شمايید که می‌تونید من
رو از این وضع نجات بدید پس شما دیگه من رو
ناامید نکنید.

شقایق بعد از گفتن این حرفها دستش را بالا برد تا
قرص‌ها را بریزد داخل دهانش اما در همان لحظه
صدای شهاب قلبش را لرزاند.

- نه، خواهش می‌کنم این کار رو نکنید.



[PM 3:37 2021/16/11]

#پارت 170

شقایق در جایش بی حرکت ماند. شهاب داخل
آشپزخانه شد و چراغ را روشن کرد چون چهره‌ی
خیس از اشک شقایق را دید حالش دگرگون شد او با
نگاهی التماس آمیز و بالحنی که در نظر شقایق
آهنگ زندگی بود گفت:

- شقایق خانوم چیکار دارید می‌کنید؟ خواهش می‌کنم
دست نگره دارید.

شقایق چون شهاب را دید دستش را پایین آورد
نگاهش را به زمین دوخت و گریست. شهاب جلوتر
رفت و گفت:

- باورم نمی‌شه شما دست به چنین کاری بزنید. یعنی
تا این حد از زندگی‌تون سیر شدید؟

شقایق همان طور که گریه می‌کرد گفت:

- شما به چی می‌گید زندگی؟ شما فکر می‌کنید این
زندگیه که من دارم؟ پس چرا این طوری؟ این چه
جور زندگی‌ایه؟ اصلا من این زندگی رو نمی‌خوام. من
زندگی‌ای رو که تمامش ناامیدی و غمه نمی‌خوام
می‌فهمید آقا شهاب؟ من این زندگی رو نمی‌خوام.

شهاب که می‌فهمید او چه می‌گوید در حالی که هنوز
از وجود قرص‌ها در دست او وحشت داشت گفت:

- خواهش می‌کنم این حرف رو نزنید. شما نباید
این قدر ناامیدانه به زندگی نگاه کنید، خواهش می‌کنم
اون قرص‌ها رو بریزید روی میز.
شقایق سرش را تکان داد و گفت:

- نه، این کار رو نمی‌کنم. از شما هم خواهش می‌کنم
برید بذارید خودم رو راحت کنم. باور کنید بیشتر از
این نمی‌تونم این اوضاع رو تحمل کنم.

شهاب که شنیدن چنین حرف‌هایی از زبان شقایق
قلبش را به درد می‌آورد، در حالی که از دیدن او در
آن وضع بغض سنگینی به گلویش راه یافته بود و
گلویش را می‌فشرد گفت:

- می‌فهمم چی می‌گید ولی شما نباید این کار رو
بکنید. خواهش می‌کنم به حرفم گوش کنید و قرص‌ها
رو بریزید روی میز. شقایق خانوم خواهش می‌کنم
من رو از کاری که کردم پشیمون نکنید. اگه شما
دست به چنین کاری بزنید من مقصر شناخته میشم که
زندگی‌تون رو از هم پاشیدم. خواهش می‌کنم به خاطر
این موضوع هم که شده این کار رو نکنید.



[PM 3:38 2021/16/11]

شقایق در حالی که به شدت گریه می کرد گفت:

- اتفاقاً من به خاطر همین موضوع باید این کار رو بکنم. اگه این کار رو بکنم دیگه مزاحم زندگی شما نیستم. دیگه شما مجبور نیستید به خاطر احساس مسئولیت حضور من رو تحمل کنید من با این کار وظیفه شما رو از دوشتون بر می دارم و خیالتون رو راحت می کنم. شما تا جایی که می تونستید به من کمک کردید، بیشتر از این نیازی نیست خودتون رو به خاطر من عذاب بدید با اینکه می دونم از کاری که کردید پشیمون شدید اما من تا همین جا هم از شما ممنونم. بهترین روزهای زندگی من همین روزهایی بود که خونه شما بودم. دیگه نمی خوام سربارتون باشم، دیگه نمی خوام شاهد عذاب وجدان شما باشم. شما که دیگه نمی تونید کاری برام انجام بدید پس بذارید با خلاص کردن خودم شما رو هم از این سرگردونی نجات بدم. خواهش می کنم برید بیرون.

شهاب که می‌دید شقایق قصد ندارد از تصمیمش
منصرف شود درحالی که از حرف‌های او چشمانش
پر از اشک شده بود گفت:

- این بی‌انصافی‌ه شقایق خانوم. واقعاً انتظار نداشتم
چنین حرف‌هایی در موردم بزنید یعنی فکر می‌کنید من
پشیمون شدم از این که شما رو از دست آقای
رضوانی نجات دادم؟ فکر می‌کنید از مسئولیتی که به
دوشم افتاده خسته شدم؟ شما فکر می‌کنید من این قدر
سست و بی‌اراده هستم که به این زودی خسته بشم؟
چرا این فکرها رو در موردم می‌کنید؟ مگه از من چی
دیدید که این طوری حرف می‌زنید؟

- چیزی ندیدم اما همین که می‌گید در برابر من
احساس مسئولیت می‌کنید کافی‌ه از همین حرفتون
مشخصه که شما تا حالا هم به خاطر این موضوع
حضور من رو تحمل کردید و این همون موضوعیه
که من ازش متنفرم. آقا شهاب من همین جا به شما
می‌گم که مسئولیت شما در قبال من تموم شده، شما
می‌خواستید پدر و مادرم رو پیدا کنید ولی حالا که
اصلاً امیدی نیست که اون‌ها رو پیدا کنیم دیگه شما
مسئولیتی بر عهده ندارید، بعد از این خودم باید راهم
رو انتخاب کنم و البته راهی جز این ندارم.

- شهاب که دیگه نمی‌فهمید چه حالی دارد قطرات
اشک را از چشمش پاک کرد و گفت:

- نه شقایق خانوم شما اشتباه می‌کنید، درسته که من
به شما گفتم در قبالتون احساس مسئولیت می‌کنم ولی
نگفتم که تنها دلیل برای نگه داشتن شما تو خونمون
همینه. خودتون بگید من چنین حرفی به زبون آوردم
یا نه؟

شقایق چشمان پر اشکش را به شهاب دوخت و در
پاسخ او فقط اشک ریخت.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 172

شهاب که بیش از آن تحمل نداشت شقایق را در آن
وضع ببیند در حالی که دوباره اشک به چشمش
دویده بود گفت:

- چرا حرف نمی‌زنید؟ چرا نمی‌گید من چنین چیزی
گفتم یا نه؟ مطمئناً باید بگید نه چون من هرگز نگفتم
که فقط بخاطر احساس مسئولیت اجازه نمیدم شما از
این‌جا برید. من فقط به این موضوع اشاره کردم تا
شما رو از رفتن منصرف کنم..... مطمئن باشید من
دلیل دیگه‌ای هم دارم اما چیکار کنم که قادر نیستم
اون رو بگم. چیکار کنم که نمی‌تونم بگم این کلمه
احساس مسئولیت فقط یه بهونه‌س برای نگه داشتن
شما. شقایق خانوم می‌دونم که دیگه امیدی به پیدا
شدن پدر و مادرتون ندارید ولی چرا شما فقط به این
امید دل بسته بودید؟ یعنی هیچ امید دیگه‌ای ندارید که
بتونه باعث دلگرمی‌تون بشه؟ یعنی هیچ موضوع
دیگه‌ای نمی‌تونه شما رو به زندگی امیدوار کنه؟
اصلاً چرا شما این‌قدر نسبت به اطرافیان‌تون بی
توجهید؟ چرا به این موضوع فکر نمی‌کنید که شاید
دیگران نتونن بدون شما به زندگی ادامه بدن؟ چرا
متوجه نیستید که با این کار وحشتناک دل فرد دیگه
ای رو می‌شکنید؟ چرا شما فقط به خودتون فکر

می‌کنید؟ چرا فقط به این خاطر که دیگه امیدی برای زندگی ندارید می‌خواین دیگران رو هم از زندگی ناامید کنید؟ شما که طعم تلخ ناامید شدن امید رو چشیدید چرا می‌خواین با از بین بردن خودتون امید یه نفر دیگه رو هم ناامید کنید؟ چرا شما فکر می‌کنید تنها امیدتون پدر و مادرتون بودن؟ مگه آدمای دیگه نمی‌تونن امیدی برای ادامه زندگی باشن؟ اصلاً چرا شما به افراد دیگه فکر نمی‌کنید؟ چرا فکر نمی‌کنید که شاید امید زندگی اون‌ها خود شما باشید؟

شقایق که باور نمی‌کرد این شهاب است که دارد این حرف‌ها را به او می‌گوید چشمانش را به زمین دوخته بود و می‌گریست. وقتی دید شهاب ساکت شد در حالی که قلبش چون پرنده‌ای که در قفس گرفتار شده و خودش را به در و دیوار قفس می‌کوبد به شدت می‌تپید نگاهش را به چشمان غرق در اشک شهاب دوخت. وقتی قطره اشکی را که به زحمت از چشم شهاب رها شده بود بر روی گونه شهاب دید تمام وجودش لرزید.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 173

دوباره نگاهش را به زمین دوخت و آرام زمزمه کرد:
- اشتباه می‌کنید آقا شهاب. من فقط به یه امید زندگی
نمی‌کردم من علاوه بر پدر و مادرم به شخص
دیگه‌ای هم امید داشتم آره، من به غیر از پدر و
مادرم امید زیبای دیگه‌ای هم داشتم اما در نظر من
اون امیدم هم از بین رفت یعنی خودم اون رو از بین
بردم.

شهاب که دیگه نمی‌فهمید کجاست، در حضور کیست
و چه می‌گوید با همان حال گفت:

- چرا همچین فکری می‌کنید؟ چرا فکر می‌کنید اون
امیدتون از بین رفته؟ مگه او چیکار کرده که شما
ازش ناامید شدید؟

شقایق هم که حال شهاب را داشت همان طور که
سرش پایین بود و اشک می‌ریخت گفت:

- نه، او کاری نکرده، گفتم که خودم امیدم رو از بین
بردم.

شقایق مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- مگه نه اینکه تو اون روز که اون خواستگاری
لعنتی پیش اومد من احمق با حرف‌های نسنجیده‌م دل
او رو شکستم؟ مگه نه اینکه با اون حرف‌ها او رو
از خودم ناامید کردم؟ مگه به خاطر همین موضوع او
از دست من ناراحت نشد؟ مگه رفتار سرد و خشک
او با من نمی‌تونه دلیل این باشه که او دیگه از
حضور من بیزاره؟ مگه وقتی می‌گه چرا چمدونتون
رو نیاوردید دلیل این نیست که می‌خواد من هرچی
زودتر از جلوی چشمش دور بشم؟ به نظر شما این
چیزها دیگه امیدی برای من به جا می‌ذاره که من به
اون دلگرم باشم؟ وقتی او به من می‌گه که اگه من به

خونه کس دیگه‌ای می‌رفتم دیگه به اینجا نمی‌ومدم
نمی‌تونه دلیل این باشه که اون به این طریق می‌خواد
به من ثابت کنه که بی‌محبت هستم و دیگه ارزشی
براش ندارم؟ این دلایل برای ناامید شدن امید من کافی
نیست؟ با این وجود به من حق بدید که دیگه نتونم به
زندگی امید داشته باشم. وقتی من فکر می‌کنم شما
فقط به خاطر مسئول بودن در قبال زندگی من
مجبورید من رو تحمل کنید حق دارم که دیگه نخوام
زنده باشم.

شقایق دیگه چیزی نگفت و فقط گریه کرد. شهاب
چون حرف‌های شقایق را شنید مدتی در سکوت به
آن‌ها فکر کرد و در آخر گفت:

- یعنی شما واقعاً در مورد من این‌طور فکر می‌کردید؟
یعنی هر حرفی رو که می‌زدم علیه خودتون به کار
می‌بردید؟

شقایق پاسخی به این حرف شهاب نداد و همچنان
گریست.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 174

شهاب که با این سکوت شقایق به پاسخ خود رسید
گفت:

- خیلی خوب، شما حق داشتید این طوری فکر کنید
ولی اگه حالا او به شما بگه که تو تمام این مدت در
موردش اشتباه می کردید چی؟ اگه بگه ناراحتی ش
تنها به خاطر ناراحتی شما بوده چی؟ اگه او بگه که
شما همچنان تو قلبش جا دارید چی؟ با این حال باز هم
می خواید این قرص های لعنتی رو بخورید؟ باز هم
قصد دارید او رو مثل خودتون از زندگی سیر کنید؟

شقایق که طی حرف های قبلی شهاب به اشتباه خودش
پی برده بود، با شنیدن این حرف ها همان طور که
لحظه به لحظه بر تپش قلبش افزوده میشد بیشتر

مطمئن شد که در مورد او اشتباه می‌کرده، با این حال
بعد از کمی سکوت چون شهاب را منتظر پاسخ خود
دید به سختی گفت:
- نمی‌دونم چی بگم.

شهاب بیش از آن اجازه نداد قطره اشکی از چشمش
خارج شود، اشک‌های چشمش را پاک کرد و چون
کمی به خود آمد جلو رفت، دستش را دراز کرد و
گفت:

- نیازی نیست چیزی بگید اگه حرف‌هام رو باور
کردید قرص‌ها رو بدید من.

شقایق که هنوز هم نمی‌توانست جلوی خروج اشکش
را بگیرد وقتی دست شهاب را مقابل خود دید آرام
دستش را بالا آورد و قرص‌ها را داخل دست او
ریخت.

شهاب که خیالش آسوده شد مشتش را بست و گفت:
- ممنونم.

شقایق نگاهش را بالا آورد و به چهره شهاب نگاه کرد. شهاب که دید او حرفی نمی‌زند گفت:

- مطمئن باشم که دیگه دست به همچین کارهایی نمی‌زنید؟

شقایق دوباره چشمانش را به زمین دوخت و گفت:

- شاید فکر می‌کنید من دختر احمقی هستم که می‌خواستم دست به این کار برنم، اما این طور نیست باور کنید هر کاری کردم از شدت ناامیدی بود.

شهاب که او را درک می‌کرد گفت:

- باور می‌کنم، حالا خواهش می‌کنم آرام بگیرد و برگردید به اتاقتون.

شقایق اشک‌هایش را پاک کرد، شهاب هم چون او را آرام دید برای اینکه او را از آن حال بیرون بیاورد گفت:

- در مورد پدر و مادرتون هم تا اون‌جا که من فکر کردم هنوز جای امیدواری هست، من فردا دوباره

میرم خونه آقای محسنی شاید حرف‌های دیگه‌ای هم
بوده که اون به شما نگفته.

شقایق که از شنیدن این حرف‌ها جا خورده بود
چشمانش را به شهاب دوخت و گفت:

- چه حرف‌هایی؟



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 175

شهاب چون متوجه شد توانسته جوانه امید دیگری در
دل شقایق بکارد خوشحال شد با این حال گفت:

- الان هم شما خسته‌اید و هم من برین استراحت کنید
فردا براتون می‌گم.

شقایق با تردید گفت:

- برای امیدوار کردن من که این حرف رو نمی‌زنید؟

- نه، چون قبلاً این کار رو کردم فکر نمی‌کنم دیگه
نیازی به این کار باشه.

شقایق که منظور شهاب را فهمید چشمانش را از
چشمان او برداشت از شرم نگاهش را به زمین
دوخت و دیگر چیزی نگفت. شهاب هم بعد از گفتن
بهتره دیگه برید استراحت کنید از آشپزخانه بیرون
آمد و به اتاق خودش رفت و خود را روی تخت
انداخت در دل از اینکه شقایق را از تصمیمش
منصرف کرده بود خوشحال بود اما وقتی فکر می‌کرد
او در موردش چه فکرهایی می‌کرده و چطور تمام
حرکات و حرف‌های او را بر علیه خودش می‌دانسته
حسابی به فکر فرو میرفت.

شقایق هم به اتاق مهتاب برگشت و در حالی که سعی
می‌کرد کاری نکند که او بیدار شود لباس‌هایش را
عوض کرد و در جایش خوابید اما این دفعه خیلی
آسوده‌تر از قبل بود، حرف‌های شهاب لاله‌های عشق
را در وجودش رویانده بود. احساس محبت به شهاب
در قلبش پررنگ‌تر شده و شعله‌های امید روح سرد و
یخ بسته‌اش را گرمایی دلچسب بخشیده بود.

حرف‌های پرمحبت و برخاسته از دل شهاب که گواهی
بر عشق او بود از یک طرف و جمله‌های آخرین او
در مورد پدر و مادرش از طرف دیگر تا حد زیادی
امید زندگی را به شقایق بازگرداند و این بار با قلبی
امیدوار و مملو از عشق به خواب آرامی فرو رفت.

صبح روز بعد با تمام زیبایی‌هایش از راه رسید نور
کمرنگ و گرمابخش خورشید زمستانی از پشت
پرده‌های توری به اتاق شهاب می‌تابید که او برای
خوردن صبحانه و نیز رفتن به سر کلاس حاضر شد
و بعد از برداشتن کیف دستی‌اش از اتاق خارج شد.
وقتی پله‌ها را طی می‌کرد و خود را به سر میز رساند
چون فقط مادرش و مهتاب را سر میز حاضر دید
گفت:

- پس شقایق کجاست؟ مگه اون صبحانه نمی‌خوره؟
مهتاب گفت:

- البته که می‌خوره، الان هم...

در همین زمان صدای شقایق کلام مهتاب را قطع و
شهاب را متوجه خود کرد:

- صبح بخیر آقا شهاب.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 176

شقایق که از آشپزخانه بیرون آمده بود این را گفت.
شهاب که کنار میز ایستاده بود نگاهش را برگرداند و
چون چشمانش به چشمان شقایق افتاد از آنجا که
دیگر نمی توانست مانند قبل به چشمان او نگاه کند
نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

- صبح شما هم بخیر. فکر کردم برای صبحانه
نیومدین پایین.

خانم سالاری گفت:

- برخلاف دیشب حال شقایق امروز خیلی بهتره برای
چی نباید صبحانه بخوره. دیشب هم از اینکه

هیچ کدومتون سر میز شام حاضر نشدین خیلی ناراحت
بودم ولی نخواستم مزاحمتون بشم، خوب دیگه بهتره
بنشینید.

با این حرف خاتم سالاری شهاب و شقایق سر
جایشان نشستند.

مدتی که گذشت شقایق که سخت منتظر شنیدن
حرف‌های شهاب در مورد پدر و مادرش بود به
طوری که مشخص نشود شهاب قبلا به او قولی داده
نگاهش را به او کرد و گفت:

- آقا شهاب به نظر شما دیگه امیدی به پیدا شدن پدر
و مادر من هست یا اینکه....

شقایق حرفش را نیمه تمام گذاشت و متظر پاسخ
شهاب شد. شهاب هم مثل اینکه تازه بخواهد در مورد
این موضوع صحبت کند گفت:

- مطمئن نیستم ولی یه چیزهایی به فکرم رسیده که تا
حدودی می‌تونیم به اون‌ها امیدوار باشیم من سعی
می‌کنم امروز دوباره به خونه آقای محسنی برم و از
اون توضیحات دیگه‌ای بخوام. اگه اجازه بدین بعد از
اینکه از اون‌جا برگشتم مطمئن‌تر در این مورد
صحبت می‌کنم.

شقایق نگاهش را به پایین دوخت و گفت:

- پس زیاد همیشه امیدوار بود درسته؟

- نمی‌دونم شما فعلاً صبر کنید تا ببینم چی پیش میاد.

مهتاب به شهاب گفت:

- حالا بگو چی به فکر رسیدی تا حداقل بدونیم برای چی می‌خواهی دوباره این همه راه رو بری.

شهاب به او نگاه کرد و گفت:

- من اگه نمی‌گم به این خاطره که نمی‌خوام بی‌جهت شقایق خانوم رو امیدوار کنم و اگه حدسم درست از آب در نیومد باعث ناراحتیشون بشم.

مهتاب لبخندی زد و گفت:

- نترس حدس‌های تو هیچ‌وقت اشتباه از آب در نمیاد. در مورد شقایق هم نگران نباش او صبورتر از اونه که تو فکر می‌کنی.

خانم سالاری هم گفت:

- شهاب اگه چیزی هست که میشه بهش امیدوار بود
بگو تا ما هم بدونیم اینطوری خیالمون راحت‌تره.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 177

شهاب به شقایق نگاه کرد و گفت:

- شما چی شقایق خانوم؟ شما هم می‌خوااین بدونید یا
این که ترجیح می‌دید بیخودی امیدوارتون نکنم؟
- اگه بگین ممنون می‌شم.

- بسیار خوب حالا که شما هم می‌خوااین بدونید میگم
ولی خواهش می‌کنم خیلی هم به اون امیدوار نباشید
چون ممکنه اشتباه از آب دربیاد و یا اینکه فایده
چندانی نداشته باشه. به هر حال چیزی که فکر من
رو مشغول کرده اینه که آقای محسنی گفته شما رو

بین درخت‌های گل سرخ و پشت نیمکت پیدا کرده، با این حساب فکر نمی‌کنید جایی که پدر و مادرتون شما رو گذاشتن بیشتر به پنهان کردن شباهت داره تا سر راه گذاشتن؟

این حرف شهاب برای لحظه‌ای شقایق را به فکر فرو برد بعد از آن در حالیکه چشمانش از خوشحالی می‌درخشید به شهاب نگاه کرد و گفت:

- منظورتون اینه که اون‌ها نمی‌خواستن من رو سر راه بذارن و قصدشون این بوده که من رو مخفی کنن، درسته؟

شهاب که دیدن خوشحالی شقایق بیش از اندازه برایش ارزش داشت گفت:

- من این طور فکر می‌کنم به خاطر همین می‌خوام دوباره برم سراغ آقای محسنی تا اگه ممکنه توضیحات بیشتری در این رابطه بده.
مهتاب با خوشحالی گفت:

- یعنی هنوز هم میشه امیدوار بود؟

شهاب پاسخ داد:

- تا حدودی آره.

سپس از پشت میز بلند شد، کیفش را برداشت و به مادرش گفت:

- اگه امروز دیر کردم نگران نشید چون ممکنه بعد از کلاس مستقیم برم سراغ آقای محسنی.

- مگه نمی‌خوای ناهار بخوری؟

شهاب به طرف در حیاط رفت و گفت:

- نگران نباشید، هیچ‌کس با یه وعده غذا نخوردن نمی‌میره.

آن روز در دانشگاه مهران بیشتر از اینکه با شهاب حرف بزند در فکر بود. زمانی که در ساعت بین دو کلاس به حیاط دانشگاه رفتند شهاب که متوجه تغییر حالت او شده بود همان طور که در کنارش قدم برمی‌داشت گفت:

- چیه مهران؟ امروز اصلاً سر حال نیستی اتفاقی افتاده؟

- نه اتفاقی نیفتاده. راستی بگو ببینم از شقایق چه خبر؟ حتماً هنوز هم بابت دیروز ناراحته نه؟
- ناراحت که هست اما دوباره امیدوارش کردم. فقط خدا کنه اشتباه نکرده باشم.
- به چی امیدوارش کردی؟ مگه بازم امیدی هست؟



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 178

شهاب آنچه را که برای شقایق گفته بود برای مهران بازگو کرد. مهران که متوجه شد حق با شهاب است گفت:

- تو درست میگی، ولی فکر نمی‌کنم آقای محسنی حرف دیگه‌ای برای گفتن داشته باشه. از قرار معلوم اون فقط شقایق رو پیدا کرده، بعد هم اون رو برداشته و با خود برده.

- این رو می‌دونم ولی یه چیزی ته دلم می‌گه که موضوع به همین جا ختم نمی‌شه، علاوه بر این می‌خوام بدونم اون شقایق رو کجا پیدا کرده.

- این به کنار، حالا کی می‌خوای بری؟

- به شقایق گفتم بعد از کلاس میرم. البته، نگران نباش، قصد ندارم دوباره مزاحم تو بشم، خودم تنها میرم.

- اگه خودم بخوام پیام چی؟ باز هم می‌خوای تنها بری؟

شهاب که می‌دانست مهران این حرف را به خاطر او می‌زند برای اینکه او را منصرف کند گفت:

- آره باز هم می‌خوام تنها برم، تنهایی راحت‌ترم. لازم نیست تو هم بیای.

مهران رو در روی شهاب ایستاد و گفت:

- ولی چه بخوای، چه نخوای من میام. چون امروز باهات کار دارم.

شهاب متعجب گفت:

چه کاری؟

مهران به راهش ادامه داد و گفت:

- می‌خواستم موقع برگشت به خونه برات بگم اما حالا که خونه نمیری همراهت میام خونه آقای محسنی و همون موقع می‌گم.

شهاب هم در حالی که همراهش می‌رفت گفت:

- خوب، حالا بگو که مجبور نشی اون همه راه رو همراهم بیای.

- نه می‌خوام بهونه‌ای باشه برای اینکه بتونم همراهت بیام.

شهاب که کنجکاو شده بود بداند مهران چه کاری باهاش دارد گفت:

- خیلی خوب، حالا که خودت می‌خوای بیای بیا ولی همین الان بگو چیکارم داری.

مهران که این حرف را از زبان شهاب شنید لبخندی زد و گفت:

- حالا که اجازه دادی پیام دیگه کاری باهات ندارم.
شهاب که فهمید مهران او را سر کار گذاشته است گفت:

- اصلاً به من چه، من اگه می‌گم نمی‌خوام تو بیای به خاطر اینکه که نمی‌خوام وقتت رو بیخودی هدر بدی، حالا اگه خودت اصرار داری به من ربطی نداره، هرکار می‌خوای بکن. فقط یادت باشه اگه بخوای همراه من باشی باید از خوردن ناهار صرف نظر کنی، حالا دیگه خود دانی. می‌خوای بیا، می‌خوای نیا.
- ناهار که چیزی نیست، اگر تو بخوای شام هم نمی‌خورم فقط می‌خوام همراهت پیام.
- هرگز آدمی به دیوونگی تو ندیدم. خیلی خوب هر طور خودت می‌خوای. من دیگه حرفی ندارم فقط یادت باشه به پدر و مادرت خبر بدی.



#پارت 179

مهران خندید و گفت:

- هرچی شما بگید آقای مهندس حتماً خبرشون می‌کنم. شهاب لبخندی بر لب آورد و گفت:
 - خیلی زرنگی. به اینجا که می‌رسه هرچی من بگم؟ پس چرا یه ساعته دارم می‌گم نمی‌خوام بیای قبول نمی‌کنی؟
 - تو به این موضوع کار نداشته باش. راستی شهاب، اگر پدر و مادر شقایق هرگز پیدا نشن تو چیکار می‌خوای بکنی؟ تا کی می‌خوای شقایق همین طوری تو خونتون زندگی کنه؟
 - نمی‌دونم، باید ببینم امروز چیزی دستگیرم میشه یا نه، بقیه‌ش هم خدا بزرگه بالاخره یه کاری می‌کنم.
 - تو که نمی‌داری شقایق از خونتون بره، می‌داری؟
- شهاب نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- چیزی رو که می‌دونی دیگه چرا می‌پرسی؟
سپس ادامه داد:

- بهتره برگردیم چیزی به شروع کلاس نمونده.

ظهر که کلاس درسشان تمام شد مهران بعد از تلفن زدن به منزلشان درحالی که همراه شهاب به طرف ماشین می‌رفت گفت:

- راستی شهاب من حوصله ندارم رانندگی کنم، بهتره خودت بنشینی پشت فرمون.

- هرچی میگم نمی‌خوام تو بیای که قبول نمی‌کنی، حالا اگه واقعاً حوصله نداری بیای برو خونه مطمئن باش از دستت دلخور نمی‌شم.

- من کی گفتم حوصله ندارم بیام؟ گفتم حوصله رانندگی ندارم.

- خیلی خوب، اگه اصرارت به اینه که حتماً با ماشین تو برم باشه فقط اجازه بده خودت رو برسونم خونه تا بیخودی این همه راه رو نیای.

مهران که کلافه شده بود گفت:

- چندبار بگم، من می‌خوام پیام اما حوصله رانندگی ندارم. خواهش می‌کنم بیشتر از این اعصاب من رو خرد نکن و برو سوار شو.

شهاب که دید مهران باز حرف خودش را می‌زند
شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خیلی خوب، هرطور خودت می‌دونی فقط یادت باشه
من گفتنی‌ها رو گفتم.

بعد از این گفتگو هر دو سوار ماشین شدند، چند
لحظه بعد شهاب ماشین را روشن کرد و برای بار
دوم راه منزل آقای محسنی را در پیش گرفت. مسافتی
از راه را که طی کردند شهاب که می‌دید مهران ساکت
است گفت:

- چی باعث شده تو حرف زدن رو فراموش کنی؟

- هیچی، مگه اشکالی داره که ساکت باشم؟



#پارت 180

شهاب که فهمیده بود مهران حال عادی ندارد لبخندی زد و گفت:

- نه اشکالی نداره، ولی من مطمئنم تو امروز یه چیزیت هست.

- اشتباه می‌کنی من هیچ مشکلی ندارم.

- به من دروغ نگو. می‌دونم که بی دلیل رانندگی رو به عهده من نداشتی، تو می‌خوای در مورد یه چیزی حرف بزنی به خاطر همین برای اینکه حواست پرت نشه من رو نشوندی پشت فرمون. خوب، من حاضرم حرف‌ها رو بشنوم. خواهش می‌کنم شروع کن.

- همین طوری برای خودت می‌بری و می‌دوزی. حالا من یه بار گفتم تو رانندگی کن دیگه چه ربطی به این حرف‌ها داره. اصلاً اگه خسته شدی ماشین رو نگه دار تا جامون رو عوض کنیم.

- بیخود حرف رو عوض نکن، بگو با من چیکار داری. من اگه بعد از چند سال رفاقت تو رو نشناسم به هیچ دردی نمی‌خورم. خواهش می‌کنم حرفت رو بزن، قول میدم هرکاری از دستم بریاد برات انجام بدم.

مهران که تسلیم شده بود گفت:

- تو دیگه کی هستی؟ خیلی خوب حق با توعه. می‌خواستم موضوعی رو با تو درمییون بذارم، اما الان نه. باشه موقعی که بر می‌گردیم.

شهاب که از موفقیت خودش خوشحال شده بود گفت:

- اگه می‌خوای بگی باید همین الان بگی، چون این طوری که تو فکرم رو مشغول کردی مطمئنم نمی‌تونم خوب به حرف‌های آقای محسنی توجه کنم و به چیزی که می‌خوام برسم، پس خواهش می‌کنم هرچی هست همین حالا بگو.

مهران که دیگر نمی‌دانست چه بگوید نفس عمیقی کشید و گفت:

- کاش این قدر به من نزدیک نبودی اون وقت راحت تر می‌تونستم حرف بزنم.

شهاب خندید و گفت:

- متأسفم باور کن اگه می‌تونستم برم دورتر حتماً می‌رفتم ولی متأسفانه اگه این کار رو بکنم از ماشین می‌فتم بیرون.

مهران لبخندی زد و گفت:

- مسخره! منظورم رفاقت‌مونه نه فاصله‌مون.

شهاب که همچنان می‌خندید گفت:

- می‌دونم، حالا بگو ببینم مگه چی می‌خوای بگی که نزدیک بودن رابطه‌مون مانع شده؟

- قول میدی اگه از حرفم خوشت نیومد زود اون رو فراموش کنی و از دستم ناراحت نشی؟



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 181

شهاب جدی تر شد و گفت:

- موضوع چیه مهران؟ چرا این طوری حرف می زنی؟ تو چی می خوای بگی؟

- تو قول بده که به هر حال رفاقتمون سرجاشه تا من بگم.

- این چه حرفیه که می زنی؟ فکر نمی کنم هیچ حرفی بتونه رفاقت ما رو به هم بزنه، مطمئن باش اگه تو هم بخوای من هیچ وقت رابطه ام رو با تو قطع نمی کنم. این رو کاملاً جدی میگم.

مهران که اندکی خیالش راحت شده بود به جاده مقابلشان چشم دوخت و گفت:

- امیدوارم بعد از شنیدن حرف من باز هم روی این عقیده پابرجا بمونی.

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اجازه میدی از خواهرت خواستگاری کنم؟

این حرف مهران لبخند را بر لبان شهاب نمایان ساخت. او که اصلاً انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت درحالی که از شنیدن این موضوع خوشحال شده بود به مهران که جرأت نگاه کردن به او را نداشت نگاه کرد و گفت:

- پس به خاطر این موضوع یه ساعته که من رو سر کار گذاشتی آره؟ ولی راستش رو بگو تو جداً فکر می‌کردی اگه همچین حرفی رو به زبون بیاری رفاقتمون به هم می‌خوره؟

مهران به شهاب نگاه کرد و چون اثری از ناراحتی در چهره او ندید گفت:

- یعنی اجازه این کار رو به من میدی؟

شهاب با همان حال گفت:

- چرا اجازه ندم؟ کار خلاف شرع که نمی‌خوای بکنی.
اگه فکر می‌کنی مهتاب همون کسیه که به درد تو
می‌خوره از نظر من هیچ اشکالی نداره. هر موقع
اومدی قدمت روی چشم ولی در نظر داشته باش
ممکنه مهتاب تو رو هم مثل خواستگارهای قبلی رد
کنه. پس خواهش می‌کنم اگه جوابش منفی بود از
دست من ناراحت نشو. اگه این شرط رو قبول می‌کنی
من حرفی ندارم.

مهران که از خوشحالی نزدیک بود بال در آورد گفت:

- باورم نمیشه که به همین راحتی قبول کرده باشی،
من رو بگو که چه فکری می‌کردم.

- از حرف‌های قبلیت مشخصه که چه فکری می‌کردی
می‌کردی ولی بگو ببینم برای چی این قدر عجله
داری؟ بهتر نیست بیشتر در مورد این موضوع فکر
کنی؟

مهران نگاهش را از شهاب گرفت و گفت:

- من چند وقتی هست که فکرهام رو کردم و تصمیم
رو گرفتم البته می‌دونم که تو این موقعیت که تو
فکرت مشغول پیدا کردن پدر و مادر شقایقه نباید
همچین موضوعی رو مطرح کنم ولی باور کن
می‌ترسم بیشتر از این صبر کنم.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 182

شهاب با تعجب گفت:

- منظورت چیه؟ از چی می‌ترسی؟

مهران گفت:

- اگه روزی رو که اون خانواده به خواستگاری شقایق اومده بودن به یاد بیاری منظور من رو می‌فهمی.

شهاب تبسمی کرد و گفت:

- بیخود پای شقایق رو وسط نکش. یک کلام بگو می‌ترسم دیر بجنبم کس دیگه‌ای بیاد و اون رو از چنگم دربیاره.

مهران لبخندی زد و گفت:

- حرف خودم رو تحویل خودم میدی؟ ولی آره به خاطر همین می‌ترسم.

- پس این طور که پیداست تصمیمت قطعیه ولی به نظر من تو هنوز اون طور که باید مهتاب رو نمی‌شناسی، بهتره زیاد عجله نکنی.

- نیازی نیست بیشتر از این او رو بشناسم. همین که می‌دونم اوخواهر توعه برام از هر شناختی بهتره.

شهاب خندید و گفت:

- حالا که این قدر مطمئنم، من دیگه حرفی ندارم. فقط بهم بگو کی قصد داری بیای خونه ما البته با پدر و مادرت؟

- هر وقت مطمئن شدم که جواب خواهرت مثبته.

- خیلی خوب، پس منتظر باش تا من خبرش رو برات بیارم. فقط دعا کن مثل دفعه قبل رفتار نکنه که اصلاً حوصله‌ش رو ندارم.

مهران که فکر این موضوع هم ناراحتش می‌کرد گفت:

- با اینکه نمی‌دونم منظورت از رفتار دفعه قبل چیه ولی به هر حال امیدوارم همچین موضوعی پیش نیاد و تو راحت بتونی جوابی رو که من می‌خوام ازش بگیری.

شهاب که نگرانی را از چهره مهران می‌خواند گفت:

- نگران نباش. قول میدم سعی خودم رو بکنم تا او رو راضی کنم. باور کن وقتی این موضوع رو از

زبونت شنیدم کلی خوشحال شدم. مطمئن باش به هر قیمتی که شده رضایت او رو جلب می‌کنم.

مهران که از شنیدن این حرف‌های شهاب لبخند خوشحالی توأم با شرم به چهره‌اش ظاهر شده بود گفت:

- اگه می‌دونستم همچین استقبالی از پیشنهاد می‌کنی این همه مدت صبر نمی‌کردم و همون روز اول حرف دلم رو برات می‌گفتم.

شهاب خندید و گفت:

- این دیگه تقصیر خودته که به من اطمینان نداری. حالا بگو ببینم اگه از آقای محسنی بخوام که همین امروز جایی که شقایق رو پیدا کرده نشونمون بده میای بریم؟

مهران در پاسخ او گفت:

- اگه تو بخوای آره، مطمئن باش تا اون سر دنیا هم همراهت میام.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 183

شهاب که حرف مهران به دلش نشسته بود گفت:
- خدا کنه مهتاب درخواست تو رو قبول کنه، شاید
این طوری بتونم از طریق اون محبت‌هایی رو که تو
این مدت در حقم کردی تا حدودی جبران کنم.
- تو هیچ‌وقت عوض نمی‌شی شهاب، ولی مطمئن
باش اگه جواب اون منفی هم باشه من باز تو رو تنها
نمی‌ذارم. هیچ انتظاری هم از تو ندارم. این رو
مطمئن باش.

شهاب تبسمی کرد و گفت:
- تو همیشه من رو شرمنده خودت می‌کنی. من واقعاً
از تو ممنونم.

مدتی دیگر نیز گذشت و بعد از آن شهاب ماشین را جلوی منزل آقای محسنی متوقف کرد.

چند دقیقه بعد وقتی آقای محسنی در را به رویشان باز کرد شهاب که می‌دانست او آن‌ها را نمی‌شناسد گفت که پسر خانم سالاری است و مهران هم دوستش می‌باشد و آمدنشان هم به خاطر شقایق است.

به هر حال آقای محسنی بعد از شنیدن حرف‌هایی از این قبیل آن دو را به داخل منزلش دعوت کرد. بعد از اینکه هر سه در همان اتاقی که روز قبل خانم سالاری و مهتاب و شقایق نشسته بودند نشستند و خانم محسنی نیز به جمعشان پیوست.

شهاب شروع به صحبت کرد و از آقای محسنی خواست که در مورد حرف‌هایی که دیروز به مادرش گفته بیشتر توضیح دهد.

آقای محسنی در پاسخ شهاب گفت:

- من نمی‌دونم برای چی از من توضیح بیشتری می‌خواید ولی همین اندازه می‌دونم که تمام جریان رو

همون دیروز برای مادرتون گفتم و دیگه حرفی که
بتونه کمکی به شما بکنه ندارم که براتون بگم. فقط
یه چیزی که دیروز وقت نشد جریانش رو بگم در
مورد اسم شقایقه البته فکر نمی‌کنم این موضوع زیاد
مهم باشه ولی چون اون هم جزئی از ماجرای اون
زمانه بد نیست بدونید.

شهاب و مهران که کنجکاو شده بودند چیزی نگفتند
تا آقای محسنی زودتر جریان را بگوید آقای محسنی
هم که آن دو را منتظر دید گفت:

- شاید تا حالا فکر کردید که شقایق اسم اصلی اون
دختر نیست. البته طبق سرگذشت اون همچین چیزی
عجیب نیست ولی درحقیقت شقایق اسم اصلی اون
دختر و تنها مشخصه‌ی اصلی اونه. اون مطلبی هم که
دیروز نتونستم به مادرتون بگم این بود که اون زمان
که شقایق رو تو پارک پیدا کردم و اون رو به خونه
خودم آوردم، بعد از اینکه اون رو به همسرم دادم
همسرم متوجه گردنبندی شد که به گردن اون بچه
بود.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 184

وقتی خوب اون رو نگاه کردم دیدم یه پلاک طلاست
که اسم شقایق روی اون حک شده. اول می‌خواستم
بچه رو با همون پلاک به آقای رضوانی تحویل بدم
اما وقتی خوب فکر کردم فهمیدم کار عاقلانه‌تر اینه
که گردنبند رو باز کنم، چون همون طور که در جریان
هستید ما اون قدر پولدار نبودیم که چنان پلاکی به
گردن فرزندمون بیاندازیم.

بنابراین اگه آقای رضوانی و خانمش اون رو گردن
بچه می‌دیدن مطمئناً به ما شک می‌کردن به خاطر
همین همون شب پلاک رو از گردن بچه باز کردم.
صبح هم وقتی که بچه رو به آقای رضوانی تحویل
دادم از او خواهش کردم که اسم شقایق رو بر روی
اون بذاره. اون هم که معلوم بود از این اسم خوشش

اومده فوراً قبول کرد و به من قول داد که به همین اسم برای شقایق شناسنامه بگیره.

شهاب بعد از شنیدن حرف‌های آقای محسنی گفت:
- می‌تونم بپرسم اون پلاک الان کجاست؟

آقای محسنی که انتظار شنیدن چنین سؤالی را از شهاب داشت گفت:

- البته، اون پلاک یادگار عزیزی برای ما بوده و هست. ما خوشبختیمون رو مدیون اون دختر هستیم، به همین دلیل تو تمام این سال‌ها این پلاک رو به عنوان یادگاری از اون بچه نگه داشتیم تا همیشه یادمون باشه که چطور تونستیم از زندگی فلاکت بار اون زمان نجات پیدا کنیم.

الان هم با اینکه نمی‌خواهم این یادگاری رو از دست بدم ولی حالا که همه چیز برملا شده بهتره اون پلاک رو هم به صاحبش برگردونم.

آقای محسنی همزمان با گفتن این جملات با نگاه از
همسرش خواست که آن پلاک را بیاورد. بنابراین
خانم محسنی هم از جایش بلند شد و از اتاق خارج
شد. بعد از چند لحظه به اتاق بازگشت و پلاک را به
دست همسرش داد. آقای محسنی هم بعد از اینکه به
آن نگاه کرد در حالی که آن را به دست شهاب می‌داد
گفت:

- این طور که معلوم بود دیروز شقایق خانوم بیش از
اندازه از حرف‌های من ناراحت شدن پس خواهش
می‌کنم این پلاک رو بهش بدید و بگید که من چون
زندگی خودم و خانواده‌م رو مدیون اون هستم حاضرم
هرکاری از ما بخوان براشون انجام بدم.

شهاب که آن گردنبند کوچک را کف دستش گذاشته
بود و به آن نگاه می‌کرد گفت:
- حتماً پیغامتون رو می‌رسونم.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 185

سپس به آقای محسنی نگاه کرد و ادامه داد:

- حالا شما مطمئنید که جز این پلاک هیچ نشونه
دیگه‌ای ندارید چیزی که به ما کمک کنه پدر و مادر
شقایق رو پیدا کنیم چون شقایق شدیداً در انتظار
دیدن اون‌هاست. فکر نمی‌کنم جز این هیچ موضوعی
بتونه او رو خوشحال کنه پس خواهش می‌کنم اگه
می‌خوااین کاری برای او انجام بدید کمک کنید تا
نشونی از پدر و مادرش به دست بیاریم.

آقای محسنی گفت:

- منظورتون رو کاملاً درک می‌کنم باور کنید خیلی دلم
می‌خواد در این مورد کمکتون کنم ولی جز این پلاک
چیز دیگه‌ای نمی‌تونم در اختیارتون بذارم.

مهران که تا به حال ساکت مانده بود گفت:

- ببینم شما می‌تونید همین امروز ما رو ببرید به همون جایی که شقایق رو پیدا کردید؟

آقای محسنی گفت:

- البته که می‌تونم. اما شما فکر می‌کنید این کار فایده داره؟

شهاب گفت:

- فایده که نمی‌دونم ولی می‌خوام با دیدن اون مکان از نزدیک مطمئن بشم که پدر و مادر شقایق قصد داشتن اون رو مخفی کنن یا نه. چون اون‌طور که شما می‌گفتید شقایق رو جایی گذاشته بودن که درست پیدا نبوده.

آقای محسنی کمی فکر کرد و سپس گفت:

- حق با شماست. چون من بعد از جستجو در اون اطراف تونستم شقایق رو پیدا کنم ولی اگه حدس شما درست باشه و پدر و مادرش قصد پنهان کردن اون رو داشتن من مرتکب اشتباه بزرگی شدم.

شهاب گفت:

- متأسفانه همین طوره البته هنوز کاملاً مشخص نیست که هدف پدر و مادر شقایق چی بوده و ممکنه من اشتباه کرده باشم. با این حال خواهش می‌کنم اگه کاری ندارید ما رو به اون مکانی که شقایق رو پیدا کردید ببرید.

- هرطور شما بخواینبا اینکه راه اون‌جا خیلی دوره ولی من حاضرم اما قبل از اون خواهش می‌کنم شماره تلفن خونتون رو در اختیار من بذارید تا اگه خبری به دستم رسید شما رو مطلع کنم.

شهاب که این حرف آقای محسنی مورد پسندش قرار گرفته بود شماره تلفن را روی کاغذ نوشت و به او داد. بعد از آن هم هر سه نفر بلند شدند و آماده رفتن شدند.

این دفعه هم شهاب پشت فرمان نشست. مهران هم جای خود را به آقای محسنی داد و خودش در صندلی عقب نشست و به این ترتیب راهی را در پیش گرفتند

که آقای محسنی چندین سال پیش آن را طی کرده بود.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 186

بعد از گذشت مدتی شهاب با راهنمایی آقای محسنی ماشین را مقابل پارک بزرگی نگه داشت و سپس هر سه نفر از ماشین پیاده شدند.

آقای محسنی با دیدن آن پارک گفت:

- این جا خیلی تغییر کرده خدا کنه بتونم اون جایی که بچه رو پیدا کرده بودم نشونتون بدم.

شهاب گفت:

- کاملاً مشخصه که این‌جا تو این سال‌ها بدون تغییر
نمونده ولی با این وجود خواهش می‌کنم شما سعی
خودتون رو بکنید.

آقای محسنی هم گفت:

- مطمئن باشید همین کار رو می‌کنم.

او بعد از این حرف به راه افتاد و آن دو نیز دنبالش.
آقای محسنی سعی کرد تمام حواس خود را به کار
گیرد تا راهی را که چندین سال پیش رفته بود به یاد
آورد.

مهران و شهاب هم برای اینکه تمرکز او را به هم
نزنند چیزی نگفتند و همچنان پشت سر او حرکت
می‌کردند.

بعد از گذشت چند دقیقه به جایی رسیدند که پوشیده
از بوته‌های گل سرخ بود شهاب و مهران حدس زدند
که محل مورد نظرشان باید همین‌جا باشد وقتی هم
آقای محسنی آنجا توقف کرد مطمئن شدند که

حدسشان درست است اما باز چیزی نگفتند تا خود آقای محسنی حرف بزند.

آقای محسنی کمی در آن اطراف قدم زد و آنجا را خوب از نظر گذراند بعد از آن کنار درخت بید مجنونی که معلوم بود چندین سال عمر کرده و در کنار درخت‌های گل سرخ قرار داشت ایستاد و گفت:

- باید همین جا باشه. این درخت رو هنوز یادمه اما اون زمان یه نیمکت هم اینجا بود.

سپس به زیر بوته‌های گل اشاره کرد و گفت:

- من اون دختر رو زیر این درخت‌ها پیدا کردم البته نیمکتی هم که این‌جا بود بچه رو کاملاً از دید پنهون می‌کرد،

سپس مکثی کرد و رو به شهاب ادامه داد:

- حدس شما کاملاً درسته هرکس این بچه رو اینجا گذاشته بوده صد در صد قصد پنهون کردن اون رو داشته ولی به چه دلیل، معلوم نیست.

مهران گفت:

- یعنی ممکنه بعد از اینکه شما بچه رو برداشته
بودید پدر و مادرش اومده باشن دنبالش.
- نمی‌دونم شاید این‌طور باشه،

شهاب گفت:

- اگه قصد اونا پنهون کردن شقایق بوده مطمئناً
دوباره باید اومده باشن سراغش. با این حساب اونا
باید مدت‌ها دنبالش گشته باشن. شاید هنوزم دنبالش
می‌گردن.

مهران گفت:

- اگه این‌طور باشه اونا هم وضع ما رو دارن. ولی من
فکر نمی‌کنم بعد از این همه سال هنوز درحال
جستجو باشن. مطمئناً تا حالا از پیدا کردن اون ناامید
شدن.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 187

آقای محسنی گفت:

- ما هم اگه نشونی از اون‌ها بدست نیاوریم مجبور می‌شیم دست از جستجو برداریم.

شهاب گفت:

- نه نباید به همین راحتی عقب بکشیم. حالا که تونستیم تا این‌جا برسیم مطمئناً بقیه‌ش رو هم می‌تونیم دنبال کنیم.

مهران گفت:

- آخه چطوری؟ ما که هیچ نشونی از اونا نداریم، چطور می‌تونیم اونا رو پیدا کنیم؟

- نمی‌دونم فقط می‌دونم که باید پیداشون کنیم.
مخصوصاً حالا که به نظر می‌رسه اونا هم درحال
جستجوی شقایق هستن باید این کار رو بکنیم.

شهاب بعد از گفتن این حرف به آقای محسنی گفت:

- از شما ممنونیم که تا این‌جا همراهیمون کردید. حالا
دیگه بهتره برگردیم. فقط خواهش می‌کنم بیشتر به
گذشته فکر کنید شاید بتونید نشونی هرچند کوچیک
از اونا به دست بیارید.

آقای محسنی گفت:

- به شما قول میدم تمام سعی خودم رو بکنم. اگه
انشا... چیزی دستگیرم شد حتماً با شما تماس
می‌گیرم.

بعد از این حرف‌ها هر سه راه برگشت را در پیش
گرفتند تا زمانی که آقای محسنی را به منزل رساندند
باز هم شهاب پشت فرمان بود اما بعد از اینکه او

پیاده شد مهران که احساس می‌کرد شهاب خسته شده خودش بقیه راه را رانندگی کرد.

مسافتی از راه را که طی کردند شهاب پلاک طلایی را که آقای محسنی به او داده بود از جیبش بیرون آورد آن را کف دستش گذاشت و نگاهش را به آن دوخت. مهران هم بعد از اینکه نگاهی به آن انداخت گفت:
- می‌دونی این پلاک نشونه چیه؟

شهاب بعد از کمی سکوت آهی کشید و گفت:
- آره می‌دونم، نشون ثروته.

مهران هم گفت:

- انداختن همچین پلاکی گردن یه بچه شیرخواره اون هم تو اون سال‌ها از ثروت زیادی حکایت می‌کنه. شقایق باید از خانواده ثروتمندی باشه که همچین پلاک زیبا و گرون قیمتی گردنش بوده.

شهاب با ناراحتی گفت:

- حق با توعه ولی کاش این طور نباشه.

مهران که می‌فهمید شهاب به چه فکر می‌کند گفت:

- اگه پای پول و ثروت در میون باشه کار برای تو مشکل می‌شه به نظر من بهتره بیشتر از این به جستجوی اون‌ها ادامه ندی چون ممکنه به ضررت تموم بشه.

شهاب گفت:

- خواهش می‌کنم این حرف‌ها رو نزن همین‌طوری هم دچار تردید شدم اگه تو هم بخوای این حرف‌ها رو بزنی ممکنه جداً دست از جستجو بردارم.

- یعنی هنوز هم قصد داری اون‌ها رو پیدا کنی؟ فکر نمی‌کنی بعداً پشیمون بشی؟ خواهش می‌کنم خوب فکرهاات رو بکن. کاری نکن شقایق رو از دست بدی.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 188

شهاب برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌دونم که چنین چیزی امکان داره، اما این کمال خودخواهی که به خاطر خودم دست از جستجو بردارم. پس شقایق چی میشه او هنوز امیدواره که بتونه به پدر و مادرش برسه. من چطور می‌تونم به خاطر موضوعی که هنوز کاملاً در موردش مطمئن نیستم و به خاطر خودم او رو ناامید کنم.

مهران گفت:

- در این صورت سر دو راهی قرار می‌گیری. یا باید خواسته شقایق رو در نظر بگیری یا خواسته خودت رو.

شهاب که این افکار آزارش می‌داد گفت:

- اصلاً ولش نکن، هنوز که چیزی معلوم نیست شاید این طور که ما فکر می‌کنیم نباشه تازه اگه این طور هم باشه باز جای امیدواری هست.

- چه امیدی؟ من که فکر نمی‌کنم امیدی باشه

شهاب که تنها امیدش خود شقایق و اینکه می‌دانست او دوستش می‌دارد بود، گفت:

- تو این طوری فکر کن در هر صورت من امیدوارم و به این جستجو ادامه میدم.

مهران گفت:

- حالا که خودت این طور می‌خوای من هم حرفی ندارم. فقط امیدوارم بعد از این همه مدت تلاش‌ها ت بر باد نره و به اون چیزی که می‌خوای برسی.

شهاب پاسخی به این حرف مهران نداد. پلاک را در مشتش فشرد و سرش را به صندلی تکیه داد و به فکر فرو رفت.

مهران هم دیگر چیزی نگفت و او را به حال خود گذاشت.

زمانی که مهران به نزدیکی‌های منزل خانم سالاری رسید هوا تاریک شده بود. وقتی ماشین را متوقف کرد به شهاب گفت:

- شهاب موضوعی رو که باهات در میون گذاشتم که یادت نرفته؟

شهاب که از بس به شقایق و آینده فکر کرده بود حرف‌های مهران را کاملاً فراموش کرده بود گفت:

- چه موضوعی؟

مهران هم که انتظار نداشت شهاب موضوع به آن مهمی را فراموش کند گفت:

- دست شما درد نکنه آقا شهاب یعنی اون موضوع این قدر برات بی‌اهمیته که به این زودی فراموش کردی؟

شهاب که یک دفعه به یاد خواستگاری مهران از
مهتاب افتاد لبخندی زد و گفت:

- واقعاً معذرت می خوام باور کن به کلی یادم رفته
بود.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 189

مهران گفت:

- معلومه دیگه این شقایق خانوم این قدر فکر تو رو
مشغول کرده که دیگه وقتی برای فکر کردن درباره
بقیه برای تو جا نداشته. با این حال حق رو به تو
میدم. می دونم با اوضاعی که تو داری من نباید به
فکر خودم باشم ولی با این وجود خواهش می کنم یکم
از وقتت رو هم صرف من کن. اگه این کار رو بکنی
ممنونت میشم.

- خیلی خوب، دیگه خودت رو لوس نکن قول میدم
همین امشب موضوع رو براشون بگم و فردا خبرت
کنم.

بعد از گفتن این حرف از مهران خداحافظی کرد و از
ماشین پیاده شد، سپس در حالی که افکار گوناگون
دوره‌اش کرده بودند در خانه را باز کرد و وارد شد.

وقتی وارد اتاق شد چون صدای مهتاب و مادرش را
از طرف آشپزخانه شنید مستقیم به آنجا رفت. شقایق
که پشت میز نشسته بود از جایش بلند شد و قبل از
همه به او سلام کرد.

گرمی سلام شقایق علاوه بر اینکه خستگی را از تن
شهاب دور کرد به او امید دوباره بخشید. شهاب بعد
از پاسخ به سلام آنها رفت روی صندلی نشست و در
پاسخ خانم سالاری که پرسیده بود ناهار خوردی،
گفت:

- نه، راستش رو بخواین اصلاً گرسنم نشد.

خانم سالاري يك استكان چاي جلوي او گذاشت و
گفت:

- مگه ميشه گرسنه نشده باشي از غذاي ظهر هنوز
مونده مي خواي گرمش کنم بخوري؟

شهاب استكان چاي را برداشت و گفت:

- نه، تا موقع شام صبر مي كنم. حالا خواهش مي كنم
اجازه بدين به سؤالاى شقايق خانوم جواب بدم.

مهتاب گفت:

- شقايق كه سؤالي نپرسيده!

شهاب مقداري از چاي را نوشيد و سپس گفت:

- حتماً كه نبايد پرسن.

سپس چون مي دانست شقايق منتظر است به او نگاه
كرد و گفت:

- با آقاي محسني رفتيم همون پاركي كه گفته بود،
همون طور كه حدس زده بودم اون جا كاملاً پنهون و

دور از چشم هرکسي بوده و امکان اينکه شما رو
اونجا پنهون کرده باشن خيلي زياده
ولي متأسفانه چيز ديگه‌اي دستگيرمون نشد.
البته آقاي محسني گفت به شما بگم که چون اون
زندگي و خوشبختيش رو مديون شماست، شديداً از
شما ممنونه و حاضره هر کاري از اون بخواين
براتون انجام بده و تمام تلاشش رو مي‌کنه تا بتونه
تو پيدا کردن پدر و مادرتون به ما کمک کنه.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 190

شهاب به اينجا که رسيد استکان چاي را روي ميز
گذاشت، گردنبندها را از جيبش بيرون آورد آن را روي
ميز، مقابل شقايق گذاشت و گفت:

- این رو هم داد که به شما بدم می‌گفت وقتی شما رو پیدا کرده این پلاک به گردنتون بوده اما قبل از اینکه شما رو به آقای رضوانی بده اون رو برداشته و پیش خودش نگه داشته.

از اون‌جا که این پلاک مشخص می‌کرده نام اصلی شما شقایقه اون هم از آقای رضوانی خواسته که همین اسم رو روی شما نگه داره.

شقایق همان‌طور که به حرف‌های شهاب گوش می‌داد گردنبند را از روی میز برداشت و به آن خیره شد.

شهاب هم به کنارش رفت و به آن پلاک نگاه کرد و گفت:

- این گردنبند طلاست، مگه نه؟

شهاب گفت:

- درسته طلاست.

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- خیلی خوب می‌شد آگه می‌تونستیم اطلاعات بیشتری از روی اون به دست بیاریم اما تنها چیزی رو که آشکار می‌کنه همین اسم شقایق خانومه که از اول همین بوده.

خانم سالاری هم که به کنار شقایق رفته بود به گردنبد نگاه کرد و گفت:

- فعلاً که این طور به نظر می‌رسه ولی این چیزها مهم نیست مهم اینه که بتونیم اون‌ها رو پیدا کنیم.

شقایق گفت:

- ولی همچین چیزی ممکن به نظر نمی‌رسه چون کوچک‌ترین نشونی از اون‌ها تو دستمون نداریم.

شهاب گفت:

- فعلاً صبر می‌کنیم تا ببینم آقای محسنی می‌تونه نشونه‌ای پیدا کنه یا نه؟ بقیه‌ش هم خدا بزرگه بالاخره پیداشون می‌کنیم.

شهاب بعد از گفتن این حرف از جایش بلند شد و گفت:

- من میرم اتاقم. اگه کارم داشتید صدام کنید.

خانم سالاری گفت:

- مطمئنی حالا نمی‌خواهی چیزی بخوری؟

شهاب پاسخ داد:

- گفتم که تا موقع شام صبر می‌کنم.

شهاب چون به اتاقش رفت بعد از اینکه کاپشنش را بیرون آورد از فرط خستگی خودش را روی تخت انداخت و دراز کشید. در دلش دعا می‌کرد آقای محسنی هرچه زودتر خبر تازه‌ای به دست آورد و او را مطلع کند اما وقتی از ذهنش می‌گذشت که ممکن است پیدا شدن پدر و مادر شقایق به ضررش تمام شود و او شقایق را برای همیشه از دست بدهد از این فکر پشیمان می‌شد.

شهاب بعد از این فکرها از جایش بلند شد و به کنار
پنجره رفت و به آسمان پوشیده از ابر نگاه کرد. ماه
را دید که در میان ابرها جایی گرفته و هاله‌ای چون
رنگین کمان اطراف آن را احاطه کرده و زیبایی
چشمگیری به آن بخشیده است.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 191

مدتی همان‌طور به ماه خیره شد دیدن آن صحنه
آرامش را به شهاب باز می‌گرداند و او را به آینده
امیدوار می‌کرد.

شهاب در افکار دور و دراز خود غرق بود که صدای
مادرش او را به خود آورد،
- تا کی می‌خوای این‌جا وایسی؟

شهاب به مادرش نگاه کرد لبخندی زد و گفت:
- داشتم ماه رو تماشا می‌کردم منظره‌ش واقعاً دیدنیه.

خانم سالاری به ماه نگاه کرد و گفت:
- آره خیلی زیباست ولی حیف که این زیباییش
همیشگی نیست.
- این که مشخصه هیچ زیبایی‌ای دوام نداره و بالاخره
یه روز از بین میره.

خانم سالاری که معلوم بود از چیزی ناراحت است
آهی کشید و گفت:
- مثل روزهای خوشی که بالاخره تموم میشه، مگه
نه؟

شهاب به حرف مادرش دقیق شد و گفت:
- چی می‌خواین بگین؟

خانم سالاری با ناراحتی گفت:

- شهاب من نگرانم. ببینم تو مطمئن هستی این گردنبندی که به شقایق دادی حقیقتاً مال خود اونه؟

شهاب که متوجه شد منظور مادرش چیست گفت:

- این موضوع کاملاً روشنه مگه ندیدید اسم خود شقایق روی اون حك شده پس دیگه جای تردید باقی نمی‌مونه.

خانم سالاری به چشمان شهاب نگاه کرد و گفت:

- چطور می‌تونی این‌قدر راحت این حرف رو بزنی. می‌دونی اگه اون گردنبند واقعاً مال خود شقایق باشه چه مشکل بزرگی سر راه ما قرار می‌گیره؟ می‌دونی این گردنبند از یه ثروت زیاد حکایت می‌کنه؟ می‌دونی اگه پدر و مادر شقایق یعنی همون‌هایی که تو این‌قدر داری دنبالشون می‌گردی صاحب ثروت زیادی باشن ممکنه بعداً دلت رو بشکنن و آرزوت رو به باد بدن؟ ببینم تو این‌ها رو می‌دونی و داری این‌قدر بی‌تفاوت رفتار می‌کنی یا اینکه اصلاً به این چیزها فکر هم نکردی؟

شهاب نگاه از نگاه مادرش برداشت از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

- آره ماما همه این‌ها رو می‌دونم از همون وقتی که گردنبند رو دیدم تا آخر ماجرا رو خوندم در موردشون فکر هم کردم می‌دونم که تموم حرف‌های شما امکان واقعیت داشتن رو دارن...



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 192

شهاب دوباره به مادرش نگاه کرد و ادامه داد:

- اما چیکار می‌تونم بکنم، نمی‌تونم که به خاطر این حدسیات دست از جستجوی پدر و مادر اون بردارم. خودتون قضاوت کنید این انصافه که به خاطر

خودمون، شقایق رو از دیدن پدر و مادرش محروم کنیم؟ اگه فکر می‌کنید این کار درستیه من حرفی ندارم. حاضرم همینجا به جستجویم خاتمه بدم و دیگه دنبال اونا نگردم ولی خودتون هم می‌دونید که چنین کاری خودخواهی محضه این واقعاً بی‌رحمیه که به خاطر یه سری حدس‌های بی‌مورد زندگی رو به کام شقایق تلخ کنیم در حالی که ممکنه موضوع اون‌طور که ما فکر می‌کنیم نباشه. اصلاً از کجا معلوم این گردنبد هدیه نباشه ما که مطمئن نیستیم پدر و مادرش اون رو براش خریدن پس چه دلیلی داره این‌قدر زود تسلیم ماچرا بشیم.

خانم سالاری که حرف‌های شهاب را قبول داشت با ناراحتی گفت:

- تو درست می‌گی اما در نظر داشته باش این موضوع می‌تونه بدتر از اون باشه که ما فکر می‌کنیم پس خواهش می‌کنم بدون داری چیکار می‌کنی. کاری نکن که بعداً افسوس این روزها رو بخوری.

شهاب که می‌دانست اگر مادرش بیشتر از این در این
مورد حرف بزند ممکن است باعث تجدید نظر او
در مورد پیدا کردن پدر و مادر شقایق شود گفت:
- ما که هنوز هیچ نشونی از اون‌ها تو دستمون
نداریم تنها امیدمون آقای محسنیه که اونم معلوم
نیست بتونه خبری به دست بیاره یا نه. پس این
حرف‌ها رو بذارید برای وقتی که نشونی از اونا پیدا
کردیم.

خانم سالاری آهی کشید و گفت:

- نمی‌دونم داری حرف دلت رو می‌زنی یا اینکه تظاهر
می‌کنی فقط این رو می‌دونم که خودم واقعاً سر
دوراهی قرار گرفتم. از یه طرف می‌خوام دعا کنم
هرچه زودتر پدر و مادر شقایق رو پیدا کنی و از
طرف دیگه می‌ترسم برآورده شدن دعایم به ضرر تو
تموم بشه. فکر می‌کنم بهتره اصلاً دعایی نکنم و بذارم
هرچی می‌خواد بشود.

- ولي به نظر من بهتره دعا كنيد بتونيم پدر و مادر
شقايق رو پيدا كنيم مطمئن باشيد اگه دعائون به
صلاحمون نباشه خدا اون رو برآورده نمي‌كنه.

خانم سالاري كه اين حرف شهاب كمی آرامش کرده
بود لبخندي زد و گفت:

- اين هم براي خودش حرفيه خيلي خوب اگر تو واقعاً
اين طور فكر مي‌كني من هم حرفي ندارم. حالا بيا
بريم پايين شام حاضره.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 193

شهاب گفت:

- حالا كه اومدين بالا اجازه بديد موضوعي را كه
لازمه بدونيد باهاتون در ميون بذارم.

خاتم سالاري گفټ:

- ڇه موضوعي؟

- در مورد مهتابه اگه اجازه بدین و مهتاب هم قبول
کنه مهران قصد داره بیاد خواستگاري.

خاتم سالاري که با شنیدن این حرف چهره‌اش چون
گل باز شد گفت:

- مهران؟ ببینم شوخي که نمي‌کني؟

شهاب خندید و گفت:

- چیه؟ مثل اینکه خیلی خوشحال شدید.

- تو که نمي‌دوني؟ باورم نمي‌شه به این سرعت به
آرزوم رسیده باشم. حالا بگو ببینم کی مي‌خواد بیاد؟

شهاب که دید مادرش بیش از اندازه خوشحال شده
لبخندي زد و گفت:

- اگه مهتاب هم به اندازه شما از شنیدن اين موضوع خوشحال بشه مهران بلافاصله اينجا حاضر مي‌شه ولي متأسفانه شك دارم مهتاب قبول كنه.

در همان زمان مهتاب وارد اتاق شد و گفت:

- مامان مثلاً شما اومده بوديد دنبال شهاب اما مثل اينكه خودتون هم اينجا موندگار شديد. خواهش مي‌كنم بقيه حرف‌هاتون رو سر ميز شام بزنيد.

خانم سالاري گفت:

- خيلي خوب داريم مي‌ايم.

بعد از اين حرف هر سه از اتاق خارج شدند و براي خوردن شام به پايين رفتند.

مدتي بعد زماني كه خوردن شام به پايان رسيد مهتاب از جايش بلند شد تا ظرف‌ها را جمع كند كه شهاب گفت:

- بشين باهات كار دارم.

- صبر کن ظرف‌ها رو جمع کنم بعد بگو.
- نه می‌خوام همین الان بگم حالا خواهش می‌کنم بنشین.

مهتاب سرجایش نشست و گفت:

- خیلی خوب آگه این قدر واجبه می‌شینم. حالا لطفاً زودتر بگو.

شهاب نگاهی به مادرش کرد و بعد از آن رو به مهتاب گفت:

- یه سوالی ازت می‌پرسم می‌خوام درست و حسابی بهم جواب بدی.

مهتاب گفت:

- در مورد چی؟

شهاب مکثی کرد و گفت:

- نظرت در مورد اومدن خواستگار چیه؟

مهتاب با شنیدن این سخن رنگش تغییر کرد و با
ناراحتی گفت:

- این چه سؤالیه که می‌کنی؟ نکنه باز برنامه دو روز
پیش در میونه؟

شهاب گفت:

- نه این طور نیست. خواهش می‌کنم جواب سؤالم رو
بده.

- نظرم همونه که قبلاً بوده، من قصد ازدواج ندارم.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 194

شهاب که می‌دانست مهتاب چنین پاسخی می‌دهد
گفت:

- وقتي به تو مي‌گم درست و حسابي جوابم رو بده
يعني اول فكر كن و بعد جوابم رو بده نه اينكه همين
طوري هرچي مي‌رسه سر زبونت بگو.

بين مهتاب خواهش مي‌كنم اين بچه بازي‌ها رو بذار
كنار، قصد ازدواج ندارم كه نشد حرف تا كي
مي‌خواي با گفتن اين جمله موقعيت‌هاي خوب زندگي
رو از دست بدي.

مهتاب كه نمي‌خواست شهاب اين طوري باهاش
صحبت كند با ناراحتي گفت:

- به هيچ وجه هم بچه بازي در نميارم، وقتي مي‌گم
قصد ازدواج ندارم يعني قصد ازدواج ندارم در ضمن
اگه من با گفتن اين حرف بچه بازي در ميارم پس
شقايق هم مثل منه. چون او هم تو جواب
خواستگارهاي قبلي همين رو گفت.

اين حرف مهتاب شقايق را در خود فروبرد اما چيزي
نگفت و نگاهش را به ميز دوخت.

شهاب که حال او را درك كرد در پاسخ مهتاب نفس عميقي كشيد و گفت:

- خوبه شقايق خانوم همچين بهونه‌اي دستت دادن وگرنه الان جوابی نداشتي بدي با اين وجود خودت هم مي‌دوني که موقعيت شقايق خانوم با تو کاملاً فرق مي‌کنه و تو نبايد خودت رو با ايشون مقايسه کنی.

خانم سالاري که تابه حال ساکت بود رو به شهاب گفت:

- نمی‌خوای بهش بگی خواستگارش کیه؟ شاید نظرش رو عوض کنه.

شهاب که از برخورد مهتاب حساسي ناراحت شده بود گفت:

- اين طور که اين خانوم دارن پيش ميرن همون بهتر که اسم اون شخص رو نگم چون اين طوري حداقل شخصيت او رو جلوي ايشون پايين نيارم.

مهتاب که حس کنجاوي اش برانگیخته شده بود
گفت:

- حالا این آقا کی هستن که شخصیتشون این قدر برای
تو مهمه؟

شهاب که از این طرز حرف زدن مهتاب خوشش
نیامده بود گفت:

- وقتی قرار نیست قبول کنی برای چی می‌خواهی
بدونی؟

مهتاب که نمی‌خواست کنجاوي اش را آشکار کند
گفت:

- خیلی خوب حالا که نمی‌خواهی بگی من هم اصرار
نمی‌کنم.

بعد از این حرف دوباره بلند شد.

شهاب که به یاد قولی که به مهران داده بود افتاد
گفت:

- من به مهران گفتم که تو دختر کله‌شقی هستی اما
اون اصرار داشت که این موضوع رو با تو درمییون
بذارم و جوابت رو براش ببرم.

مهتاب که از شنیدن نام مهران در جایش میخکوب
شده بود برای لحظه‌ای نتوانست حرفی بر زبان آورد
اما زود خود را کنترل کرد.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 195

ظرف‌های جلوی رویش را جمع کرد و بدون اینکه
پاسخی به حرف شهاب بدهد به آشپزخانه رفت.

بعد از رفتن مهتاب خانم سالاری گفت:

- نه، مثل اینکه این دختر نمی‌خواه سر عقل بیاد.
هرچی می‌گیم باز حرف خودش رو می‌زنه.

شقایق گفت:

- بهتره در این مورد بیشتر باهاش صحبت کنید.
شهاب از جایش بلند شد و گفت:
- به مهران قول دادم که این کار رو بکنم ولی خدا کنه
فایده‌ای داشته باشه.

او بعد از گفتن این حرف به سراغ مهتاب رفت.
وقتی مهتاب را دید که بیکار ایستاده و در فکر است
گفت:

- نمی‌خواهی تصمیمت رو عوض کنی؟

مهتاب به شهاب نگاه کرد، مانده بود چه پاسخی به
او بدهد که شهاب جلوتر آمد و گفت:

- ببین مهتاب من نمی‌خوام تو رو مجبور کنم که
برخلاف میل عمل کنی ولی خودت هم می‌دونی که

داري زياده روي مي‌کني. خواهش مي‌کنم سرنوشت
خودت رو به بازي نگیر. تو تا هر وقت بخواهي
فرصت فکر کردن داري. خواهش مي‌کنم اين قدر بي
رحمانه درخواست مهران رو رد نکن، باور کن اگه به
جاي مهران پاي کس ديگه‌اي در ميون بود من هيچ
اصراري نمي‌کردم، ولي چه بخوايم چه نخوايم
طرفمون مهرانه. همون طور هم که مي‌دوني من
چندين ساله باهاش رابطه دارم و با خصوصيات و
اخلاق و رفتارش کاملاً آشنا هستم.

به عبارتي اون کاملاً مورد اطمینانه و من حاضرم به
تو قول بدم که توانايي خوشبخت کردن تو رو داره و
حتماً اين کار رو مي‌کنه. علاوه بر اين مي‌خوام يکم
هم موقعيت من رو در نظر بگیری همون طور که قبلاً
گفتم اگه اين خواستگاري از طرف يه غريبه بود
جواب منفي دادن تو هيچ اشکالي نداشت ولي خودت
هم مي‌دوني که من هر روز با مهران تماس مستقيم
دارم و کمتر روزي وجود داره که اون رو نبينم به
خاطر همين برام سخته بعد از اين همه محبتي که در
حقم کرده به تنها درخواستش جواب منفي بدم و
نااميدش کنم.

شهاب به اینجا که رسید ساکت شد تا پاسخ مهتاب را بشنود. مهتاب که نگاهش را به زمین دوخته بود گفت:

- يعني تو مي‌خواي كه من بهش جواب مثبت بدم؟

شهاب كه آثار رضاييت را در حالت مهتاب مشاهده كرد لبخند بر چهره نشاند و گفت:

-من كه اين طور مي‌خوام، البته اميدوارم فكر نكني به خاطر خودم اين حرف رو مي‌زنم. من چون مي‌دونم كه مهران مطمئن‌ترين كسيه كه مي‌تونم تو رو بهش بسپارم مي‌خوام پيشنهادش رو قبول كني. اگه تو ازدواج با مهران رو قبول كني هم آينده خودت رو تضمين كردي و هم اينكه خيال من و مامان رو از جانب خودت راحت كردي، باور كن اين حرف‌ها رو صادقانه ميگم و هيچ شكي هم به اون‌ها ندارم.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 196

مهتاب در پاسخ شهاب به همان حال گفت:

- می‌دونم که تو هیچ‌وقت حاضر نمی‌شی من رو فدای خواسته‌های خودت کنی پس خیالت راحت باشه که حرف‌ها رو تمام و کمال باور می‌کنم.

مهتاب کمی سکوت کرد و سپس ادامه داد:

- اگه بگم حاضرم درخواستت رو قبول کنم چی می‌گی؟

شهاب که از شنیدن این حرف مهتاب بیش از اندازه خوشحال شده بود با خوشحالی که برای مهتاب عجیب می‌نمود گفت:

- هیچی، فقط می‌گم بهترین تصمیم رو تو زندگیت گرفتی.

مهتاب که قلباً به مهران علاقه پیدا کرده بود چون نمی‌خواست اسرار قلبی خود را آشکار کند بعد از اینکه نگاه گذرای به شهاب کرد گفت:

- اگه تو و مامان موافقید، من هم حرفی ندارم.

شهاب گفت:

- یعنی به مهران بگم که جوابت مثبته؟

مهتاب که گونه‌هایش گلرنگ شده بود گفت:

- گفتم که اگه تو و مامان موافقید من هم قبول می‌کنم. در ضمن وقتی تو این همه از مهران تعریف می‌کنی من باید خیلی بی‌عقل باشم که قبول نکنم. فقط خواهش می‌کنم یکم به من فرصت بده تا بیشتر در موردش فکر کنم.

شهاب که به خواسته‌اش رسیده بود گفت:

- قبلاً که گفتم تا هر وقت بخوای فرصت فکر کردن داری خوشبختانه خودت اون رو دیدی و تا حدودی در موردش اطلاع داری پس راحت‌تر می‌تونی تصمیمت رو بگیری.

از آن طرف بعد از اینکه شهاب به سراغ مهتاب رفت
خام سالاري به شقايق گفت:

- مهران پسر خوبيه خدا كنه شهاب بتونه مهتاب رو
راضي به ازدواج با اون كنه.

شقايق گفت:

- فكر نمي كنم راضي كردن مهتاب براي آقا شهاب كار
مشكلي باشه، در ضمن من فكر مي كنم حالا كه پاي آقا
مهران در ميونه مهتاب زودتر راضي بشه چون
خودش از نزديك آقا مهران رو ديده.

خام سالاري كه حرف هاي شقايق اميدوارش کرده
بود گفت:

- خداكنه همين طور باشه كه تو ميگي اون طور كه
من مهران رو شناختم پسر خوش برخورد و متينيه
رفتارش خيلي به دلم نشست. الان چند ساله كه با
شهاب دوست هستن در واقع از زماني كه شهاب به

دانشگاه رفت با اون همراه شد اما من به جز وقتی
که تو مراسم فوت همسرم اون رو دیدم تا این چند
روز که دوباره دیدمش دیگه باهاش ملاقات نداشتم.
تو اون زمان واقعاً در حق شهاب برادری کرد. اگه
بدونی شهاب بعد از مرگ پدرش به چه حالی افتاده
بود، البته مهتاب هم بی‌قراری می‌کرد ولی نه به
اندازه شهاب.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 197

شهاب به هیچ طریقی نمی‌خواست با مرگ پدرش کنار
بیاد، از صبح تا شب کارش فقط شده بود گریه. اصلاً
از اتاقش بیرون نمی‌ومد نه آب می‌خورد نه غذا. این
مهران بود که تونست اون رو به زندگی عادی
برگردونه. هر روز می‌ومد سراغش با اینکه نمی‌دونم

به شهاب چی می‌گفت ولی همین قدر می‌دونم که اون
شهاب رو به زندگی امیدوار کرد و به اون فهموند که
بدون پدرش هم می‌تونه زندگی کنه.

خلاصه بعد از دو هفته اون تونست شهاب رو راضی
کنه که برگرده سر کلاس درسش. از اون روز به بعد
روحیه شهاب کم کم برگشت سرجاش. با این حال
ذره‌ای از شدت علاقه‌اش به پدرش کم نشده و هنوز
عاشق اونه.

شقایق که از شنیدن حرف‌های خانم سالاری تحت
تأثیر قرار گرفته بود با اندوه گفت:

- تحمل از دست دادن عزیزترین فرد زندگی واقعاً
سخته هرچند هم که به خاطر مرور زمان سنگینی
اون مصیبت کم کم از یاد میره و اوضاع به حال
عادی بر می‌گرده ولی خاطره تلخ اون همیشه برای
انسان باقی می‌مونه.

خاتم سالاري که دید با حرف‌هایش شقایق را
اندوه‌گین کرده برای جبران آن گفت:

- نمی‌خواستم ناراحتت کنم. اصلاً ما که حرفمون سر
مهران و مهتاب بود نمی‌دونم چطور به اینجاها کشید.
حالا بلند شو بریم ببینم شهاب کاری از پیش برده یا
نه.

بعد از این حرف هر دو از سر میز بلند شدند،
ظرف‌های روی میز را برداشتند و قصد رفتن به
آشپزخانه را کردند که شهاب به جمعشان بازگشت.
خاتم سالاري با دیدن او گفت:
- خوب چکار کردی؟ راضی شد یا نه؟

شهاب که خوشحالی از چهره‌اش می‌بارید لبخندی زد
و گفت:

- فعلاً وقت خواسته که یکم بیشتر فکر کنه. البته این
طور که پیداست جواب منفی‌ای در کار نیست.

این حرف شهاب خوشحالی را برای خانم سالاری و شقایق به ارمغان آورد. خانم سالاری با خوشحالی گفت:

- یعنی قبول کرد؟

شهاب هم که از خوشحالی مادرش به وجد آمده بود گفت:

-اگه باور نمی‌کنید برید از خودش پرسید.

سپس ادامه داد:

- من میرم اتاقم اگه احیاناً آقای محسنی تلفن کرد زود خبرم کنید.

شهاب بعد از گفتن این حرف به اتاق خودش رفت و چون خیلی خسته بود آن شب زود به خواب رفت، و از آنجا که فردا هم کلاس نداشت با آرامش بیشتری خوابید اما تا زمانی که بیدار بود منتظر تلفن آقای محسنی بود ولی انتظارش بی‌نتیجه ماند و از آقای محسنی خبری نشد.



[PM 3:38 2021/16/11]

پارت 198

خانم سالاري و مهتاب و شقایق هم که حال و هوای خود را داشتند تا یکی دو ساعت بعد با هم مشغول گفتگو و اظهار نظر در مورد مهران بودند اما خانم سالاري با اینکه از جانب مهتاب خوشحال و راضی بود ولی نگرانی که در مورد شقایق و شهاب گریبانگیرش شده بود اجازه نمی‌داد خوشحالی‌اش کامل باشد.

صبح روز بعد همگی با روحیه‌ای تازه از خواب بیدار شدند و زندگی را به امید خوشی‌هایش آغاز کردند. زمانی که هر چهار نفر سر میز صبحانه نشسته بودند صدای زنگ تلفن بلند شد و شهاب رفت تا به آن پاسخ دهد. وقتی فهمید فرد پشت خط آقای محسنی

است خوشحالي وجودش را فرا گرفت. به هر حال
آقاي محسني شروع به صحبت كرد و گفت:

- با اينكه نمي خواستم صبح به اين زودي مزاحمتون
بشم ولي چون قول داده بودم اگه خبري به دست
آوردم شما رو سريعاً در جريان بذارم تصميم گرفتم تا
دير نشده با شما تماس بگيرم.

شهاب از او تشكر كرد و او ادامه داد:

- ديشب تا نزديكي هاي صبح خيلي فكر كردم اما تنها
مطلب جديدي كه تونستم به ياد بيارم اين بود كه دو
سه روز بعد از اينكه ما شقايق رو به آقاي رضواني
تحويل داديم تو محل كارم از يكي از همكاران كه
داشت با رفيقش صحبت مي كرد شنيدم كه گفت تو يه
روزنامه خونده كه چند شب پيش يه نوزاد تو يكي از
پارك هاي شمال شهر ناپديد شده و خانواده اش در
جستجوي اون هستن. من كه اتفاقي حرف هاي اون
رو شنيدم كنجاو شدم بقيه جريان رو هم از اون
بشنوم ولي متأسفانه همون موقع به دفتر رئيس
احضار شدم و بيشتر از اين نتونستم چيزي بشنوم.

بعد از اون روز هم این موضوع کم کم از خاطرم رفت
و فراموش کردم در مورد اون تحقیق کنم.

شهاب که اندکی امیدوار شده بود گفت:

- یعنی شما از اون فرد نپرسیدید که این خبر تو کدوم
روزنامه نوشته شده بود تا برید اون رو تهیه کنید؟

- متأسفم، گفتم که این موضوع به کلی فراموشم شد
و دیگه به اون فکر هم نکردم.

- ولی کاش اون روزنامه رو تهیه کرده بودید چون
وقتی خبر گم شدن نوزاد در روزنامه چاپ شده
مطمئناً آدرسی هم کنار اون درج شده تا اگه کسی
خبري به دست آورد با اون آدرس تماس بگیره ولی
این طور که شما می‌گید اصلاً اون روزنامه رو ندیدید
درسته؟

- حق با شماست و به خاطر این موضوع واقعاً
متأسفم. البته می‌دونم موضوعی که گفتم نمی‌تونه
کمکی به شما بکنه با این وجود بهتر دیدم شما از اون
مطلع باشید. حالا هم اگه کاری از دستم بر بیاد حاضرم
بر اتون انجام بدم.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 199

شهاب تشکر کرد و سپس چون چیز تازه‌ای به یادش آمد گفت:

- شما نمی‌تونید با اون همکارتون تماس بگیرید و از اون در این مورد سؤال کنید شاید اون هنوز روزنامه رو داشته باشه و یا اینکه...

- خودم هم به این موضوع فکر کردم ولی متأسفانه امکانش نیست چون اون چند سال پیش کارش رو ول کرد و به شهر دیگه‌ای رفت.

بعد از این گفتگو شهاب بار دیگر از تماس او تشکر کرد و سپس گوشی را گذاشت.

وقتي برگشت سر ميز جريان را براي نگاه‌هاي منتظري كه احاطه‌اش کرده بودند تعريف كرد.

بعد از تمام شدن حرف‌هايش شقايق گفت:

- با اين وجود شما فكر مي‌كنيد بشه كاري كرد يا اينكه چون اثري از اون روزنامه نيست...

شقايق حرفش را ادامه نداد و شهاب گفت:

- نمي‌دونم، اين كار مشكل بنظر مي‌رسه.

شقايق كه نمي‌خواست بيش از اين شاهد به زحمت

افتادن شهاب باشد در حالي كه ترديد داشت گفت:

- خب اگه فكر مي‌كنيد ديگه نميشه كاري كرد و ديگه اميدي به پيدا شدن پدر و مادر من نيست بهتره بيشتر از اين خودتون رو به زحمت نندازيد.

شما بيشتر از چيزي كه من فكر مي‌كردم تلاش

كرديد، اما حالا كه قراره تلاش‌هاتون بي‌نتيجه باشه

بهتره از همين‌جا موضوع رو رها كنيد. باور كنيد

نمي‌خوام بيشتر از اين به خاطر من به دردسر بيفتيد.

شهاب پاسخ داد:

- گرچه می‌دونم امکان کمی وجود داره که تو این کار موفق بشم اما کاری رو که شروع کردم نیمه تموم نمی‌ذارم. از شما هم خواهش می‌کنم حداقل تا موقعی که من ناامید نشدم امیدتون رو از دست ندید. من مطمئنم بالاخره به هدفمون می‌رسیم.

شهاب بعد از گفتن این حرف کایشنش را پوشید و از اتاق بیرون رفت.

مهتاب گفت:

- کجا رفت؟ اون که امروز کلاس نداره.

خانم سالاری در پاسخ او گفت:

- نمی‌دونم، شاید رفته این اطراف قدم بزنه.

زمانی که شهاب وارد حیاط شد قبل از اینکه از خانه
بیرون برود به سراغ گل‌های نرگس رفت بعد از اینکه
لحظه‌ای نگاهش را با زیبایی آن گل‌ها زینت داد يك
شاخه از آن‌ها را چید.

سپس مدتی دیگر همان‌جا ماند و فکرش را متوجه
حرف‌های آقای محسنی کرد.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 200

او همان‌طور که به گل‌های نرگس خیره شده بود
شاخه گلی را که در دستش بود به صورتش نزدیک
کرد و آن را بوید.

در همین زمان فکری مثل برق از ذهنش گذشت
جوانه‌های امیدی که در دلش کاشته بود به سرعت

رشد کردند و بر علف هرز ناامیدی که هر لحظه
می‌رفت تا جان بگیرد غالب گشتند، به طوری که تمام
وجودش از نور امید لبریز شد.

لبخندی از رضایت و خوشحالی بر چهره‌اش ظاهر
شد و به دنبال آن سریع به اتاق برگشت.

شقایق و مهتاب که مشغول جمع کردن میز صبحانه
بودند از برگشتن شهاب متعجب شدند.

خانم سالاری هم که به آشپزخانه رفته بود و آنجا
حضور نداشت. مهتاب پرسید:

- برای چی برگشتی؟ اونم با عجله؟

شهاب به جای پاسخ به مهتاب هیجان زده از شقایق
پرسید:

- شقایق خانوم شما دقیقاً چند سالتونه؟

شقایق که از این سؤال شهاب جاخورده بود به جای
پاسخ دادن مات و مبهوت به او چشم دوخت. مهتاب
پرسید:

- هيچ معلومه چي داري ميگي؟ اين چه سؤاليه كه
مي پرسي؟

شهاب كه ديد شقايق ساكت است گفت:

- منظورم اينه كه تاريخ تولدتون كيه؟

شقايق كه كمې به حال خود بازگشته بود گفت:

- فكر نمي كنم تاريخ تولد من دقيق باشه چون آقاي
رضواني زماني براي من شناسنامه تهيه كرده كه
سرپرستي من رو به عهده گرفته.

- مي دونم، من هم همين رو مي خوام، حالا خواهش
مي كنم زودتر بگيد.

شقايق كه نمي فهميد شهاب چه منظوري دارد بعد از
اينكه تاريخ تولدش را گفت پرسيد:

- مي تونم بپرسم تاريخ تولد من رو براي چي
مي خوايد؟

شهاب همان طور که تاریخ تولد شقایق را روی کاغذ
یادداشت می‌کرد جواب داد:
- یکم صبر کنید براتون می‌گم.

بعد از گفتن این حرف به سراغ تلفن رفت و
شماره‌ای را گرفت. در همان زمان خانم سالاری هم
به جمع آنها پیوست، خواست از شهاب چیزی بپرسد
که شهاب شروع به صحبت با فرد پشت خط که
مشخص بود مهران است کرد.

تنها چیزی که از صحبت‌های شهاب دستگیر
حاضرین شد این بود که او از مهران خواست بیاید
دنبالش تا به يك محل خاص بروند.

چند لحظه بعد گفتگوی تلفنی شهاب به پایان رسید،
وقتی او گوشی را سرجایش گذاشت مهتاب گفت:

- تو که ما رو کشتی، چرا نمی‌گی چی شده؟

شهاب شاخه گلی را که در دستش بود به مهتاب داد
و گفت:

- نگران نباشید قرار نیست چیزی رو از شما پنهون کنم، خواهش مي‌کنم برید حاضر شید چون به کمک هر دو نفرتون احتیاج دارم.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 201

مهتاب از روی عمد گل را به دست شقایق داد و خطاب به شهاب گفت:

- چه کمکی؟ چرا درست حرف نمی‌زنی؟

شهاب که از دیدن گل در دست شقایق منقلب شد به جای پاسخ به مهتاب رو به مادرش گفت:

- متأسفم که باید تنهاتون بذاریم، باور کنید اگه جایی که می‌ریم برای شما خسته کننده نبود حتماً از شما هم می‌خواستیم که بیاید، ولی اون‌جا اصلاً برای شما جایی مناسبی نیست.

- نگران من نباش. وقتی به حضورم نیازی نیست،
دلیلی نداره که پیام فقط خواهش می‌کنم بگو می‌خواهی
کجا بری و چیکار کنی؟

- اجازه بدید مهتاب و شقایق خانوم حاضر بشن بعد
اگه وقت بود براتون می‌گم.

سپس به آن دو که در سرجایشان ایستاده بودند نگاه
کرد و گفت:

- تا کی می‌خواید این‌جا وایستید؟ خواهش می‌کنم
زودتر حاضر شوید.

آن دو نیز در حالی که هنوز در حالت سردرگمی به
سر می‌بردند به طبقه دوم رفتند.

شهاب هم بعد از رفتن آن دو دوباره گوشی تلفن را
برداشت، این دفعه شماره محل دیگری را گرفت و بعد
از اینکه اطلاعاتی را که می‌خواست از آنجا دریافت
کرد و آدرسی را روی کاغذ نوشت گوشی را قطع
کرد.

لحظه‌اي بعد شقایق و مهتاب هم در حالي که
لباس‌هاي بيرونيشان را پوشيده بودند از پله‌ها پايين
آمدند، وقتي رسيدند پايين مهتاب گفت:

- تا کی مي‌خوای ما رو منتظر بذاری؟

- بايد بریم به کتابخونه‌اي که آدرسش رو گرفتم.
مطمئنم اون‌جا مي‌تونیم به چیزی که مي‌خوايم برسیم.

در این لحظه زنگ در خانه هم به صدا در آمد شهاب
گفت:

- اينم از مهران مي‌دونستم که زود مياد.

خانم سالاري گفت:

- مگه موش رو آتش زدي که به اين سرعت پيداش
شد؟

شهاب خندید و گفت:

- نمي‌دونم، شايد.

سپس رو به مهتاب و شقایق ادامه داد:

- خوب، خواهش مي‌کنم راه بيفتيد.

مهتاب که فکر رفتن با مهران بدنش را داغ کرده بود
گفت:

- اگه قراره با مهران بریم من يکي نميام.

شهاب که مي‌فهميد او چه احساسی دارد گفت:

- خواهش مي‌کنم احساساتي رفتار نکن. گفتم که به
کمکتون احتياج دارم.

سپس به طرف بيرون راه افتاد و ادامه داد:

- من جلوتر ميرم خواهش مي‌کنم شما هم زود بيايد.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 202

شهاب بعد از گفتن این حرف‌ها از اتاق خارج شد.
زمانی که پا به کوچه گذاشت مهران جلو آمد و گفت:

- خوب بگو ببینم چیشده که دوباره آماده باش دادی؟

- معذرت می‌خوام که صبح به این زودی مزاحمت
شدم. باور کن نتونستم صبر کنم، فکر می‌کنم بتونیم
آدرس پدر و مادر شقایق رو به دست بیاریم.

- این رو که خودم فهمیدم. حالا خواهش می‌کنم زودتر
سوار شو و بگو باید کجا بریم. چون من هم بیشتر از
این نمی‌تونم صبر کنم.

- خیلی خوب، ولی صبر کن شقایق و مهتاب هم بیان
بعد میریم.

مهران شوکه شد و گفت:

- مگر قراره اون دوتا هم بیان؟

شهاب پاسخ داد:

- آره میان؛ با بودن اون‌ها زودتر به نتیجه می‌رسیم.

سپس کاغذی را کہ آدرس را روی آن نوشته بود بہ دست مہران داد و گفت:

- این ہم جایی کہ باید بریم.

مہران کاغذ را گرفت و گفت:

- ولی من فکر می‌کنم خودمون دو نفر بریم کافی باشه.

در همین لحظہ مہتاب و شقایق بہ ہمراہ خانم سالاری از خانہ بیرون آمدند.

مہران بعد از سلام و احوالپرسی مختصر و آمیختہ با شرم کہ با مہتاب و خانم سالاری کرد با شقایق نیز حال و احوال کرد. بعد از آن خانم سالاری رو بہ مہران گفت:

- واقعاً باید ببخشید کہ ما این طور مزاحم شما می‌شیم امیدوارم آیندہ بتونیم محبت‌ہاتون رو جبران کنیم.

این حرف خانم سالاری که عرق شرم را بر چهره
مهران نشاند تا حدودی او را نسبت به پاسخ مهتاب
امیدوار کرد، با این حال در جواب خانم سالاری گفت:
- خواهش می‌کنم، من که کاری نکردم. من هم خیلی
دلم می‌خواد شقایق خانوم پدر و مادرشون رو پیدا
کنن.

شهاب که نمی‌خواست بیشتر از این صبر کند رو به
شقایق و مهتاب گفت:
- بفرمایید سوار شین.
سپس روبه مادرش ادامه داد:
- اگه دیر کردیم نگران نشید چون معلوم نیست کی
برگردیم.

بعد از این حرف‌ها هر چهار نفر از خانم سالاری
خدا حافظی کردند و سوار ماشین شدند.
لحظه‌ای بعد مهران به طرف کتابخانه‌ای که آدرسش
را در دست داشت راه افتاد.

در طول راه مهران از شهاب خواست که جریان را
بیشتر برایش توضیح دهد.

شهاب هم بعد از اینکه ماجرای تلفن آقای محسنی را
برای او تعریف کرد ادامه داد:

- این طور که آقای محسنی می‌گفت آگهی گم شدن
شقایق خانوم تو روزنامه چاپ شده بوده. با اینکه
اون گفت اسم روزنامه رو به یاد نداره ولی همین که
اطمینان داشت اون آگهی تو یکی از روزنامه‌ها چاپ
شده برای ما کافیه.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 203

- متوجه منظورت نمیشم، خواهش می‌کنم واضح‌تر
صحبت کن.

- بسیار خوب، فکر می‌کنم از این موضوع اطلاع داشته باشی که از هر روزنامه‌ای که چاپ شده حداقل به نمونه رو نگه می‌دارن و چون مدتی مثلاً به سال گذشت اون‌ها رو به صورت کتاب‌های بزرگی در میارن و به عنوان اسناد و مدارک تاریخی بایگانی می‌کنن، درسته؟

- آره، به چیزهایی می‌دونم. حالا فهمیدم این کتاب‌هایی که میگی تو این کتابخونه‌ای که ما داریم میریم موجوده و تو می‌خوای در بین اون‌ها جستجو کنی تا به آگهی گم شدن شقایق خانوم برسی، درست گفتم؟

شهاب لبخندی زد و گفت:

- کاملاً، فقط اگر می‌دونستیم اسم اون روزنامه چی بوده کارمون خیلی راحت‌تر می‌شد.

در تمام مدتی که شهاب و مهران با هم حرف می‌زدند و نیز در ادامه راه مهتاب و شقایق ساکت بودند و فقط به حرف‌های آن دو گوش می‌دادند.

حرف‌های شهاب بیش از اندازه موجب خوشحالی شقایق شده بود به طوری که یقین کرد به زودی پدر و مادرش را خواهید دید.

با این حال خوشحالی خود را ظاهر نداشت و متانت و آرامش خود را حفظ کرد. مهتاب هم که حالی همانند او داشت آرام و ساکت نشسته بود و کلامی بر زبان نمی‌آورد.

سکوت شقایق و مهتاب، شهاب و مهران را نیز بر آن داشت که در حضور آن دو پر حرفی نکنند و آن‌ها نیز طریق سکوت پیش گیرند.

مدتی بعد مهران ماشین را مقابل کتابخانه‌ای پارک کرد و هر چهار نفر از ماشین پیاده شدند، شهاب به سمت کتابخانه راه افتاد، بقیه نیز به دنبالش راه افتادند و لحظه‌ای بعد وارد ساختمان شدند. شهاب رو به شقایق و مهتاب گفت:

- شماها همینجا بمانید تا من ببینم چیکار میتونم بکنم.

آن دو نیز بدون اینکه حرفی بزنند گفته او را اجرا کردند شهاب هم همراه با مهران به طرف میز مسئول کتابخانه رفتند. بعد از رفتن آن دو، مهتاب نفس راحتی کشید و گفت:

- خوب شد این دو تا رفتن خسته شدم از بس که ساکت موندم.

شقایق لبخندی زد و گفت:

- اگه قراره هر موقع مهران حضور داره تو یه کلمه هم حرف نزنی پس چطور میتوای یه عمر باهاش زندگی کنی؟



[PM 3:38 2021/16/11]

مهتاب شرمزده گفت:

- حالا کو تا اون موقع، هنوز که خبري نيست.

سپس موضوع را عوض کرد و گفت:

- راستي شقايق اگه حرفهاي شهاب واقعيست داشته باشه عالي ميشه، فکر ميکنم ديگه جاي نگراني نيست و تو به زودي مي‌توني به پدر و مادرت برسي.
- فعلاً که اين طور به نظر مي‌رسه فقط خدا کنه مشکل ديگه‌اي پيش نيايد.

- من مطمئنم، ديگه مشکلي پيش نمياد ولي خودمونيم خيلي دلم مي‌خواد بفهمم اين موضوع جستجوي روزنامه‌ها چطوري به ذهن شهاب رسيد، من که ديگه اصلاً اميدي نداشتم.

- درست مثل من. اما اين طور که پيدااست آقا شهاب هيچ وقت نااميد نمي‌شه اگه ما هم مي‌تونستيم مثل اون باشيم خيلي خوب مي‌شد.

چند لحظه بعد شهاب به آن دو اشاره کرد که بروند جلو. بعد از اینکه شقایق و مهتاب هم به کنار شهاب و مهران رسیدند شهاب به کتاب‌های قطور و بزرگی که روی میز گذاشته بودند اشاره کرد و رو به شقایق و مهتاب گفت:

- کتاب‌هایی رو که می‌گفتم این‌ها هستن ما باید داخل این‌ها رو به دقت بگردیم، حالا خواهش می‌کنم هر کدامتون یکی بردارید و بیاید بریم سر میز اون قسمت.

و با دست به قسمتی از سائن اشاره کرد.

مهتاب که تا به حال چنان کتاب‌های بزرگی ندیده بود متعجب گفت:

- چرا این‌ها این‌قدر بزرگن؟ حتماً خیلی هم سنگینن.
- تو چیکار به این چیزها داری؟ فقط باید داخلش رو جستجو کنی.

اما مهران در پاسخ سؤال مهتاب گفت:

- چون همون روزنامه‌ها رو جمع می‌کنن و به شکل کتاب در میارن تو اندازه‌شون زیاد تغییری ایجاد نمیشه سنگینی‌شون هم که از ظاهرشون پیداست.

سپس رو به شهاب ادامه داد:

- بهتره خودمون این‌ها رو ببریم سر میز.

شهاب که از این حالات و حرف‌های مهران در حضور مهتاب خوشش آمده بود لبخندی بر لب آورد و گفت:

- هرچی شما بگید، من حرفی ندارم.

سپس به مهتاب و شقایق گفت:

- شماها بفرمایید سر میز تا ما هم بیایم.

و به این طریق آن دو را جلوتر فرستاد.

وقتی خودش با مهران تنها شد دو تا از کتاب‌ها را برداشت، لبخند زیرکانه‌ای زد و گفت:

- خوشم اومد، خوب هوای مهتاب رو داری ولی یادت
باشه اگه بخوای زیادی پات رو تو کفش من کنی
درست و حسابی جلوت وایمیستم.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 205

مهران خندید و گفت:

- مگه چیکار کردم؟ فقط جواب سؤالش رو دادم. تو
که این قدر حسود نبودی... راستی بگو ببینم باهاش
صحبت کردی؟

- آره، با اینکه گفته فعلا در این مورد با تو حرف
نزنم ولی دلم نمیاد بیشتر از این منتظرت بذارم.

مهران مشتاقانه گفت:

- خوب بگو.

شهاب که اشتیاق او را درک می‌کرد گفت:

- فقط باید قول بدی به روی خودت نیاری و چیزی در این مورد نگی اگر این شرط رو قبول می‌کنی می‌گم.

مهران که دیگه حال خود رو نمی‌فهمید گفت:

- خیلی خوب، قول میدم یه کلام در این مورد حرف نزنم حالا خواهش می‌کنم بگو.

شهاب در حالی که لبخند بر لب داشت گفت:

- با اینکه هنوز جواب آخر رو نداده ولی به تو قول میدم که با این هواداری که از اون کردی صد در صد بله رو بگیری.

- خواهش می‌کنم شوخی نکن. فقط بگو می‌تونم امیدوار باشم یا نه؟

- باور کن شوخی نمی‌کنم این طور که از حرف‌های دیشبش فهمیدم، مطمئنم نه می‌گه، حالا اگر خیالت راحت شد بیا بریم. درست نیست بیشتر از این منتظرشون بذاریم.

مهران که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید
گفت:

- یعنی می‌تونم امیدوار باشم؟

شهاب که از خوشحالی او خنده‌اش گرفته بود گفت:
- آره می‌تونی، حالا خواهش می‌کنم خونسردی خودت
رو حفظ کن چون اگه مهتاب بفهمد من این‌ها رو به
تو گفتم علاوه بر اینکه حساب من رو می‌ذاره کف
دستم ممکنه نظرش رو هم در مورد تو عوض کنه
پس لطفاً آروم باش و بیا بریم.

مهران هم دو کتاب دیگر را برداشت و دنبال شهاب
راه افتاد و گفت:

- از طرف من مطمئن باش، چون کاری نمی‌کنم که به
ضرر خودم تموم بشه.

- ای خودخواه، پس من چی؟

مهران خندید و گفت:

- تو که جای خود داری، مطمئن باش اگه سرم بره کاری نمی‌کنم که تو به در دسر بیفتی.
- اگر پای مهتاب در میون نبود باز هم این حرف رو می‌زدی؟

مهران ناراحت شد و گفت:

- یعنی فکر می‌کنی به خاطر خواهرت این طوری حرف می‌زنم؟

شهاب لبخندی زد و گفت:

- نه شوخی کردم، من به تو اطمینان دارم و می‌دونم که حرف‌ها رو صادقانه بیان می‌کنی.

در آن هنگام چون به نزدیک شقایق و مهتاب رسیدند دیگر چیزی نگفت. پس همراه با مهران کتاب‌ها را روی میز گذاشتند.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 206

بعد از آن یک کتاب جلوی شقایق و یکی هم جلوی مهتاب گذاشت و گفت:

- خواهش می‌کنم بشینید و با دقت صفحات این روزنامه‌ها رو بگردید. این روزنامه‌ها متعلق به همون سالیه که شقایق خانوم متولد شده اما اسم‌هاشون فرق می‌کنه، فقط خواهش می‌کنم دقت و تیزبینی رو فراموش نکنید چون ممکنه با کمترین بی‌توجهی کارمون بی‌نتیجه بمونه.

مهران گفت:

- از این بابت خیالت راحت باشه حالا اگه گفته‌هات تموم شد شروع کنیم.

شهاب هم در پاسخ او گفت:

- می‌دونم که زیادی حرف زدم ولی لازم بود این چیزها رو بگم تا با دقت بیشتری این کار رو انجام بدیم. خوب دیگه می‌تونید بشینید و شروع کنید.

بعد از تمام شدن حرف‌های شهاب هر چهار نفر نشستند، شقایق و مهتاب در یک طرف میز و شهاب و مهران هم در طرف دیگر روبروی آن دو نشستند. کتاب‌های مقابلشان را باز کردند و هرکدام با امیدی که در وجودشان ایجاد شده بود جستجویشان را آغاز کردند.

از آن لحظه بدون اینکه کلامی بر زبان آورند صفحات روزنامه‌ها را یکی یکی از جلوی چشمان خود عبور دادند و با دقت به تیترهای آن‌ها نگاه می‌کردند.

هر چهار نفر آنقدر غرق در کار خود بودند که نه گذشت زمان را احساس می‌کردند و نه حضور یکدیگر را و نه سکوتی را که بینشان حکم فرما شده بود. تنها چیزی که فکرشان را به خود مشغول کرده بود پیدا کردن آگهی گمشده بود. هر زمان که

چشمشان به کلمه درشت و پررنگ گم شده بر روی
صفحه‌ای می‌افتاد تپش قلبشان شدت می‌یافت و
شوری وجودشان را فرا می‌گرفت اما همین که آن را
می‌خواندند و متوجه می‌شدند مربوط به آنچه که آنها
دنبالش می‌کردند نیست، به حال عادی باز می‌گشتند و
دوباره به جستجو می‌پرداختند.

هیچ‌کدام از آنها تمایلی به حرف زدن نداشتند و
ترجیح می‌دادند سکوت بینشان همچنان حفظ شود اما
چون نزدیک به چهار ساعت از جستجوی آنها
گذشت شهاب نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- این قدر سرگرم شدیم که زمان رو کاملاً از یاد بردیم
مطمئناً مامان تا الان حسابی نگران شده. شماها
مشغول باشید تا من یه زنگی به خونه بزنم.

مهران که نمی‌خواست بدون حضور شهاب کنار
مهتاب و شقایق بماند گفت:

- من میرم هم به خونه شما زنگ می‌زنم و هم به
خونه خودمون.

سپس از جایش بلند شد و بدون اینکه فرصت پاسخی
به شهاب بدهد به سمت میز مسئول کتابخانه رفت و
بعد از اجازه گرفتن از او، اول به خانه خانم سالاری
و بعد به منزل خودشان تلفن زد.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 207

وقتی برگشت سرجایش، بعد از اینکه نشست در پاسخ
چه خبر شهاب گفت:

- خبر که هیچی، فقط سفارش شد خوردن ناهار رو
فراموش نکنیم که البته فراموش هم کرده بودیم.

- خوب حالا چکار کنیم؟ من که دلم نمیاد کارمون رو
نیمه تموم بذاریم، شماها چطور؟

- من هم همین طور، البته باید ببینیم خانوم‌ها چی میگن.

شقایق گفت:

- من که اصلاً میلی به غذا ندارم با این وجود نمی‌خوام باعث آزار شماها بشم.

شهاب در پاسخ او گفت:

- شما که همیشه تعارف می‌کنید ولی خیالتون از بابت ما راحت باشه، مطمئن باشید هیچ آزاری در کار نیست.

سپس رو به مهتاب گفت:

- تو چی میگی مهتاب؟

مهتاب هم گفت:

- به نظر من حیفه به خاطر خوردن ناهار کارمون رو رها کنیم بهتره حالا که این کار رو شروع کردیم تا آخرش بمونیم.

- حالا که همه موافقن بهتره ادامه بدیم.

این حرف شهاب اوضاع را به حال اول برگرداند و دوباره نگاه‌های جستجوگر هر چهار نفر روی صفحات روزنامه‌ها دقیق شد، از آنجا که ضخامت کتاب‌ها زیاد بود و صفحات نیز نازک و زیاد بودند، کار آن‌ها به کندی پیش می‌رفت .

علاوه بر این جستجو در آن صفحات بزرگ بر دیر پیش رفتن کار می‌افزود. با تمام این مشکلات آنها بدون اینکه خستگی به خودشان راه دهند همچنان به کارشان ادامه دادند.

بعد از گذشت دو ساعت دیگر ناگهان چشمان شقایق روی قسمتی از روزنامه ثابت ماند قسمتی که خبر از گمشدن نوزادی در پارک می‌داد، شقایق که از شدت هیجان نزدیک بود قلبش از کار بیفتد در حالی که نگاهش به روزنامه بود فقط توانست بگوید، آقا شهاب!

شهاب و مهران و مهتاب هر سه نگاهشان را به چهره رنگ پریده شقایق دوختند،

شقایق بعد از اینکه توجه آن‌ها را به خود جلب کرد
به شهاب که روبرویش نشسته بود نگاه کرد و در
حالی که لحن کلامش دچار لرزش شده بود گفت:
- فکر می‌کنم پیداش کردم.

شهاب چون این حرف را از زبان شقایق شنید به
سرعت از جایش بلند شد و به کنار او رفت کتاب را
کمی به جلو خود کشاند و هیجان زده پرسید:
- کجاست؟

شقایق انگشتش را روی آگهی گم‌شده گذاشت و
چشمان مشتاق شهاب را به دیدن آن آرام کرد.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 208

شهاب مشغول خواندن آگهی شد. مهران که دید چهره او لحظه به لحظه بازتر می‌شود از جا بلند شد، به کنارش رفت و گفت:

- بلندتر بخون تا ما هم بشنویم.

شهاب از اول شروع به خواندن آگهی کرد و این جملات را بر زبان آورد:

- در تاریخ نوزاد پنج ماهه‌ای در پارک... واقع در شمال شهر تهران مفقود شده است به گزارش رسیده گردنبندی بر گردن طفل وجود دارد که حاکی از نام او که شقایق است می‌باشد از یابنده کودک تقاضا می‌شود فوراً به آدرس زیر مراجعه کرده خانواده‌ای را از نگرانی بیرون آورد.

شهاب بعد از خواندن این جملات آدرس را نیز خواند و سپس با خوشحالی زائد الوصفی خطاب به شقایق گفت:

- آفرین شقایق خانوم، کارتون واقعاً عالی بود. بعد از گفتن این حرف کاغذی را که در جیبش گذاشته بود

بیرون آورد، ابتدا تاریخ تولد شقایق را که روی کاغذ نوشته بود با تاریخ نوشته شده در روزنامه مقایسه کرد و سپس گفت:

- تاریخ تولد شما فقط دو روز با تاریخ روزنامه فرق دارد با این حساب دیگه شکی باقی نمی‌مونه که این کودک خود شما هستید.

بعد از آن شروع به یادداشت آگهی کرد، مهران هم گفت:

- مواظب باش چیزی رو از قلم نیاندازی بهتره متن آگهی رو کاملاً بنویسی تا اگه بعداً بهش احتیاج پیدا کردیم تو دسترسمون باشه.

شهاب در پاسخ او گفت:

- بسیار خوب، همین کار رو می‌کنم.

سپس مشغول نوشتن آگهی شد. برخلاف شهاب و شقایق و مهتاب که از خوشحالی در پوست خودشان نمی‌گنجیدند، اندوه بزرگی وجود مهران را فرا گرفته

بود، او اگر هم حرفی از روی خوشحالی می‌زد فقط
تظاهر بود و نمی‌خواست اندوه خود را آشکار کند.

به هر حال بعد از اینکه کار شهاب تمام شد، کتاب‌ها
را بستند بعد از تحویل دادن به مسئول کتابخانه و
تشکر از او آن‌جا را ترک کردند.

وقتی پا به محوطه بیرون ساختمان گذاشتند مهران به
طوری که شقایق و مهتاب متوجه نشوند به شهاب
گفت:

- می‌خوام تنها با تو صحبت کنم شرایطش رو جور
می‌کنی؟

- در مورد چی؟

- برات می‌گم، ولی با وجود این دو نفر همیشه.

شهاب ایستاد، به شقایق و مهتاب که عقب‌تر از آن
دو بودند نگاه کرد و خطاب به مهتاب گفت:

- تو و شقایق خانوم برید کنار ماشین، ما هم الان
میایم.

شقایق و مهتاب هم در حالی که نمی‌دانستند دلیل این حرف شهاب چیست بدون اینکه حرفی بزنند گفته او را اجرا کردند و به راهشان ادامه دادند.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 209

بعد از رفتن آن دو شهاب گفت:
- خوب، حالا بگو چیشده؟

مهران گفت:

- با اینکه می‌دونم از حرفم ناراحت می‌شی ولی
نمی‌تونم ساکت بشینم.

شهاب که نگران شده بود گفت:

- درست حرف بزن ببینم چیشده؟

- خواهش می‌کنم کاغذی که آگهی رو روش نوشتی از جیبت بیرون بیاور و یه بار دیگه دقیق‌تر اون رو بخون.

- فکر نمی‌کنم نیازی به این کار باشه چون تمام جملاتش رو از حفظم.

- با این وجود باز هم خواهش می‌کنم یه بار دیگه اون رو بخون.

شهاب که دوست داشت هرچه زودتر منظور مهران را بفهمد کاغذ را بیرون آورد و بار دیگر آن را خواند، بعد از آن به مهران گفت:

- خوب، دیدی که یه بار دیگه هم اون رو خوندم، حالا خواهش می‌کنم زودتر بگو منظورت چیه؟

مهران آهی کشید و گفت:

- این قدر هیجان زده شدی که دیگه هیچی نمی‌فهمی شهاب خواهش می‌کنم جدی‌تر به موضوع نگاه کن.

هیچ می‌دونی این آدرسی که به قول خودت از حفظ هستی مربوط به کجاست؟ شهاب باور کن به خاطر خودت می‌گم من جای این آدرس رو خوب می‌شناسم. حاضرم قسم بخورم که یه خانواده متوسط هم اون‌جا زندگی نمی‌کنه. تموم خونه‌های اون‌جا شیک و مدرنه و جز آدم‌های سرمایه‌دار و ثروتمند کس دیگه‌ای اون‌جا زندگی نمی‌کنه. به تو التماس می‌کنم اگه خواهان شقایق هستی این موضوع رو همین‌جا تموم کن و بیشتر از این به جستجوت ادامه نده.

شهاب که از شنیدن حرف‌های مهران تمام خوشحالی‌اش به اندوه تبدیل شده بود گفت:

- ببین مهران، من از تو ممنونم که تا این حد به فکرم هستی ولی من قبلاً جواب این حرف‌ها رو داده بودم. هنوز هم سر حرفم هستم و می‌خوام تا آخر این ماجرا پیش برم. حالا هم که تا این‌جا پیش رفتم و فقط یه قدم تا هدفم فاصله دارم اصلاً نمی‌تونم به گفته تو عمل کنم و دست از کار بکشم پس خواهش می‌کنم بیشتر از این حرفی در این مورد نزن و بیا بریم.

شهاب به راهش ادامه داد، مهران هم در حالی که پشت سرش می‌رفت با ناراحتی گفت:

- خیلی خوب پس این‌طور که پیدا است تو هیچ علاقه‌ای به شقایق نداری و از دست دادن اون هم اصلاً برات مهم نیست.

شهاب دوباره ایستاد و با ناراحتی به مهران نگاه کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم سعی نکن با این حرف‌ها احساسات من رو تحریک کنی چون این کارت بی‌فایده است و من قصد ندارم با این حرف‌ها تسلیم خواسته تو بشم.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 210

مهران گفت:

- در این صورت بهتره هرچه زودتر ازش دل بکنی و دیگه در موردش فکر نکنی.

شهاب که بیش از این تحمل شنیدن حرف‌های مهران را نداشت در حالی که سعی می‌کرد بر عصبانیت خود غالب شود گفت:

- خواهش می‌کنم دیگه در این مورد حرف نزن چون اگه بیشتر از این هرچی دلت بخواد به من بگی بدجوری از دستت عصبانی می‌شم هرچی من چیزی به تو نمیگم تو بدتر می‌کنی صبر و تحمل من هم حدی داره.

ضمناً حالا که شقایق رسیدن به پدر و مادرش رو تو یک قدمی خودش می‌بینی دیگه به چه بهونه‌ای می‌شه از ادامه این جستجو دست کشید و اون رو هم منصرف کرد؟ خواهش می‌کنم یکم در مورد حرف‌هاات فکر کن بعد هرچی می‌خوای بگو.

شهاب بعد از گفتن این حرف‌ها نگاهش را از مهران گرفت و به طرف بیرون کتابخانه راه افتاد. مهران هم که دیگر نمی‌دانست چه بگوید دنبالش رفت، اما وقتی

به کنار در بزرگ کتابخانه رسیدند شهاب با دیدن
صحنه آن طرف خیابان که شقایق و مهتاب نیز جزئی
از آن بودند در جایش میخکوب شد.

مهران هم که نگاهش به شقایق و مهتاب افتاد از
دیدن یک جوان غریبه در کنار آن دو تعجب کرد و
گفت:

- شهاب، اون جا چه خبره؟

بعد از این منتظر عکس العمل شهاب شد، اما شهاب
بدون اینکه حرفی بزند آرام و خونسرد راهی آن
طرف خیابان شد وقتی به چند قدمی آن سه رسید از
پشت به آن جوان غریبه نزدیک شد. شقایق و مهتاب
که متوجه حضور شهاب شدند نگاه‌های وحشت
زده‌اشان را به او دوختند اما شهاب که از دیدن
چهره‌های آن دو پی به موضوع برده بود با اشاره
آن‌ها را دعوت به سکوت کرد.

وقتی درست به پشت سر آن جوان رسید بعد از
اینکه لحظه‌ای به حرف‌های او گوش سپرد، دستش
را روی شانه او گذاشت او را به طرف خود چرخاند

و با چشمانی که آتش غیرت از آن می‌جهید به چهره
آن جوان هرزه نگاه کرد و گفت:

- اگه با این خانوم‌ها کار داری به من بگو
بزرگترشون منم.

آن جوان که از ترس صورتش به رنگ گچ درآمده
بود خواست دست شهاب را از روی شانه خود بردارد
و راه فرار در پیش گیرد که شهاب سیلی محکمی به
صورتش زد. سپس چون دید او هنوز قصد دارد از
دستش فرار کند بازویش را محکم گرفت و این بار
مشتی به صورتش زد که بلافاصله خون را از بینی او
جاری کرد.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 211

شهاب که به خاطر حرف‌های مهران اعصابش به هم ریخته و ناراحت بود با دیدن آن صحنه عصبانی‌تر شده بود به طوری که آن جوان را حسابی به باد کتک گرفت و او را مورد شتمات قرار داد.

مهران ابتدا خواست اجازه دهد شهاب هر کار می‌خواهد انجام دهد ولی چون دید او دارد زیاده روی می‌کند به زور او را از جوان ولگرد جدا کرد.

اما شهاب هنوز پریشان بود و نمی‌خواست او را رها کند. هنوز بازوی آن پسر در دستش بود و اجازه نمی‌داد که او از دستش فرار کند.

مهران که حال شهاب را درک می‌کرد برای آرام نمودن او گفت:

- فکر نمی‌کنی به اندازه کافی اون رو به سزای عملش رسوندی؟ تو که نمی‌خوای اون رو بکشی، می‌خوای؟ بذار گورش رو گم کنه. مطمئنم بعد از این جرأت نمی‌کنه به هیچ دختری نزدیک بشه. ببین چطور داره از ترس می‌لرزه و لش کن بره، این موش

ترسو این قدر ارزش نداره که از دست تو کتک بخوره
و بمیره.

شهاب که اندکی آرام‌تر شده بود تحت تأثیر حرف‌های
مهران قرار گرفت و آن جوان را با ضرب به گوشه
پیاده رو انداخت و سپس به نظاره فرار دیدنی او
پرداخت. بعد از این جریان مهران گفت:

- خوب حسابش رو رسیدی ولی واقعا داشتی اون رو
می‌کشتی.

شهاب دستی به موهای پریشانش کشید و گفت:
- حقش بود، حیوون کثیف. در واقع باید خفه‌ش
می‌کردم.

سپس به چهره‌های وحشت زده و چشمان غرق در
اشک مهتاب و شقایق نگاه کرد و گفت:

- شماها که حالتون خوبه؟

آن دو نیز با حرکت سر به شهاب پاسخ مثبت دادند،
شهاب که حال آن دو را درک می‌کرد گفت:
- هرچی بود تموم شد، سوار شید تا زودتر برگردیم.

بعد از اینکه شقایق و مهتاب سوار ماشین شدند
شهاب به مهران که همچنان ایستاده بود نگاه کرد و
گفت:

- تو نمی‌خوای سوار شی؟

مهران به جای پاسخ به این سؤال او گفت:
- خوب عقده‌ها رو سر اون جوون خالی کردی ولی
شهاب خواهش می‌کنم باز هم در مورد حرف‌های من
فکر کن.

شهاب که دیگه حوصله شنیدن چنین حرف‌هایی رو
نداشت گفت:

- اگه سوار نمی‌شی، بگو تا خودم برم. اصلا تمومش
تقصیر توعه اگه من رو تو کتابخونه معطل
نمی‌کردی، اصلا چنین اتفاقی نمی‌افتاد.

حالا هم که نتیجه کارت رو دیدی زودتر سوار شو تا
برگردیم خونه.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 212

مهران که فهمید شهاب هنوز حال عادی ندارد از
ادامه بحث با او خودداری کرد و گفت:
- خیلی خوب، هرچی تو بگی. من دیگه چیزی نمی‌گم.

بعد از این گفتگو هر دو سوار ماشین شدند و راه
خانه را در پیش گرفتند در طول راه هیچ کدامشان
کلامی بر زبان نیاوردند و در سکوت به سر بردند.
با اینکه آن‌ها در کارشان موفق شده بودند و توانسته
بودند آدرسی را که می‌خواستند به دست آورند ولی

در چهره‌های هیچ کدام اثری از خوشحالی دیده نمی‌شد.

به هر حال بعد از گذشت مدتی مهران ماشین را جلوی منزل خانم سالاری متوقف کرد بعد از پیاده شدن شهاب و شقایق و مهتاب، خداحافظی کرد و رفت، در حالی که هنوز فکرش در اطراف شهاب و آینده‌ای که در انتظار او بود سیر می‌کرد.

شهاب هم بعد از باز کردن در با اعصابی ناراحت و به هم ریخته جلوتر از شقایق و مهتاب وارد شد و به طرف اتاق راه افتاد.

آن دو نیز که ناراحتی او را ناشی از اتفاق اخیر می‌دانستند به او حق می‌دادند و حرفی در این باره بر زبان نیاوردند.

از آن طرف خانم سالاری که متوجه ورود آنها شده بود وقتی شهاب را دید که با چهره‌ای گرفته وارد اتاق شد، فکر کرد که او در پیدا کردن آدرس موفق نشده است. بنابراین بعد از پاسخ سلام او گفت:

- تونستی آدرس رو پیدا کنی یا نه؟

شهاب در حالی که به طرف اتاق خودش می‌رفت گفت:

- آره، خود شقایق اون رو پیدا کرد.

خانم سالاری که از موضوع سر در نمی‌آورد گفت:

- اگه این طوره پس چرا ناراحتی؟

شهاب همانطور که از پله‌ها بالا می‌رفت پاسخ داد:

- ناراحت نیستم فقط یکم خسته شدم.

بعد از گفتن این حرف سریع از پله‌ها بالا رفت و خانم سالاری بیش از این نتوانست با او صحبت کند.

در همان لحظه شقایق و مهتاب نیز وارد شدند و چون حسابی خسته بودند بلافاصله روی مبل‌ها نشستند،

خانم سالاری هم که مشتاق شنیدن ماجرا بود مقابلشان نشست و بعد از اینکه جریان پیدا کردن

آدرس را از زبان آن دو شنید اظهار خوشحالی نمود
و سپس پرسید:

- راستی شما نمی‌دونید چرا شهاب ناراحته؟

مہتاب نفس عمیقی کشید و گفت:

- تمومش تقصیر اون دیوونه ولگرده که اوضاعمون
رو به هم ریخت.

مہتاب ماجرای آن جوان و درگیری شهاب با او را
نیز برای مادرش تعریف کرد.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 213

ساعتی بعد مهتاب بعد از کوبیدن چند ضربه آهسته به در اتاق شهاب در را باز کرد و چون شهاب را دید که روی تختش نشسته و به همان کاغذی که آدرس را رویش نوشته بود خیره شده و هاله‌ای از غم نیز چهره‌اش را پوشانده است فهمید که او متوجه حضورش نشده،

شقایق که عقب‌تر از مهتاب ایستاده و شاهد اوضاع بود چون نمی‌خواست با حضورش مزاحم شهاب شود آهسته گفت:

- من میرم پایین تا شما هم بیاید.

اما مهتاب دست او را گرفت و زمزمه کرد:

- صبر کن با هم بریم.

بعد از گفتن این حرف از همانجا شهاب را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- تو اون کاغذ چی نوشته شده که تو رو تا این حد به فکر فرو برده؟

شهاب با شنیدن صدای مهتاب سرش را بالا آورد و چون شقایق را همراه او دید تا اندازه‌ای جا خورد و پاسخی به حرف مهتاب نداد.

مهتاب که او را ساکت دید گفت:

- چی شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟

شهاب به خود آمد و گفت:

- چیزی نشده، داشتم به این موضوع فکر می‌کردم که کی بریم سراغ پدر و مادر شقایق خانوم.

سپس از جایش بلند شد، حرف را عوض کرد و گفت:

- راستی تو کی می‌خوای جواب مهران رو بدی؟ درست نیست بی دلیل اون رو منتظر بذاری.

مهتاب که در آن موقع انتظار شنیدن چنین سؤالی را نداشت نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

- نمی‌دونم، فعلاً بیا بریم پایین ناهارمون رو بخوریم تا...

شهاب حرف او را قطع کرد و گفت:

- این جواب سؤال من نبود. ببین مهتاب خواهش می‌کنم اگه جوابت مثبت‌تر زودتر بگو چون من برای کارهام برنامه ریزی کردم و تموم اون‌ها هم بستگی به موضوع تو و مهران داره. پس خواهش می‌کنم بیخودی ما رو معطل نکن.

- کاش نمیومدم سراغت ولی اول تو بگو منظورت از برنامه ریزی چیه تا من جواب سوالت رو بدم.

شهاب گفت:

- اگه جوابت به مهران منفی باشه که هیچ، ولی در صورتی که مثبت باشه اگه شقایق خانوم اجازه بدن قصد دارم بعد از مراسم خواستگاری و مشخص شدن وضع تو و مهران سراغ پدر و مادر ایشون برم و از اون‌جا که نمی‌خوام شقایق خانوم رو زیاد منتظر بذارم اگه تو هرچه زودتر جواب آخر رو به ما بدی تکلیفمون زودتر مشخص میشه.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 214

مهتاب پرسید:

- حالا برای چی کار شقایق رو زودتر انجام نمیدی؟

شهاب که نمی‌خواست پاسخ سوال مهتاب را بدهد به شقایق نگاه کرد و گفت:

- با اینکه می‌دونم شما بیش از اندازه مشتاق دیدار پدر و مادرتون هستید ولی ترجیح میدم این کار رو به بعد موکول کنم.

شقایق هم گفت:

- من حرفی ندارم، هر طور صلاح می‌دونید همون‌طور عمل کنید، مطمئناً دلیل قابل قبولی برای این کارتون دارید. در این صورت من هم طبق برنامه

ریزی شما پیش میرم و تا هر موقع بخواید صبر
می‌کنم.

شهاب از او تشکر کرد و سپس رو به مهتاب ادامه
داد:

- حالا که شقایق خانوم هم با نظر من موافقن بهتره
تو هم بیشتر از این معطل نکنی و زودتر تکلیف ما
رو روشن کنی.

مهتاب که این طور دید گفت:

- بسیار خوب. حالا که شما این طور می‌خواید من هم
بیشتر از این منتظرتون نمی‌دارم.

سپس نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

- اگه ظاهر و باطن آقا مهران همین باشه که امروز
دیدم سر همون جوابی که دیشب دادم باقی می‌مونم.

شهاب لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت:

- می‌دونستم دختر عاقلی هستی. با این حساب اجازه دارم جواب مثبت تو رو به اطلاع مهران برسونم، درسته؟

مہتاب کہ هنوز نگاہش پایین بود گفت:

- هرطور خودت می‌دونی. من فقط باید جواب آخرم رو می‌دادم کہ دادم بقیہ کارها بہ عہدہ خودت.

سپس بہ شہاب نگاہ کرد و ادامہ داد:

- فقط خواهش می‌کنم اجازه ندہ شقایق زیاد تو انتظار باقی بمونہ.

بہ جای شہاب، شقایق گفت:

- نگران من نباش من زیاد عجلہ ندارم راستش رو بخوای جریانات دفعہ قبل و موضوع آقای محسنی تا حد زیادی شور و هیجان من رو از بین بردہ، دیگہ اشتیاق دفعہ قبل رو ندارم و چندان برام فرقی نمی‌کنہ کہ کی اون‌ها رو ببینم.

شهاب گفت:

- از بابت اون دفعه واقعاً متأسفم. ولی به شما قول میدم حداکثر تا سه روز دیگه به انتظارتون پایان بدم و همه چیز روشن بشه.

بعد از تمام شدن این گفتگو هر سه برای صرف ناهار رفتند پایین.

در حین خوردن غذا، شهاب پاسخ مثبت مهتاب را به مادرش خبر داد و او را بی‌نهایت خوشحال کرد. اما خود شهاب با اینکه از بابت مهتاب و مهران خوشحال بود ولی چون به آینده خودش و شقایق فکر می‌کرد این خوشحالی را از یاد برد.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 215

با این حال سعی‌اش در این بود که کسی را متوجه ناراحتی خود نکند و البته تا حدودی هم موفق شد. حرف‌های مهران شدیداً شهاب را ناراحت کرده بود او می‌دانست که مهران مقصود بدی ندارد فقط می‌خواهد او را برای هرگونه پیشامد تلخی آماده کند. خودش نیز خوب می‌دانست که امکان حقیقت داشتن حرف‌های مهران تا حد زیادی وجود دارد با این حال نمی‌توانست خود را راضی کند که به خاطر خودش دست از پیدا کردن پدر و مادر شقایق بردارد.

به هر حال مدتی بعد در حالی که هنوز این افکار ذهنش را مشغول کرده بود به سراغ تلفن رفت و شماره مهران را گرفت و چون خود مهران گوشی را برداشت بعد از اینکه پاسخ مهتاب را به اطلاع او رساند گفت:

- می‌خواستم فردا سر کلاس این خبر رو به تو بدم ولی به دلایلی که نیازی به گفتنشون نیست بهتر دیدم همین امروز خبرت کنم تا هر تصمیمی داری زودتر انجام بدی. منظورم اینه که اگه می‌خوای به

خواستگاری مهتاب بیای بهتره تو اولین فرصت اقدام کنی.

- در این مورد حرفی ندارم، اگه اجازه بدید حاضرم همین فردا با پدر و مادرم خدمتون برسم. ولی می‌تونم بپرسم چرا این‌قدر عجله داری؟
- بهتره فعلاً چیزی در این باره نپرسی فردا بیشتر با هم صحبت می‌کنیم، مطمئن باش دلیل این کارم رو برات توضیح میدم.

سپس حرف را عوض کرد و گفت:

- پس تو همین امشب با پدر و مادرت مشورت کن و فردا خبرش رو برای من بیا.

مهران هم گفته او را پذیرفت و بعد از خداحافظی تماسشان را قطع کردند.

روز بعد مهران در دانشگاه منتظر بود تا شهاب بیاید و به سوالاتش پاسخ دهد زمانی که شهاب را از دور

دید به طرفش رفت و چون نشاط و سرحالی را در
چهره او مشاهده نکرد پرسید:
- چیه شهاب؟ سرحال به نظر نمی‌رسی.

شهاب پاسخ داد:

- دیشب نتونستم خوب بخوابم ولی برخلاف من تو
خیلی سرحال هستی این طور نیست؟

مهران لبخندی زد و گفت:

- از لطف توعه که من سرحالم. از اینکه به قولت
عمل کردی از تو متشکرم.

شهاب هم تبسمی بر لب آورد و گفت:

- من که کاری نکردم با این حال خوشحالم که مهتاب
درخواستت رو پذیرفت. خوب حالا چه خبر؟ کی قراره
تشریف بیارید منزل ما؟



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 216

- مهران نگاهش را از شهاب گرفت و گفت:
- چون تو عجله داری اگه اشکالی نداشته باشه همین امروز عصر.
 - خیلی هم خوبه پس منتظرتون هستیم.
 - ممنونم، حالا نمی‌خوای بگی عجله‌ت برای چیه؟
 - به خاطر شقایقه می‌خوام بعد از روشن شدن تکلیف تو و مهتاب برم دنبال پدر و مادرش.
 - پس تصمیم خودت رو گرفتی؟ حالا منظورت رو می‌فهمم چون خودت هم می‌دونی اوضاعی که پیش رو داری نمی‌تونه مطابق میلِت باشه قصد داری تا اتفاقی نیفتاده و اوضاع آرومه کار ما رو یکسره کنی درسته؟

شهاب نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره، کاملاً درسته.

مهران با ناراحتی گفت:

- اگه این قدر که به فکر من و خواهرت و شقایق هستی به فکر خودت هم بودی همه چیز درست می شد.

- بی خیالش، بالاخره یه طوری می شه.

- این که مسلمة ولی مهم اینه که چی می شه.

مهران بعد از این حرف کمی سکوت کرد سپس انگار چیز تازه ای یادش آمده باشد گفت:

- راستی شهاب یه کار دیگه هم می تونی بکنی.

شهاب به او نگاه کرد و منتظر ادامه حرفش شد.
مهران ادامه داد:

- به نظر من بهتره قبل از اینکه به دنبال پدر و مادر شقایق بری از شقایق خواستگاری کنی و اگه بشه

عقدش کنی و این طوری اونا رو در برابر عمل انجام
شده قرار بدی.

شهاب لبخند تلخی زد و گفت:

- فکرکردی به همین سادگیه که تو می‌گی. اولاً اینکه
اگه این کار رو انجام بدم باید خودم رو برای شنیدن
هزار جور طعنه و نیش و کنایه آماده کنم که واقعاً
مشکله ثانیاً اگه خانواده شقایق بخوان به میل
خودشون عمل کنن در هر زمانی هم که باشه سعی
خودشون رو می‌کنن تا او رو از من جدا کنن و مهم‌تر
از همه اینکه فکر می‌کنی خود شقایق حاضر بشه
بدون حضور پدر و مادرش به این کار تن بده.

شهاب که این حرف‌ها آتش دلش را شعله ورتر
می‌ساخت آهی کشید و گفت:

- خواهش می‌کنم در مورد حرفی که می‌زنی یکم فکر
کن.

- واقعاً متأسفم نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

- مهم نیست گفتم که بی خیالش، در ضمن نمی خوام به خاطر من خوشحالی ت رو به ناراحتی تبدیل کنی. پس تو هم نسبت به این موضوع بی خیال شو و فقط به امروز بعد از ظهر فکر کن.

هیچ کس نمی تونه بگه در آینده چه اتفاقی می افته خدا رو چه دیدی شاید موضوع درست بر عکس افکار ما باشه پس بهتره به همین امید منتظر باشیم تا ببینیم چی پیش میاد.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 217

مهران آهی کشید و گفت:

- امیدوارم همین طور باشه که تو میگی.

بعد از این گفتگو شهاب سعی کرد در برابر مهران خود را شاد و سرحال نشان دهد تا آن روز را، که هم برای خودش و هم برای مهران روز به یاد ماندنی و هیجان‌انگیزی بود بی‌دلیل به کام خودش و او تلخ نکند و به خاطر مهران و مهتاب هم که شده فعلاً خود را نسبت به آینده بی‌خیال نشان دهد.

صبح همان روز خانم سالاری طی تماس تلفنی برادرش آقای کریمی را در جریان ماجرا گذاشت و از او خواست که به عنوان بزرگ‌تر در مراسم خواستگاری شرکت کند. چون او تنها برادر خانم سالاری بود، به هر حال با اینکه منزلش فاصله زیادی تا منزل خانم سالاری داشت قبول کرد که حتماً در مراسم شرکت کند و دقیقاً نیم ساعت قبل از آمدن مهمان‌ها خودش را به منزل خواهرش رساند.

او که تا آن زمان خبر از ماجرای شقایق و حضور او در منزل خواهرش نداشت از دیدن او در آنجا تعجب کرد. اما خانم سالاری با توضیحات مختصری که در مورد او داد تعجب او را از بین برد.

بعد از آن چون هیچ‌کدام از شهاب و شقایق و مهتاب کنارشان نبودند، آقای کریمی لبخندی زد و گفت:

- پس این طور که پیداست بعد از عروسی مهتاب بلافاصله باید خودمون رو برای عروسی شهاب آماده کنیم درسته؟

خانم سالاری آهی کشید و گفت:

- خدا می‌دونه این آرزوی منه اما فکر نمی‌کنم اوضاع مطابق میل ما پیش بره.

آقای کریمی که منظور خواهرش را متوجه نشده بود خواست علت این حرف او را بپرسد اما صدای زنگ در خانه این اجازه را به او نداد در آن موقع شهاب داخل اتاق خودش بود اما با بلند شدن صدای زنگ از اتاق بیرون آمد و به قصد باز کردن در به روی مهمان‌ها به حیاط رفت.

مهتاب هم که همراه شقایق در آشپزخانه بود چون با حضور مهمان‌ها هر لحظه بر هیجانش افزوده می‌شد برای اینکه کمی خود را آرام کند به شقایق گفت:

- راستی شقایق، این دفعه که همراه من میای پیش
مهمون‌ها؟

شقایق پاسخ داد:

- اگه آقا مهران از جریان زندگی من خبر نداشت
نمیومدم. ولی حالا که او همه چیز رو در مورد من
می‌دونه و مسلماً پدر و مادرش هم می‌دونن که دلیل
حضور من تو خونه شما چیه راحت‌تر می‌تونم تو
جمعشون حاضر بشم فقط بعد از اینکه تو رفتی میام.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 218

مهران و پدر و مادرش بعد از اینکه با استقبال گرم
شهاب روبرو شدند به داخل خانه آمدند و سپس مورد
استقبال خانم سالاری و برادرش قرار گرفتند.

شهاب خیلی دلش می‌خواست آن طور که دوست دارد
با مهران صحبت کند ولی شرایط موجود به او حکم
می‌کرد که در کمال ادب و احترام رفتار کند. اما وقتی
مدتی از حضور مهمان‌ها گذشت از آنجا که در کنار
مهران نشسته بود مهران آهسته به او گفت:

- فکر نمی‌کنی زیادی داری با من رسمی رفتار
می‌کنی؟ کم کم دارم از دستت خسته می‌شم.

شهاب لبخندی زد و به همان آهستگی گفت:
- حقیقتاً، می‌خواستی به عنوان داماد نیای خونه ما.

مهران به گونه‌ای التماس‌آمیز و همراه با تبسم گفت:
- حالا که کار از کار گذشته و اومدم ولی اگه با من
عادی رفتار کنی قول میدم بعد از این به این عنوان به
خونه کسی نرم.

شهاب چشمانش را به چشمان او دوخت و گفت:
- نه، اگه جرأت داری برو!

مهران خندید و گفت:

- اگه رفتار دیروزت رو با اون پسره ندیده بودم
جراتش رو داشتم ولی حالا نه، باور کن اصلاً جرات
ندارم.

شهاب هم در حالی که می‌خندید گفت:

- بهتر، من هم همین رو می‌خوام ولی از شوخی
بگذریم، تو که چنین کاری با مهتاب نمی‌کنی، می‌کنی؟

مهران که انتظار شنیدن چنین حرفی رو از زبون
شهاب نداشت گفت:

- ممنونم که این قدر به من اطمینان داری ولی بهتره
بدونی به همون اندازه که تو حاضری چنین کاری با
شقایق کنی من هم حاضرم این کار رو با خواهرت
کنم.

شهاب که از پاسخ مهران صورتش داغ شد نگاه از
او گرفت و گفت:

- تو هم که حرف دیگه‌ای بلد نیستی همین که می‌بینی
قراره کم بیاری پای شقایق رو وسط می‌کشی.

مهران لبخندی زد و گفت:

- چون می‌دونم نقطه ضعف تو همینه و فقط از همین
راه میشه تو رو ادب کرد...

- خیلی خوب، به حد کافی ادب شدم حالا خواهش
می‌کنم به این بحث خاتمه بده وگرنه باز هم مثل قبل
در کمال رسمیت با تو رفتار می‌کنم.

- بسیار خوب، خواهش می‌کنم این حرف رو نزن.
اصلاً بگذریم بگو ببینم چرا شقایق اینجاها پیدا
نمیشه؟

- پیش مهتابه فکر می‌کنم وقتی مهتاب اومد، اون هم
بیاد.



[PM 3:38 2021/16/11]

مهران خواست سؤال دیگری از شهاب بپرسد که پدرش با خنده گفت:

- اگه در حضور ما راحت نمیتونید صحبت کنید بگید تا ما بریم جای دیگه بشینیم. ببینم چند روزه هم دیگه رو ندیدید که این قدر حرف برای گفتن دارید؟

شهاب شرمگین شد و گفت:

- واقعاً معذرت می خوام فکر نمی کردم گفتگومون شما رو خسته کنه.

پدر مهران گفت:

- خواهش می کنم این چه حرفیه من چون دیدم حرف های خودمون تموم شده اما شما همین طور دارید حرف می زنید بهتر دیدم یکم از حرف هاتون رو به ما قرض بدید.

مهران که دید پدرش این طور سر به سر آنها
می‌گذارد گفت:

- طوری حرف می‌زنید که انگار ما چند ساعته که
داریم حرف می‌زنیم، در صورتی که خودتون هم
می‌دونید این طور نیست.

آقای سهرابی خندید و گفت:

- تو که ماشاا... انگار نه انگار داماد مجلس هستی،
تا حالا که با خیال راحت مشغول بگو و بخند با آقا
شهاب بودی، حالا هم که صاف و پوست کنده جواب
حرف‌های من رو میدی.

مهران از شنیدن این حرف آن هم جلوی جمع عرق
شرم بر چهره‌اش نشست، دیگر چیزی نگفت و
نگاهش را به زمین دوخت.

خاتم سالاری هم با خوشرویی گفت:

- اجازه بدید راحت باشن رفاقت این دو نفر این قدر
زیاده که چنین مسائلی هم نمی‌تونه تغییری تو

رابطه‌شون ایجاد کنه و این موضوع واقعاً قابل
تحسینه.

مادر مهران یعنی خانم سهرابی که بیشتر از این
نمی‌توانست تحمل کند گفت:

- حق با شماست ولی اگه عروس خانم تشریف بیارن
اوضاع یکم فرق می‌کنه.

آقای سهرابی نیز این حرف را تأیید کرد و لحظه‌ای
بعد قرار شد که مهتاب نیز به جمعشان بپیوندد.
در همان زمان شهاب آهسته به مهران که ساکت
نشسته بود گفت:

- خونسرد باش، دست و پایت را هم گم نکن، ثابت
کن که آمدن عروس هم نمی‌تواند اوضاع ما را تغییر
دهد.

مهران گفت:

- متأسفم، نمی‌تونم به گفته‌ت عمل کنم چون قلبم
بدجوری داره می‌تپه.

شهاب خندید و گفت:

- حالا که این طوره بذار بتپه، هرچی باشه بهتر از
اینه که از کار بیفته.

مهران که از این حرف شهاب لبخند به چهره‌اش
نشسته بود گفت:

- کاش هرچه زودتر تو هم تو چنین موقعیتی قرار
بگیری و من بتونم یه چنین حرف‌هایی تحویلِت بدم.



[PM 3:38 2021/16/11]

#پارت 220

این حرف مهران خنده را از لبان شهاب محو کرد و
او گفت:

- خیالت راحت باشه من از این شانس‌ها ندارم.

مهران که متوجه تغییر حالت او شد خواست چیزی بگوید اما شهاب با آقای سهرابی شروع به صحبت کرد و این اجازه را به او نداد.

لحظه‌ای بعد مهتاب در حالی که سینی فنجان‌های چای را در دست داشت به داخل اتاق آمد و بعد از اینکه به مهمان‌ها سلام کرد به تعارف کردن چای پرداخت.

مادر مهران که در انتظار دیدار عروس آینده‌اش لحظه شماری می‌کرد با دیدن مهتاب لبخند رضایت بر چهره‌اش نقش بست.

مهتاب چای را تعارف کرد تا اینکه به مقابل شهاب رسید شهاب همان طور که فنجان چای را برمی‌داشت آهسته پرسید:

- شقایق کجاست؟ چرا همراه تو نیومد؟

مهتاب هم به همان صورت پاسخ داد:

- تو آشپزخانه‌س الان دیگه باید پیداش بشه.

مهتاب بعد از گفتن این حرف سینی را روی میز گذاشت و خودش روی مبلی کنار مادرش نشست.

در همان زمان شقایق به جمعشان پیوست، وقتی خانم سالاری او را به مهمان‌ها معرفی کرد خانم سهرابی گفت:

- بله، قبلاً ذکر خیرشون رو از زبون مهران شنیدیم.

سپس خطاب به خود شقایق که در میانه راه ایستاده بود گفت:

- خیلی دلمون می‌خواست شما رو از نزدیک ببینیم و با شما آشنا بشیم.

شقایق هم در پاسخ او اظهار داشت:

- از محبتتون ممنونم، آشنایی با شما باعث افتخار منه.

بعد از این تعارفات خانم سالاری از شقایق دعوت کرد که روی تنها مبلی که باقی مانده بود و آن هم در نزدیکی شهاب قرار داشت بنشیند.

با اینکه دیدن شهاب و شقایق در کنار هم برای اکثریت جمع، صحنه زیبا و خوشایندی بود اما برای مهران و خانم سالاری توأم با اندوه بود.

با این حال حرفی در این باره نزدند و به بحث در مورد موضوع اصلی که مهران و مهتاب بودند پرداختند. تنها کسانی که در آن جمع ساکت بودند شقایق و مهتاب بودند.

به هر حال بعد از تمام شدن حرف‌ها و گذاشته شدن قرارها و پایان بحث شهاب از جا بلند شد تا با شیرینی از مهمان‌ها پذیرایی کند.

وقتی به عنوان اولین نفر از مادر مهران شروع کرد او بعد از برداشتن شیرینی گفت:

- ان شا... موقعی برسه که شیرینی عروسی شما رو بخوریم.



[PM 3:39 2021/16/11]

شهاب در پاسخ او فقط تشکر کرد و حرف دیگری بر زبان نیاورد.

نفر بعدی که پدر مهران بود در ادامه حرف همسرش به شوخی و همراه با خنده گفت:

- مطمئناً آقا شهاب صبر می‌کنن تا نتیجه عروسی مهران رو ببینن، اون وقت اگه از وضع مهران خوششون اومد دست به کار میشن.

سپس خطاب به خود شهاب گفت:

- درست نمی‌گم آقا شهاب؟

شهاب که شنیدن این حرف‌ها غم و اندوه را برایش به ارمغان آورده بود لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت:

- نمی‌دونم، شاید این طور باشه.

خانم سهرابی لبخند بر لب گفت:

- آگه این طور باشه پس بعد از عروسی مهران و مهتاب خانم بلافاصله این موضوع پیش میاد، چون حال و روز مهران از الان کاملاً مشخصه.

خانم سالاری که از حال شهاب خبر داشت و می دانست که این حرفها جز اینکه به اندوه دل پسرش دامن بزند تأثیر دیگری در او ندارد برای اینکه به این بحث پایان دهد گفت:

- شهاب فعلاً عجله‌ای نداره، موقعش که شد در موردش فکر می‌کنه، ما هم بهتره به عروسی‌ای که پیش رو داریم بپردازیم و اون رو به حال خودش بذاریم.

آقای کریمی هم گفت:

- این که درست ولی زیادی هم نباید ازش غافل بشیم.

آقای سهرابی هم گفت:

- من هم با شما موافقم ولی ان شاا... این موضوع هم به زودی مطرح می‌شه.

شهاب که در آن موقع ظرف شیرینی را مقابل شقایق گرفته بود درحالی که از شنیدن این حرف‌ها در برابر او قلبش به شدت می‌تپید به او تعارف کرد. اما شقایق هم که تا اندازه‌ای حال او را داشت اظهار بی میلی کرد.

شهاب که بیشتر از آن توان ایستادن در برابر او را نداشت خواست از او دور شود ولی خانم سالاری با گفتن این جمله به شقایق، که شیرینی عروسی مهتاب را نباید رد کند علاوه بر اینکه شهاب را در جایش نگه داشت، شقایق را نیز به برداشتن شیرینی ترغیب کرد.

به هر حال آخرین نفری که مورد تعارف شهاب واقع شد مهران بود، بعد از اینکه او هم شیرینی برداشت شهاب ظرف را روی میز گذاشت و سپس سرجایش نشست.

او که دیگر در آن جمع احساس راحتی نمی‌کرد از اینکه خودش مسئول پخش شیرینی شده بود شدیداً پشیمان بود و خود را سرزنش می‌کرد تمام وجودش از غم و اندوه داغ شده بود و در آن جمع احساس خفگی می‌کرد.

شنیدن آن حرف‌ها در حضور شقایق که از میزان عشق او خبر داشت از یک طرف و آینده نامعلوم و غم انگیزش نیز از طرف دیگر بر او فشار می‌آورد.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 222

با این حال سعی می‌کرد کسی به ناراحتیش پی نبرد.
به هر حال بعد از اینکه روی مبل نشست، آقای
سهرابی لبخندی زد و با اشاره به شیرینی به او گفت:

- خودتون هم بردارید آقا شهاب، نگران نباشید
بالاخره زمان خوردن شیرینی شما هم فرا می‌رسه.

شهاب که نمی‌خواست بیشتر از این بهانه به دست
آنها بدهد گفت:

- بسیار خوب برمی‌دارم فقط خواهش می‌کنم بیشتر از
این در مورد من صحبت نکنید و بپردازید به نفرات
اصلی.

بعد از آن شیرینی‌ای برداشت، اما شدت ناراحتی
اجازه خوردن آن را به او نمی‌داد احساس می‌کرد
چیزی گلایش را می‌فشارد و نزدیک است که خفه
شود.

او که نمی‌خواست باز توجه مهمان‌ها را به خود جلب
کند شیرینی را به دهانش نزدیک کرد تا با خوردن آن
حال خود را عادی نشان دهد اما بیشتر از آن
نتوانست بر ناراحتی‌اش غالب شود با دست سردش
گلوی چون آتشش را مالش داد و شیرینی را گذاشت

داخل بشقاب روی میز، سپس از جایش بلند شد و بعد از گفتن چند لحظه عذر می‌خواهم از اتاق بیرون رفت.

این حرکت شهاب برای حاضرین غیرمنتظره و تعجب‌آور جلوه کرد.

مادر مهران رو به خانم سالاری گفت:

- به نظر حالشون خوب نیست مثل اینکه از چیزی ناراحت شدن.

خانم سالاری از جایش بلند شد و گفت:

- با اجازه‌تون من میرم دنبالش تا شما از خودتون پذیرایی کنید برمی‌گردم.

بعد از رفتن خانم سالاری آقای سهرابی آهسته از مهران پرسید:

- فکر می‌کنی حرف‌های ما باعث ناراحتی شهاب شد؟

مهران با ناراحتی گفت:

- فکر نمی‌کنم بلکه مطمئنم، شما واقعاً زیاده‌روی کردید.

- ولی ما که حرف بدی نزدیم.

- حق دارید این طوری فکر کنید، چون در مورد اون چیزی نمی‌دونید.

از آن طرف شهاب خود را به آشپزخانه و کنار شیر آب رساند، بعد از اینکه با ریختن چند مشت آب به صورتش حال خود را کمی بازیافت روی صندلی پشت میز نشست، سرش را در میان دست‌هایش گرفت و چشمانش را بست تا حالش بهتر شود.

در همان زمان خانم سالاری به سراغش آمد و چون او را در آن حال دید با اندوه گفت:

- شهاب تو حالت خوبه؟ چیزی احتیاج نداری برات بیارم؟

شهاب چشمانش را باز کرد نگاهش را به مادرش دوخت و گفت:

- نه؛ حال خوبه شما برگردید پیش مهمونها، درست نیست تنهاتون بذارید.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 223

خانم سالاری که تحمل ناراحتی شهاب برایش سخت بود گفت:

- می‌دونم، ولی نگران تو هستم نمی‌تونم همین طوری ولت کنم.

شهاب که نگرانی مادرش را درک می‌کرد گفت:

- خواهش می‌کنم بیخودی خودتون رو نگران نکنید من حال خوبه شما برید، قول میدم تا چند دقیقه دیگه برگردم پیشتون.

- خیلی خوب می‌رم فقط خواهش می‌کنم مواظب خودت باش و این قدر خودت رو تحت فشار قرار نده، می‌ترسم خدایی نکرده اتفاقی برات بیفته.

- بسیار خوب، حالا خواهش می‌کنم برید به مهمون‌ها برسید.

به این ترتیب خانم سالاری با اینکه دلش نمی‌آمد شهاب را تنها بگذارد ولی به ناچار خواسته او را پذیرفت و برگشت به اتاق پذیرایی و با گفتن این جمله که چیز مهمی نیست الان برمی‌گردد؛ نگرانی را از جمع برطرف کرد.

شهاب هم چون مدتی را در تنهایی به سر برد آرامشش را بازیافت، با این حال نمی‌خواست برگردد پیش بقیه؛ اما چون این کار را دور از ادب می‌دانست خود را مجبور به رفتن کرد.

وقتی به اتاق برگشت بعد از معذرت خواهی در سرجایش نشست اما بیم اینکه دوباره بحث مهمان‌ها در موردش شروع شود آزارش می‌داد، ولی مهمان‌ها که از ظاهر امر پی به جریان برده بودند سعی کردند

دیگر حرفی نزنند که موجب ناراحتی او شود. فقط
مهران آهسته از او پرسید:

- چی شد شهاب؟ از حرف‌هاشون ناراحت شدی؟

شهاب که دیگر نمی‌خواست حرفی در این باره بشنود
گفت:

- خواهش می‌کنم تو دیگه چیزی نگو به اندازه کافی
از بقیه شنیدم باور کن دیگه حال و حوصله شنیدن
حرف‌های تو رو ندارم.

مهران که حال او را درک می‌کرد بدون اینکه از
حرف‌های او رنجشی به دل بگیرد گفت:

- حق داری این حرف رو بزنی، خیلی خوب دیگه
حرف نمی‌زنم.

مهران بعد از گفتن این حرف سکوت اختیار کرد و تا
آخر مجلس دیگر نه او حرفی زد و نه شهاب.

نتیجه مجلس خواستگاری هم این شد که ده روز دیگر یعنی روز پنج شنبه هفته آینده مجلس جشنی ترتیب دهند و بعد از مراسم عقد ازدواج، مهتاب در منزل مادرش بماند تا زمانی که درس مهران تمام شود و آن وقت در پی یک سفر زیارتی آن دو به منزل خودشان بروند.

این پیشنهاد متعلق به آقای سهرابی بود که از طرف دیگران هم تأیید شد و همه آن را پذیرفتند.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 224

به هر حال بعد از اینکه همه قرارها گذاشته شد و مهمانها عزم رفتن کردند به غیر از مهتاب و شقایق، بقیه مهمانها را تا دم در خانه بدرقه کردند.

در فاصله بین اتاق تا در خانه از آنجا که مهران و شهاب همگام بودند و از این جهت که مهران متوجه تغییر حال و ناراحتی شهاب شده بود گفت:

- از اینکه اومدنمون به اینجا باعث ناراحتی تو شد واقعاً معذرت می‌خوام، امیدوارم زیاد از دست ما ناراحت نباشی.

شهاب که نمی‌خواست مهران با خاطری ناراحت منزل آنها را ترک کند لبخندی بر لب آورد و گفت:

- این چه حرفیه که می‌زنی؟ مگه می‌تونم از دست شما ناراحت باشم.

- لازم نکرده برای من نقش بازی کنی، همه اونایی که تو اتاق بودند متوجه ناراحتی تو شدن.

- از این بابت متأسفم، ولی ناراحتی من تقصیر کسی نبود در واقع این خودم بودم که تحمل شنیدن اون حرف‌ها رو نداشتم وگرنه از جانب کسی حرف بدی بیان نشد.

شهاب به اینجا که رسید به مهران نگاه کرد و با لبخندی که بر لب داشت گفت:

- در ضمن مطمئن باش اگه از دست تو و پدر و مادرت ناراحت بودم هرگز اجازه نمی‌دادم برای جشن عروسی قرار بذارید.

مهران از این حرف او لبخندی بر لب نشاند و گفت:

- این یکی رو دیگه مطمئنم که راست می‌گی، با این حال باز از تو معذرت می‌خوام باور کن پدر و مادرم قصد بدی نداشتن فقط برای چند دقیقه یادشون رفته بود که داماد من هستم نه تو.

شهاب خنده کوتاهی کرد و گفت:

- این هم دیگه تقصیر توعه که نقش داماد رو خوب ایفا نکردی وگرنه اون‌ها چنین اشتباهی نمی‌کردند.

چون مدتی دیگه گذشت مهمان‌ها به امید دیدار گفتند و راهی را که آمده بودند برگشتند.

بعد از رفتن آنها شهاب مستقیم به اتاق خودش رفت
شقایق و مهتاب هم بعد از جمع آوری وسایل پذیرایی
به آشپزخانه رفتند.

زمانی که به کمک یکدیگر ظرفها را می‌شستند
مهتاب گفت:

- ببینم شقایق تو که فردا یا حداکثر پس فردا میری
پیش پدر و مادرت، برای عروسی دوباره میای
اینجا.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 225

شقایق لبخندی زد و گفت:

- آگه دعوتم کنی صد درصد میام.

- تو برای من درست مثل خواهرم می‌مونی باور کن
اگه نیای حسابی ناراحت می‌شم ولی کاش اصلاً از
پیش ما نمی‌رفتی با اینکه خیلی دلم می‌خواد به
آزروت بررسی و پدر و مادرت رو پیدا کنی ولی باور
کن تحمل دوریت رو ندارم تو این مدت بدجوری به
وجودت عادت کردم و نمی‌دونم از فردا بدون تو
چیکار باید بکنم.

- من هم به تو عادت کردم ولی هنوز که چیزی معلوم
نیست از کجا معلوم که باز اوضاع دفعه قبل پیش
نیاد.

- نه من مطمئنم این دفعه دیگه همه چیز درست
می‌شه و تو برمی‌گردی پیش پدر و مادرت. راستی
ببینم فردا خودت هم همراه شهاب میری؟

- نه همون یه بار که رفتم و ناامید برگشتم برام کافیه
دیگه تا مطمئن نشم که اون‌ها رو پیدا کردم به
سراغشون نمیرم. ولی این طور که پیدااست حال آقا
شهاب زیاد خوب نیست، نمی‌دونم فردا می‌تونن برن
دنبال ماجرا یا نه.

- مطمئن باش میره، حتی اگه تو بدترین شرایط باشه.

آن شب؛ شب بدی برای شهاب بود او فردا را روز
تعیین سرنوشت خودش و پایان ماجرا می‌دانست فکر
اینکه فردا چگونه شقایق برای همیشه از او دور
می‌شود سخت آزارش می‌داد و قلبش را به درد
می‌آورد.

گاهی به این فکر می‌افتاد که بهانه‌ای پیدا کند و به
هر طریقی که شده شقایق را از دیدار پدر و مادرش
منصرف کند اما لحظه‌ای بعد به خود نهیب می‌زد و
این فکر را از سر دور می‌کرد، این افکار پریشان به
هیچ طریق او را رها نمی‌کرد تا اینکه سرانجام خواب
به سراغش آمد و او را از آن حال نجات بخشید.

صبح روز بعد سر میز صبحانه وقتی حرف از رفتن
شهاب به آن آدرس پیش آمد و شهاب از تصمیم
شقایق که فعلاً نمی‌خواست برود آگاه شد اظهار نمود
که بعد از کلاس همراه مهران به همان مکان
می‌روند. به هر حال شهاب عزم رفتن کرد و دیگران
نیز به امید خبرهای خوش از همان لحظه به انتظار
نشستند.

زمانی که شهاب در دانشگاه مهران را دید در مورد
تصمیمش برای او توضیح داد و چون می‌دانست که
مهران طبق معمول همراه او خواهد آمد از او
خواست که بعد از کلاس برای رفتن آماده باشد.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 226

مهران هم با اینکه ابتدا می‌خواست شهاب را از رفتن
باز دارد ولی از آنجا که خبر داشت تلاشش بی‌فایده
است تصمیم گرفت همه چیز را به اختیار خود شهاب
بگذارد و حرفی در این باره بر زبان نیاورد.

زمانی که کلاس آن روز به اتمام رسید هردو با هزار
فکرو خیال آزاردهنده و با حالی توأم با ناامیدی و
تردید به محلی که آن آدرس نشان می‌داد رفتند.

زمانی که به آن مکان رسیدند و به دنبال خانه‌ای که
آدرس نشان می‌داد گشتند به مقابل ساختمان بزرگ و
شیکی رسیدند که حکایت از ثروتمندی صاحب خانه
می‌کرد.

مهران که با دیدن آن خانه چشمانش از فرط حیرت
گرد شده بود همان طور که به نمای بیرون خانه نگاه
می‌کرد خطاب به شهاب گفت:

- شهاب به نظرم بهتره برگردیم، اینجا جای ما نیست.

شهاب هم که درحد مهران حیرت کرده بود گفت:

- فکر می‌کردم خیلی ثروتمند باشند اما نه تا این حد.
با این حال برای ما فرقی نمی‌کنه ما باید کار خودمون
رو انجام بدیم.

مهران آهی کشید و گفت:

- من که از همین الان ناامید شدم دیگه حتی اگه خود شقایق هم بخواد تو نمی‌تونی به خواسته‌ت برسی.
پس خواهش می‌کنم قبل از اینکه وارد این خونه بشی اسم شقایق رو از صفحه دلت پاک کن.

شهاب بدون اینکه پاسخی به حرف‌های مهران بدهد راه افتاد که برود و در همان حال گفت:
- بیا بریم؛ بقیه حرف‌ها رو تو راه بگو.

مهران که متوجه شد شهاب کمترین توجهی به حرف‌هایش نکرده در حالی که دنبالش می‌رفت گفت:
- چه فایده تو که گوش نمیدی، ببینم حالا کجا داری میری؟ در خونه که اون طرفه.

- می‌دونم ولی می‌خوام اول از همسایه‌شون یه سؤالاتی بپرسم بعد برم سراغ خودشون، این طوری بهتره.

شقایق و مهتاب و خانم سالاری سخت در انتظار بودند تا هرچه زودتر شهاب برگردد و خبرهای جدید

را برایشان بیاورد، با اینکه انتظار شقایق و مهتاب
توأم با خوشحالی بود اما خانم سالاری به شدت
نگران شهاب بود. او با اینکه به روی خود نمی‌آورد
ولی در وجودش ناراحتی موج می‌زد و آزارش
می‌داد.

با این حال سعی می‌کرد خود را در خوشحالی شقایق
و مهتاب سهیم کند.

شقایق هم با اینکه حرفی در این باره بر زبان
نمی‌آورد ولی هیجان ناشی از دیدار پدر و مادرش
تمام وجودش را فرا گرفته و هر لحظه که می‌گذشت
شدت آن بیشتر می‌شد.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 227

مهتاب نیز علاوه بر افکاری که در مورد مهران و هفته آینده در ذهن داشت فکر شقایق و دیدار هیجان انگیز او با پدر و مادرش را نیز در سر می‌پروراند. او که از افکار ناراحت کننده مادرش و شهاب هیچ اطلاعی نداشت و کوچکترین فکری در این رابطه به ذهنش راه نیافته بود با خوشحالی بیش از اندازه‌ای منتظر برگشتن شهاب بود.

خانم سالاری که می‌دانست آن دو مخصوصاً شقایق در چه حالی هستند و این انتظار تا چه حد برایشان خسته کننده است تصمیم گرفت با مشغول کردن آن‌ها به کار خیاطی سرگرمشان کند، شاید به این طریق گذشت زمان را کمتر احساس کنند.

آنها تا عصر به این کار پرداختند در طول این مدت مهتاب با حرف‌هایی که می‌زد و لطیفه‌هایی که تعریف می‌کرد شادی را به جمعشان مهمان کرده بود. اما زمانی که دیگر از انتظار کشیدن خسته شده بود خطاب به مادرش گفت:

- مامان فکر نمی‌کنید شهاب دیر کرده؟ من که از بس صبر کردم خسته شدم.

- آگه تو این طوری بگی پس شقایق چی بگه... در ضمن بی جهت نگرانی درست نکن هر جا هست به زودی پیداش می‌شه.

- ولی من بیشتر از این نمی‌تونم صبر کنم نمی‌دونم شقایق چطور می‌تونه این قدر صبور باشه.

شقایق لبخندی بر لب آورد و گفت:

- وقتی چاره‌ای جز صبر نیست مگه می‌شه صبور نبود. باور کن من هیچ فرقی با تو ندارم. اصلاً شاید از تو هم کم تحمل‌تر باشم اما مجبورم صبر کنم و انتظار بکشم الان هم خیلی دلم می‌خواد آقا شهاب زودتر برگردن و خبری از پدر و مادرم بیارن.

در همین هنگام صدای باز شدن در راهرو به گوش آن‌ها رسید بعد از اینکه لحظه‌ای سکوت بر جمعشان حاکم شد مهتاب با خوشحالی از جا بلند شد و رو به شقایق گفت:

- بلند شو که انتظارمون به سر اومد.

شقایق هم در حالی که ضربان قلبش به آخرین حد
خود رسیده بود از جا بلند شد. خانم سالاری هم
برخاست و بعد از اینکه گفت:
- خدایا به امید خودت.

همراه مهتاب و شقایق از اتاق بیرون رفت با دیدن
شهاب هر سه در جایشان ایستادند و به او که از
دیدنشان جاخورده بود چشم دوختند.

خانم سالاری قبل از همه به حرف آمد و گفت:
- خسته نباشی پسرم انشاءا... که با خبرهای خوش
برگشتی.



[PM 3:39 2021/16/11]

این حرف خانم سالاری چهره شهاب را در غم فرو برد و او بدون اینکه کلامی بر زبان آورد به طرف اتاق خودش راه افتاد و از جلوی چشم آن‌ها دور شد.

این حرکت شهاب که تا حدودی موجب حیرت آن سه نفر شده بود نگرانی را به وجود آن‌ها ارمغان آورد، مهتاب با لحنی سرشار از تعجب گفت:

- یعنی چی شده؟ چرا شهاب این طوری کرد؟

خانم سالاری هم با حالی همانند او گفت:

- نمی‌دونم مثل اینکه اتفاقی افتاده ناراحتی از چهره‌اش می‌بارید.

شقایق که بیش از اندازه نگران شده بود چون بیشتر از این تحمل نداشت صبر کند بدون اینکه حرفی بزند

سراسیمه به طرف پله‌ها رفت و با سرعت راه اتاق شهاب را در پیش گرفت وقتی به پشت در اتاق او رسید بی آنکه اعلام ورود کند در اتاق را باز کرد.

وقتی دید شهاب روی تخت نشسته و سرش را در میان دست‌هایش گرفته موجی از غم به دلش نشست شهاب چون صدای باز شدن در اتاقش را شنید سرش را بالا آورد با دیدن شقایق که با چشمانی نگران در آستانه در اتاق ایستاده بود قلبش فرو ریخت و مبهوت به او نگریست.

شقایق با صدایی که شهاب لرزش آن را کاملاً احساس می‌کرد گفت:

- چیشده آقا شهاب؟.... تونستید اون‌ها رو پیدا کنید؟

شهاب به جای اینکه پاسخ سؤال او را بدهد از روی تخت بلند شد و به کنار پنجره رفت، به منظره بیرون چشم دوخت و چیزی نگفت.

شقایق که سکوت شهاب آزارش می‌داد چند قدم جلوتر آمد و از آنجا که پی‌برده بود خبر خوشی در کار نیست با لحنی لرزان و التماس آمیز گفت:
- آقا شهاب چی شده؟ خواهش می‌کنم به من بگید.

در آن هنگام خانم سالاری و مهتاب نیز به آنجا آمدند اما شهاب همچنان ساکت بود.

شقایق که بیش از آن تحمل سکوت شهاب را نداشت و از طرفی مطمئن شده بود شهاب حامل خبر تلخی است در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد گفت:

- آقا شهاب خواهش می‌کنم بیشتر از این عذابم ندید.... خواهش می‌کنم به من بگید چه اتفاقی افتاده... اگه اون آدرس مربوط به پدر و مادر من نبود به من بگید... اگه باز هم نتوانستید اون‌ها رو پیدا کنید بگید.... من تحمل شنیدنش رو دارم... خواهش می‌کنم بیشتر از این سؤال‌هام رو بی‌جواب نذارید.... به من بگید این سکوت طولانی‌تون چه معنی‌ای میده.... آقا شهاب خواهش می‌کنم یه چیزی بگید.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 229

شهاب که نمی‌توانست بیش از آن شاهد التماس‌های
شقایق باشد در حالی که نگاهش به بیرون بود نفس
عمیقی کشید و سپس با لحنی آکنده از غم و اندوه
گفت:

- آدرس کاملاً درست بود... اون خونه متعلق به پدر
و مادر شما بوده ولی...

شهاب به اینجا که رسید دوباره سکوت کرد در این
فرصت شقایق که از شدت ناراحتی به سختی خودش
را کنترل می‌کرد بریده بریده گفت:

- بوده... یعنی... الان... نیست؟ آقا شهاب... شما
چی می‌خواید بگید؟

در این هنگام شهاب نگاهش را به طرف شقایق
برگرداند و به چشمان منتظر و نگران او چشم
دوخت. زمانی که شقایق قطرات اشک را در چشمان
شهاب دید دلش آتش گرفت و آغاز اندوهی بزرگ را
برای خود پیش‌بینی کرد.

بغض به گلویش نشست و با چشمانی غرق در اشک
منتظر شنیدن حرف‌های شهاب شد و شهاب به انتظار
دردآور او پایان داد زمانی که گفت:

- من واقعاً متأسفم.... نمی‌دونم چطور براتون بگم...
ای کاش من حامل این خبر تلخ نبودم،..... ولی با
کمال تأسف این مسئولیت به عهده منه.... و این منم
که باید خبر..... مرگ پدر و مادرتون رو بهتون بدم.

این جملات که از زبان شهاب خارج شد خانم سالاری
دستش را به صورت خود کوبید. آه از نهاد مهتاب
برآمد و دنیا با تمام بزرگی‌اش بر روی سر شقایق
خراب شد.

شقایق که دنیا در برابر دیدگانش تار شده بود و
زمین و زمان دور سرش می‌چرخید در لحظات اول
همان طور مات و مبهوت به چشمان غرق در اشک
شهاب نگاه می‌کرد.

او که تمام طول آن روز را با شادی و نشاط در
انتظار رسیدن خبرهای خوش گذرانده بود با حرفی که
شهاب بر زبان آورد به یک باره غمی بزرگ بر
وجودش مستولی شد و آن انتظار شیرین را با
نتیجه‌ای تلخ و دردناک به پایان رساند.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 230

بعد از گذشت چند لحظه حال شقایق دگرگون شد . به شهاب که در چند قدمی و مقابلش ایستاده بود خیره شد و در حالی که قطرات اشکی را که چونان مرواریدهای غلتان از چشمخانه چشمش بیرون می‌آمدند نثار او می‌کرد زبان به سخن گشود و با لحنی آرام که کم کم بلند و بلند تر می‌شد شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- نه، این امکان نداره. پدر و مادر من نمردن. اون‌ها زندن من مطمئنم که زندن... اون‌ها منتظرن تا من رو ببینن. اون‌ها برای پیدا شدن من آگهی پخش کردن. ... شما چطور می‌تونید این حرف رو بزنید؟ ... چطور می‌تونید به من بگید که اون‌ها مردن؟ ... شما اشتباه می‌کنید. من حرف شما رو باور نمی‌کنم.

شقایق که لحظه به لحظه حالش بدتر و صدایش بلندتر می‌شد با گفتن این جملات قلب شهاب را به آتش می‌کشاند.

- شما خودتون به من امید داده بودید.... خودتون گفته بودید که من رو به پدر و مادرم می‌رسونید. ... خودتون گفته بودید که من می‌تونم اون‌ها رو

ببینم.... پس چرا حالا این حرف رو می‌زنید؟ ... چرا
می‌خواید به من بگید که پدر و مادر ندارم. ... چرا
می‌خواید بگید که من نمی‌تونم اون‌ها رو ببینم.

سپس به حالت التماس در آمد و گریه کنان به شهاب
که نگاهش را به زمین دوخته بود و اشک می‌ریخت
گفت:

- خواهش می‌کنم آقا شهاب.... خواهش می‌کنم بگید
که من اشتباه شنیدم.... خواهش می‌کنم بگید این
موضوع حقیقت نداره... بگید که پدر و مادر الان
منتظرن تا من برم سراغشون.... بگید که اون‌ها
انتظار من رو می‌کشن. ... خواهش می‌کنم من رو
ببرید پیش اون‌ها. اجازه بدید فقط یه بار اون‌ها رو
ببینم. خواهش می‌کنم آقا شهاب فقط یه بار ...

بیش از آن نتوانست روی پا بایستد در برابر چشمان
شهاب زانو زد و گریه کنان ادامه داد

آقا شهاب من این همه انتظار نکشیدم که خبر مرگ
اون‌ها رو بشنوم این همه صبر نکردم که آخر خبر بی
کسی خودم رو بشنوم... شما چطور می‌تونید از
مرگ اون‌ها برای من بگید.... من می‌خوام اون‌ها رو
ببینم. شما به من قول داده بودید.... من پدر و مادرم
رو می‌خوام... من پدر و مادرم رو از شما
می‌خوام.... خواهش می‌کنم آقا شهاب



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 231

شهاب که بیش از آن نمی‌توانست شاهد این حال
شقایق باشد رویش را از او گرداند و در حالی که
صدای گریه‌اش با صدای گریه شقایق درهم آمیخته
بود با صدای بلند خطاب به مادرش گفت:
- مامان خواهش می‌کنم از این‌جا ببریدش بیرون...
من بیشتر از این تحمل دیدن این وضع رو ندارم.

سپس دست‌هایش را به لبه پنجره تکیه داد سرش را پایین انداخت و به شدت گریست.

خانم سالاری که همراه مهتاب بی حرکت در جایش ایستاده بود و به حال شقایق اشک می‌ریخت با شنیدن حرف شهاب به خود آمد و به سمت شقایق رفت. بازوهای او را گرفت و سعی کرد او را دل‌داری دهد اما شقایق حرف‌های او را نمی‌شنید و همچنان به شهاب التماس می‌کرد.

- خواهش می‌کنم آقا شهاب پدر و مادرم رو به من نشون بدید. به شما التماس می‌کنم، به خدا من تحمل ندارم خواهش می‌کنم بگید که اون‌ها نمردن.

اما شهاب بی آنکه به حرف‌های او پاسخی دهد فقط گریه می‌کرد.

لحظه‌ای بعد خانم سالاری همراه مهتاب شقایق را از اتاق شهاب بیرون و او را به اتاق مهتاب بردند. بعد

از اینکه او را روی تخت نشاند از مهتاب خواست که کنار او بماند و سپس خودش از اتاق بیرون رفت.

مهتاب که می‌دید شقایق همین طور گریه می‌کند در حالی که خودش گریه می‌کرد روی تخت کنار او نشست دست او را در میان دست‌هایش گرفت و همان طور که او گریه می‌کرد گفت:

- آروم باش شقایق، خواهش می‌کنم این قدر گریه نکن، می‌دونم که چه زجری داری می‌کشی. ولی خواهش می‌کنم این قدر خودت رو آزار نده این حال تو که دردی رو دوا نمی‌کنه.

شقایق دستش را از دست مهتاب خارج کرد، صورتش را با دست‌هایش پوشاند و گریه کنان گفت:

- چرا من این قدر بدبختم؟ چرا من نباید روی پدر و مادرم رو ببینم؟ مگه من چه گناهی کردم که باید این طور عذاب بکشم؟

دوباره آرام‌تر شد و گفت:

- نه، من این خبر رو باور نمی‌کنم مطمئناً آقا شهاب اشتباه کرده آره اون اشتباه کرده... اصلاً شاید دارم خواب می‌بینم. آره تمام این‌ها خواب و خیاله.

شقایق به مهتاب نگاه کرد و گریان به او گفت:

- آره مهتاب تمام این‌ها خوابه خواهش می‌کنم تو هم بگو که من خواب می‌بینم. بگو مهتاب بگو که این‌ها خواب و خیاله.

مهتاب که با این حرف‌ها گریه‌اش بیشتر می‌شد گفت:

- خواهش می‌کنم آرام بگیر، صبر داشته باش همه چیز درست میشه. خواهش می‌کنم این قدر خودت رو اذیت نکن.



[PM 3:39 2021/16/11]

در آن هنگام خانم سالاری به اتاق برگشت و در طرف دیگر شقایق نشست. او که می‌دانست شقایق به این زودی‌ها حال عادی خود را به دست نمی‌آورد قرص آرام‌بخشی را با هزار مکافات به او خوراند و بعد از آن لیوان آب قندی را که برای او آورده بود به خوردش داد.

در همین حال شقایق را دل‌داری می‌داد و می‌گفت:
- آروم باش عزیزم تو هیچ‌وقت تنها نمی‌مونی قول میدم هیچ‌وقت اجازه ندم تو احساس تنهایی و بی‌کسی کنی. ما همیشه در کنارت هستیم تو مثل دختر خودم می‌مونی من هیچ‌وقت تو رو تنها نمی‌ذارم این رو به تو قول میدم.

اما شقایق به این حرف‌ها توجهی نمی‌کرد همچنان گریه می‌کرد و حرف‌هایی را زیر لب زمزمه می‌کرد که آتش به جان خانم سالاری می‌زد. با این حال خانم سالاری باز هم او را دل‌داری می‌داد.

حال شهاب نیز بهتر از حال شقایق نبود، گریه و التماس‌های شقایق او را به کلی پریشان کرده بود. او پشت میزش نشسته بود و همچنان اشک می‌ریخت از اینکه خودش که آن همه به شقایق امید داده بود در آخر مجبور شده خبر مرگ عزیزانش را به او بدهد آشفته و پریشان بود. او از خودش بیزار بود و پیوسته خود را سرزنش می‌کرد که چرا در برابر شقایق از مرگ پدر و مادرش سخن گفته است وقتی نگاه‌های پراشک و التماس آمیز شقایق را در نظر خود مجسم می‌کرد دلش آتش می‌گرفت. این افکار که قلب و روح شهاب را بیش از پیش در خود می‌فشرد لحظه‌ای او را رها نمی‌کرد گریه‌های شقایق یک لحظه هم از جلوی چشمش دور نمی‌شد.

او چنان تحت فشار قرار گرفته بود که از جایش بلند شد پنجره اتاقش را با وجود سردی هوا باز کرد. وقتی سوز سرد هوا به صورتش خورد کمی آرام‌تر شد با اینکه دیگر صدایی از گلایش خارج نمی‌شد ولی چشمه اشکش همچنان جوشان و پرآب بود، مدتی همانجا کنار پنجره ایستاد و در سکوت اشک ریخت.

اینکه شقایق چه حالی دارد و چگونه می‌تواند
سنگینی این خبر تلخ و جانگذار را بر خود بپذیرد
موضوعی بود که شهاب می‌خواست از آن باخبر باشد
ولی طاقت اینکه به نزد خود شقایق برود را نداشت و
اصلاً دلش نمی‌خواست از اتاقش بیرون برود،
بنابراین مدتی را همان طور کنار پنجره ایستاد و
سردی هوا هم نتوانست او را از این کار باز دارد.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 233

لحظاتی دیگر نیز به همین صورت گذشت تا اینکه
خانم سالاری وارد اتاق شد. با دیدن شهاب در آن حال
به اوج ناراحتی او پی برد با این حال به کنارش رفت
و گفت:

- سردت نیست پنجره رو باز گذاشتی؟ هوای اتاقت کاملاً سرد شده.

شهاب که در آن هنگام نگاه پراشکش به گل‌های نرگس درون باغچه بود بی توجه به سؤال مادرش گفت:

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم این قدر سنگدل باشم، این قدر بی رحم باشم که حاضر بشم خبر مرگ پدر و مادری رو به فرزندشون بدم. معلوم نیست چقدر انتظار کشیده بود تا من با خبرخوش برگردم اما من در کمال بی رحمی دلش رو شکستم.

خانم سالاری که تحمل دیدن ناراحتی شهاب را نداشت با چشمانی غرق در اشک گفت:

- چی میگی پسر، تو اگه سنگدل بودی این طور اشک نمی‌ریختی، اگه بی رحم بودی به خاطر کس دیگه این طور خودت رو عذاب نمی‌دادی پس خواهش می‌کنم آرام بگیر و این قدر خودت رو سرزنش نکن تو هیچ تقصیری نداری، کاری رو کردی که باید می‌کردی اگه تو هم بهش نمی‌گفتی کس دیگه‌ای

می‌گفت. به هر حال شقایق باید از واقعیت باخبر می‌شد اینکه کی این خبر رو بهش بده هیچ فرقی نمی‌کرد. حالا خواهش می‌کنم پنجره رو ببند صورتت از اشک خیس شده، با این سردی هوا ممکنه سرما بخوری.

شهاب از پنجره دور شد و رفت پشت میز نشست، سپس به مادرش که پنجره را می‌بست نگاه کرد و گفت:

- ولی کاش همچین خبری در کار نبود، به خدا این انصاف نیست که بعد از اون همه انتظار و اون همه رنج و اندوهی که شقایق تحمل کرد با خبر مرگ پدر و مادرش روبرو بشه. اصلاً چرا سرنوشت شقایق باید این‌طور پر از غم و اندوه باشه؟ چرا او باید این‌قدر زجر بکشه؟

شهاب به اینجا که رسید سرش را میان دست‌هایش گرفت و باز گریست.

خانم سالاری که تحت تأثیر حال او قرار گرفته بود گفت:

- آروم باش پسرم این قدر با این حرف ها داغ دلت رو بیشتر نکن، تو نباید این طوری فکر کنی تو باید در برابر این جریانات محکم باشی و نیروت رو برای امید دادن به شقایق نگه داری شقایق بیشتر از هر زمان دیگه ای به کمک تو احتیاج داره اگه تو بخوای این طوری با این جریان روبرو بشی پس اون چیکار کنه که از تو داغ دارتره؟ باور کن اگه تو رو تو این حال ببینه از پا در میاد اون الان به کسی احتیاج داره که دلداریش بده که امید زندگی بهش بده نه کسی که از خودش هم ناامیدتر باشه. این موقعیته که پیش اومده و ما چه بخوایم چه نخوایم باید اون رو قبول کنیم پس خواهش می کنم طوری رفتار کن که باعث دلگرمی شقایق باشی نه باعث پریشون تر شدنش.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 234

شهاب آرام‌تر شد اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: حالا
حالش چطوره؟ آرام‌تر از قبل شده یا نه؟

خانم سالاری آهی کشید و گفت:

- آرام‌تر که چی بگم. تازه داره باور می‌کنه که دیگه
پدر و مادری نداره که به امید دیدنشون لحظه شماری
کنه.

شهاب نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخت و گفت:

- بعد از این همه انتظار آخر نتونست پدر و مادرش
رو ببینه، اون باید در سوگ پدر و مادری بشینه که
نه یه بار اون‌ها رو دیده و نه طعم محبتشون رو
چشیده. وای که تحمل این موضوع چقدر مشکله اون
هم برای دختری مثل شقایق.

خانم سالاری گفت:

- تو درست میگی ولی این در صورتیه که اون رو
تنها و به حال خود بذاریم.

شهاب به مادرش نگاه کرد و او ادامه داد:

- اگه تو کمکش کنی اون راحت تر می تونه این اوضاع رو تحمل کنه، حضور یه همدرد خوب و یه کسی که از ته دل خودش رو تو غم آدم شریک می دونه نقش مهمی تو امید بخشیدن به آدم داغدار داره.

الان هم تنها تو می تونی به شقایق امید زندگی بدی تو باید با او صحبت کنی و به او بفهمونی که تنهاش نمی ذاری باید به او بگی که تو غمش شریک هستی، او باید باور کنه که با مرگ پدر و مادرش دنیا به آخر نرسیده و او هنوز هم می تونه به زندگی امیدوار باشه، تو که تا به حال اجازه ندادی که او از زندگی ناامید بشه این دفعه هم باید همین کار رو بکنی باید بری و باهاش حرف برنی.

شهاب آهی کشید و گفت:

- اما این دفعه به راحتی دفعات قبل نیست فکر نمی کنم دیگه بشه حرفی از امید به زبون آورد.

- نه، این طور نیست هرچند که این دفعه با دفعات قبل کاملاً فرق می کنه ولی باز هم میشه از امید حرف زد، خودت هم می دونی که میشه پس خواهش می کنم برو

باهاش صحبت کن، اگه بخوای همین طوری او رو
رها کنی مطمئن باش زیر بار این غم از پا در میاد.

- می‌دونم ولی من چیکار می‌تونم بکنم؟ اصلاً چی
می‌تونم بهش بگم که باعث دلگرمیش بشه؟

- مهم نیست که بهش چی میگی مهم اینه که باهаш
حرف بزنی او همین که ببینه تو تو غمش شریک
هستی براش یه دنیا ارزش داره. اصلاً هر حرفی که
از زبون تو بشنوه براش امیدوار کننده‌س او همیشه
با حرف‌های تو به زندگی امیدوار میشه، پس بدون
این دفعه هم منتظره تا تو با حرف‌هات بهش امید
بدی.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 235

شهاب نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی‌دونم چی بگم ولی فعلاً نمی‌تونم برم سراغش،
می‌ترسم اگه برم باز حرف‌های قبلیش رو به زبون
بیاره. باور کنید دیگه تحمل شنیدن التماس‌هاش رو
ندارم هر وقت آروم‌تر شد میرم سراغش.

خانم سالاری گفت:

- خیلی خوب، من حرفی ندارم حالا نمی‌خوای بگی
کی جریان پدر و مادر شقایق رو برات گفت؟ اصلاً
دلیل مرگ اون‌ها چی بود؟

شهاب با لحنی غم‌آلود گفت:

- باور کنید الان نمی‌تونم در این مورد حرف بزنم.
قضیه اش خیلی طولانیه قول میدم بعداً همه چیز رو
براتون تعریف کنم.

خانم سالاری هم گفت:

- هر طور راحتی من اصرار نمی‌کنم، خوب دیگه من
میرم پیش شقایق تو هم سعی کن آرامش خودت رو

حفظ کنی، می‌دونم که تحمل ناراحتی شقایق برات
سخته ولی به خاطر خود اون هم که شده سعی کن
محکم باشی.

شهاب پاسخی به حرف مادرش نداد و لحظه‌ای بعد
خانم سالاری از اتاق او بیرون رفت.

شقایق کم کم باور کرده بود که دیگر پدر و مادر
ندارد با اینکه هنوز گریه می‌کرد ولی تا حدودی
آرام‌تر از قبل شده بود. بر خلاف حرف‌هایی که قبلاً
بر زبان آورده بود دیگر يك کلمه هم حرف نمی‌زد،
روی تخت نشسته بود و اشک ماتم می‌ریخت.

مهتاب هم که کمی آن طرف‌تر از او نشسته بود
همراه با او اشک می‌ریخت. گاهی سعی می‌کرد حرفی
بزند که شقایق را از آن حال خارج کند ولی شقایق
انگار نه انگار که حرف‌های او را می‌شنود،
کوچکترین توجهی به او نمی‌کرد. مهتاب هم چون
می‌دید حرف‌هایش تأثیری ندارد سکوت اختیار می‌کرد
و فقط به تنها کاری که می‌توانست انجام دهد و آن هم
گریه کردن بود می‌پرداخت.

وقتي خانم سالاري وارد اتاق شد و آن دو را در آن
حال دید آهي کشيد و با ناراحتي سرش را تکان داد،
سپس به کنار شقايق رفت پهلويش نشست و گفت:

- عزيزم خواهش مي‌کنم اين قدر گريه نکن ببين چه به
روز خودت آوردي، ديگه رنگ به صورت نداري
خواهش مي‌کنم يکم به فکر خودت باش تو که
نمي‌خواي خودت رو از پا در بيايي، مي‌خواي؟

شقايق به جاي اينکه پاسخ حرف‌هاي خانم سالاري را
بدهد بدون اينکه به او نگاه کند در حالي که آرام گريه
مي‌کرد گفت:

- زهرا خانوم ديديد عاقبت اون همه انتظاري که
کشيدم چی شد؟ ديديد اون همه صبر و تحمل من به
کجا ختم شد؟ يادتون هست مي‌گفتيد هر چی بيشتر
صبر کنم ايندم درخشان‌تره؟ يادتون هست مي‌گفتيد
سرانجام اون همه درد و رنج خيره؟



[PM 3:39 2021/16/11]

شقایق به خانم سالاری نگاه کرد و درحالی که گریه‌اش شدیدتر می‌شد گفت:

- پس چرا این‌طور نشد؟ چرا جز اینکه غمی بزرگتر گریبان‌گیرم بشه خیری نصیبم نشد؟ چرا جز تاریکی و ظلمت نوری وارد زندگیم نشد؟ چرا من این‌قدر بدبختم چرا زندگی من تمامش تاریکی و غم است؟ چرا زهرا خانم؟ چرا؟

خانم سالاری که دوباره اشک به چشمانش دویده بود شقایق را در آغوش گرفت و درحالی که هم‌صدا با او گریه می‌کرد گفت:

- آروم باش عزیزم هر کس قسمتی داره، قسمت تو هم این بوده. اما دخترم تو باید صبور باشی نباید اجازه بدی این غم‌ها تو رو از زندگی سیر کنن.

شقایق همان‌طور که صورتش را روی شانه خانم سالاری گذاشته بود و اشک می‌ریخت گفت:

- دیگه چه فایده که صبر کنم کاش حداقل یه بار اون‌ها رو دیده بودم، کاش یه بار دست محبتشون رو روی سرم حس کرده بودم، کاش یه بار صدای گرم و مهربونشون رو شنیده بودم، ولی من این شانس رو نداشتم من این شانس رو نداشتم که طعم محبت پدر و مادرم رو بچشم چرا سرنوشت من باید این‌طور باشه؟ چرا زهرا خانم؟

خانم سالاری دستش را روی سر شقایق کشید و با همان حال گفت:

- کاش می‌تونستم حرفی بزنم که تو رو به جواب سؤال‌ها برسونم، ولی چه کنم که من هم مثل تو از بازی‌های سرنوشت بی‌خبرم، چه کنم که نمی‌تونم به سؤال‌ها جواب بدم. فقط این رو می‌دونم که این سرنوشتیه که خدا برای تو رقم زده مطمئن باش اون می‌خواد با این غم‌ها تو رو امتحان کنه، آره تمام زندگی تو یه امتحانه پس تو سعی کن تو این امتحان

موفق بشی سعی کن نشون بدی که این غم‌ها
نمی‌تونه تو رو از پا دربیاره.

شقایق خود را از آغوش او جدا کرد و گفت:
- ولی من نمی‌تونم، من تحمل این امتحان‌های سخت
رو ندارم.

خانم سالاری با اینکه صورت خودش پر از اشک بود
اشک‌های صورت شقایق را با دست پاک کرد و گفت:
- این‌طور نیست دخترم، خدا چون می‌دونه ته تو
تحمل این سختی‌ها رو داری اون‌ها رو سر راحت
قرار داده پس تو هم ثابت کن که می‌تونی تحمل کنی.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 237

شقایق دوباره به تخت تکیه داد آه عمیقی کشید و
گریه کنان گفت:

- ولی من این حرف‌ها رو نمی‌فهمم من پدر و مادرم
رو می‌خوام. من هم می‌خوام مثل همه دخترهایی که
کنار پدر و مادرشون زندگی می‌کنن با پدر و مادرم
زندگی کنم و طعم محبت اون‌ها رو بچشم این حق من
بوده و هست پس چرا خدا نخواست من به این حق
برسم؟ چرا نداشت من اون‌ها رو ببینم؟

خانم سالاری که متوجه شد حرف زدن با شقایق
بی‌فایده است و او قرار نیست به این زودی‌ها آرام
شود آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- خدا صبرت بده دختر نمی‌دونم این چه سرنوشتیه که
تو داری.

در آن هنگام شقایق گفت:

- می‌خوام تنها باشم اگه لطف کنید و تنهام بذارید
ممنونتون می‌شم.

خانم سالاري كه نمي‌خواست او را تنها بگذارد گفت:

- من حرفي ندارم اگه تو بخواي ميرم بيرون، ولي اجازه بده مهتاب پيشت بمونه مي‌ترسم خدائي نكرده اتفاقي برات بيفته و حالت بد بشه.

شقايق نگاهش را از خانم سالاري گرفت و گفت:

- اگه قرار بود اتفاقي براي من بيفته تا حالا افتاده بود پس خواهش مي‌كنم اجازه بديد تنها باشم.

شقايق بعد از گفتن اين حرف سكوت اختيار كرد و ديگر چيزي نگفت.

خانم سالاري هم با اينكه قلبا راضي نبود ولي نخواست بر خلاف ميل او عمل كند، بنابر اين بعد از اينكه به مهتاب اشاره كرد هر دو از جا بلند شدند و او را تنها گذاشتند.

مدتي ديگر كه گذشت خانم سالاري به سراغ شهاب رفت و به او اطلاع داد كه مهران پشت خط تلفن با او

کار دارد شهاب هم که لحظه‌ای پیش چشمه اشکش
خشکیده ولی دلش هنوز داغدار داغ شقایق بود از
اتاقش بیرون آمد و رفت تا جواب مهران را بدهد.
وقتی گوشی را برداشت بعد از اینکه با مهران سلام
علیکی کرد، مهران که از آهنگ صدای او تا حدودی
متوجه وضع او شد با اندوه گفت:
- گریه کردی؟ صدات بدجوری تغییر کرده.

شهاب به دیوار تکیه داد و گفت:
- چه فایده؟ گریه که دردی رو دوا نمی‌کنه مخصوصاً
برای شقایق، نه پدرش رو بهش برمی‌گردونه نه
مادرش رو.

مهران که پی به ناراحتی او برد گفت: نمی‌خواستم
مزاحمت بشم، فقط می‌خواستم بدونم موضوع رو به
شقایق گفتی یا نه؟ راستش رو بخوای نگران
عکس‌العمل اون بودم، ببینم راحت قبول کرد؟



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 238

شهاب آهي كشيد وگفت:

- راحت؟ بايد اينجا بودي و ميديدي كه به چه حالي افتاد؛ باور نمي كرد كه من حقيقت رو ميگم البته حق هم داشت، با هزار اميد و آرزو به انتظار نشسته بود تا من با خبري خوش از پدر و مادرش برگردم اما من با بدترين خبر ممكن برگشتم و قلب و روح اون رو هدف قرار دادم.

شهاب كه با گفتن اين جملات دوباره چشمانش پر از اشك شده بود ادامه داد:

- كاش تو به جاي من اين خبر رو بهش داده بودي نمي دوني چقدر برام سخت بود كه تو يه لحظه آرزوش رو به باد بدم.

مهران كه كاملاً حال شهاب را درك مي كرد گفت:

- واقعاً متأسفم، می‌دونستم که این کار برات سخته
ولی باور کن من اصلاً توان انجام این کار رو تو
خودم نمی‌دیدم وگرنه همراهت میومدم و یه جوری
بهش می‌گفتم.

شهاب اشکی که در چشمش حلقه زده بود را پاک کرد
و گفت:

- حالا که دیگه گذشت فقط خدا کنه بتونه این موضوع
رو تحمل کنه وگرنه معلوم نیست چه اتفاقی براش
بیفته.

- انشاء الله اتفاقی نمیوفته ولی اگه طوری شد فوراً
من رو خبر کن اگه کاری از دستم بریاد با کمال میل
برات انجام میدم.

بعد از این حرف مهران خداحافظی کرد. شهاب هم
تشکر کرد و بعد از خداحافظی گوشی را گذاشت
سرجایش، بعد از آن به مادرش که از آشپزخانه
بیرون آمد نگاه کرد و گفت:

- شقایق چطوره؟ آروم شده یا نه؟

خاتم سالاري در پاسخ او گفت:

- فکر نمي‌کنم حالا حالاها آروم بشه تا وقتي کنارش
بودم که همین‌طور اشک مي‌ریخت بعد از اون رو دیگه
نمي‌دونم. اجازه نداد کنارش بمونیم، مي‌گفت مي‌خوام
تنها باشم.

شهاب با اندوهي عمیق گفت:

- تنها بودنش که فایده‌اي نداره جز اینکه باعث بدتر
شدن حالش بشه.

مي‌دونم ولي هر چی گفتم قبول نکرد.

شهاب چون این حرف را شنید تصمیم گرفت خودش
برود پیش او بنابراین به طرف پله‌ها رفت.

خاتم سالاري گفت:

- مي‌خواي بري سراغش؟

شهاب همان طور که روی اولین پله قدم می گذاشت
گفت:

- آره، هر چند می دونم رفتم زیاد مفید نیست.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 239

چند لحظه بعد شهاب چند ضربه آهسته به در اتاق زد
و لحظه‌ای بعد در را باز کرد؛ شقایق را دید که سرش
را روی زانویش گذاشته و صدای آرام گریه‌اش چون
آهنگی غمناک فضایی اتاق را در خود فرو برده است.

دیدن این صحنه بر اندوه شهاب افزود به طوری که
زخمی دیگر بر زخم‌های روحش اضافه شد. با این
حال از همان جا که ایستاده بود شقایق را مورد
خطاب قرار داد و گفت:

- اجازه دارم پیام تو؟

شقایق چون صدای شهاب را شنید سرش را بالا آورد
و چهره بی‌حال و خیس از اشکش را به او دوخت. اما
شهاب که طاقت نداشت او را با آن حال ببیند نگاهش
را از او گرفت و گفت:

- با اینکه می‌دونم از این پس از من به عنوان پیک
شومی که حامل تلخ‌ترین خبر زندگیتون بوده یاد
می‌کنید ولی دوست دارم بدونید به همون اندازه که
شنیدن اون خبر برای شما سخت و دردناک بود
گفتنش هم برای من دشوار بود.

شقایق که می‌دانست شهاب چه احساسی دارد و به
چه دلیلی این حرف‌ها را می‌زند در حالی که سعی
می‌کرد گریه‌اش بی‌صدا باشد نگاهش را به مقابل
دوخت و گفت:

- درسته که این خبر تلخ‌ترین خبر زندگیم بود و من
از اون موضوع ناراحت شدم ولی هنوز این قدر عقل
دارم که تشخیص بدم تلخی یه خبر ربطی به آورنده
اون نداره. این رو هم می‌دونم که هر حرفی که
شنیدنش سخته گفتنش چندین برابر سخت‌تره پس

بدونید نه تنها از شما گله و شکایتی ندارم بلکه
ممنونتون هم هستم که تمام تلاشتون رو کردید و تا
آخر ماجرا پیش رفتید با اینکه پایان ماجرا اون طور
که من انتظار داشتم نبود و نتونستم به آرزوم برسم
ولی با این حال ارزش کار شما پیش من محفوظه و
مطمئن باشید که هیچ وقت زحماتتون رو فراموش
نمی‌کنم.

شهاب که از شنیدن حرف‌های شقایق اندوهی عمیق
به وجودش راه یافته بود به کنار پنجره رفت به
منظره بیرون نگاه کرد و گفت:

- نمی‌دونم تو این موقعیت چطور خودتون رو راضی
به گفتن چنین حرف‌هایی می‌کنید ولی کاش این
زحمتهایی که شما از اون صحبت می‌کنید به
نتیجه‌ای خوشایند ختم شده بود اون وقت من راحت‌تر
می‌تونستم در برابر تشکرهای شما سربلند کنم. اما
متأسفانه این آرزویی بیش نیست و من جز اظهار
شرمندگی کار دیگه‌ای نمی‌تونم انجام بدم. با این حال
دلَم می‌خواد که ما رو هم تو غم خودتون شریک
بدونید و فکر نکنید که باید به تنهایی این مصیبت رو

تحميل كنيد. شما درست مثل عضوي از خانواده ما
هستيد؛ شاديتون، شادي ما و غم و اندوهتون، غم و
اندوه ماست. پس بدونيد با تمام وجود تو اين غم
بزرگ با شما شريك هستيم.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 240

شقايق در برابر اين حرفهاي صادقانه شهاب كه با
لحني سرشار از غم و چشمان غرق در اشك بيان
مي شد گفت:

- من به صداقت شما ايمان دارم و مي دونم كه اين
حرفها رو صادقانه بيان مي كنيد. اما آقا شهاب باور
كنيد تحميل اين موضوع برام سخته كه ببينم اين همه
انتظارم سرانجام به اينجا ختم شد. وقتي يادم مياد كه
به خاطر ديدار اونها علاوه بر زحماتي كه بر عهده

شما انداختم خودم چه خیال‌هایی تو سرم داشتم و
چطور برای دیدار اون‌ها لحظه شماری می‌کردم دلم
آتش می‌گیره. باور کنید قصد ندارم با این حرف‌ها
باعث ناراحتی شما بشم ولی چیکار کنم نمی‌تونم قبول
کنم که دیگه امیدی به دیدن پدر و مادرم نیست.
نمی‌تونم قبول کنم که تمام آرزوهایم بر باد رفت و
دیگه هرگز نمی‌تونم اون‌ها رو ببینم.

شقایق که دیگه نمی‌توانست آرام گریه کند دوباره
سرش را روی زانوهایش گذاشت و با تمام وجود
گریست، گریه‌ای تلخ که قلب شهاب را به درد آورد و
اشک را از چهره‌اش جاری کرد.

شهاب لحظه‌ای به شقایق نگاه کرد و گفت:

- می‌دونم تحمل این مصیبت چقدر براتون دشواره این
حرف رو می‌زنم چون خودم هم طعم اون رو چشیدم.

شهاب دوباره به منظره بیرون خیره شد و با چشمانی
اشک بار ادامه داد:

- آره من هم طعم تلخ از دست دادن عزیزترین کسم
رو چشیدم و می‌دونم که تحمل اون چقدر سخته.
درست پنج سال پیش بود که پدرم رو از دست دادم.
پدری رو که با جون و دل دوستش داشتم. هرگز فکر
نمی‌کردم که بتونم بدون حضور اون به زندگی ادامه
بدم. شقایق خانوم شما الان به سوگ پدر و مادری
نشستید که نه دیدنشون و نه طعم محبتشون رو
چشیدید. اما من چندین سال با پدرم زندگی کرده بودم.
چندین سال طعم محبتش رو چشیده و دست محبتش
رو روی سرم احساس کرده بودم، روزی نبود که
چهره مهربونش رو نبینم و صدای آرامش‌بخش او
رو نشنوم. این قدر با او انس گرفته بودم که زندگی
بدون او رو غیر ممکن می‌دونستم. با همه این‌ها به
خاطر یه بیماری لعنتی او رو از دست دادم.



[PM 3:39 2021/16/11]

لحظه‌اي که جون مي‌داد کنارش بودم و نفس‌هاي
آخرش رو نظاره مي‌کردم، اون لحظات رو کاملاً به
ياد دارم دست سردش رو تو دستام گرفته بودم و
گریه می‌کردم. گاهی چشم‌هاي خسته و بي‌رمقش رو
باز می‌کرد و به چهره‌ام نگاه مي‌کرد اما زياد
نمي‌تونست تو اين حالت بمونه و زود چشم‌هاش رو
مي‌بست.

هر بار که چشم‌هاش رو مي‌بست قلبم فرو مي‌ريخت،
شدت گريه‌ام بيشتري مي‌شد و گمون مي‌کردم که ديگه
چشم‌هاش رو باز نمي‌کنه. به همين دليل ملتمسانه
صداش مي‌کردم و از اون مي‌خواستم که چشم‌هاش
رو باز کنه اون هم با تموم ناتوانيش اين کار رو
مي‌کرد اما آخرين بار که چشم‌هاش رو بست ديگه
اون‌ها رو باز نکرد هر چی صداش مي‌کردم بي‌فايده
بود.

وقتي فهميدم که اون براي هميشه از پيشم رفته دنيا
پيش چشمم تار شد بعد از اون با تمام وجود فریاد
مي‌زدم گريه مي‌کردم و از اون مي‌خواستم چشم‌هاش

رو باز کنه ولي اون ديگه فريادهام رو نمي شنيد. اون
از پيشم رفت و تنها ياد و خاطره محبت هاش رو برام
باقي گذاشت.

شهاب مدتي در سكوت اشك ريخت و سپس ادامه داد:
- بعد از مرگ او ديگه نمي خواستم زنده بمونم زندگي
بدون اون برام بي معني بود. ديگه نه معني خوشي رو
مي فهميدم و نه معني زيبايي رو. همه چيز پيش
چشم خوار و بي ارزش شده بود، اين قدر از زندگي
بيزار شده بودم كه روزه هزار بار براي خودم
آرزوي مرگ مي كردم.

شب و روزم رو تو تنهائي مي گذروندم و از همه
دوري مي كردم. با اينكه مدت زيادي از مرگ پدرم
گذشته بود ولي من همچنان تو غم از دست دادن اون
اشك مي ريختم. درس و كلاس رو هم كلا رها كرده
بودم. تو اون مدت علاوه بر مادرم به تنها كسي كه
اجازه مي دادم وارد اتاقم بشه مهران بود و اون بود
كه با حرف هاي اميدوار كننده اش باعث شد من دوباره
به زندگي عادي برگردم.

شهاب به اینجا که رسید ساکت شد.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 242

شقایق که تحت تأثیر حرف‌های او قرار گرفته بود از همان ابتدای صحبت‌هایش نگاه گریانش را به او دوخته و در حالی که خودش اشک می‌ریخت اشک ریختن شهاب را نظاره می‌کرد.

او با اینکه قبلاً خلاصه جریان مرگ پدر شهاب را از زبان خانم سالاری شنیده بود ولی شنیدن ماجرا از زبان خود شهاب برایش معنای دیگری داشت، اینکه می‌دید شهاب هم تا حدودی همدرد اوست و مدت‌ها پیش حالی همانند حال امروز او داشته قلب دردمندش را اندکی تسکین می‌داد.

شهاب نیز که از به یاد آوردن خاطرات تلخ گذشته
قلبش مالا مال از اندوه شده بود بعد از اینکه مدتی را
در سکوت به یاد آن روزها اشک ریخت، اشک‌هایش را
پاک کرد به شقایق نگاه کرد و گفت:

- شقایق خانوم درسته که مصیبت شما دو برابر
مصیبتیه که من تحمل کردم ولی باور کنید غم من تو
اون روزها کمتر از غم و اندوه شما تو این لحظات
نبود. این‌ها رو میگم که بدونید شما تنها کسی نیستید
که دچار چنین مصیبت تلخی شدید همان طور که من
هم نبودم، این اتفاقات تلخ تو زندگی همه وجود داره
و همه آدم‌ها دیر یا زود به اون مبتلا میشن، اینکه
چجوری و چه موقع مشخص نیست ولی بالأخره
هست و هیچ کس در این مورد استثنا نیست.

شهاب بعد از این حرف روی صندلی پشت میز نشست
و به شقایق که نگاهش را پایین دوخته بود و
همچنان گریه می‌کرد نگاه کرد و گفت:

- با همه این حرف‌ها خیلی دلم می‌خواست این دفعه
هم مثل دفعات قبل حرفی بزنم که باعث امیدواری و
دلگرمی شما بشه اما متأسفانه با این وضعی که پیش

اومده امکان گفتن چنین حرفی وجود نداره. فقط تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که شما باید همون طور که تا امروز صبر کردید بعد از این هم در برابر این جریان صبور باشید خواهش می‌کنم اجازه ندید این غم و اندوه به شما غلبه و شما رو از زندگی سیر کنه.

شقایق همان طور که نگاهش پایین بود گفت: گفتن این حرف آسونه اما آقا شهاب باور کنید که نمی‌تونم و نمی‌خوام که به صبر و تحمل فکر کنم حتی از شنیدن اسم صبر هم بیزار شدم با این وجود چطور می‌تونم صبر کنم اصلاً بعد از این صبر و تحمل من چه مفهومی داره.

شهاب گفت:

- این طوری حرف نزنید شما تو این مدت بارها نشون دادید که دختر صبوری هستید پس خواهش می‌کنم این دفعه هم سعی خودتون رو بکنید.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 243

خواهش مي‌کنم طوري رفتار کنید که وقتی سر خاک
پدر و مادرتون میرید روح اون‌ها از دیدنتون شاد
بشه، اجازه بدید اون‌ها به این باور برسند که
دخترشون صبورتر از اونه که به خاطر بی‌رحمی و
جفای روزگار و زیر بار غم و اندوه دنیا از پا در بیاد.

شقایق چون این حرف را از زبان شهاب شنید
چشمانش را به او دوخت و انگار که تازه یادش آمده
باشد با لحن خاصی گفت:

- سر خاکشون؟ یعنی من می‌تونم برم سر خاکشون؟

شهاب که فکر نمی‌کرد این موضوع تا این حد باعث
تغییر حال شقایق شود که او در يك لحظه گریه را
فراموش کند گفت:

- البته که می‌تونید. مگه فکر می‌کردید که ...

شقایق حرف او را قطع کرد و گفت:

- یعنی شما می‌دونید قبر اون‌ها کجاست؟

شهاب گفت:

- بله می‌دونم. در ضمن اگه می‌دونستم این موضوع تا این حد باعث تغییر روحیه شما میشه وقت رو هدر نمی‌دادم و همون ابتدا شما رو به اون‌جا می‌بردم.

شقایق با دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- خوب الان هم می‌تونیم بریم.

شهاب از پنجره به آسمان نگاه کرد و گفت:

- متأسفم، هوا تاریک‌تر از اونه که بشه به قبرستان رفت، باید تا فردا صبر کنید.

شقایق آهی کشید و گفت:

- باز هم صبر نمی‌دونم چرا تمام زندگی من باید تو صبر و انتظار سپری بشه.

شهاب که حال او را درک می‌کرد از روی صندلی بلند شد و گفت:

- می‌فهمم چه حالی دارید. باور کنید خیلی دلم می‌خواد همین الان شما رو ببرم اون جا ولی متأسفانه تاریکی هوا این اجازه رو نمیده.

شقایق که دیگر آرام گرفته بود گفت:

- متوجه هستم بسیار خوب تا فردا صبر می‌کنم.

شهاب نیز که با آرام شدن او آرامش از دست رفته را باز یافته بود با اینکه خود جواب سؤالش را می‌دانست از او پرسید:

- میاید بریم پایین یا اینکه همین جا می‌مونید؟



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 244

شقایق نگاهش را پایین آورد و گفت:

- آگه اشکال نداشته باشه ترجیح میدم همینجا بمونم.

شهاب هم گفت:

- هر طور راحتید بیش از این مزاحمتون نمی‌شم فقط خواهش می‌کنم زیاد خودتون رو آزار ندید.

پس چون پاسخی از شقایق نشنید از اتاق بیرون رفت و شقایق را به حال خود گذاشت.

بعد از آن برای اینکه آبی به صورتش بزند از پله‌ها پایین رفت.

شقایق بعد از رفتن شهاب دیگر گریه نکرد. حرف‌های شهاب آنقدر ذهنش را مشغول کرده بود که گریه را به کلی از یاد برده بود. او تا پاسی از شب همان طور

در رختخواب نشست و خود را با افکار گوناگونی
سرگرم کرد در آخر هم در حالی که سرش را روی
زانوهایش گذاشته بود به خواب رفت.

صبح روز بعد شهاب در حالی که آماده رفتن به
دانشگاه بود خطاب به مادرش گفت:

- به شقایق گفتم امروز می‌برمش سر خاک پدر و
مادرش، برای همین ساعت ده و نیم تا یازده آماده
باشید میام دنبالتون.

خانم سالاری گفت:

- مگه نباید سرکلاس حاضر بشی؟

شهاب در اتاق را باز کرد و همان طور که کفش‌هایش
را می‌پوشید گفت:

- چرا ولی مهم نیست، نمیرم سر کلاس آگه ساعت
اول هم کلاس مهمی نداشتم دانشگاه نمی‌رفتم، به هر
حال به شقایق بگید ساعت ده و نیم حتماً برمی‌گردم.

شهاب بعد از گفتن این حرف‌ها، از مادرش خداحافظی کرد و راهی دانشگاه شد.

در آنجا بعد از گفتن چگونگی حال و روز شقایق به مهران و نیز اینکه قصد دارد کلاس ساعت دوم را تعطیل کند از او خواست تا ماشینش را در اختیارش بگذارد. مهران هم ضمن قبول درخواست او تمایل نشان داد که او نیز همراهشان برود.

به هر حال آن دو بعد از پایان کلاسشان راهی منزل شدند و دقایقی از ساعت ده و نیم گذشته بود که به خانه رسیدند. شقایق که دیگر موضوع را پذیرفته بود و تنها دلخوشی‌اش رفتن به سر خاک پدر و مادرش بود در اتاق مهتاب منتظر آمدن شهاب بود. شهاب هم بعد از اینکه از مهران دعوت کرد که به داخل خانه بیاید چون با پاسخ منفی او روبرو شد خودش به تنهایی وارد شد.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 245

زمانی که وارد اتاق شد و مادرش و مهتاب را دید
سراغ شقایق را گرفت وقتی متوجه شد او در اتاق
مهتاب است مهتاب را به دنبالش فرستاد و خودش
دوباره به حیاط رفت.

چند شاخه از گل‌های نرگس را چید و آن‌ها را در
دستش مرتب کرد، بعد از آن چون سایرین نیز به
حیاط آمدند به سمت شقایق رفت بعد از پاسخ دادن به
سلام او گل‌ها را به سمتش گرفت و گفت:
- با خودم گفتم شاید دلتون نخواد دست خالی به
اون‌جا برید.

شقایق که منظور شهاب را فهمید گل‌ها را از او گرفت
و با لحنی غمناک و گرفته گفت:

- ممنونم ولی کاش می‌تونستم این گل‌ها رو به
دستشون بدم نه اینکه روی قبرشون بذارم.

شهاب چون این حرف را از زبان او شنید با اندوه گفت:

- متأسفم نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.

شقایق اشک چشمش را پاک کرد و گفت:

- نه طوری نیست دیگه عادت کردم از شما هم متشکرم که این موضوع رو مطرح کردید.

شهاب آهی کشید و گفت:

- خواهش می‌کنم وظیفه‌م بود، خوب دیگه بهتره بریم.

بعد از آن هر چهار نفر راه افتادند که بروند مهران نیز با دیدن آن‌ها بعد از اینکه سلام و احوالپرسی کوتاهی کرد به شقایق تسلیت گفت و لحظه‌ای بعد همگی سوار ماشین شدند و راه قبرستان را در پیش گرفتند.

در طول راه هیچ کدامشان حرفی نمی‌زدند شقایق هم ساکت بود و به گل‌های نرگس که در دستش بود خیره شده بود، گاهی هم قطره اشکی را که بر روی گلبرگ‌های آنها می‌افتاد با سر انگشت می‌سُرد.

مهتاب هم که کنار او نشسته بود با اینکه شاهد حال او بود ولی ترجیح می‌داد حرفی نزند و خلوت او را خدشه‌دار نکند.

ساعتی بعد چون به مقصد رسیدند مهران ماشین را در جای مناسبی پارک کرد و سپس همگی از ماشین پیاده شدند بعد از آن شهاب و مهران جلوتر راه افتادند و بقیه پشت سرشان، بعد از اینکه مدتی در بین درختان راه رفتند و قبرهای کوچک و بزرگ زیادی را پشت سر گذاشتند به نزدیک دو قبر سنگی بزرگ رسیدند شهاب ایستاد و رو به شقایق گفت:

- همین‌جاست هر دو کنار هم دفن شدن.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 246

شقایق چون مطمئن شد دو قبری که در چند قدمی اش وجود دارد متعلق به پدر و مادرش است آرام قدم برداشت

در بین دو قبر و پایین پای پدر و مادرش ایستاد. سپس در حالی که پرده‌ای از اشک چشمانش را پوشانده بود سعی کرد نوشته‌های روی قبرها را بخواند، بعد از آن در حالی که نزدیک بود مرغ روحش از قفس تنش آزاد شود همان‌جا نشست مدتی به قبرها خیره شد و اشک ریخت سپس دسته گل نرگس را دو قسمت کرد تعدادی را بر روی قبر پدرش گذاشت و بقیه را بر روی قبر مادرش، بعد از آن دست‌های لرزانش را روی قبرها مالید و اشک ریخت.

دیگران نیز که تحت تأثیر حال او قرار گرفته بودند دچار اندوه شدند. خانم سالاری و مهتاب در حالی که

چشمانشان پر از اشك شده بود کنار او نشستند،
شهاب و مهران هم بعد از اینکه فاتحه ای برای آن
دو خواندند از جا بلند شدند و همان جا ایستادند و اشك
ریختن شقایق را که با تکان خوردن لب‌هایش همراه
بود نظاره کردند.

شقایق همان‌طور که بی‌صدا اشك می‌ریخت با صدایی
آرام و لحنی غمناك با پدر و مادرش شروع به صحبت
کرد:

- پدر! مادر! من رو می‌شناسید؟ ... منم، شقایق...
دخترتون،... همون دختری که دنبالش بودید... مگه
شما دنبال من نمی‌گشتید خوب من اومدم... پس چرا
چیزی نمی‌گید،... چرا من رو تو آغوش نمی‌گیرید،
مگه نمی‌گن هیچ پدر و مادری طاقت دیدن اشك‌های
فرزند خودش رو نداره... پس چرا شما اشك‌های من
رو می‌بینید و توجهی نمی‌کنید؟... چرا با دست‌های
گرم و مهربونتون اشك چشم من رو پاك نمی‌کنید؟
... چرا با حرف‌های دلنشینتون به من امید نمی‌دید؟
... اصلاً چرا به این‌جا اومدید؟ مگه نمی‌دونستید که
این‌جا دیار خاموشانه؟... مگه نمی‌دونستید که این‌جا
نمی‌تونید با من حرف بزنید؟ پس چطور این‌جا منتظر
من موندید؟..... هرگز فکر نمی‌کردم بعد از اون همه

دوري اين جا و به اين شكل همديگه رو ملاقات كنيم...
فكر نمي كردم بايد به جاي ديدن چهره هاتون
نوشته هاي روي قبرتون رو بخونم،... اصلاً چرا
رفتيد؟... چرا من رو تنها گذاشتيد؟... چرا منتظرم
نموندید؟ چرا كاري كرديد بعد از اين همه سال به
جاي خودتون با سنگ قبرتون حرف بزنم؟... آخه
چرا؟... خواهش مي كنم به حرف هام جواب بدید من
اين همه راه نيومدم كه شاهد سكوتتون باشم...
خواهش مي كنم اجازه بدید صداتون رو بشنوم.

شقايق كه سيل اشك از چهره اش روان بود رو به قبر
مادرش كرد و ادامه داد:

- مامان تو يه چيزي بگو... خواهش مي كنم اجازه بده
صداي مهربون و مادرانه ت رو بشنوم... خواهش
مي كنم به درد دل هام جواب بده... مگه تو مادر من
نيستي؟... پس چرا جوابم رو نميدي؟... چطور دلت
مياد حرف هاي من رو بي جواب بذاري؟... خواهش
مي كنم مامان... به دخترت رحم كن... نذار من بيشتر
از اين زجر بكمش... به خدا بيشتر از اين طاقت ندارم.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 247

شقایق بعد از این حرف‌های پرسوز و گداز که دل
اطرافیان‌ش را به آتش کشیده بود قبر مادرش را در
بغل گرفت و سخت گریست.

شهاب که بیش از آن تحمل نداشت آنجا بایستد و
نظاره‌گر او باشد در حالی که قطرات اشک چهره‌اش را
پوشانده بود از آنجا دور شد.

خانم سالاری و مهتاب هم همان طور که گریه
می‌کردند سعی می‌کردند به طریقی شقایق را آرام کنند
اما تلاش‌شان بی‌فایده بود. شقایق همان‌طور که سرش
را روی قبر گذاشته بود و می‌گریست به مادرش
التماس می‌کرد که با او حرف بزند اما دریغ از بیان
یک کلمه. او از مادری تقاضای حرف زدن می‌کرد که

سال‌های سال با کسی هم صحبت نشده بود از مادری
می‌خواست در آغوشش بکشد که از سال‌ها پیش هم
آغوش خاک شده بود. از مادری می‌خواست دست
نوازش بر سرش بکشد که دستانش با خاک یکسان
شده بود او مادری را صدا می‌زد که در زیر خروارها
خاک خفته و هیچ یک از ناله‌ها و ضجه‌های او را
نمی‌شنید. اما او همچنان التماس می‌کرد و به
حرف‌های مهتاب و خاتم سالاری کوچک‌ترین توجهی
نمی‌کرد.

مهران نیز که بیشتر از این نمی‌توانست شاهد آن
وضع باشد تصمیم گرفت به شهاب پیوندد. چون او
را دید که در فاصله‌ای نه چندان دور به درختی تکیه
داده است به سراغش رفت وقتی به نزدیکیش رسید
به چهره در غم فرو رفته و اشک آلود او نگاه کرد و
با اندوه گفت:

- واقعاً غم انگیزه، هیچ فکر نمی‌کردم روزی شاهد
چنین صحنه دردناکی باشم.

شهاب بدون اینکه به مهران نگاه کند گفت:

- اگه مي‌دونستم با ديدن قبر پدر و مادرش اين‌طور از خود بيخود مي‌شه هرگز نمياوردمش اين‌جا، من رو بگو كه فكر م‌كردم ديگه همه چيز رو پذيرفته و سعي مي‌كنه خودش رو با وضع پيش اومده وفق بده.

مهران گفت:

- ولي شهاب اگه اون بخواد همين‌طوري ادامه بده ممكنه از حال بره؛ طوري قبر مادرش رو تو بغل گرفته كه مهتاب و مادرت هم نمي‌تونن اون رو جدا كنن، به نظرم بهتره خودت يه جوري آرومش كني.

شهاب با صدائي غم گرفته گفت:

چطور مي‌تونم اين كار رو بكنم اون كه ديگه براش فرقي نمي‌كنه كي داره باهاش صحبت مي‌كنه اون فقط مي‌خواد صدائي پدر و مادرش رو بشنوه.



[PM 3:39 2021/16/11]

مهران گفت:

- ولي نمي‌شه كه همين طوري رهاش كنيم اصلاً بهتره برگرديم خونه، با اين حالي كه اون داره درست نيست بيشتر از اين اينجا بمونيم.

شهاب پذيرفت و بعد از اين گفتگو هر دو راه برگشت را در پيش گرفتند.

هنوز چند متری مانده بود به بقيه برسند كه مهتاب از جايش بلند شد و گريه كنان رو به شهاب فرياد زد:
- شهاب بيا. شقايق از دست رفت.

اين حرف مهتاب قلب شهاب را لرزاند و او را به سرعت به طرف شقايق كشاند مهران نيز سريع خود را به آنها رساند.

شقایق همان‌طور که قبر مادرش را در بغل داشت از
حال رفته بود، دیگر نه اشک می‌ریخت و نه ناله
می‌کرد چشمانش را بسته بود و صورت رنگ
باخته‌اش را روی قبر گذاشته بود.

خانم سالاری هم با چشمان غرق در اشک سعی
می‌کرد او را به هوش آورد اما هر چه او را تکان
می‌داد بی‌فایده بود.

شهاب چون این اوضاع را مشاهده کرد ترس از دست
دادن شقایق بر وجودش مستولی شد و بار دیگر
چشمانش پر از اشک شد کنار مادرش نشست و در
حالی که لحن التماس آمیزی داشت گفت:

- مامان خواهش می‌کنم یه کاری کنید، نکنه دیگه به
هوش نیاد.

خانم سالاری که این حرف شهاب بر وحشتش افزوده
بود گفت:

- هیچ معلومه چی می‌گی، خدا نکنه.

او بعد از این حرف شقایق را از روی قبر بلند کرد او را در آغوش گرفت و سپس سعی کرد با ضربات سیلی که به صورت او می‌زد او را به هوش آورد اما هر چه این کار را تکرار می‌کرد و او را صدا می‌زد بی‌فایده بود.

شهاب که کنار مادرش نشسته بود با دیدن این وضع جز اینکه اشک بریزد و به مادرش التماس کند کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد.

فکر این موضوع که شقایق از پیش آن‌ها رفته و به پدر و مادرش پیوسته دنیا را در برابر چشمش تیره و تار کرده بود، دیگر به غیر از چشم‌های بسته شقایق چیزی نمی‌دید.

پیوسته به مادرش التماس می‌کرد و می‌گفت:

- ماما تو رو خدا بیدارش کن خواهش می‌کنم کاری کن به هوش بیاد، بگو چشم‌هاش رو باز کنه خواهش می‌کنم ماما نذار از دستمون بره.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 249

خانم سالاري که خودش نیز گریه می‌کرد همچنان که
به التماس‌های شهاب گوش می‌داد و سعی می‌کرد
شقایق را به هوش بیاورد با صدای بلند و لبریز از
نگرانی خطاب به مهران و مهتاب گفت:

- یه کدومتون برید آب بیارید این طوری به هوش
نمیاد.

مهران و مهتاب که با چهره‌های وحشت زده ناظر
جریان بودند با این حرف خانم سالاري به تکاپو
افتادند.

مهران با حالی سراسیمه رو به مهتاب گفت:

- من میرم فقط یه چیزی بدید که آب رو بیارم.

مہتاب لیوانی را از داخل کیفش بیرون آورد و به
مہران داد، مہران ہم لیوان را گرفت و بہ سرعت بہ
طرف شیر آبی کہ در آن نزدیکی قرار داشت رفت.

خانم سالاری نیز همچنان بہ صورت شقایق سیلی
می‌زد تا او را بہ ہوش آورد.

بالآخرہ مہران آمد و لیوان آب را بہ دست خانم
سالاری داد.

خانم سالاری ہم کمی از آن را داخل مشتش ریخت و
سپس بہ صورت شقایق پاشاند.

مہران کہ متوجہ حال شہاب شدہ بود کنار او زانو زد
دستش را روی شانہ او گذاشت آن را فشرد و آرام در
گوش او گفت:

- آروم باش پسر، الان بہ ہوش میاد خواهش می‌کنم
خودت رو کنترل کن.

شہاب تحت تأثیر حرف مہران دست‌هایش را بہ
صورتش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد، اما دوبارہ
اشک بر چہرہ‌اش جاری می‌شد.

سرانجام شقایق آرام آرام چشمانش را باز کرد و با این کار نور امید را به دل شهاب تاباند.

خاتم سالاری که با باز شدن چشمان او خوشحالی وصف ناپذیری وجودش را فرا گرفته بود خطاب به او که هنوز بی حال بود گفت:

-حالت خوبه عزیزم صدای من رو می شنوی؟

اما شقایق هنوز چیزی نمی فهمید، از میان افرادی که دورش نشسته بودند فقط چهره اشک آلود شهاب را می دید.

با اینکه احساس می کرد نیرویی از جانب او، او را مجبور به باز نگه داشتن چشمانش می کند ولی هنوز نمی دانست که او شهاب است.

آن قدر کم رمق و ناتوان شده بود که به سختی چشمانش را باز نگه می داشت حتی قدرت نداشت سرش را تکان دهد، تنها کاری که می توانست انجام دهد این بود که چشمان خسته و بی فروغش را با تمام ناتوانی اش باز نگه دارد.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 250

شهاب که با باز شدن چشمان او، انگار تمام دنیا را
به دست آورده بود با اینکه آرام گرفته بود و دیگر
چیزی نمی گفت ولی هنوز نمی توانست جلوی خروج
قطرات اشکش را بگیرد همانطور نشسته بود و به
چهره بی حال و رنگ پریده شقایق چشم دوخته بود.

مهران نیز که حال شقایق را زیر نظر داشت رو به
خانم سالاری گفت:

- بهتر نیست ببریمشون پیش دکتر، این طور که
پیداست حالشون اصلاً خوب نیست.

خاتم سالاري هم در حالي كه سعي مي‌كرد او را به
حال عادي برگرداند گفت:

- شما درست ميگي ولي چطوري، اون كه اصلاً رفق
نداره قدم برداره.

مهتاب گفت:

- صبر كنيد يكم كه بهتر شد ببريمش.

خاتم سالاري ليوان آب را به لبهاي شقايق نزديك
كرد و چون جرعه‌اي از آب را به او نوشانيد گفت:

- ما نبايد اون رو مي‌آورديم اينجا اون هم به اين
زودي بايد مي‌داشتيم مدتي بگذره بعد اين كار رو
مي‌كرديم.

شهاب كه شنيدن اين حرفها اندوهش را بيشتر
مي‌كرد سرش را پايين انداخت و در حالي كه سعي
مي‌كرد جلوي سيل اشكي را كه از چشمش روان بود
بگيرد گفت:

- تمومش تقصیر من بود. این من بودم که در مورد این‌جا برایش حرف زدم وگرنه اون به این زودی‌ها به یاد چنین جایی نمی‌افتاد کاش لال شده بودم و در این باره حرفی بهش نمی‌زدم.

مهران برای دل‌داری شهاب گفت:

- به خودت مسلط باش شهاب، حالا که چیزی نشده چند دقیقه دیگه صبر می‌کنیم اگه بهتر شدن که هیچ اگه هم نه می‌بریمشون بیمارستان. خواهش می‌کنم این‌قدر خودت رو عذاب نده.

خاتم سالاری که دوباره مشغول حرف زدن با شقایق بود وقتی دید حرف‌هایش اثری در او ندارد و او همچنان بی‌حال است گفت:

- انگار اصلاً حرف‌هایی من رو نمی‌شنوه، نکنه خدای نکرده به مغزش آسیبی رسیده باشه.

شهاب چون این حرف را شنید با حرکتی سریع سرش را بالا آورد و وحشت زده گفت:

- نه. امکان نداره. اون حالش خوبه.

سپس چون بیش از آن تحمل نداشت همین‌طوری آنجا بنشیند به چشمان نیمه باز شقایق نگاه کرد او را مخاطب قرار داد و با آهنگی محکم گفت:

- شقایق خانوم اگه صدام رو می‌شنوید سرتون رو تگون بدید. خواهش می‌کنم شقایق خانوم سرتون رو تگون بدید تا به مادرم ثابت بشه که حالتون خوبه.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 251

اما شقایق کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کرد همان‌طور بی‌حال به شهاب نگاه می‌کرد.

مهران با ناراحتی گفت:

- بی فایده حرکتی نمی‌کنه ببین چطور به تو خیره شده انگار اصلاً تو رو نمی‌شناسه.

شهاب که فکر این موضوع را هم نمی‌کرد با حالتی
آمیخته با ترس و نگرانی به شقایق گفت:

- شقایق خواهش می‌کنم یه حرکتی کن، اگه نمی‌تونی
چشم‌هات رو باز و بسته کن خواهش می‌کنم کاری کن
که معلوم بشه حرف‌های من رو می‌فهمی.
اما شقایق همچنان بی حرکت بود.

شهاب که دیگر حال خود را نمی‌فهمید گفت:

- حداقل بگو منو می‌شناسی یا نه. اگه می‌شناسی
دستت رو تکیه بده این کار رو که می‌تونی انجام
بدی.

و چون باز حرکتی از او ندید با چهره‌ای که دوباره
میزبان قطرات اشک شده بود گفت:

- يعني منو هم نمي شناسي؟ مگه ممکنه؟

شهاب همان طور که نگاهش به شقایق بود خطاب به
مهران گفت:

- مهران برو ماشین رو روشن کن باید هر چه زودتر
ببریمش بیمارستان.

مهران با نگرانی از جایش بلند شد و شهاب رو به
مادرش ادامه داد:

- مامان خواهش می کنم بلندش کنید نباید بیشتر از
این وقت رو هدر بدیم.

بعد از این حرف خودش هم با چشمانی غرق در اشک
بلند شد.

لحظه ای بعد مهتاب و خانم سالاری زیر بازوهای
شقایق را گرفتند و او را که چون موجودی بی جان
بود به طرف ماشین بردند.

مهران هم جلوتر رفت تا ماشین را به نزدیکترین
مکان ممکن بیاورد.

شهاب هم با روحی پریشان و بیمناک از آینده پشت
سر مادرش و مهتاب قدم برمی‌داشت وقتی فکر
می‌کرد که شقایق قدرت تشخیص و حافظه‌اش را از
دست داده تمام وجودش به لرزه در می‌آمد.

به هر حال بعد از گذشت مدتی همگی با چهره‌های
نگران سوار ماشین شدند و مهران نیز به درخواست
شهاب با سرعتی نه چندان کم راهی نزدیکترین
بیمارستان آن اطراف شد.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 252

در بیمارستان زمانی که دکتر شقایق را مورد معاینه قرار می‌داد، شهاب و مهران بیرون از اتاق منتظر بودند.

شهاب که در آن محیط سعی می‌کرد اشکی بر چهره‌اش جاری نشود با قلب و روحی که سرشار از اندوه بود به دیوار تکیه داده و سخت در انتظار بود تا خبری از شقایق برایش بیاورند.

مهران هم که خوب می‌فهمید او چه احساسی دارد کنارش ایستاده بود و چیزی نمی‌گفت.

او که تا آن زمان از عشق و علاقه شهاب به شقایق خبر داشت امروز با دیدن اشک‌هایی که بی‌امان بر روی چهره او جاری می‌شدند به میزان عشق او پی برد و فهمید اگر اتفاقی برای شقایق بیفتد او باید باز شاهد حال و روز پنج سال پیش شهاب یعنی زمان مرگ پدرش باشد.

او که بعد از مرگ آقای سالاری هرگز شاهد چنین حالی در شهاب نبود و به غیر از آن زمان دیگر ندیده بود که شهاب آنقدر بی‌تاب و پریشان شود متوجه شد

که همان عشقي که شهاب به پدرش داشته الان به همان شدت و چه بسا بیشتر از آن نسبت به شقایق به وجود آمده و باعث شده شهاب اینطور کنترل خودش را از دست بدهد و اشک بریزد.

خلاصه مهران سرگرم فکر کردن به این چیزها بود که دکتر و به دنبال او خانم سالاري از اتاق بیرون آمدند، مهتاب هم همانجا کنار شقایق مانده بود.

بعد از رفتن دکتر شهاب در انتظار شنیدن حرف‌های مادرش ثانیه شماری می‌کرد.

خانم سالاري با در نظر داشتن حال شهاب گفت:

- خداروشکر چیز مهمی نیست البته دکتر گفت ممکنه چند روز تو این حال باقی بمونه اما جای نگرانی نیست و به زودی خوب میشه فقط چون بدنش خیلی ضعیف شده تا مدتی باید اینجا بستری بشه.

خانم سالاري بعد از اینکه حرف‌هایش تمام شد نسخه دکتر را به دست شهاب داد و از او خواست داروهای شقایق را تهیه کند.

وقتي شهاب و مهران سوار ماشين شدند تا به
نزديك‌ترين داروخانه بروند مهران كه شهاب را ساكت
ديد براي اينكه او را از آن حال خارج كند گفت:
- خوب شد زود اونو رسونديم بيمارستان.

شهاب با لحنی سرشار از بغض و پشیمانی گفت:
- كاش ديشب حرفي بهش نمي‌زدم، من احمقو بگو كه
فكر مي‌كردم با بردن اون سر قبر پدر و مادرش باعث
بهرتر شدن حالش ميشم.

هيچ فكر نمي‌كردم وقتي به جاي پدر و مادرش با قبر
اونا روبرو بشه دچار چنين وضعي بشه
كاش اونو نمي‌بردم اونجا مطمئنا اگه اين كارو
نمي‌كردم اون به اين حال نمي‌وفتاد.

در اين حال قطره اشكي از چشمش بر روي گونه‌اش
افتاد و با اندوهي عميق گفت:

- اگه اون حالش خوب نشه من هرگز خودمو
نمي‌بخشم.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 253

مهران با ناراحتی گفت:

- این چه حرفیه که می‌زنی مگه نشنیدی مادرت گفت
دکتر گفته جای نگرانی نیست پس خواهش می‌کنم از
این حرف‌های ناامید کننده زن.

آن دو بعد از اینکه داروهای شقایق را گرفتند و به
بیمارستان بردند آن‌ها را به خانم سالاری که چند
دقیقه‌ای در انتظارشان به سر می‌برد دادند.

بعد از آن هم قرار شد خانم سالاری پیش شقایق
بماند و بقیه برگردند منزل.

شهاب وقتی همراه مهتاب وارد خانه شد بدون اینکه کلامی بر زبان آورد مستقیم به اتاق خودش رفت.

مهتاب هم که می‌توانست حدس بزند او چه حالی دارد در حالی که خودش نیز بی‌اندازه ناراحت بود بی‌آنکه بخواهد مزاحم شهاب شود به دنبال کارهای خودش رفت.

به هر حال چون مدتی دیگر گذشت مهتاب تصمیم گرفت به سراغ شهاب برود بنابراین چند ضربه به در اتاق او زد شهاب که متوجه حضور او شد قبل از اینکه او وارد شود اشک‌هایش را پاک کرد و سعی کرد با خونسردی کامل با او روبرو شود.

زمانی که مهتاب وارد شد در همان نگاه اول به حال شهاب پی برد اما به روی خود نیاورد و گفت:

- آگه می‌خواي بریم بیمارستان باید زودتر ناهار بخوریم، امیدوارم نگی اشتها ندارم چون آگه تو چیزی نخوري من هم نمی‌خورم و این بر خلاف سفارشات مامانه.

شهاب که منظور مهتاب را درك مي‌کرد گفت:
- خيلي خوب، تو برو من هم الان ميام.

موقعي که هر دو سر ميز مشغول خوردن ناهار بودند مهتاب که اصلاً از سکوتي که بينشان حاکم شده بود خوشش نمي‌آمد گفت:

- کی فکرش رو مي‌کرد که موضوع شقايق به اين جا بکشه، بيچاره شقايق از زندگي چيزي جز گريه و غم و اندوه نصيبش نشد انگار همه غم‌هاي دنيا رو اون بايد تحمل کنه حالا هم که دچار فراموشي شده و معلوم نيست تا کی تو اين حال بمونه.

نمي‌دوني موقعي که روي قبر مادرش از هوش رفت چقدر ترسيدم فکر مي‌کردم در برابر اون همه التماس و گريه و زاري که به مادرش کرد، مادرش هم اون رو برد پيش خودش تا بيشتري از اون شاهد التماس‌هاي دخترش نباشه ...



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 254

شهاب که بیش از آن تحمل شنیدن چنین حرف‌هایی
درد آوری را نداشت نگاهش را به مهتاب دوخت و با
چشماني غرق در اشك به او گفت:
- بسه خواهش مي‌كنم ديگه ادامه نده.

بعد از این حرف چون تحمل نگاه‌های خیره مهتاب را
نداشت قاشق غذا را گذاشت و از سر میز بلند شد.

مهتاب که از بیان آن حرف‌ها پشیمان شده بود برای
جبران آن‌ها گفت:

- معذرت مي‌خوام شهاب، باور كن قصد نداشتم
ناراحتت كنم فقط مي‌خواستم يكم حرف زده باشم.

ولي شهاب به حرف او پاسخی نداد و به حياط رفت.
بعد از رفتن او مهتاب نيز غذايش را رها کرد و با
ناراحتي خطاب به خودش گفت:

- ديوونه، آخه اين ها هم حرف بود كه جلوي او زدي.
سپس از جايش بلند شد و مشغول جمع كردن
ظرف هاي غذا شد.

مدتي بعد چون كار شستن ظرف ها را تمام كرد
لباس هاي بيرونش را پوشيد و با اينكه تا آمدن مهران
مدتي باقي مانده بود به حياط رفت.

وقتي شهاب را ديد كه روي پله هاي حياط نشسته رفت
كنارش نشست و گفت:
- از دستم ناراحت شدي؟

شهاب چيزي نگفت و مهتاب ادامه داد:

- مي دونم نبايد اين قدر راحت اون حرف ها رو به
زبون مياوردم ولي باور كن فقط مي خواستم احساس
خودم رو برات بگم.

شهاب بدون اینکه به او نگاه کند گفت:
- می‌دونم لازم نیست خودتو ناراحت کنی.

مهتاب از جایش بلند شد و در حیاط شروع به قدم زدن کرد.

شهاب هم ساکت بود و در افکار خود به سر می‌برد.
چند لحظه بعد مهتاب به گل‌های نرگس نگاه کرد و گفت:

- شهاب بهتر نیست چند شاخه از این گل‌ها رو بچینم
و برای شقایق ببرم؟

شهاب با همان حال گفت:

- این که پرسیدن نداره.

مهتاب چون این حرف را شنید کنار باغچه نشست و
همان طور که شاخه‌های زیباتر را انتخاب می‌کرد
گفت:

- شقایق خیلی به این گل‌ها علاقه داره این رو از
همون روزهای اولی که به خونه ما اومد فهمیدم. یه
بار چنان غرق تماشا شده بود که اصلاً متوجه حضور
من نشد. حالا هم فکر می‌کنم اگه این گل‌ها رو براش
ببرم زودتر خوب میشه. ببینم شهاب تو این‌طوری
فکر نمی‌کنی؟

شهاب با بی‌حوصلگی گفت:

- نمی‌دونم اگه این‌طور باشه که خیلی خوبه

در همان زمان صدای زنگ در خانه به گوششان
رسید و آن دو را از جا بلند کرد.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 255

لحظه‌اي بعد شهاب در خانه را باز کرد و همراه مهتاب بيرون رفت مهتاب وقتي ديد كه مهران به همراه پدر و مادرش است با آنها كه از ماشين پياده شده بودند سلام و احوالپرسی گرم و توأم با شرمي نمود.

بعد از آن همگي سوار ماشين شدند و به طرف بیمارستان راه افتادند.

در راه كه بودند حرف بخصوصي بينشان رد و بدل نشد مدتي ديگر كه گذشت مهران ماشين را جلوي بیمارستان پارك كرد و همگي به طرف در ورودي بیمارستان راه افتادند، بعد از گذشت دقايقی وارد اتاقی كه شقايق در آن بستري بود شدند.

بعد از سلام و احوالپرسی با خانم سالاري متوجه شقايق شدند كه با چشم‌هاي باز ولي خسته و بي‌فروغ روي تخت خوابيده بود و كوچك‌ترين حركتي نمي‌كرد. همين چشم‌هاي بازش را هم مديون سِرمي بود كه به دستش وصل بود و قطره قطره وارد بدنش مي‌شد تا نيروي از دست رفته او را اندكي باز گرداند.

دیدن شقایق در آن حال غم و اندوه را به چهره‌های
حاضرین مهمان کرد.

شهاب نیز که با امید اینکه حال شقایق بهتر از قبل
شده باشد وارد بیمارستان شده بود وقتی دید
کوچک‌ترین تغییری در حال او مشاهده نمی‌شود آه
سردی کشید و همراه با آن امیدهایش به یأس تبدیل
شد.

از آنجا که تحمل نداشت شقایق را با آن حال و روز
ببیند می‌خواست از اتاق بیرون برود ولی چون
دوست نداشت دیگران متوجه احساساتش شوند
تصمیم گرفت همان‌جا بماند و این شکنجه روحی را
تحمل کند.

زمانی که مادر مهران از خانم سالاری جویای حال
شقایق شد خانم سالاری با اندوه تمام گفت:

- نمی‌دونم چی بگم هرچی باهاش صحبت می‌کنم
انگار نه انگار، نه یه کلمه حرف می‌زنه نه حرکتی
می‌کنه و نه حتی گریه می‌کنه تنها کاری که می‌کنه
اینه که به یه نقطه خیره میشه و تا چند ساعت تو
همون حال می‌مونه.

خانم سالاري که حرف‌هايش توأم با بغضي سنگين
بود ادامه داد:

- هر چی باهاش حرف مي‌زنم و التماسش مي‌کنم که
یه چیزی بگه فايده‌اي نداره انگار تا به حال هيچوقت
حرف نزده.

اين حرف‌هاي خانم سالاري اندوه حاضرين را بيشتر
کرد و شهاب را نيز نااميدتر از قبل ساخت.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 256

مهتاب نيز که به کنار شقايق رفته بود با شنيدن
حرف‌هاي مادرش اشك به چشمش دويد دست شقايق
را در دست گرفت و همان‌طور که به چهره رنگ

پریده او نگاه می‌کرد آرام با او به حرف زدن پرداخت
و از او می‌خواست که در جواب حرف‌هایش چیزی
بگوید اما همانطور که خانم سالاری گفته بود این کار
بی‌فایده بود و شقایق همچنان ساکت و بی حرکت بود.
آنقدر ساکت که مهتاب به این اطمینان رسید که بعد
از این هرگز صدای او را نخواهد شنید و همین
موضوع گریه آرام او را به گوش حاضرین رساند.

بعد از آن خانم سالاری و مادر مهران به کنار او
رفتند و سعی کردند به مهتاب امیدواری بدهند.
آن‌ها مشغول دلداری دادن به مهتاب بودند و هیچ کدام
خبر از دل آتشین شهاب که در شعله‌های ناامیدی و
غم در حال سوختن بود نداشتند.

ساعات ملاقات لحظه به لحظه رو به پایان بود و
ملاقات کنندگان همچنان در غم و اندوه سیر می‌کردند
لحظه‌های آخر مادر مهران با صدای آهسته به خانم
سالاری گفت:

- با شرايطي كه ايجاد شده بهتره مراسم عروسي مهتاب و مهران رو مدتي به عقب بندازيم.

خانم سالاري بعد از اينكه از همدردي او تشكر كرد گفت:

- فعلاً صبر مي كنيم تا ببينيم چي ميشه اگه طبق گفته دكتر بيماري شقايق يكي دو روز بيشتر طول نكشه مشكلي نيست. اما در غير اين صورت بايد منتظر اتفاقات جديد باشيم.

بالآخره ساعت ملاقات به پايان رسيد و همان هايي كه يك ساعت پيش براي ديدار شقايق آمده بودند با اندوهي دو برابر به خانه بازگشتند.

آن شب در نظر شهاب از تمام شب ها ظلماني تر و محزون تر بود به طوري كه او با نگاه به آسمان تاريك حزن و اندوهش بيشتر مي شد.

چهره در سكوت فرو رفته و سرد و بي روح شقايق يك لحظه هم جلوي چشمان شهاب دور نمي شد.

او که خود را در برابر این جریانات مقصر می‌دانست
بیمناک بود که مبادا به خاطر اشتباهی که کرده شقایق
را از دست بدهد و مجبور شود يك عمر در آتش
اشتباه خود بسوزد.

نگرانی و ترس شدیدی که در قلب و روح شهاب نفوذ
کرده بود اجازه نمی‌داد او لحظه‌ای آرامش داشته
باشد. زمانی اندوه و فغان چنان سینه‌اش را به آتش
می‌کشاند که اگر قطرات زلال اشک برای فرونشاندن
آن از چشمانش جاری نمی‌شد بدون شك تمام
وجودش در شعله‌های سوزان این آتش ذوب می‌شد.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 257

اندوه شقایق از يك طرف و زنده شدن داغ پدرش از
طرف دیگر باعث شده بود کاملاً از خود بیخود شود

به طوري كه اصلاً سعي نمي‌كرد جلوي خروج اشك‌هايش را بگيرد. او همچنان در سكوت و تنهائي اشك مي‌ريخت تا اينكه مهتاب به سراغش آمد و او را از خلوت شبانگاهي بيرون آورد.

مهتاب نيز كه چند دقيقه قبل از آمدن به اتاق شهاب گريه كرده بود با ديدن چهره شهاب متوجه شد كه شهاب بيش از آنچه كه او فكر مي‌كند براي شقايق ناراحت است او كه از تنهائي و سكوتي كه در منزلشان حكم فرما شده بود دچار دلهره شده بود آمده بود اتاق شهاب تا خود را از آن اضطراب رها سازد بعد از اينكه وارد اتاق شهاب شد و روي تخت نشست خطاب به شهاب كه همچنان به تاريكي بيرون چشم دوخته بود گفت:

- شهاب تو چند روزه كه نميري سر كار فكر نمي‌كني بعداً مشكلي براي پيش بياي؟

شهاب در پاسخ او فقط گفت:

- به مدير شركت گفتم اين چند روز برام مرخصي رد كنه.

- ببینم نگفت برای چی مرخصی می‌خواهی؟ چون تو هیچ‌وقت دنبال مرخصی گرفتن نبودی، حتماً برایش سؤال ایجاد شده که این مرخصی‌ها رو برای چی می‌خواهی.

- تا امروز که چیزی نپرسیده؛ اصلاً چه اشکالی داره این همه مدت بدون گرفتن مرخصی کار کردم حالا می‌خوام یه جا تلافی کنم.

- اومدن شقایق به خونه ما پیشامدهای جدیدی به وجود آورده مثلاً همین مرخصی گرفتن تو یا به دانشگاه نرفتن که قبلاً سابقه نداشت حالا هم حضور نداشتن مامان و تنها بودن ما.

شهاب بی آنکه خود متوجه باشد آهی کشید و گفت:

- ارزش شقایق خیلی بیشتر از این حرف‌هاست فقط کاش الان روی تخت بیمارستان نبود.

مهتاب که حال شهاب را درک می‌کرد گفت:

- حق با توعه من که جاي خالیش رو کاملاً احساس
می‌کنم هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو نبودش این قدر
دل‌تنگ بشم.

شهاب که از بس روی پا ایستاده بود خسته شده بود
رفت روی صندلی نشست و در حالی که خودش به
حرف‌هایش اطمینان نداشت برای دل‌داری مهتاب گفت:
- ناراحت نباش، به زودی حالش خوب می‌شه و
برمی‌گرده پیش‌ت.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 258

مهتاب با اندوه گفت:

- ولي اينطور كه من امروز اون رو ديدم فكر نمي كنم
به اين زودي ها خوب بشه طوري به من خيره شده
بود كه انگار دفعه اول بود كه من رو مي ديد. باورم
نمي شد او كه اين قدر با من صميمي بود حالا اصلاً من
رو نشناسه و جواب حرف هام رو هم نده.

شهاب آهي كشيد و گفت:

- من هم باورم نمي شد كه بعد از اون بي هوشي
اين قدر تغيير كنه ولي متأسفانه اين اتفاق افتاده و ما
هم كاري نمي تونيم بكنيم با اين حال جاي نگراني
نيست چون اون طور كه دكتر گفته اين حالت شقايق
زود گذره و اون به زودي برمي گرده به حال عايش.

شهاب با اينكه سعي مي كرد با بيان اين حرف ها هم
مهتاب را از ناراحتي بيرون آورد و هم خودش را بي
تفاوت و خونسرد نشان دهد ولي مهتاب مي دانست در
قلب او چه مي گذرد، اثرات اشكي كه روي چهره ي
شهاب ديده مي شد و نيز آه هاي عميق كه گاه و بي
گاه از آتشفشان قلب او شعله مي كشيد براي مهتاب از
بيان هر حرفي گوياتر بود او اگر هم تا ديروز در

میزان عشق و علاقه شهاب به شقایق تردید داشت با
حالتی که در قبرستان و همچنین در خانه از او دیده
بود یقین حاصل کرد که شهاب بیش از آنچه که به
فکر برسد شیفته شقایق است و عشقی که وجود او را
فرا گرفته عمیق تر از آن است که او در برابر این
جریانات بتواند آن را پنهان کند.

شهاب چون او را در فکر فرو رفته دید گفت:

- چیه؟ برای چی ساکت شدی؟

مهتاب به خود آمد و گفت:

- هیچی، داشتم به این فکر می‌کردم فردا که تو میری
دانشگاه تنهایی چیکار کنم.

- نگران نباش، فردا کلاس ندارم آگه هم داشتم،
نمی‌رفتم.

- خیالم راحت شد چون با این وضع که شقایق و
مامان تو خونه حضور ندارن آگه تو هم نباشی
حسابی تنها می‌شم خودت هم که می‌دونی من چقدر از
تنهایی بیزارم.

- آره مي‌دونم، اما من فقط فردا رو نميرم دانشگاه
بقيه روزها رو چيكار مي‌خوای بکني چون معلوم
نيست شقايق تا کی بستري باشه و البته تا اون تو
بیمارستان باشه ماما هم به خونه برنمي‌گرده.

مهتاب کمي فکر کرد و گفت:

- حق با توعه ولي مي‌دونم چيكار کنم فردا که رفتيم
ملاقاتي جام رو با ماما عوض مي‌کنم و خودم پيش
شقايق مي‌مونم اين طوري ماما هم مي‌تونه برگرده
خونه و خستگي اين دو روز رو از تن بيرون کنه.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 259

بعد از آن مهتاب که خسته شده بود برای خواب به
اتاق خودش رفت

شهاب هم با اینکه حسابی خسته بود ولی از ناراحتی
خواب به چشمش نمی‌آمد.

روز بعد نیز با همان غم و اندوه قبل از راه رسید.
نزدیکی‌های ظهر بود که مهتاب با بیمارستان تماس
گرفت و حال شقایق را از مادرش جویا شد، زمانی که
متوجه شد هنوز تغییری در حال شقایق به وجود
نیامده با مادرش قرار گذاشت که جایشان را با هم
عوض کنند آن روز نیز مهران به دنبالشان آمد تا به
بیمارستان بروند.

وقتی به بیمارستان رسیدند و به اتاق شقایق رفتند
همان وضعی را مشاهده کردند که دیروز دیده بودند.
خانم سالاری با دیدن آن‌ها از روی صندلی کنار تخت
بلند شد و بعد از اینکه پاسخ سلام شهاب و مهتاب را
داد با مهران احوالپرسی کرد و سپس حال پدر و مادر
او را جویا شد.

در حینی که خانم سالاری با مهران صحبت می‌کرد
شهاب بی‌توجه به حرف‌های آن دو پایین تخت شقایق
ایستاده بود و با اندوهی عمیق به چهره شقایق و
چشمان بسته او نگاه می‌کرد. زمانی که مهتاب از
مادرش پرسید شقایق خواب است یا اینکه همین‌طوری
چشم‌هایش را بسته، خانم سالاری با ناراحتی پاسخ
داد:

- نمی‌دونم ولی فکر نمی‌کنم فرقی داشته باشه، چون
اگه هم بیدار باشه قرار نیست حرفی بزنه.

مهران گفت:

- دکتر حرف تازه‌ای نزده؟ نگفته حالشون بهتر شده
یا نه؟

خانم سالاری هم گفت:

- اینکه بگه بهتر شده که نه، ولی می‌گه به زودی
خوب می‌شه.

شهاب که به حرف‌های مادرش گوش سپرده بود بدون اینکه به مادرش نگاه کند با صدایی غم گرفته گفت:

- اون که فقط همین رو می‌گه ولی آخه این زود کیه که هیچ‌وقت از راه نمی‌رسه.

خانم سالاری که حال او را درک می‌کرد گفت:
- صبر داشته باش هنوز دو روز بیشتر نگذشته،
بالآخره خوب میشه.

شهاب زیر لب زمزمه کرد:

- صبر، همون واژه‌ای که شقایق از اون بیزار بود ولی من پیوسته از اون می‌خواستم اون رو به کار بگیره، حالا خودم هم مجبورم صبر کنم. شاید شقایق به این طریق می‌خواد از من انتقام بگیره، انتقام اون همه صبري که بی دلیل اون رو بهش دعوت کرده بودم. انتقام اون همه صبر بی‌نتیجه رو.

خانم سالاری گفت:

- مطمئن باش اوضاع اینطوری باقی نمی‌مونه
خواهش می‌کنم تحمل داشته باش.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 260

شهاب به مادرش نگاه کرد و با لحن خاصی گفت:
- می‌دونم، درست مثل اون زمانی که صبر کردم تا
حال پدر خوب بشه، مگه نه؟

این حرف شهاب قلب خانم سالاری را به آتش کشاند
و او دیگر نتوانست حرفی به زبان آورد.
شهاب هم دیگر چیزی نگفت و به کنار پنجره رفت،
خیلی سعی کرد تا نتوانست جلوی خروج اشک‌هایش را
بگیرد و بر خودش مسلط شود.

خاتم سالاري و مهران و مهتاب نيز که با حرف
شهاب با غم و اندوه قرين شده بودند قادر نبودند
براي دلداري او حرفي بزنند، در آن هنگام بود که
شقایق چشم‌هایش را باز کرد و آن‌ها را از آن حال
بیرون آورد.

وقتي شهاب متوجه اين موضوع شد به کنار تخت
رفت بعد از اينکه دید حرف‌هاي مهتاب تأثيري در حال
شقایق ندارد و هرچه مهتاب حرف مي‌زند شقایق
چيزي نمي‌گويد خطاب به او گفت:

- شقایق خانوم تا کی مي‌خوايد ساکت باشيد؟ خواهش
مي‌کنم يه چيزي بگيد حداقل جواب حرف‌هاي مهتاب
رو بدید. درسته که ما رو نمی‌شناسيد ولي حرف که
مي‌تونید بزنید.

شقایق به دنبال شنیدن حرف‌هاي شهاب نگاهش را به
او دوخت.

شهاب لحظه‌اي سكوت كرد تا شايد حرفي از زبان او بشنود ولي وقتي جز نگاه بي‌تفاوت پاسخ ديگري از او دريافت نکرد، در حالي که سعي مي‌کرد احساسات خود را کنترل کند با اندوه ادامه داد:

- خواهش مي‌کنم سعي خودتون رو بکنید شما مي‌تونید حرف بزنید فقط كافيه اراده کنید هر چند ما رو از ياد بردید ولي حرف‌هامون رو که مي‌شنوید پس همون‌طور که مي‌شنوید جوابمون رو هم بدید حداقل يه کلمه به زبون بياريد، خواهش مي‌کنم شقايق خانوم فقط يه کلمه.

حرف‌هاي شهاب که به اينجا رسيد شقايق بي آنکه کم‌ترين توجهي به التماس‌هاي او کند چشمانش را بست و نگاهش را گرداند.

اين حرکت او ضربه شديدي بر روح زخم خورده شهاب وارد کرد و چشمان او را پر از اشک نمود او بعد از اينکه لحظه‌اي با اين حال به شقايق نگريست با نااميدي تمام به طرف بيرون از اتاق راه افتاد.

خانم سالاري که از اندوه او آگاه بود گفت:

- کجا میری شهاب؟ ساعت ملاقات که هنوز تموم نشده.

شهاب دم در اتاق ایستاد و بدون اینکه به او نگاه کند پاسخ داد:

- وقتی قراره تموم وقت ملاقات اینجوری سپری بشه، همون بهتر که زودتر تموم بشه شماها اگه می‌خواید بمونید ولی من میرم.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 261

بعد از رفتن شهاب، مهران که می‌خواست همراه او برود به خانم سالاری نگاه کرد و گفت:

- فکر نمی‌کنید بهتر باشه ما هم بریم حال شهاب
چندان مساعد نیست، صلاح نیست تنه‌اش بذاریم.

خانم سالاری هم گفت:

- حق با شماست شما برید دنبالش من هم الآن میام.

وقتی مهران هم از اتاق خارج شد خانم سالاری رو به
مهتاب گفت:

- تا الآن شك داشتم كه شقایق رو بذارم و برم ولی با
این حال و روحیه‌ای كه از شهاب دیدم دیگه نمی‌تونم
این‌جا بمونم. هیچ فكر نمی‌کردم تا این اندازه ناراحت
و ناامید بشه.

مهتاب گفت:

- حق داره، مخصوصاً اینکه خاطره مرگ پدر هم
براش زنده شده، خوب دیگه بهتره زودتر برید از
جانب شقایق هم نگران نباشید من کاملاً مواظبش
هستم.

وقتي مهران خودش را به شهاب رساند، شهاب به او گفت:

- براي چي اومدي؟ نميخواستي بموني تا همراه مامان بياي؟

مهران در پاسخ او گفت:

- اگه فكر كردي اجازه ميدم تنها برگردي اشتباه كردي، مادرت هم الان مياد وقتي تو نمي موني دليلي نداره ما بمونيم.

شهاب پاسخي به مهران نداد و هر دو از بیمارستان خارج شدند. بعد از آن در کنار ماشين ايستادند و منتظر آمدن خانم سالاري شدند.

شهاب به ماشين تكيه داده و در اقيانوسي از غم غوطه ور بود.

مهران كه مي دانست دليل سكوت او چيست كنارش ايستاد و گفت:

- فکر نمی‌کنی زیادی ناراحتی؟ نکنه حرف دکتر رو قبول نداری که گفته جای ناامیدی نیست و اون زود خوب می‌شه؟

شهاب با لحنی که آکنده از غم بود پاسخ داد:

- دکترها همیشه همین‌طور می‌گن، بیخودی آدم رو امیدوار می‌کنن، مگه یادت نیست در مورد حال پدرم هم یه چنین حرف‌هایی تحویلمون دادن و گفتن میشه امیدوار بود که اون خوب بشه ولی خودت که دیدی عاقبت این امیدواری ما به کجا رسید.

- چرا یادمه ولی تو نباید وضع شقایق رو با وضع پدرت مقایسه کنی. خودت هم می‌دونی که حال پدرت خیلی وخیم‌تر از حال شقایق بود. شقایق که طوریش نیست، تو بی‌جهت این‌قدر نگرانی، مطمئن باش قرار نیست سرنوشت اون هم مثل سرنوشت پدرت بشه.

- این رو می‌دونم، ولی فکرهای آشفته لحظه‌ای ولم نمی‌کنه.

- تقصیر خودت نیست، چون یه دفعه شاهد چنین صحنه‌هایی بودی و خاطره خوبی هم از اون‌ها نداری حالا این‌طور دچار اضطراب و ناراحتی شدی.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 262

مهران خواست حرف‌هایش را ادامه دهد که خانم سالاری هم از بیمارستان بیرون آمد و لحظه بعد هر سه سوار ماشین شدند و به خانه برگشتند.

شهاب آن روز را نیز مثل روز قبل و چه بسا سخت‌تر از آن سپری کرد. خانم سالاری هم جز اینکه در برابر حال دگرگون او تأسف بخورد و آه بکشد کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد.

هر وقت می‌خواست سر صحبت را با او باز کند شهاب به طریقی از او دوری می‌کرد و مجال صحبت

به او نمي‌داد و سعي مي‌کرد زياد جلوي چشم مادرش نباشد.

يك بار كه به بهانه درس به اتاق خودش پناه برده بود، خانم سالاري با يك استكان چاي به سراغش رفت و بدون اينكه در بزند وارد اتاق او شد. او كه انتظار داشت شهاب را در حال مطالعه ببيند وقتي ديد او پشت ميز نشسته، كتابش را بسته و سرش را روي دست‌هايش گذاشته است انگار تمام غم‌هاي دنيا را در دلش ريختند، آهي از دل بر كشيد و بي آنكه حرفي بزند به كنار او رفت سيني را روي ميز گذاشت و خودش نيز روي صندلي مقابل او نشست و گفت:

- اگه مي‌بيني خسته‌اي و حال درس خوندن نداري بهتره بري بخوابي.

شهاب با شنيدن صداي مادرش از عالمي كه در آن غرق بود بيرون آمد، سرش را بلند كرد و همان طور كه دوباره كتابش را باز كرد با اندوه گفت:

- نه، خوابم نمياد، فقط از بس خوندم و چيزي نفهميدم كلافه شدم، نمي‌دونم چرا هر كاري مي‌كنم نمي‌تونم فكرم رو روي مطالب كتاب متمرکز كنم.

خانم سالاري در پاسخ او گفت:

- خوب معلومه ديگه، وقتي فكرت جاي ديگه مشغول باشه مسلّمه كه نمي‌توني روي چيزي كه مي‌خوني تمرکز داشته باشي.

شهاب چيزي نگفت و خانم سالاري ادامه داد:

- تو بيش از حد نگران شقايق هستي و اين موضوع اصلاً به صلاحته نيست. اگه به گفته دكتر اطمينان مي‌كردي و بيخود فكر و خيال ناراحت كننده به ذهنت راه نمي‌دادی الآن نمي‌گفتي نمي‌فهمم چي مي‌خونم.

شهاب به صندلي تكيه داد و در كمال ناراحتي گفت:

- شما درست مي‌گيد ولي وقتي دست خودم نيست چيكار مي‌تونم بكنم، در ضمن وقتي كوچك‌ترين اثري از بهبودي تو حال شقايق مشاهده نمي‌شه من چطور

می‌تونم امیدوار باشم؟ باور کنید وقتی به این موضوع
فکر می‌کنم که من باعث شدم اون به چنین حالی
بیفته دچار وحشت میشم، با این وجود چطور می‌تونم
بی‌خیال باشم و به درس و کلاس خودم فکر کنم.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 263

خانم سالاری گفت:

- می‌فهمم چی می‌گی ولی تو نباید خودت رو به خاطر
این موضوع سرزنش کنی از کجا معلوم که اگه
شقایق رو سر خاک پدر و مادرش نمی‌بردی به وضع
بدتری نمی‌افتاد. چون به هر حال اون باید این غم
سنگین رو تحمل می‌کرد و چه بسا از شدت غصه به
حالی بدتر از حال الانش می‌افتاد تو باید خدا رو شکر

کني که حال او چندان وخيم نيست، همين که اميدي به خوب شدن او هست جاي شکر داره.

شهاب با لحنی سرشار از نااميدي گفت:

- ولي من فکر نميکنم حالي بدتر از حال الان اون وجود داشته باشه.

خانم سالاري براي اينکه کمي او را تسکين دهد گفت:

- اينطور که تو ميگي نيست فکرش رو بکن اگه اون بعد از اينکه تو قبرستون از هوش رفت ديگه

چشمهاش رو باز نميکرد چقدر برات دردناکتر بود تا

الآن که روي تخت بيمارستانه. پس بدون که اون

ميتونست به وضعي بدتر از الان دچار بشه، به

خاطر همين خواهش ميکنم به اين اوضاعي که فعلاً

داريم راضي باش و اينقدر خودت رو عذاب نده.

اصلاً به جاي اين فکر و خيالها به عروسي مهتاب و

مهران فکر کن که چند روز ديگه برگزار ميشه هيچ

مي دوني تو بايد بيشتر از همه به خاطر اين موضوع

خوشحال باشي چون عروسی خواهرت با بهترين

دوستته با اين حال فکر نميکني اون دوتا از اينکه تو

آستانه ازدواجشون تو رو اینطور گرفته و اندوهگین
ببینن ناراحت میشن. وقتی دکتر گفته شقایق خوب
می‌شه تو نباید بی‌جهت هم خودت و هم اون‌ها
روناراحت کنی.

شهاب که حرف‌های مادرش را کاملاً درک می‌کرد
وقتی می‌دید که بر خلاف گفته‌های او این‌طور بازیچه
غم و اندوه شده با چشمانی که پرده‌ای از اشک آن‌ها
را پوشانده بود و با لحنی که شنیدنش برای خانم
سالاری دردناک و غم‌آور بود گفت:

- مامان باور کنید بیشتر از چیزی که شما فکر می‌کنید
برای اون دونفر خوشحال بودم می‌دونم که الان دارم
در حقشون کوتاهی می‌کنم ولی به خدا از روی قصد
این کار رو نمی‌کنم، هر چی سعی می‌کنم در برابر این
حال شقایق محکم باشم نمی‌تونم. همیشه فکر می‌کردم
اراده قوی دارم ولی نمی‌دونم چرا این چند روز
این‌طور سست و بی‌اراده شدم و به سادگی دچار
احساسات می‌شم. به خدا خودم هم از این وضع خسته
شدم از این که می‌بینم تا این حد ضعیف شدم از خودم
بدم میاد ولی چیکار کنم، چیکار کنم که اختیارم رو از

دست دادم و تموم کارام از روی احساس صورت می
گیره .



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 264

شهاب بعد از گفتن این حرف‌ها برای اینکه مادرش
بیش از آن شاهد ریزش اشک‌هایش نباشد از پشت میز
بلند شد و به کنار پنجره رفت.

خانم سالاری هم که به عمق اندوه او پی برده بود از
جا بلند شد، به کنارش رفت و با لحنی مهربان گفت:

- اشتباه می‌کنی پسر، تو نه ضعیف هستی و نه
بی‌اراده. درسته که این مدت بیش از هر زمان
دیگه‌ای با احساس رفتار می‌کنی ولی این احساسات
از شعله پاکی که وجودت رو فرا گرفته سرچشمه

می‌گیره، شعله‌ای که سخت‌ترین اراده‌ها رو هم ذوب می‌کنه و تو هر قدر هم محکم باشی نمی‌تونی در برابر اون مقاومت کنی. با این وجود این گناه نیست که تو در برابر اون شکست خوردی؛ عزیزم عشق گناه نیست بلکه یه هدیه‌اس هدیه‌ای از جانب خدا که فقط به قلب‌های پاک و بی‌آلایش تعلق می‌گیره. تو نباید خودت رو سرزنش کنی که چرا گرفتار اون شدی بلکه باید به خودت افتخار کنی که لیاقت دریافت چنین هدیه‌ای رو داشتی. شاید باور نکنی، ولی من جداً به خاطر این موضوع خوشحالم مخصوصاً اینکه می‌بینم کسی که عشقش تو رو از خود بیخود کرده این ارزش رو داره که تو به خاطرش این‌جوری آشفته و پریشون بشی.

شهاب که از شنیدن حرف‌های مادرش تمام وجودش گرم شده بود در حالی که توان نگاه کردن به او را نداشت همان‌طور که نگاه پر اشکش به منظره بیرون دوخته شده بود با لحنی آرام و شرمگین گفت:

- حرف‌های آرامش‌بخشی به زبون میارین، ولی اگه چیزی که شما در موردش صحبت می‌کنید نتیجه‌ای

نداشته باشه و من نتونم به چیزی که می‌خوام برسم
چی؟ در این صورت فکر می‌کنید باز هم باید به خاطر
این وضعی که گریبان‌گیرم شده و به خاطر این سستی
و بی‌ارادگی خودم خوشحال باشم؟ حرف‌های شما در
صورتی می‌تونه باعث افتخار و خوشحالی باشه که
من به عاقبت این اوضاع امیدوار باشم و بدونم که
بالاخره به خواسته‌م می‌رسم نه اینکه بدونم این
شعله‌ای که شما در موردش صحبت می‌کنید جز
سوختن نتیجه دیگه‌ای برام نداره و فقط تو رو یا
می‌تونم به هدفم برسم.

خانم سالاری که قصد داشت گفتگویشان را به نتیجه
برساند در حالی که منظور شهاب را درک کرده بود
گفت:

- تو حق داری این حرف رو بزنی، ولی فکر نمی‌کنی
حالا که شقایق از داشتن پدر و مادر محرومه امید
بیشتری وجود داره که تو به او برسی؟



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 265

شهاب که دیگر آرام گرفته بود پاسخ داد:

- درسته که اون پدر و مادري نداره، ولي فاميل و خويشاوند که داره از کجا معلوم که اون ها جاي پدر و مادر اون رو نگیرن.

خانم سالاري هم گفت:

- اين درست، ولي فکر نميکنم اون ها بتونن به اندازه پدر و مادرش تو اين کار دخالت کنن و سخت بگیرن مخصوصاً اينکه خود شقايق هم به اين امر راضيه.

شهاب در حالي که به سمت ميز مي رفت گفت:

- شما که خبر ندارين شايد اون ها بيشتري از پدر و مادر شقايق سختگيري کنن.

سپس سرجایش نشست و با ناراحتی ادامه داد:
- اون وقت ما چیکار می‌تونیم بکنیم جز اینکه به
سادگی خودمون رو کنار بکشیم.

خانم سالاری هم گفت:

- ولی من فکر نمی‌کنم این‌طور باشه به نظر من تنها
کسانی که می‌تونستن جلوی ما رو بگیرن پدر و مادر
شقایق بودن که الان در قید حیات نیستن. نمی‌خوام
بگم که از این موضوع خوشحالم فقط می‌خوام چیزی
رو که واقعیت داره بگم. پس تو هم همه این فکرهای
ناراحت کننده رو بذار کنار و با امید بیشتری به آینده
نگاه کن من مطمئنم در آخر شقایق مال ما میشه.

شهاب با اینکه از شنیدن این حرف‌ها اندکی دلگرم
شده بود ولی باز نمی‌توانست قبول کند که موضوع به
این سادگی باشد بنابراین گفت:

- ولی من فکر نمی‌کنم به همین راحتی باشه که شما
می‌گین چون از یه طرف حال نامساعد شقایق پیش
رومونه که معلوم نیست به کجا ختم بشه و از طرف

دیگه عکس العمل اقوام اون که امکان صد در صد میدم
مطابق میل ما رفتار نمی‌کنن. مطمئن باشید اون‌ها
اجازه نمیدن شقایق با اون همه ثروتی که از پدر و
مادرش به ارث می‌بره سهم ما بشه با این وجود باز
هم انتظار دارید من امیدوار باشم.

شهاب آهی کشید و ادامه داد:

- ولی این موضوع مهم نیست. چیزی که فعلاً برام
اهمیت داره اینه که شقایق به حال عادی برگرده،
چون در صورت بهبود نیافتن اون تمام این حرف‌های
ما پوچ و بی‌فایده میشه. اصلاً بدون او آینده‌ای در
کار نیست که ما به اون امیدوار باشیم و یا از اون
هراس داشته باشیم.

شهاب به اینجا که رسید سکوت اختیار کرد و دیگر
چیزی نگفت، خانم سالاری هم که او را ساکت دید
گفت:

- ولی بر خلاف تو من به آینده امیدوارم، نگرانی من
فقط از جانب پدر و مادر شقایق بود که اون هم
برطرف شده فقط می‌مونه حال بد شقایق که اون هم

اطمینان دارم به زودی خوب می‌شه بنابراین باز هم
به تو می‌گم که شقایق متعلق به ماست و هیچ کس
نمی‌تونه اونو از ما بگیره.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 266

خاتم سالاری می‌خواست به حرف‌هایش ادامه دهد اما
چون صدای زنگ تلفن را از پایین شنید با گفتن «تو
هم اینقدر فکر و خیال نکن و آسوده به درس‌هایت
برس» به گفته‌هایش خاتمه داد و اتاق را ترک کرد.

بعد از رفتن او شهاب باز به فکر فرو رفت خیلی دلش
می‌خواست به حرف‌های مادرش امیدوار باشد ولی

هر چه سعی می‌کرد موفق نمی‌شد و باز هم اندوه و ناراحتی به وجودش راه یافت.

روز بعد هم در سر کلاس شهاب همین وضع را داشت به طوری که مهران آثار ناراحتی را به وضوح در چهره او مشاهده می‌کرد با این حال چون می‌دانست حرف زدن با او بی‌فایده است و با هیچ حرفی نمی‌توان او را دلداري داد مزاحمش نمی‌شد و او را به حال خود می‌گذاشت.

مهتاب نیز که در بیمارستان و در کنار شقایق بود اوقاتش را با غم و ناراحتی سپری می‌کرد.

او تمام مدت روی صندلی کنار تخت شقایق می‌نشست و به شقایق چشم می‌دوخت گاهی هم با او حرف می‌زد تا شاید شقایق پاسخی به حرف‌هایش دهد اما هر چه بیشتر انتظار می‌کشید کمتر پاسخی از او می‌شنید.

زمانی که ساعتی از ظهر گذشت مهتاب متوجه شد مدتی است که نگاه شقایق به گل‌های نرگس که داخل

لیوان روی میز کنار تخت بود دوخته شده است. این حالت شقایق برای مهتاب تازگی داشت بنابراین چون دید شقایق به آن گل‌ها خیره شده تصمیم گرفت باز با او حرف بزند به همین دلیل همان طور که روی صندلی و کنار او نشسته بود خطاب به او گفت:

- مثل اینکه کم کم داری این گل‌ها رو به یاد میاری، خواهش می‌کنم خوب در موردشون فکر کن ببین چیزی در مورد اون‌ها یادت میاد؟ تو همیشه از این گل‌ها خوشت میومد، یادته چقدر به این‌ها علاقه داشتی؟

مهتاب بعد از گفتن این جملات يك شاخه از گل‌ها را از داخل لیوان برداشت و از آنجا که بارها از شهاب شنیده بود بوی گل نرگس به انسان آرامش می‌دهد، گل را به صورت شقایق نزدیک کرد و همزمان با این کار گفت:

- بوش رو احساس می‌کنی؟ می‌بینی چه بوی خوبی داره؟ این بوی گل نرگسه. همون گلی که مورد علاقه تو و شهابه. شهاب رو که یادت میاد؟ خواهش می‌کنم

در مورد این اسم فکر کن. مطمئنم تو هر کس رو به
یاد نیاری شهاب رو به خاطر میاری.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 267

مهتاب بعد از گفتن این حرفها سکوت اختیار کرد تا
ببیند پاسخی از شقایق می شنود یا نه.

شقایق که چشمانش همان طور متوجه گلهای نرگس
بود و از طرفی بوی گلی را

هم که در دست مهتاب بود احساس می کرد از میان
تمام جملات و کلماتی که مهتاب بر زبان آورده بود
تنها دو کلمه برایش آشنا آمد و فکر او را به خود
مشغول کرد.

بنابراین بعد از مدتی سکوت که در نظر مهتاب چندین ساعت طول کشید با صدایی که به آسانی شنیده نمی شد آن دو کلمه را با فاصله بر زبان آورد گل نرگس...شهاب!

زمانی که مهتاب این دو کلمه را از زبان شقایق شنید در حالی که به شدت هیجان زده شده بود و از شدت هیجان صدایش می لرزید با شادی وصف ناپذیری گفت: -آره شهاب، همون کسی که اگه بفهمه تو حرف زدی از خوشحالی بال در میاره. می دونستم که اون رو به یاد میاری حالا خواهش می کنم باز هم فکر کن بین چیزهای دیگه ای هم یادت میاد یا نه.

خواهش می کنم هر چه به فکر می رسی برام بگو دوست دارم صدات رو بیشتر بشنوم.

اما شقایق بیش از آن حرفی نزد. هر چه مهتاب با او حرف زد او دیگر پاسخی نداد.

به طوري كه مهتاب يقين حاصل كرد او ديگر حرفي
بر زبان نمي آورد بنابر اين خوشحالي اش كم كم از
بين رفت.

دقيقه ها همانطور سپري مي شد ولي شقايق همچنان
ساکت بود و نگاهش نيز مانند قبل به گلها دوخته
شده بود.

مهتاب نيز از بس با او حرف زده و پاسخي نشنيده
بود با حالي كه خستگي و نا اميدي را توأم در بر
داشت سكوت كرد و ديگر چيزي نگفت.

نزديك به يك ساعت گذشت تا اينكه صداي آرام
شقايق براي دومين بار خوشحالي را به وجود مهتاب
هديه كرد.

او در حالي كه صدايش تا حدودي بلندتر از دفعه قبل
شده بود با حالي سوال گونه پرسيد:
- اين گلها رو آقا شهاب آورده؟

مهتاب که دوباره دچار احساسات قبل شده بود و حتی بیشتر از قبل خوشحال شده بود، از آنجا که می خواست احساس او را بیشتر تحریک کند بر خلاف واقعیت گفت:

-آره، شهاب آورده.

شقایق چون این پاسخ را شنید لحظه ای سکوت کرد سپس درحالی که آرامش عجیبی وجودش را در برگرفته و گویی دوباره متولد شده، نگاهش را از گلهای گرفت به مهتاب چشم دوخت و گفت: -مهتاب، اینجا کجاست؟ چه اتفاقی برام افتاده؟



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 268

مهتاب که از خوشحالی چشمانش پر از اشک شده بود دست شقایق را در دست گرفت و درحالی که نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد در پاسخی او گفت:
- اینجا بیمارستانه، حالت بد شد آوردیمت اینجا، ولی دیگه تموم شد خوشحالم از اینکه دوباره صدات رو می شنوم.

شقایق به چهره اشک آلود مهتاب نگاه کرد و گفت:
- متأسفم، مثل اینکه خیلی باعث ناراحتیت شدم که اینطور گریه می کنی.

مهتاب اشکهایش را پاک کرد، لبخندی زد و گفت:
- باورم نمی شه که دوباره به حال عادی برگشته باشی، مطمئنم شهاب هم باور نمی کنه.

-برای چی؟ فکر نمی کنم حالم اون قدر بد بوده که خوب شدنم باور نکردنی باشه، به نظرم داری اغراق می کنی.

- نه اغراق نمي‌کنم، وقتي يك ساعت ديگه شهاب و مامان هم اومدند متوجه مي‌شي که من حقيقت رو مي‌گم.

تو دو روز کامل همه چيز و همه کس رو از ياد برده بودي، نه من رو مي‌شناختي، نه مامان و شهاب رو. حرف هم که نمي‌زدي، باور کن از نگراني داشتيم ديوونه مي‌شديم.

البته من که ديگه نگرانيم تموم شد ولي اونا هنوز خبر ندارن که تو خوب شدی، به خاطر همين هنوز تو نگراني هستن.

شقايق که هنوز به خاطر نياورده بود براي چه در بیمارستان بستري شده گفت:

- اصلاً براي چی من اينجام؟ خواهش مي‌کنم بگو چه اتفاقي من رو به اينجا کشونده خودم که چيزي به ياد ندارم حداقل تو برام بگو چه خبر شده که اينقدر ناراحتي ايجاد کردم؟

مهتاب که نمی خواست موضوع مرگ پدر و مادر شقایق را برایش بازگو کند، از این سؤال او دچار اندوه و دلهره شد ولی چون می دانست که آخر باید این موضوع را به او بگوید بعد از کمی سکوت در حالی که سعی می کرد آرام آرام جریان را بگوید گفت:

-با اینکه نمی خوام دوباره باعث ناراحتیت بشم ولی چون خودت می خواهی بدونی ماجرا چیه برات می گم، ولی خواهش می کنم آرامش خودت رو حفظ کن و کاری نکن که دوباره حالت بد شه.

مهتاب مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- موضوع پدر و مادرت یادت میاد؟ یادته رفتیم سر خاکشون؟

اونجا اون قدر گریه کردی تا از حال رفتی. وقتی به هوش اومدی دیگه مثل سابق نبود، هر چه که مامان و شهاب باهات حرف می زدن نه حرف می زدی نه حرکتی کردی نمی دونی چقدر ترسیده بودیم؛

فکر می‌کردیم بعد از این دیگه صدات رو نمی‌شنویم.
به هر حال به خاطر همین موضوع آوردیمت
بیمارستان.

مهتاب به اینجا که رسید ساکت شد و به چهره شقایق
که در غم فرو رفته بود چشم دوخت.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 269

نگران این بود که نکند شقایق باز در سوگ پدر
و مادرش بی‌قراری کند و حالش بد شود.

اما وقتی او را آرام و ساکت دید کمی از نگرانی اش
بر طرف شد با این حال چون دید او حرفی نمی زند
گفت:

- می‌دونم که به خاطر پدر و مادرت ناراحت هستی
ولی خواهش می‌کنم سعی کن خودت رو با این شرایط
وفق بدی، غم و ناراحتی تو جز اینکه باعث بد شدن
حالت بشه فایده دیگه‌ای برات نداره پس خواهش
می‌کنم بی جهت خودت رو آزار نده.

شقایق بعد از شنیدن حرفهای مهتاب با ناراحتی گفت:

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم اوضاع زندگیم تا این حد
عذاب آور بشه، از يك طرف دونستن این موضوع که
دیگه پدر و مادری ندارم که به دیدنشون دلخوش باشم
و از طرف دیگه ایجاد دردسر و ناراحتی برای
خانواده شما.

می‌دونم که طی این دو روز خیلی باعث ناراحتیتون
شدم و خیلی شما رو به درد سر انداختم به خاطر
همین واقعاً معذرت می‌خوام.

مهتاب که متوجه شد شقایق موضوع مرگ پدر و مادرش را پذیرفته و دیگر قرار نیست به حال قبلی اش برگردد گفت:

- این چه حرفیه که می‌زنی، درسته حال بد تو باعث ناراحتی ما شد و تا حد زیادی ما رو نگران کرد، ولی در دسر و مشکلی تو کار نبود خدا رو شکر حالت رو به بهبوده پس دیگه جای ناراحتی باقی نمی‌مونه نه برای ما و نه برای تو.

در مورد پدر و مادرتم زیاد خودت رو ناراحت نکن، اصلاً می‌تونی فرض کنی مادر من، مادر توعه، در مورد پدرت هم فکر کن همان زمان که من و شهاب پدرمون رو از دست دادیم تو هم همون موقع پدرت رو از دست داده ای.

شقایق آهی کشید و گفت:

- اگه می‌تونستم این چیزها رو به خودم بقبولونم خوب می‌شد ولی فکر نمی‌کنم بتونم این کار رو انجام بدم.

مهتاب گفت:

-تو که هرگز پدر و مادرت رو ندیدی پس می‌تونی
این کار رو بکنی.

مطمئن باش مادرم خوشحال می‌شه اگر اون رو به
جای مادر خودت حساب کنی باور کن اونم به اندازه
من تو رو دوست داره و نمی‌تونه شاهد ناراحتی تو
باشه.



[PM 3:39 2021/16/11]

#پارت 270

شقایق با اینکه غم و اندوه از چهره اش می‌بارید
لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت:

- محبت شماها بارها برای من ثابت شده و من از این
بابت از همه شما ممنونم.

بسیار خوب، حالا که تو اینطور می‌خواهی من سعی
خودم رو می‌کنم البته کار زیاد مشکلی هم نیست چون
در این مدتی که تو خونه شما زندگی کردم مادرت،
مادری رو در حقم تمام کردن و طوری با من رفتار
کردن که من هرگز فکرش رو نمی‌کردم.

مهتاب لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم که این حرفها رو از زبونت می‌شنوم،
باور کن هم من، هم مادرم و هم شهاب راحتی تو رو
می‌خوایم و دوست نداریم تو بینمون احساس غریبی
کنی.

مهتاب بعد از گفتن این حرف به طرف بیرون راه
افتاد و ادامه داد:

-خوب دیگه بهتره تا یادم نرفته خبر خوب شدنت رو
بهشون بدم تا از نگرانی در بیان.

اما بلافاصله از تصمیمش منصرف شد و برگشت
شقایق که از این حرکت او تعجب کرده بود گفت:

-چرا برگشتی؟ مگه نمیخواستی خبرشون کنی؟

مهتاب لبخندی بر لب آورد و گفت:

-چیزی به ساعت ملاقات نمونده بهتره صبر کنیم تا خودشون بیان و تو رو ببینن، دوست دارم قیافه‌های هیجان زده شون رو ببینم، مخصوصاً شهاب رو .

سپس سر جایش نشست و ادامه داد:

-اگه برات بگم چقدر نگران بود باور نمی‌کنی بیشتر ناراحتیش هم به خاطر این بود که خودش رو در برابر این حال تو مقصر می‌دونست، می‌گفت اگه تو رو به سر خاك پدر و مادرت نمی‌برد هرگز این اتفاق نمی‌افتاد.

حالا اگه بیاد اینجا و ببینه حال تو خوب شده کلی خوشحال می‌شه، مخصوصاً اینکه فکر می‌کنه تو دیگه خوب نمی‌شی.

شقایق که از شنیدن این حرفها از زبان مهتاب
شرمگین شده بود در حالی که سعی می کرد احساس
خود را بروز ندهد گفت:

-ولی به نظر من بهتره همین الان خبرشون کنی
دوست ندارم بی جهت نگران من باشند.

مهتاب هم گفت:

-نه اگه این کار رو بکنم خودمون رو از دیدن یه
صحنه جالب محروم کردم در ضمن اگه الان خبر
خوب شدنت رو بهشون بدم براشون بدتره چون در
صورت دونستن این موضوع تا شروع شدن وقت
ملاقات طاقت نمیارن و از شوق دیدنت یه بلایی
سرشون میاد.



[PM 3:40 2021/16/11]

شقایق که از این شوخی مهتاب لبخند مهمان لبانش شده بود دیگر چیزی نگفت و تسلیم خواسته او شد.

مهتاب هم که او را ساکت دید گویی تازه یادش آمده باشد با لحن خاصی گفت:

- وای به کلی یادم رفته بود دکتر سفارش کرده بود
اگه حالت تغییر کرد و حرفی زدی خبرشون کنم ولی
من فراموش کردم خواهش می‌کنم کمی صبر کن من
الآن بر می‌گردم.

بعد از رفتن مهتاب شقایق به فکر فرو رفت از يك
طرف به پدر و مادري که هرگز ندیده بودندشان فکر می
کرد و از طرفي دیگر به شهاب که قرار بود تا ساعتی
دیگر به آنجا بیاید.

فکر کردن به شهاب تا حد زیادی باعث آرامش شقایق
می شد به طوري که غم نداشتن پدر و مادر را از یاد
می برد و امید به زندگی را جایگزین آن می کرد.

درهمین زمان که شقایق با افکار خود سرگرم بود در
منزل خاتم سالاری نیز شهاب با افکار ناراحت کننده
دست و پنجه نرم می کرد.

او روی مبلی مقابل تلویزیون نشسته بود و به
سرودی که همراه با تصاویری زیبا از دریا و غروب
خورشید از تلویزیون پخش می شد گوش می داد.

زگریه چشمم چو دریا شد
کسی در من بی تو تنها شد

تو پاکی چون خصلت دریا
تو می دانی غربت دل را

کجا باشد بی تو فردایی
من و این شبهای دریایی

نه آوایی در شب ساحل
در این غربت مانده ام با دل

در این هنگام خاتم سالاری با خاموش کردن
تلویزیون شهاب را از حال و هوای خود بیرون آورد.

شهاب هم گفت:

- چرا خاموش کردین؟ داشتم می دیدم.

خاتم سالاری استکان خالی روی میز را برداشت و
گفت:

-خودت کم غم و غصه داری که می‌شیني سرود غم
انگیز هم گوش می‌کنی؟

به جای اینکه بیخودی اینجا بنشینی بلند شو حاضر
شو تا وقتی مهران میاد دنبالمون معطل نشه.

شهاب در پاسخ حرف مادرش گفت:

- من امروز نمیام خودتون همراه مهران برید.

خاتم سالاري از اين حرف او تعجب كرد و گفت:
-يعني چي؟ مگه نمي‌خواي شقايق رو ببيني؟

شهاب از جايش بلند شد و گفت:
ديدن ما كه قرار نيست حالش رو خوب كنه فعلاً با
حالي كه اون داره نبينمش راحت‌ترم.

او بعد از گفتن اين حرف به آشپزخانه رفت خانم
سالاري هم دنبالش رفت و در همان حال گفت:
-فكر نمي‌كردم همچين حرفهائي از تو بشنوم يعني جداً
نمي‌خواي بياي؟



[PM 3:40 2021/16/11]

شهاب در حالی که پارچ آب را از داخل یخچال بیرون می آورد گفت:

-اومدن من که فایده ای نداره جز اینکه باعث شکنجه ام بشه باور کنید دیدن شقایق تو اون حال جز اینکه عذاب وجدانمو بیشتر کنه فایده دیگه ای برام نداره.
شما و مهران برین، به منم کاری نداشته باشید من تو خونه بمونم راحت ترم.

خانم سالاری که نمی خواست طبق خواسته شهاب عمل کند گفت:

- تو تا کی می خواهی خودت رو مقصر بدونی؟ چرا نمی خواهی قبول کنی که تو تقصیری نداری؟
در ضمن از کجا معلوم که شقایق تا الان به حال عادی برگشته باشه؟ در این صورت اگه تو نیایی معلوم نیست درموردت چه فکری کنه.

شهاب جرعه اي از آبي را كه داخل ليوان ريخته بود نوشيد و در پاسخ مادرش گفت:

- اولاً اگه حال شقايق خوب شده باشه مهتاب حتماً خبرمون مي‌كنه، ثانياً شما دعا كنيد شقايق به حال عادي برگرده من قول مي‌دم هر فكري در مورد بكنه به هيچ وجه ناراحت نشم از اين بابت خيالتون راحت باشه.

خانم سالاري كه ديگر نمي دانست چه بگويد تسليم خواسته او شد و گفت:

- خيلي خوب، حالا كه تصميمت تا اين حد قطعيه من ديگه اصرار نمي‌كنم فقط اميدوارم بعداً از نيومدنت پشيمون نشي.

خانم سالاري اين حرف را گفت و از آشپزخانه بيرون رفت.

شهاب هم همانجا پشت ميز نشست و به فكر فرو رفت.

دقایقی بعد زمانی که مهران زنگ منزل آنها را به صدا در آورد خانم سالاری بعد از خداحافظی با شهاب از خانه خارج شد، وقتی مهران سراغ شهاب را گرفت و خانم سالاری نیز جریان را برایش بازگو کرد گفت:

-شهاب داره موضوع رو زیادی بزرگ می‌کنه اگه اجازه بدین من باهاش صحبت کنم شاید بتونم راضیش کنم که بیاد.

خانم سالاری هم گفت:

-من که فکر نمی‌کنم از حرفش برگرده، ولی حالا که خودتون می‌خواین حرفی ندارم، بفرمایید.
وقتی که می‌اومدم تو آشپزخانه بود، من همینجا می‌مونم تا بیاین.

مهران بعد از گرفتن اجازه وارد خانه شد وقتی به آشپزخانه رسید و شهاب را پشت میز دید با انگشت به در ضربه ای زد و گفت:

-خوابی یا بیدار؟ مزاحم نمی‌خوای؟

شهاب به او نگاه کرد و گفت:
- تو که هنوز اینجایی مگه نمی‌خواهی بری
بیمارستان؟



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 273

مهران از همان جا که ایستاده بود گفت:
- بدون تو نه، پا شو حاضر شو که مادرت بیرون
منتظره.

شهاب که حوصله نداشت با مهران بحث کند گفت:

-خواهش مي‌کنم تو ديگه شروع نکن، چند بار بايد
بگم که نميام؟

اصلاً شما با من چی کار دارين؟ خودتون مي‌خوايم
بريد ... بريد.

حالا هم اگه مي‌خواي بي خودي وقت رو هدر ندي
زودتر برو چون من قصد ندارم بيام.

مهران هم گفت:

- وقتي تو نيای دليلي نداره که ما بريم مخصوصاً من
که فقط به خاطر اينکه تو همراه هستي مي‌رم پس
اين حرف‌ها رو بگذار کنار و بلند شو بريم.

شهاب از پشت ميز بلند شد و با ناراحتي گفت:

- اول مامانم حالا هم تو، من به چند نفر بايد جواب
پس بدم؟

وقتي گفتم نميام، نميام ديگه، تو هم بيخود بهانه
نيار.

شهاب بعد از گفتن این حرف خواست از آشپزخانه خارج شود که مهران دستش را به چارچوب در گرفت و مانع خروج او شد سپس گفت:

- خیلی خوب، من دارم بهانه میارم ولی اگه شقایق به هوش بیاد و ببینه تو به دیدنش نیومدی چی؟ اون وقته که بی معرفتی تو براش ثابت می‌شه و مطمئن می‌شه که هر چی در موردت فکر می‌کرده اشتباه بوده.

ببینم تو این رو می‌خوای؟

شهاب بعد از لحظه ای سکوت گفت:

- اگه قرار بود به هوش بیاد تا به حال اومده بود مطمئن باش قرار نیست تو این یک ساعت که من نیستم حالش خوب بشه.

بعد از گفتن این حرف دست مهران را پایین آورد و از آشپزخانه خارج شد مهران هم به دنبالش رفت چون دید شهاب دارد از پله ها بالا می‌رود خود را به

او رساند دستش را گرفت، او را از رفتن باز داشت و گفت:

- ببین شهاب، درسته شقایق با حالی که داره متوجه حضور ما نمی‌شه ولی این دلیل نمی‌شه که تو اون رو به حال خودش رها کنی و تنه‌اش بذاری. خواهش می‌کنم لجبازی رو بذار کنار و همراه من بیا.

شهاب نگاهش را برگرداند، به چشمان مهران نگاه کرد و با اندوه گفت:

- مگه این دو روز که اومدم چه فایده‌ای داشت؟
فایده‌ش جز این بود که بی کار بایستم و صورت بی روحش رو ببینم؟

چرا متوجه منظورم نمی‌شی مهران؟ اگه دیدن شقایق تو اون وضع برای تو خوشاینده برای من نیست می‌فهمی؟

باور کن تحمل ندارم اون رو تو این حال ببینم تحمل ندارم شاهد ناتوانی خودم در برابر حال بد اون باشم می‌فهمی چی می‌گم؟

تحمل ندارم دست روی دست بزارم و فقط نگاش کنم.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 274

شهاب به اینجا که رسید چشمانش را که پر از اشک
شده بود از نگاه مهران گرفت، دستش را از دست او
بیرون آورد و گفت:

- حالا اگه نمی‌خواهی بیشتر از این عذابم بدی از اینجا
برو، برو و راحت بذار خواهش می‌کنم برو.

سپس به سرعت از پله ها بالا رفت و خودش را از
برابر نگاه متحیر و ناراحت مهران دور کرد.

مهران نیز که تحت تأثیر حرف های او قرار گرفته
بود با ناامیدی و اندوه به طرف بیرون راه افتاد.

زمانی که خانم سالاری او را تنها و ناراحت دید
گفت:

-قبول نکرد نه؟

- هر چی گفتم راضی نشد اوضاعش بدجوری به هم
ریخته فکر نمی‌کردم تا این حد تحت تأثیر حال شقایق
خانم قرار بگیره.

-نمی‌دونم چکارش کنم، هر چه بهش می‌گم قرار
نیست شقایق تا ابد اینطوری بمونه به خرجش
نمی‌ره، می‌ترسم از بس فکر و خیال می‌کنه آخر کار
دست خودش بده.

- زیاد خودتون رو نگران نکنید انشاء الله شقایق خانم
به زودی خوب می‌شه و به این اوضاع خاتمه می‌ده.

سپس هر دو سوار ماشین شدند و به طرف
بیمارستان حرکت کردند.

در بیمارستان مهتاب و شقایق سخت در انتظار آمدن
آنها بودند زمانی که مهتاب اطراف شقایق را مرتب
می کرد شقایق به او گفت:

-مهتاب؛ فکر می کنی دکتر اجازه می ده امروز
مرخص بشم؟

مهتاب در پاسخ او گفت:
-نمی دونم،

سپس کیسه سرم را که به دست شقایق وصل بود
نگاه کرد و گفت:

- ولی فکر کنم بعد از تموم شدن سرم اجازه بدن.

شقایق هم به سرم دستش نگاه کرد و گفت:

-اگه اینطور باشه که خوبه چون چیز زیادی ازش
باقی نمونده.

در همین زمان بود که خانم سالاری و پشت سر او
مهران وارد اتاق شدند مهتاب با اینکه از آمدن آن دو
بدون شهاب تعجب کرده بود با این فکر که او چند
لحظه دیگر می آید با مادرش و مهران احوالپرسی
کرد.

بعد از این کار چون دید آنها هنوز متوجه حال شقایق
نشده اند لبخندی زد و گفت: - نمی‌خواید با شقایق هم
حال و احوال کنید؟

خانم سالاری و مهران که از شنیدن این حرف حیرت
زده شده بودند به شقایق چشم دوختند. شقایق چون
نگاه آن دو را متوجه خود دید با اینکه از نیامدن
شهاب اندوهگین شده بود ولی در پاسخ نگاه آنها
گفت:

-سلام زهرا خانم ممنونم از اینکه به دیدنم اومدین، از
شما هم متشکرم آقا مهران.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 275

خانم سالاري که از فرط شادي نزديک بود سخته کند
جلو آمد و با خوشحالي گفت:

- باورم نمي‌شه شقايق جان، يعني اين خودتی که
داري حرف مي‌زني؟

شقايق که از دیدن خوشحالي خانم سالاري شرم زده
شده بود سعی کرد در جایش بنشیند تا راحتتر بتواند
با او حرف بزند اما خانم سالاري مانع او شد و گفت:

- راحت باش عزیزم، همین قدر که صدات رو شنیدم
از خدا ممنونم لازم نیست از جات بلند شي و خودت
رو خسته کنی.

شقایق در جایش آرام گرفت، به چهره ذوق زده خانم سالاري نگاه کرد و گفت:

- از اینکه طی این مدت باعث ناراحتی همتون شدم واقعاً معذرت می‌خواهم حضور من جز درد سر چیزی برای شما نداشت.

خانم سالاري که هر چه بیشتر صدای شقایق را می‌شنید خوشحالی‌اش بیشتر می‌شد دست او را در میان دستهای خودش گرفت و گفت:

- این چه حرفیه که می‌زنی؟ تو کجا و درد سر کجا؟ می‌دونستم همین روزها به حال اولت بر می‌گردی ولی انتظار نداشتم اینطوری غافلگیر بشم.

شقایق هم گفت:

- از این بابت معذرت می‌خواهم راستش رو بخواین به مهتاب گفتم خبرتون کنه تا بیخود نگران نباشید ولی ترجیح داد غافلگیرتون کنه.

مهتاب در ادامه حرف شقایق گفت:

- که البته خیلی خوب این کار رو انجام دادم ولی از اینها بگذریم بگین ببینم چرا شهاب همراهتون نیست؟ مگه نیومده؟

خانم سالاری گفت:

- نه، متأسفانه نیومده ولی تقصیر خودته اگه خبرمون کرده بودی حتماً می‌اومد.

مهتاب با ناراحتی گفت:

- یعنی می‌خوااین بگید الان که شما اینجااین شهاب تو خونه ست؟ آخه برای چی؟

مهران گفت:

حالش زیاد خوب نبود به خاطر همین نتونست بیاد ولی مطمئنم اگه از خوب شدن شقایق خانم اطلاع داشت هر طوری بود میومد.

مهتاب با ناامیدی گفت:

- مثل اینکه کار اشتباهی کردم که به خونه زنگ
نزدم، مطمئناً شهاب هم اگه این موضوع رو بفهمه
سرزنشم می‌کنه.

خانم سالاری گفت:

- نگران نباش، هنوز دیر نشده همین الان باهاش
تماس بگیر و جریان رو بگو هرچی باشه اگه الان
بفهمه بهتر از اینه که بعد از تموم شدن ساعت
ملاقات با خبر بشه. تو که می‌دونستی تا چه حد
نگرانه، نباید این کار رو می‌کردی.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 276

مهتاب که لحظه به لحظه بر ناراحتی اش افزوده می شد گفت:

- همین دیگه، چون می‌دونستم نگرانه فکر غافلگیر کردنش رو کردم وگرنه بی دلیل که نمی‌خواستم این کار رو بکنم ولی اینکه می‌گین الان باهاش تماس بگیرم رو قبول نمی‌کنم اگه می‌خواین خودتون خبرش کنید.

مهران گفت:

- این کار رو بذارید به عهده من، مطمئن باشید طوری جریان رو می‌گم که از دست شما دلگیر نشه.

مهران از اتاق بیرون رفت اما هر چه تلفن کرد شهاب گوشی را بر نداشت وقتی به اتاق برگشت و این خبر را به خانم سالاری داد او گفت:

- اون که خونه بود یعنی کجا رفته؟

مهران هم گفت:

-نمی‌دونم شاید تو اتاقش خوابه چون آخرین باری که دیدمش رفت به اتاقش.

شقایق نیز با اینکه از اوضاع پیش آمده ناراحت و نگران شده بود سعی می‌کرد نگرانی خود را آشکار نسازد به همین دلیل جز اینکه به حرفهای اطرافیانش گوش فرا دهد حرفی به زبان نمی‌آورد.

مهران که تماس تلفنی را بی نتیجه دید گفت:
- اگه وقت داشتیم می‌رفتم دنبالش ولی متأسفانه تا پیام برگردم و در جریانش بذارم و دوباره برگردیم ساعت ملاقات تمام می‌شه.

خانم سالاری گفت:
- لازم نیست خودتون رو به زحمت بندازین همین قدر که به فکرش هستین از شما ممنونم.

چند لحظه بعد مهران که خود را در جمع آنها زیادی احساس می‌کرد و حضور خود را مزاحم آنها می‌دید

به بهانه خرید شیرینی به مناسبت خوب شدن حال شقایق آنها را تنها گذاشت.

در مدتی که او نبود مهتاب و خانم سالاری هم با شقایق به گفتگو پرداختند، بیشتر بحث شان هم در مورد پدر و مادر شقایق بود.

به هر حال چند دقیقه بعد مهران دوباره برگشت جعبه شیرینی را روی میز مقابل شقایق گذاشت و در پاسخ خانم سالاری که گفت:
-راضی به زحمت شما نبودیم.

به شوخی گفت:

-چه زحمتی من این کار رو به نیابت از شهاب انجام دادم مطمئن باشید بعداً باهاش حساب می‌کنم.

خانم سالاری خندید و گفت:

-به هر حال از زحماتتون متشکریم.

بعد از گفتن این حرف به طرف جعبه شیرینی رفت تا
در آن را باز کند اما در همان هنگام چشمش به در
اتاق خیره ماند و با گفتن این جمله نگاه های دیگران
را نیز متوجه آن قسمت کرد.

- فکر نمی‌کردم بیایی چی شد تصمیمت رو عوض
کردی؟



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 277

مهران که پشتش به در بود نگاهش را برگرداند و به
شهاب که دسته گل نرگسی در دستش بود و در

آستانه در ایستاده بود نگاه کرد. شهاب در پاسخ
حرف مادرش گفت:

- هیچ چي، فقط نتونستم بيخودي تو خونه بشينم.

مهران هم به شوخي گفت:

بهانه نيار بگو نمي خواستم همراه شما بيام.

شهاب همان طور که به داخل اتاق مي آمد با بي
حوصلگي گفت:

-اگه مي خواني شوخي کني بذار براي يه وقت ديگه،
چون الان اصلاً حوصله ندارم.

بعد از گفتن اين حرف به طرف تخت شقايق رفت
گلهايي را که در دستش بود به طرف مهتاب که آن
سوي تخت ایستاده بود گرفت و گفت:

- امروز خودت نبودي که گل بياري من به جاي تو
آوردم لطفاً بذارشون تو ليوان.

ولي مهتاب که از دیدن شهاب جا خورده بود همان
طور در جایش ایستاده بود و به گلهاي نرگس که به
طرفش گرفته شده بود نگاه مي کرد.

شهاب که دید او گلها را نمي گیرد و فقط نگاه مي
کند گفت:

-چرا اينطوري نگاه مي کنی؟ بگیر دیگه.

اما مهتاب به جاي گرفتن گلها به شقایق که در
سکوت به شهاب مي نگرست نگاه کرد. شهاب نیز
که از حرکات مهتاب گیج شده بود نگاه او را دنبال و
به شقایق نگاه کرد وقتی نگاهش به نگاه شقایق افتاد
شقایق با لحن آرام و همیشگی اش گفت:
- سلام آقا شهاب.

طنین دلنشین سلام شقایق بعد از آن همه نگرانی و
اینقدر غیر منتظره، شهاب را از خود بیخود کرد.

انگشتان دستش بی حس شد و گلهای نرگس که در
دستش بود بی اختیار از دستش رها شد و در برابر
دیدگان شقایق بر روی تخت ریخت.

نگاهش چنان در نگاه شقایق گره خورده بود که
روح شقایق را به تلاطم وا داشت. شقایق که نمی
توانست بیش از آن شاهد نگاه جذاب و هیجان زده
شهاب باشد و از طرفی نمی خواست در حضور او
خوابیده باشد درحالی که هنوز سرگیجه داشت و سرم
نیز به دستش وصل بود سعی کرد در جایش بنشیند.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 278

مهتاب که او را در آن حال دید گفت:

- راحت باش شقایق جان تو نباید از جات بلند شی.

ولی شقایق که از دیدن شهاب در آن حال انقلابی در
درویش بر پا شده بود همان طور که در جایش می
نشست گفت:

- حالم خوبه می‌تونم بشینم.

شهاب که هنوز نمی‌توانست باور کند که آن کسی که
در حضورش نشسته و حرف می‌زند شقایق است
همچنان ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود و نگاهش می
کرد.

شقایق که دید شهاب هنوز حال خود را باز نیافته و
همچنان به او خیره شده نگاهش را به گلهای نرگس
که در برابرش ریخته بود دوخت و خطاب به شهاب
گفت:

- از اینکه بازم براتون درد سر ایجاد کردم واقعاً
معذرت می‌خوام.

شقایق ساکت شد تا پاسخی از شهاب بشنود ولی
شهاب همچنان سکوت اختیار کرده بود، گویی توان
حرف زدن را از دست داده بود. مهران که دید شهاب
چیزی نمی گوید دستی به شانه او زد و در حالی که
لبخند بر لب داشت گفت:

- تا امروز شقایق خانم حرف نمی زد، حالا نوبت تو
شد. چیه اینقدر بهت زده شدی؟ یه چیزی بگو دیگه.

این برخورد مهران شهاب را به خود آورد با این
حال قادر به حرف زدن نبود اما زمانی که دید شقایق
مشغول برداشتن گلهای نرگس از جلوی رویش است
دستش را جلو برد دو شاخه گلی را که دورتر از
گلهای دیگر افتاده بود برداشت به طرف شقایق گرفت
و با صدایی که از شوق می لرزید گفت:
-مثل اینکه باید باور کنم حالتون خوب شده .

شقایق بعد از اینکه لحظه ای به گلهای در دست او
نگاه کرد آنها را گرفت و در همان حال با لحن شرم
آگینی که خاص خودش بود گفت:

- از اینکه بی جهت نگران‌تون کردم متأسفم باور کنید نمی‌خواستم با غم زیادی که به خاطر پدر و مادرم گریبان گیرم شده این اوضاع رو به وجود بیارم و باعث ناراحتی شما بشم.

شهاب که هر چه بیشتر صدای شقایق را می‌شنید آرامش بیشتری وجودش را فرا می‌گرفت در پاسخ این حرف او گفت:

- تقصیر شما نیست که این اوضاع به وجود آمده ناراحتی شما برای ما قابل درک‌ه حالا هم خوشحالم از اینکه می‌بینم حالتون خوبه.

شقایق هم که متوجه شده بود که این دو روز تا چه حد باعث ناراحتی شهاب شده نگاهش را به او دوخت و گفت:

- این از لطف شماست که هر دردمند رو که براتون درست می‌کنم نادیده می‌گیرید، با این حال به شما قول می‌دم بیشتر از این مشکلی براتون به وجود نیارم.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 279

شهاب هم گفت:

-اگه منظور تون اینه که دیگه قرار نیست اندوه و ناراحتی رو تو چهره تون ببینم از قولی که دادید متشکرم.

شقایق لبخند کم رنگی بر لب آورد نگاهش را به گلها دوخت و گفت:

-بسیار خوب، حالا که شما اینطور می‌خواین تمام تلاشم رو می‌کنم تا دیگه من رو ناراحت نبینید.

شهاب که از پاسخ او احساس رضایت می‌کرد گفت:

-اگه این کار رو بکنید سلامتی خودتون رو تضمین کردید.

در همین هنگام خانم سالاری که تا به حال ساکت ایستاده بود و به صحنه نگاه می کرد جعبه شیرینی را برداشت، به طرف شقایق آمد و گفت:

-راه درستشم همینه حالا که قرار نیست با غم و غصه خوردن کاری درست بشه پس همون بهتر که ناراحتی رو از خودت دور کنی و سعی کنی خودت رو با شرایط پیش اومده وفق بدی.

سپس جعبه شیرینی را در مقابل شقایق گرفت و ادامه داد:

-حالا هم برای اینکه از یه جایی شروع کرده باشی دهنتم رو شیرین کن و همه تلخی ها و ناراحتی ها رو بریز دور.

شقایق در پاسخ او تشکر کرده و شیرینی برداشت
وقتی نوبت شهاب شد که شیرینی بردارد او هم زمان
با برداشتن شیرینی گفت:

- شقایق خانم کی به حال عادی برگشتن که شیرینی
هم گرفتید؟

خانم سالاری گفت:

- دو ساعتی می‌شه شیرینی هم آقا مهران زحمتش
رو کشیدن و قبل از او مدنت گرفتن.

شهاب چون این را شنید به مهتاب نگاه کرد و با لحن
خاصی گفت:

- مگه قرار نبود هر خبری شد به ما اطلاع بدي؟ پس
چی شد؟

مهتاب که از ابتدا منتظر همین سؤال شهاب بود
گفت:

- قصد بدي نداشتم، فقط می‌خواستم غافلگیرتون کنم.

خاتم سالاري که نمي خواست شاهد جر و بحث آن دو باشد گفت:

- اين حرفها رو بذاريد کنار، بجاي اون يه نفرتون بره از دکتر پيرسه تا کی شقايق بايد اينجا باشه چون اينطور که پيدااست حال شقايق جون خوبه.

شهاب که از خداهش بود شقايق هر چه زودتر از بیمارستان مرخص شود گفت:

- اگه خود شقايق خانم بخوان مي‌تونيم ترتيب مرخصيشون رو بديم فکر نمي‌کنم دکتر دليلي براي نگه داشتنشون داشته باشه.

شقايق هم گفت:

- اگه اين کار رو بکنيد ممنون مي‌شم چون بيشتر از اين نمي‌خوام اينجا باشم.

شهاب در پاسخ او گفت:

- خوب پس صبر کنید تا برگردم.

او بعد از گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 280

مهران هم پشت سرش رفت
وقتی در راهروی بیمارستان خود را به او رساند
گفت:

- تبریک می‌گم.

شهاب نگاهی به او کرد و پرسید :

-خوب شدن شقایق رو؟

مهران پاسخ داد:

- آره، انتظار نداشתי به این زودي خوب بشه، نه؟

شهاب تبسمي كرد و گفت:

- اگه بگم هنوز كاملاً باور نكردم چي مي‌گي؟

مهران خنديد و گفت:

-مي‌گم حق داري، چون خود من هم به سختي باورم شد.

برگشتن شقايق به منزل و بهبودي او، روح زندگي را به خانه خاتم سالاري برگرداند و حزن و اندوهي را كه چند روز در آنجا مسكن گزيده بود از بين برد، مهتاب كه از شوق حضور دوباره شقايق در منزلشان سر از پا نمي شناخت مثل پروانه اطراف او مي چرخيد و سعي در برآوردن نيازهاي او مي كرد و با اين كار شقايق را شرمنده خود مي ساخت.

شقایق که پی برده بود در این دو روز که در بیمارستان بستری بوده تا چه حد باعث نگرانی شده، تصمیم گرفت غم و اندوه را از وجود خودش دور کند و بیش از آن موجب ناراحتی آنها نشود او با اینکه خانم سالاری و مهتاب خیلی اصرار می کردند از استراحت کردن امتناع می ورزید و حال خود را خوب بیان می کرد.

خانم سالاری هم که دید به هیچ طریق نمی تواند او را راضی به استراحت کند، از اصرار دست برداشت و فقط از او قول گرفت که مصرف داروهایش را ادامه دهد.

آن شب زمانی که شهاب در اتاق خودش مشغول مطالعه بود، مهتاب و شقایق و خانم سالاری دور هم نشسته بودند و با هم گفتگو می کردند وقتی موضوع گفتگویشان به چگونگی مرگ پدر و مادر شقایق رسید مهتاب گفت:

-بهتره بگيم شهاب بيد جريان رو برامون تعريف كنه خيلي دلم ميخواد بدونم روزي كه به اون آدرس رفت چي ديده و چي شنیده.

خانم سالاري گفت:

-من قبلاً ازش خواستم اين موضوع رو برام بگه ولي اون موقع اصلاً حوصله حرف زدن نداشت و اين كار را به بعد موکول كرد فكر ميكنم حالا بهترين زمانه كه ازش بخوايم جريان رو بگه.

بعد از اين حرف مهتاب راهي اتاق شهاب شد و چند لحظه بعد با اين خبر كه الان مي آيد بازگشت.

زياد طول نكشيد كه شقايق و مهتاب، شهاب راديدند كه از پله ها پايين مي آمد شهاب چون نگاه شقايق را متوجه خودديد همان طور كه جلو مي آمد خطاب به او گفت:

- فكر نميكنيد اگه استراحت مي كردين به نفع خودتون بود؟



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 281

سپس روی مبلی روبروی او نشست و ادامه داد:
- برای شنیدن خبرهای غم انگیز همیشه وقت هست
به نظر من اگر فعلاً استراحت می‌کردید خیلی بهتر
بود.

شقایق در پاسخ شهاب گفت:
- ولی من نیازی به این کار نمی‌بینم، چون حالم کاملاً
خوبه از شما هم ممنونم که به فکرم هستید.

شهاب چایی را که مادرش جلویش گذاشته بود
برداشت و گفت:

-من فقط نمي‌خوام دوباره به حالي بيفتين كه به جاي پاسخ به حرفام از من رو بگردونيد و چشمتون رو ببنديد فقط همين، وگرنه قصد ندارم بي جهت شما رو مجبور به استراحت كنم.

شقايق كه از شنيدن اين حرف شهاب حيرت كرده بود به او خيره شد و گفت:

- منظورتون چيه؟ مگه قبلاً همچين برخوردی از منديد؟

شهاب لبخندي زد و گفت:

-فراموشش كنيد هر چه بوده تمام شده.

اما مهتاب در پاسخ شقايق به شوخي گفت:

-پس فكر كردي براي چي شهاب امروز به بیمارستان نيومد؟ خوب، وقتي ديروز هر چه با تو حرف زد تو محلش نداشتي از دستت دلخور شد و ...

شهاب حرف او را قطع کرد و با ناراحتی گفت:

-تنها کسی که من از دستش دلخور می‌شم تویی، اونم به خاطر حرفهای بی‌معنی که به زبون میاری پس لطفاً ساکت باش و حرف زن در غیر اینصورت من برمی‌گردم اتاقم.

خانم سالاری که نمی‌خواست شهاب به گفته اش عمل کند گفت:

- ناراحت نشو شهاب، مهتاب شوخی می‌کنه.

سپس رو به شقایق ادامه داد:

- شقایق جان حرفهای مهتاب رو جدی نگیر، شهاب اون قدر عاقل هست که بدون تو به چه دلیل به حرفاش جواب ندادی حالا هم به جای این حرفها بهتره بریم سر موضوع اصلی.

شقایق گفت:

-بسیار خوب، هر چی شما بگین.

سپس نگاهش را به پایین دوخت و ادامه داد:

- فقط لازم می‌دونم به خاطر رفتاری که طی این دو روز ندونسته از من سرزده و باعث ناراحتی شما شده ازتون معذرت بخوام هر چند خودم چیزی به خاطر نمی‌ارم.

شهاب خطاب به مهتاب گفت:

- ببین با يك حرف بي ربط كار رو به كجا می‌کشونی.

و رو به شقایق ادامه داد:

- شما که با اخلاق مهتاب آشنا هستید پس این موضوع رو فراموش کنید تا من هم چیزی که در مورد پدر و مادرتون شنیدم بگم فقط تنها خواهشی که از شما دارم اینه که سعی کنید آرامشتون رو از دست ندید اگر هم نمی‌تونید این کار رو بکنید همین الان بگید تا من حرفی در این مورد نزنم چون اصلاً

دوست ندارم دوباره باعث شم که اتفاقي براتون
بيفته.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 282

شقايق چون اين حرفها را شنيد خود را آرام و
خونسرد نشان داد و گفت:

- خواهش مي‌كنم هر چي مي‌دونيد برام بگين مطمئن
باشيد ديگه اتفاقي برام نمي‌افته.

شهاب نفس عميقي كشيد و گفت:

- اميدوارم اينطور باشه.

او چند لحظه سکوت کرد، سپس دوباره شروع به صحبت نمود و ماجرا را اینطور برای شقایق تعریف کرد:

- فکر می‌کنم دونستن این موضوع که پدر و مادرتون یکی از ثروتمندترین خانواده‌های تهران بودند براتون جالب باشه البته این ثروت هنوز هم در جاي خود باقیه و گمان نمی‌کنم به کسی غیر از شما تعلق داشته باشه مخصوصاً اون خونه که من و مهران دیدیم.

شاید باور نکنید ولی حاضرم با اطمینان بگم که اون خونه چندین میلیارد تومان ارزش داره. من و مهران که از دیدن خونه حسابی جا خورده بودیم صلاح ندیدیم بلافاصله به اونجا بریم و در مورد شما بگیم، به همین دلیل قبل از رفتن به اونجا رفتیم خونه‌ای که تو همسایگی‌ش قرار داشت و متأسفانه همانجا بود که شنیدیم پدر و مادرتون دیگه در قید حیات نیستند.

شهاب بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

- اینکه تا چه مدت از شنیدن این خبر شوکه شده بودیم بماند چون اصلاً انتظار شنیدن همچین خبری

رو نداشتیم، به هر حال مدتی گذشت تا کم کم از شوکی که دچارش شده بودیم بیرون بیایم بعد از آن چون از مرد همسایه شنیده بودیم که جز سرایدار کسی دیگه‌ای تو منزل پدر و مادر شما زندگی نمی‌کنه تصمیم گرفتیم به آنجا هم سری بزنیم تا اطلاعات بیشتری به دست بیاریم و در مورد اون چیزهایی که شنیدیم مطمئن شیم. خلاصه وقتی سرایدار در رو به رومون باز کرد بعد از اینکه اعتمادش رو جلب کردیم و به طور سر بسته مطالبی در مورد شما پراش گفتیم ازش خواستیم که هر چی در مورد پدر و مادرتون می‌دونه برامون بگه.

اونم که مشخص بود از شنیدن نام شما و دیگر نشانه‌هایی که دادیم کلی شگفت زده شده ما رو دعوت کرد بریم به اتاقی که محل زندگیش بود، بعد از آن شروع به گفتن ماجرای کرد که شنیدنش برای من و مهران واقعاً حیرت انگیز بود.

شهاب به اینجا که رسید سکوت اختیار کرد با اینکه می‌دانست اطرافیان‌ش سخت در انتظار بقیه ماجرا

هستند ولي مي خواست گفته هاي آن سرايدار را بار
ديگر از ذهن خود عبور دهد تا با تسلط كامل آن را
بازگو كند

مهتاب كه تحمل سكوت او را نداشت عجلانه پرسيد
- چرا ساكت شدي؟ بپيش رو بگو.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 283

شهاب به او نگاه كرد و گفت:
-خيلي خوب مي گم.

سپس به شقايق نگاه كرد و گفت:

-فقط امیدوارم شما با همین آرامشی که تا الآن داشتید
به بقیه جریان گوش بدید.

شقایق که مشتاق شنیدن ادامه ماجرا بود گفت:
-من که قبلاً به شما گفتم از طرف من مطمئن باشید.

شهاب با اینکه از این بابت زیاد مطمئن نبود شروع
به گفتن ادامه ماجرا کرد و گفت:

-آن طور که سرایدار برای ما گفت تو زمان حیات پدر
و مادرتون یکی از مستخدم‌ها بوده که بعد از
مرگشون چون جای دیگه‌ای برای زندگی نداشته به
عنوان سرایدار، همونجا مونده و به همین دلیل
اطلاعات دقیقی از زندگی پدر و مادرتون می‌دونست.

برای اینکه جریان مرگ پدر و مادرتون رو برای ما
به طور کامل بگه از اون‌جایی شروع به گفتن کرد که
پدر بزرگ پدری شما یعنی آقای شیدا که ثروت
فراوانی در اختیار داشته، دو تا همسر داشته.

طبق آنچه که آن سرایدار می‌گفت:

-آقای شیدا همسر اول خودش رو که يك پسر داشته بنا به دلایلي طلاق داده و بعد از جدا شدن از اون با فرد دیگه‌ای یا بهتره بگم با مادر بزرگتون ازدواج کرده که در نتیجه این ازدواج صاحب دو پسر و دو دختر شدند.

به هر حال بچه‌ها بزرگ می‌شند و هر کدوم برای خودشون خانواده تشکیل می‌دن. از آنجا که پدر شما فرزند آخر خانواده بوده و چون علاقه و وابستگی بیشتری به پدر و مادرش داشته بر خلاف خواهرها و برادر بزرگش که اروپا رو برای ادامه زندگی انتخاب می‌کنند تو ایران می‌مونه و با همسر و تنها فرزندش که شما بودید در کنار پدر و مادرش زندگی می‌کنه.

بعد از گذشت مدت زمانی نه چندان زیاد پدر بزرگ شما تصمیم می‌گیره ثروتش رو میان چهار فرزندش تقسیم کنه.

تو این بین موضوعی که از همه مهمتره اینه که چون به پدر شما اطمینان بیشتری داشته و اون رو برای دریافت ارث شایسته‌تر می‌دونسته علاوه بر چیزی که بهش ارث می‌رسیده تصمیم می‌گیره بخش دیگه‌ای از ثروتش رو به عنوان هدیه تولد شما به نام شما ثبت

کنه، برادر و خواهرهاي بزرگتر پدريتون هم چون از اخلاق پدرشون آگاه بودند با اين کار مخالفتي نکردند و از طرف ديگه ثروتي که به ارث برده بودند اون قدر زياد بوده که راضيشون کنه تا چشم به ثروت شما نداشته باشند.

به هر حال پدر بزرگ شما بدون هيچ گله و شکايت و مشکلي کار تقسيم ارث رو انجام مي‌ده و مدتي بعد در اثر بيماري از دنيا مي‌ره البته بعد از مرگ مادر بزرگتون.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 284

شقايق چون تا اينجاي ماجرا را شنيد در حالي که سعي مي کرد لحن صدايش عادي باشد گفت:

- يعني من پدربزرگ و مادر بزرگ هم ندارم، درسته؟

شهاب كه ناراحتي او را درك مي كرد براي دلداري او گفت:

-از طرف پدرتون نه ولي از جانب مادرتون داريد.

شقايق آهي كشيد و ديگر چيزي نگفت شهاب هم در حالي كه نگران حال او بود گفته هاش را اينطوري ادامه داد:

خبر مرگ پدربزرگتون تا اونجايي پخش مي شه كه به گوش همسر اولش مي رسه و اين موضوع باعث مي شه تا او همراه پسرش براي دريافت ارث به منزل پدر بزرگتون برن اما بر خلاف انتظارشون مشخص مي شه كه پدر بزرگتون چيزي براي اونا به ارث نداشته و همين موضوع باعث آنچه كه نبايد بشه، مي شه.

مادر و پسر دست به يكي مي كنند تا حق خودشون رو به زور هم كه شده از بازمانده ها بگيرند و متأسفانه به دليل اينكه عمه ها و عموتون خارج از کشور

زندگی می‌کردند و نمی‌توانستند بهشون دسترسی داشته باشند تصمیم می‌گیرن حسابشون رو فقط با پدر شما تصفیه کنند به همین دلیل هر دو راه منزل شما رو در پیش می‌گیرند و در برابر پدرتون ادعای ارث و میراث می‌کنند.

پدرتون هم که از وجود آنها اطلاع داشت بنا به درخواست همسرش یعنی مادر شما برای اینکه شر آن دو رو از سر خود کم کنند و اجازه ندن آرامش زندگیشون خدشه دار بشه راضی می‌شن یک قطعه از زمینهایی رو که از پدرش به ارث برده بود به نام برادر ناتنی خود کند و همین کار هم می‌کنه، با این کار تا مدتی اوضاع آروم می‌شه اما یک ماه بعد حس طمعکاری مادر و پسر برانگیخته می‌شه و از اونجا که متوجه این شده بودند که شما بهره زیادی از ارث بردین باز به سرشون می‌زنه تا به منزل شما برگردند و به خاطر کم بودن ارثی که بهشون رسیده جار و جنجال راه بندازند. اما پدر شما که پی به بدطینتی اون‌ها برده بود این دفعه تن به خواسته آنها نمی‌ده و همین کار باعث می‌شه تا اون‌ها از راه دیگه‌ای وارد بشن، مخصوصاً اینکه اون چیزی رو که به شما ارث

رسیده بوده رو حق خودشون می‌دونستند. به هر حال
بعد از این جریان پسر آن خانم با یکی دو نفر از
رفیق‌هایش که هیچ کدام آدم‌های درستی نبودند همراه
می‌شن و با هم نقشه شومی رو طرح می‌کنند.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 285

شهاب مکثی کرد و سپس با لحنی غمناک ادامه داد:
- این طور که سرایدار می‌گفت شبی که پدر و مادرتون
همراه با شما برای قدم زدن به پارک رفته بودند اونم
همراهشون بوده.

مدتی که می‌گذره پدرتون اون رو می‌فرسته دنبال
گرفتن دو فنجان قهوه و خودش همراه با مادرتون
همونجا روی یکی از نیمکت‌های پارک می‌شینند و

مشغول گفتگو می‌شن زمانی که مستخدم برمی‌گرفته
تو چهره پدر و مادرتون ترس و وحشت رو می‌بینه
اما قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه پدرتون فنجان‌های
قهوه رو ازش می‌گیره و به او می‌گه فوراً ساکی رو
که شما داخل اون بودید برداره و بدون اینکه کاری
کنه دیگران بهش مشکوک بشن از اونجا بره.

آن مستخدم که چاره‌ای جز انجام دستور نداشت
همین کار رو می‌کنه اما چون به قسمت دیگری از
پارک می‌رسه دلش طاقت نمیاره، شما رو همونجایی
که آقای محسنی پیداتون کرده، پنهان می‌کنه و
خودش بر می‌گرفته پیش پدر و مادرتون و از
فاصله‌ای نه چندان دور اون‌ها رو زیر نظر می‌گیره.

وقتی خوب نگاه می‌کنه می‌بینه تو فاصله‌ای از پدر و
مادر شما، برادر ناتنی پدرتون همراه با دو نفر دیگه
ایستادند و علاوه بر گفتگو با هم دیگه گاهی به پدر و
مادر شما نگاه می‌کنند.

از قرار معلوم پدر و مادرتون به حضورشون و
افکار پلیدشون پی برده بودند، به خاطر همین چون

خودشون نمي‌تونستند محل رو ترك كنند سعي
مي‌كنند حداقل شما رو از اون صحنه بيرون ببرن و
همين كار رو هم انجام مي‌دن.

به هر حال مدتي ديگه كه مي‌گذره مستخدم مي‌بينه
كه اون سه جوان طرف پدر و مادر شما مي‌رند و پدر
و مادرتون هم با اومدن اون‌ها از روي نيمكت بلند
مي‌شن بعد از آن اون شاهد گفتگوي پدرتون با برادر
ناتنيس مي‌شه اما چون فاصله از آنها دور بوده
نمي‌تونه بفهمه در مورد چي صحبت مي‌كنند، فقط به
گفته خودش يكي از اون سه نفر گوشه لباسش رو
كمي بالا مي‌گيره و چيزي رو كه از قرار معلوم يك
اسلحه بوده به پدر و مادرتون نشون مي‌ده و لحظه‌اي
بعد از اين كار هر پنج نفر راه مي‌افتند.



[PM 3:40 2021/16/11]

شهاب باز هم لختی سکوت کرد و چون مخاطبانش را در انتظار دید ادامه داد:

- اون با اینکه فکرش مشغول شما بوده ولی با این امید که جای شما امنه و بعداً برمی‌گرده سراغتون، به دنبال پدر و مادرتون و اون سه نفر راه می‌فته و بی صدا تعقیبشون می‌کنه، کمی که می‌گذره به محل خلوت و تاریکی توی همون پارک می‌رسن و همونجا می‌ایستند و باز شروع به حرف زدن می‌کنند ولی این بار با خشونت.

اینطور که بعداً معلوم می‌شه اون‌ها از پدرتون می‌خواستند تا تمامی سندهایی رو که به نام شما بوده بهشون تحویل بده اما وقتی می‌بینن پدرتون خواستشون رو قبول نمی‌کنه با اسلحه تهدید می‌کنند، به همین دلیل پدرتون مجبور به پذیرفتن خواسته اون‌ها می‌شه به این شرط که آسیبی به خودش و همسرش نرسونن.

اون سه نفر هم که چيزي جز اين نميخواستند قبول ميکنند فقط قرار مي‌دارند که مادرتون رو به عنوان گروگان نگه دارند تا پدرتون بره و با سندها برگرده.

پدرتون اول راضي به اين کار نمي‌شه ولی چون چاره‌اي جز اين نداشته ناچار تن به خواسته اون‌ها مي‌ده.

در همین حین که مشغول گفتگو بودند، مستخدم چون تو همون اطراف باجه تلفن رو می‌بینه بي صدا به پلیس اطلاع مي‌ده.

بعد از این که این کار رو تمام مي‌کنه مي‌بینه که پدرتون همراه با يکي از اون دو نفري که مسلح بودند از بقيه جدا مي‌شن و راه رفته رو بر مي‌گردن، به خاطر همین اونم پشت سرشون راه مي‌افته، اما هنوز مسافت زيادي رو طی نکرده بودند که فریاد مادرتون که پدرتون رو به نام صدا زد به گوششون رسيد و پدرتون رو از رفتن منصرف کرد به طوري که تصميم مي‌گیره برگرده.

اون مرد هم هر چی سعی مي‌کنه مانع برگشتنش بشه موفق نمي‌شه و پدرتون سریع برمی‌گرده.

وقتي مي رسه مادرتون رو مي بينه كه به ديوار تكيه
داده و گريه مي كنه. اون دو نفر هم در برابرش
ايستادن و با زور اسلحه و چاقويي كه تو دست
داشتند ازش مي خوان ساكت باشه اما مادرتون وقتي
پدرتون رو مي بينه بلند بهش مي گه به حرفشون
گوش نكنه و سندها رو بهشون نده، چون قصد دارند
بعد از گرفتن سندها جفتشون رو بكشن و شاهدي به
جا نزارن.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 287

-بعد از تموم شدن اين حرف از دهان مادرتون اون
دو نفر كه از به وجود اومدن اون وضع دچار
اضطراب شده بودن حرفاي مادرتون رو انكار مي كنند

و دوباره از پدرتون سندها رو درخواست می‌کنن
ولی پدرتون که دیگه بهشون اطمینان نداشته به
حرفاشون توجه نمی‌کنه، اون‌ها هم که اینطوری
می‌بینند اسلحه رو به سمت مادرتون می‌گیرند و
پدرتون رو تهدید می‌کنن که اگه کاری رو که گفتند
انجام نده همسرش رو خواهند کشت.

اما بر خلاف حرفشون مادرتون پیوسته به پدرتون
التماس می‌کرد که خواسته اون‌ها رو نپذیره. به وجود
آمدن این اوضاع پدرتون رو سرگردون می‌کنه چون
در هر دو صورت جان خودش و مادرتون رو در خطر
می‌دید، با این حال تصمیم می‌گیره مطابق میل اون‌ها
عمل کنه و خواست که سندها رو بیاره، بنابراین بدون
توجه به التماس‌های مادرتون قصد برگشتن می‌کنه به
این امید که بعداً راه نجاتی پیدا کنه اما چند قدم بیشتر
بر نمی‌دازه که فریاد دلخراش مادرتون به گوشش
می‌رسه، وقتی نگاهش رو بر می‌گردونه می‌بینه
چاقویی که تو دست یکی از اون دو نفر بوده تا دسته
در پهلوی مادرتون فرو رفته.

شهاب به اینجا که رسید به چشمان غرق در اشک
شقایق نگاه کرد، آهی کشید و گفت:

- خواهش می‌کنم اجازه بدید بقیه‌ش رو تعریف نکنم،
باور کنید گفتن این جریانات برام سخته.

اما شقایق که می‌خواست تمام ماجرا را از زبان او
بشنود در حالی که سعی می‌کرد بر بغضی که راه
گلایش را بسته بود غلبه کند با صدایی لرزان گفت:

- با اینکه نمی‌خوام باعث ناراحتی شما بشم ولی
حالا که تا اینجا رو تعریف کردین خواهش می‌کنم تا
آخرش ادامه بدین می‌خوام بدونم به چه طریق پدر و
مادرم رو از دست دادم.

مهتاب هم گفت:

- آره شهاب، تو که تا اینجا رو تعریف کردی، بقیه‌ش
رو هم بگو.

شهاب نفس عمیقی کشید و گفت:

- بسیار خوب حالا که شماها می‌خواید می‌گم هر چند خیلی برام سخته.

او بعد از سکوتی کوتاه ماجرا را ادامه داد و گفت:
-از قرار معلوم چون مادرتون پیوسته فریاد می‌زده و از پدرتون می‌خواسته که به حرفشون گوش نده به خاطر همین اون پست فطرت کلافه میشه و به این طریق ایشون رو ساکت می‌کنه.

اما بعد از دستگیری توسط پلیس اعتراف می‌کنه که او فقط قصد ترسوندن مادرتون رو داشته اما به دلیل حرکت ناگهانی مادرتون چاقو به پهلوشون فرو می‌ره و باعث زخمی شدنشون می‌شه.



[PM 3:40 2021/16/11]

-به هر حال پدرتون که از دیدن این وضع همه چیز رو تموم شده می‌بینه با عصبانیت فراوان به طرفشون حمله می‌کنه و باهاشون درگیر می‌شه که چندین ضربه چاقو به بدنش می‌خوره. تو همین زمانه که نیروهای پلیس وارد صحنه می‌شن و به راهنمایی اون مستخدم از همه‌ی اتفاق‌ها با خبر می‌شن.

اون سه نفر هم با دیدن پلیس وحشت زده راه فرار رو در پیش می‌گیرند، اما چون این کار رو بی فایده می‌بینن شروع به تیر اندازی می‌کنن که اتفاقاً یکی از تیرها به سینه اون مستخدم که بالای سر پدر شما نشسته بوده و سعی به کمک کردن بهش رو داشته اصابت می‌کنه و اون هم نقش زمین می‌شه.

با این وجود سرانجام پلیس موفق می‌شه هر سه نفر رو دستگیر کنه، پدر و مادرتون و اون مستخدم رو به بیمارستان منتقل می‌کنند، متأسفانه مادرتون همون لحظات اول جانش رو از دست می‌ده، پدرتون هم به

علت ضربات متعدد چاقو و خونريزي شديد يك روز
بعد از دنيا مي‌ره. فقط مي‌مونه اون مستخدم كه جان
سالم به در مي‌بره اما چون اونم يك روز كامل
بي‌هوش بوده نمي‌تونسته محل اختفای شما رو به
افراد فاميل اطلاع بده، به همين دليل شما تو اون
مكان باقي مي‌مونيد تا اينكه همون شب آقاي محسني
پيداتون مي‌كنه و شما رو همراه خودش مي‌بره.

با اين وجود اقوامتون به كمك مستخدم اون آگهي رو
در مورد شما تو روزنامه چاپ مي‌كنند تا به اين
طريق شايد شما رو پيدا كنند ولي چون مدتي مي‌گذره
و از اين كار نتيجه‌اي نمي‌گيرند نااميدانه دست از
جستجو بر مي‌دارند .

بعد از تموم شدن حرف‌هاي سرايدار او ما را به
قبرستان برد و محل دفن پدر و مادرتون رو هم
نشونمون داد.

نكته مهم ديگه كه سرايدار ازش حرف زد اين بود كه
تا به امروز كسي نتونسته اسناد و مداركي رو كه به
نام شما بوده پيدا كنه.

شهاب چون گفته هایش را به پایان رساند به شقایق
که در سکوت نگاهش را به میز دوخته بود چشم
دوخت وقتی قطرات اشک را که در لابه لای مژگان او
می درخشید دید پی به حال اندوه بار او برد و گفت:
-شقایق خانم شما حالتون خوبه؟

شقایق نگاهش را متوجه او کرد، خواست لبهایش را
باز کند تا حرفی بر زبان آورد اما گریه امانش نداد،
بنابراین با دست جلوی دهانش را گرفت و گریه کنان
به طرف آشپزخانه دوید و پشت میز نشست سرش را
روی میز گذاشت و به شدت گریست.



[PM 3:40 2021/16/11]

با رفتن او شهاب آهی از دل بر کشید، به مبل تکیه داد و گفت:

-می‌دونستم تحمل شنیدن این چیزها رو نداره.

مهتاب هم با ناراحتی از جایش بلند شد و در حالی که قصد رفتن به آشپزخانه را داشت گفت:

- هر کس دیگه‌ای بود زودتر از این به گریه می‌افتاد، شقایق خیلی خودش رو کنترل کرد، اما بیش‌تر از این طاقت نیاورد.

مهتاب به سراغ شقایق رفت و خانم سالاری خطاب به شهاب گفت:

- بیچاره پدر و مادرش که با اون وضع دلخراش جانشون رو از دست دادند، مطمئناً اون زمان خیلی جوان بودن چون شقایق چند ماه بیش‌تر نداشته که اونا کشته شدند.

شهاب با اندوه گفت:

- همینطور ه ولی از این جریان چندین سال می گذره، چیزی که فعلاً ناراحت کننده است اینه که غم و غصه شقایق از شنیدن این اتفاقات بیشتر می شه که اصلاً برای حالش خوب نیست، به خاطر همین خواهش می کنم برید سراغش و نذارید بیش تر از این گریه کنه.

خانم سالاری نیز از جایش بلند شد و گفت:

-حق با توعه، بسیار خوب می رم ولی دلم برایش می سوزه که باید با این همه غم دست و پنجه نرم کنه.

به این ترتیب خانم سالاری هم به آشپزخانه رفت و شهاب را با افکار غم انگیز و پر پیچ و خم خود تنها گذاشت.

خانم سالاري و مهتاب كه به سراغ شقايق رفته
بودند سعي مي كردند با حرفهائيشان او را تسلي دهند
و آرامش كنند.

شقايق نيز بعد از چند دقيقه چون نمي خواست بيش
از آن موجب ناراحتي آنها شود اشكهايش را پاك كرد
و آرام گرفت اما دلش هنوز داغدار بود و آرام و قرار
نداشت.

شنيدن حرفهائي شهاب و با خبر شدن از چگونگي
مرگ پدر و مادرش و اطلاع يافتن از كشته شدن آن
دو قلبش را به درد مي آورد او با اندوهي عميق راه
اتاق مهتاب را در پيش گرفت.

شهاب هم همان طور كه نشسته بود رفتن او را
نظاره كرد. شقايق چون مدتي را در اتاق مهتاب
گذراند به طرف پنجره رفت آن شب هوا باراني بود و
قطرات باران با سرعت نه چندان كم به شيشه پنجره
برخورد مي كردند ديدن قطره هاي باران دوباره اشك
را از چشمان شقايق جاري كرد و او با اين خيال كه

آسمان نیز به حالش اشک می ریزد بار دیگر هم نوا با او گریست.

بعد از اینکه چند لحظه کنار پنجره ایستاد و بارش باران را نظاره کرد عزم رفتن به حیاط را کرد به همین دلیل پالتویش را پوشید و از اتاق خارج شد وقتی به پایین پله ها رسید، شهاب که کنار در آشپزخانه ایستاده بود و با مادرش صحبت می کرد چون او را دید که پالتو پوشیده پرسید:

- شما که نمی‌خواهین تو این هوا برید بیرون؟

شقایق که هنوز اثرات اشک بر روی چهره اش به چشم می خورد گفت:

- می‌خوام کمی هوا بخورم زود بر می‌گردم داخل.

او بعد از گفتن این حرف راه حیاط را در پیش گرفت.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 290

شهاب رو به مادرش گفت:
- به نظرم بهتره مهتاب هم همراهش بره با حالي كه
اون داره نبايد تنهاش بذاريم.

مهتاب خواست گفته شهاب را اجرا كند ولي خانم
سالاري مانع او شد و گفت:
- نه بذاريد كمی تنها باشه و با خودش خلوت كنه
اينطوري براش بهتره.

شهاب به طرف اتاق خودش راه افتاد و گفت:
-پس حداقل دورا دور مواظبش باشيد تا دوباره اتفاقي
براش نيفته.

شقایق که به حیاط رفته بود زیر سقف ایوان و کنار
نرده ایستاده بود و به بارش باران نگاه می کرد و
همراه با آن آرام گریه می کرد او که دوباره داغ دلش
تازه شده بود به یاد پدر و مادرش اشک می ریخت.

اطلاع یافتن از چگونگی مرگ پدر و مادرش شدیداً
روحش را می آزرده به طوری که فکر می کرد هر
لحظه ممکن است قالب تهی کند اما همین که می رفت
تا این افکار را در ذهن خود تقویت کند یاد شهاب در
دلش زنده می شد.

شقایق خوب می دانست تنها چیزی که باعث شده
هنوز تپش قلبش ادامه داشته باشد و امید به زندگی
در وجودش شعله ور باشد عشقی است که از جانب
شهاب تاروپود وجودش را فرا گرفته است.

هر دفعه که می خواست با مرگ و ناامیدی رابطه
برقرار کند چهره ی شهاب در نظرش مجسم می شد و

او را از افکار پریشان دور می کرد. شقایق در این
فکرها بود که صدای شهاب او را به خود آورد:
- از اینکه باعث ناراحتیتون شدم متاسفم.

شقایق چون صدای او را شنید اشکهایش را پاک کرد،
نگاهی گذرا به او کرد و گفت - نه اشکال نداره خودم
خواستم جریان رو بدونم . از شما هم ممنونم که همه
چیزو تعریف کردید.

شهاب که به کنار نرده آمده بود آهی کشید و گفت:
- خواهش می کنم . ولی مثل اینکه شنیدن اون ماجرا
تحمل محیط اتاق رو براتون سخت کرده.

سپس به شقایق که چشمش به آسمان ابری دوخته
شده بود نگاه کرد و پرسید:
- درست نمی گم؟



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 291

شقایق که دلش می خواست باز هم گریه کند بدون
اینکه به شهاب نگاه کند با چشمانی اشک آلود و
صدایی لرزان گفت:

- نمی‌دونم، فقط می‌دونم که دلم خیلی گرفته درست
مثل این آسمون باز خوشا به حال آسمون چون اون
هر چند هم گرفته باشه وقتی این جوری گریه کنه
عقده‌های فرو خوردش بیرون می‌ریزه و بعد از اون
هم ابرهای تیره و تاریک از صفحه دلش پاک می‌شه
اما من با اینکه دلم کمتر از اون گرفته نیست و
عقده‌ها و اندوه‌ها هم کمتر از عقده‌های اون نیست
ولی هر چقدر هم که اشک بریزم نمی‌تونم غم رو از
دلم بیرون کنم.

اگر هم کمی تو این کار موفق بشم بازم غمی بزرگتر
گریبان گیرم می‌شه و تمام این چیزها گویای این

هستن که بهره من از زندگي فقط غم واندوهه نه چیز دیگه.

بعد از این حرفها که از عمق دل شقایق بر زبان او جاری گشته و شهاب را هم پریشان کرده بود صدای گریه او به گوش شهاب رسید و او را در دریایی از غم فرو برد.

شهاب همانطور که در فاصله نزدیکی از شقایق ایستاده بود و نگاهش نیز به آب داخل حوض که قطرات باران موجهای کوچکی روی آن ایجاد می کردند بود خطاب به شقایق گفت:

-نه شقایق خانم، شما اشتباه می کنید درسته که تا به حال از زندگي روی خوش ندیدین و همیشه با غم و اندوه همنشین بودین ولی قرار نیست زندگیتون تا ابد به این شکل پیش بره، مطمئن باشید همون طور که این ابرهای تیره از صفحه آسمان کنار می رن و جای خودشون رو به خورشید می دن ابرهای غم و اندوه هم یه روز از زندگي شما بیرون می رن، روزهای

سخت زندگی تموم می شه و خوشبختی جایگزینش
می شه.

شما باید به این موضوع ایمان داشته باشید چون هیچ
غمی پایدار نیست و بدون شك روزي از بين مي ره.

شقایق بدون آنکه به شهاب نگاه کند گفت:

-منم به همین امید الان زنده ام وگرنه اون قدر
توانایی ندارم که زیر بار این همه اندوه به زندگی
ادامه بدم، تمام امیدم اینه که آسمون زندگی منم
روزي آفتابي می شه و من می تونم رنگ آفتاب
خوشبختي رو ببینم.

شهاب که حدس می زد شقایق بر چه اساس این
حرفها را می زند با اینکه اطمینان نداشت ولی گفت:

- پس به احترام همین امیدی که دارین غم و اندوه رو
از دلتون بیرون کنید و اجازه ندید این غصه ها روحیه
شما رو از بین بیره و از زندگی سیرتون کنه چون
اگه بخواین تسلیم این غم ها بشین زندگی رو باختین،

طوري كه اگه خوشبختي هم به شما روي بياره شما
نمي‌تونيد احساسش كنيد.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 292

شقايق اشكهايش را پاك كرد، نفس عميقي كشيد و
بعد از لحظه اي سكوت گفت:
-ولي من اجازه نمي‌دم اين اتفاق بيفته اجازه نمي‌دم
زندگيم بيشتر از اين تباه بشه.

شهاب كه از شنيدن اين جملات از زبان شقايق به
احساس خوبي دست يافته بود گفت:

-اگه با همین روحیه پیش برید بُرد از آن شماست این
رو بهتون قول می‌دم. حالا اگه فکر می‌کنید آرومتر
شدین بهتره برگردیم به اتاق .

شقایق به شهاب نگاه کرد و گفت:

-اگه اجازه بدین می‌خوام قبل از اینکه بریم داخل در
مورد موضوعی با هاتون صحبت کنم.

- خواهش می‌کنم .بفرمایین .

- شاید الان موقع مناسبی برای بیان این حرف نباشه
ولی راستش رو بخواین خیلی دلم می‌خواد بدونم چه
بلایی سر اون سندها اومده منظورم همون اسنادیه
که خودتون درموردش صحبت می‌کردید.

شهاب گفت:

- قصد داشتم بعداً در این مورد با شما صحبت کنم
ولی حالا که خودتون پیشقدم شدید موضوع فرق
می‌کنه با این حال تنها چیزی که من می‌دونم اینه که

بعد از کشته شدن پدر و مادرتون و ناپدید شدن شما
اقوامتون هر چی جستجو کردند نتونستند اثری از
اون سندها پیدا کنند.

به گفته اون سرایدار اونا تمام گوشه و کنارهای منزل
پدرتون و هر جای دیگه‌ای رو که ممکن بوده پدرتان
سندها رو اونجا پنهان کنه جستجو کردند اما
کوچکترین نشانی به دست نیاوردند.
حالا به نظر خودتون چه اتفاقی ممکنه برای اون
سندها افتاده باشه؟

شقایق با لحن خاصی گفت:

- طوری حرف می‌زنید انگار شما می‌دونید موضوع
از چه قراره.

شهاب لبخندی زد و گفت:

- نه کاملاً.

- پس طبق معمول يك حدسهایی زدين كه به واقعيت
نزدیکه، درست نمي گم؟

- بسيار خوب، حق با شماست ولي اينها جواب سؤال
من نبود.

-شقایق نگاهش را از شهاب گرفت، به بارش باران
نگاه کرد، تبسمي بر لب آورد و گفت:

- با اين حساب مي خواهين ضريب هوشي من رو
بسنجيد، نه؟

- اين كار رو كه قبلاً چندين بار انجام دادم و به پاسخ
دلخواهم رسيدم فقط مي خوام بدونم چيزی كه به فكر
من رسیده به فكر شما هم رسیده يا نه؟

چون من هنوز به صحت و درستيش اطمینان ندارم
با اين حال اگر شما هم مثل من فكر كنيد با اطمینان
بيشتري مي تونم ماجرا را دنبال كنم.

-منظورتون رو مي فهمم، ولي تا الان چيزي به ذهنم
نرسیده که بتونم اون رو به شما بگم بنابراین بهتره
همون چيزي که تو ذهنتون مي گزره و البته من خيلي
دلم مي خواد بدونم چيه رو دنبال کنيد، چون با
شناختي که از شما دارم بعيد مي دونم حدستون اشتباه
باشه.

- از اطمینانی که به من داريد ممنونم حالا هم با
اینکه نمي خوام منتظرتون بذارم ولي دوست دارم
بيشتر در اين مورد فکر کنيد، حداقل براي سرگرمي.

- بسيار خوب، فقط خواهش مي کنم کمي راهنماييم
کنيد، چون اينطوري اصلاً نمي تونم به جايي برسم.



[PM 3:40 2021/16/11]

شهاب کمی فکر کرد و سپس گفت:

- آگه به جریانی که براتون تعریف کردم فکر کنید راحتتر به نتیجه می‌رسید. اما چون نمی‌خوام زیادی شما رو گیج کنم، خودم یادآوری می‌کنم.

شقایق به شهاب نگاه کرد و دقت کرد تا ببیند او چه می‌خواهد بگوید. شهاب هم به چشمان مشتاق او نگاه کرد و گفت:

- یادتونه گفتم وقتی پدر و مادرتون متوجه حضور اون سه نفر تو پارک شدند از مستخدم خواستند که شما رو از اون محل دور کنه؟

اون‌ها می‌تونستند شما رو کنار خود نگه دارند چون مسلماً نمی‌دونستند که قراره به دست اون‌ها کشته بشن بنابراین دلیلی نداشته شما رو از خود دور کنند اون هم با شتاب زدگی و اضطراب، درست نمی‌گم؟

شقایق که کاملاً متوجه منظور شهاب شده بود
متعجب گفت:

-منظورتون اینه که سندها تو اون ساک جا سازی
شده بوده و پدرم میخواستہ آنها رو از دسترس دور
کنه، درستہ؟

شهاب گفت:

-من اینطور فکر می‌کنم، شما چی؟ فکری می‌کنید
امکان چنین چیزی هست یا نه؟

- با این چیزهایی که شما گفتید البته که امکانش هست
ولی برای چی داخل ساک؟ منظورم اینه چرا باید پدرم
اون سندها رو داخل ساک بذاره و اون رو با خودش
به همه جا ببره؟

-خوب با اون شرایطی که اون موقع وجود داشته
مطمئناً پدرتون دنبال جایی امنی برای پنهان کردن
می‌گشته بنابراین در آن زمان بهترین جا رو داخل
ساک شما دونسته، چون با این کار هر جا می‌رفتند

سندھا رو بدون اینکه کسی متوجه بشه همراه خود
می‌بردند، البته در کنار خود شما.

-حق با شماست، خوب حالا ما چکار باید بکنیم؟

- تنها کاری که باید بکنیم اینه که اون ساک رو به
دست بیاریم.

- خب، چطوری این کار را بکنیم ما که نمی‌دونیم اون
ساک الان کجاست؟

اصلاً از کجا معلوم که بعد از این همه سال از بین
نرفته باشه؟

- فردا با آقای محسنی تماس می‌گیرم و در مورد این
موضوع باهاش صحبت می‌کنم مطمئنم اون بهترین
کسیه که می‌تونه در این مورد به ما کمک کنه.

در این هنگام خانم سالاری به حیاط آمد و از آن دو خواهش کرد که بیشتر از آن در هوای سرد نمانند و برگردند داخل اتاق. آن دو نیز گفته او را اجرا کردند و به اتاق رفتند. صبح روز بعد طی تماسی که شهاب با آقای محسنی یعنی همان کسی که شقایق را در پارک پیدا کرده بود گرفت متوجه شد که آقای محسنی ساک را همراه شقایق تحویل آقای رضوانی داده است.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 294

وقتی شهاب از او پرسید که آیا به جز شقایق چیز دیگری داخل آن ساک بوده یا نه، آقای محسنی پاسخ منفی داد.

شهاب هم بدون اینکه حرفی از سندها بزند تماسش را با او قطع کرد. بعد از اینکه جریان گفتگویشان را برای بقیه نیز تعریف کرد از شقایق پرسید:

-شقایق خانم، شما طی این سالهایی که تو منزل آقای رضوانی زندگی کردین هیچ وقت متوجه وجود اون ساک نشدین؟

شقایق هم در حالی که مطمئن نبود گفت:

-نمی‌دونم، شاید دیده باشم اما الان چیزی یادم نمی‌آید. در ضمن من اصلاً نمی‌دونم این ساک چه شکلی و یا چه رنگی بوده پس مسلماً نمی‌تونم به سؤالتون پاسخ بدم.

- حق با شماست ولی کاش پای آقای رضوانی در میان نبود اگر به جای اون کس دیگه‌ای در کار بود راحت‌تر می‌تونستیم اون ساک رو پیدا کنیم یا اینکه در موردش خبری گیر بیاریم.

مهتاب در پاسخ این حرف شهاب گفت:

- اڳه نظر من رو پيرسيد كه مي گم كاري به اون ساك
و سنده نداشته باشيد، چون فكر نمي كنم به درد سرش
بيزره.

به جاي اين كار بهتره هر چي زودتر شقايق راپو با
اقوامش روبرو كنيم .

-ولي به نظر من ما بايد قبل از هر كاري اون سندها
رو به دست بياريم چون با وجود اون اسناد زودتر
مي تونيم به اقوام شقايق خاتم ثابت كنيم كه ايشون
همون گمشده بيست سال پيشه، در غير اين صورت
اون ها اين موضوع رو به راحتی نمي پذيرن، هر چي
باشه ثروت زيادي تو انتظار شقايق خاتمه به همين
دليل اون ها تا جايي كه بتونن تو شناسايي شقايق
خاتم احتياط كامل رو مي كنند.

اما اڳه سندها رو همراه خودشون ببينن موضوع تا
حد زيادي فرق مي كنه.

شهاب نگاهی به ساعتش كرد و رو به شقايق گفت:

-من فعلاً باید برم شما هم بهتره تا وقتی من بر می‌گردم خوب فکر کنید ببینید چیزی یادتون میاد یا نه؟

اگر یادتون اومد اون ساك كجاست كه هیچ، در غیر این صورت ظهر دوباره با آقای محسنی تماس می‌گیرم و مشخصات ساك رو می‌پرسم.

- بسیار خوب، من سعی خودم رو می‌کنم.

شهاب ظهر موقع برگشتن از دانشگاه جریان سند را برای مهران تعریف کرد و سپس از مهران دعوت کرد به منزلشان بیاید تا با هم موضوع را پیگیری کنند.

مهران هم دعوت او را پذیرفت و همراه او به خانه اشان رفت.

زمانی که وارد خانه شدند و شهاب متوجه شد شقایق به نتیجه ای نرسیده دوباره با منزل آقای محسنی

تماس گرفت و بعد از عرض معذرت خواهي، از او
خواست نشاني هاي آن ساك را بيان كند.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 295

آقاي محسني بعد از كمي تفكر اظهار كرد كه ساكي كه
شقايق داخل آن بوده يك ساك دستي بيضي شكل بوده
و رنگش هم تا جايي كه او به ياد دارد صورتي
كم رنگ بوده كه نقش هايي از عروسك هم روي آن
وجود داشته است.

به هر حال بعد از پايان گفتگو، شهاب گوشي را قطع
كرد و روي مبل در كنار بقيه نشست و خطاب به
شقايق و ديگران حرفهاي آقاي محسني را بيان كرد.

وقتي شهاب گفت كه رنگ آن ساك صورتی بوده،
چیزی مثل برق از ذهن شقایق گذشت به طوری كه
همه توجه او را به خود جلب كرد بنابراین بیش از آن
به شهاب اجازه صحبت نداد و گفت:

- منظورتون صورتی كمرنگه كه نقش عروسك هم
داره نه؟

شهاب خوشحال شد و گفت:

-از قرار معلوم ساكرو دیدین، نه؟

- بله، همین يك سال پیش بود كه داخل زیر زمین
منزل آقای رضوانی دیدم و چون اصولاً رنگ صورتی
رو از رنگهای دیگه بیشتر می‌پسندم خیلی ازش
خوشم اومد، اون موقع با خودم فكر كردم شاید ساك
متعلق به بچگی‌های پرستو باشه اما حالا مطمئنم
همون ساكیه كه داریم دنبالش می‌گردیم، اگه هم تا
الآن به یاد نمی‌آوردم به این دلیل بود كه همیشه اون
رو متعلق به پرستو می‌دونستم.

- خوشحالم که ساک رو به یاد آوردین، حالا فقط می‌مونه که بریم و اون رو از آقای رضوانی پس بگیریم.

ولی چطوری؟ فکر نمی‌کنم آقای رضوانی راضی به این کار بشه مخصوصاً اگه بفهمه ما دنبال سندها می‌گردیم.

مهران که تا بحال ساکت بود گفت:

- حق با شماست، ما هر کار می‌کنیم نباید بذاریم کسی متوجه وجود احتمالی اون سندها داخل ساک بشه.

شهاب هم گفت:

- نگران نباشید، فکر اونجا رو هم کردم.

مهتاب متعجب گفت:

- چه فکری؟

آقاي رضوانی اصلاً چشم دیدن تو رو نداره اون وقت
تو چطوري ميخواي بري و ساك رو ازش بگيري؟

شهاب لبخندي زد و گفت:

- خودم اين رو مي‌دونم، به همين دليل از قبل فكرش
رو كردم.

او مكثي كرد و سپس ادامه داد:

- انجام اين كار با همكاري شقايق خانم زياد سخت
نيست به اين ترتيب كه ايشون بايد با پرستو تماس
بگيرند و ازش بخوان بدون اينكه چيزي به پدر و
مادرش بگه اون ساك رو دراختيار ما بذاره.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 296

شقایق گفت:

- فکر خوبیه فقط باید مثل دفعه قبل ابتدا مهتاب به اونجا زنگ بزنه و اظهار کنه دوست پرستو عه بعد از اون وقتی پرستو گوشی رو گرفت من گفته‌های شما رو بیان می‌کنم.

شهاب در پاسخ او گفت:

- بسیار خوب همین کار رو می‌کنیم.

سپس رو به مهتاب ادامه داد:

- با این حساب اولین نفری که باید شروع کنه تو هستی، خوب اگه حرفی نداری بلند شو برو سراغ تلفن.

مهتاب از جایش بلند شد و گفت:

- من حاضرم، فقط خود شقایق باید شماره رو بگیره.

به این ترتیب شقایق هم بلند شد و به دنبال او شهاب و مهران نیز از جا برخاستند خانم سالاری هم مشغول جمع کردن استکانهایی چای شد بعد از اینکه هر چهار نفر به سمت تلفن رفتند مهتاب گوشی را برداشت و شقایق نیز شماره را گرفت شهاب و مهران هم در چند قدمی آن دو به نظاره ایستادند.

چند لحظه گذشت تا اینکه آقای رضوانی گوشی را جواب داد و مهتاب را تا حدودی دچار دلهره کرد ولی مهتاب خونسردی اش را حفظ کرد و از آقای رضوانی خواست گوشی را بدهد به پرستو بعد از اینکه مدتی گذشت و پرستو گوشی را برداشت مهتاب خطاب به او گفت:

- سلام پرستو خانم من مهتابم اگه پدرتون اون نزدیکی نیست بگید تا گوشی رو بدم به شقایق اون می‌خواد با شما صحبت کنه.

پرستو که از شنیدن این موضوع خوشحال شده بود آهسته گفت:

-خیالتون راحت باشه پدرم رفت داخل آشپزخانه، هیچ کس این نزدیکی ها نیست حالا خواهش می کنم گوشی رو بدید به شقایق خیلی دلم می خواد باهاش صحبت کنم.

مهتاب گوشی را به شقایق داد و شقایق با پرستو شروع به صحبت کرد بعد از اینکه سلام و حوالپرسی اشان به پایان رسید پرستو خواست در مورد پدر و مادر شقایق از او سؤال کند اما شقایق که می دانست الان وقت این حرفها نیست بر او پیش دستی کرد و گفت:

- پرستو يك كاري ازت بخوام، برام انجام مي دي؟

پرستو مشتاقانه گفت:

-بگو، هر چی باشه انجام می دم.

- مي خوام بري داخل زیر زمین و ساك صورتی رنگی رو که اونجاست برام پیدا کنی.

-منظورت چه ساکيه؟ من که تا حالا همچين چيزي تو
زير زمين نديدم.

- تو برو بگرد، مطمئنم پيداش مي‌کني، راستش رو
بخوای اون ساک مال بچگي خودمه، حالا هم اون رو
مي‌خوام تا از روي نشانه‌هایی که داره پدر و مادرم
رو پيدا کنم به خاطر همين خواهش مي‌کنم بدون اينکه
در اين باره با پدر و مادر صحبت کنی اون رو برام
پيدا کن چون به وجودش احتياج دارم.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 297

-خيلي خوب، اين کار رو مي‌کنم، ولي چطوري
مي‌خوای از اينجا ببريش؟

تو که می‌گی پدر و مادر نباید بفهمند.

شقایق به شهاب نگاه کرد و چون می‌دید شهاب از طریق آیفن شاهد گفتگوی آنهاست از او پاسخ خواست.

شهاب هم در پاسخ نگاه او گفت:

- بگید هر موقع پیداش کردند با ما تماس بگیرند تا بریم دنبالش فقط موقعی این کار رو بکنند که از طرف پدر و مادرشون با مشکل رو به رو نشیم.

بعد از تمام شدن حرف شهاب، شقایق به پرستو گفت:

- خودت شنیدی یا منم بگم؟

- نه، نیازی نیست خودم شنیدم باشه همین کار رو می‌کنم. خوب پدر داره میاد، اگه کاری نداري گوشی رو قطع کنم.

- نه کاري ندارم، از اینکه مزاحمت شدم معذرت
مي‌خواهم فعلاً خدا حافظ.

شقایق گوشي را سر جایش گذاشت و شهاب گفت:
- خوب، تا حالا که خوب پیش رفتیم امیدوارم بقیش هم
به همین راحتی انجام بشه.

مهران هم گفت:

- فکر مي‌کنی تا کی باید منتظر تلفن بمونیم؟

- نمي‌دونم اما فکر نمي‌کنم زیاد طول بکشه، تو هم اگه
کاري نداری بهتره فعلاً همینجا بمونی اگر هم زیاد
طول کشید مهم نیست، ناهار رو پیش خودمون
مي‌مونی البته در صورتی که بخوای همراه ما به
منزل آقای رضوانی بیای.

- اون جا رو كه حتماً ميام، ولي نمى خوام تو اين مدت مزاحمتون شم.

خاتم سالاري گفت:

- اين چه حرفيه پسر، ما كه با هم اين حرفها رو نداريم، اينجا منزل خودتونه خوشحال ميشيم ناهار مهمون ما باشيد.

مهران هم تشكر كرد و دعوت آنها را پذيرفت.

بعد از اين حرفها مهتاب گفت:

- ولي شهاب، من فكر ميكنم ما نبايد اون ساك رو پنهاني از خانه آقاي رضواني بياريم بيرون، به نظرم اين كارمون شبیه دزدیه.

- ولي من اينطور فكر نميكنم صاحب اصلي اون ساك شقايق خانومنه آقاي رضواني پس هيچ اشكالي نداره كه ايشون بخوان چيزي رو كه متعلق به خودشونه پس بگيرند.

در ضمن ما که قرار نیست از دیوار خونه شون بالا
بریم خیلی معمولی می‌ریم و ساک رو از پرستو
تحویل می‌گیریم حالا خودت بگو کجای این کار به
دزدی شباهت داره؟

- نمی‌دونم، شاید حق با تو باشه با این حال من بازم
نگرانم.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 298

مهران برای راضی کردن مهتاب گفت:
- به نظر من هم حق با شهابه وقتی ما می‌دونیم که
اون ساک متعلق به خود شقایق خانمه دلیلی نداره به
خاطر به دست آوردنش موضوع روبه آقای رضوانی

بگیم و با این کار سنگ جلوی پای خودمون بندازیم
مخصوصاً اینکه با اخلاق آقای رضوانی آشنا هستیم.
پس بهترین کار همینکه بدون اطلاع او این کار رو
انجام بدیم، در ضمن با شرکت داشتن پرستو خانم تو
این کار هیچ کس نمیتونه نام دزدی روی کارمون
بذاره.

مهتاب که خود را مخاطب مهران دید گفت:
-خیلی خوب حالا که شما هم با شهاب هم عقیده
هستین منم دیگه حرفی ندارم، هر کار صلاح میدونید
انجام بدین.

به این ترتیب گفتگوی آنها در این مورد به پایان
رسید، بعد از آن شهاب و مهران رفتند سر جایشان
نشستند و منتظر تلفن پرستو شدند.
شقایق و مهتاب هم همراه خانم سالاری به آشپزخانه
رفتند مدتی دیگر که گذشت چون از تلفن خبری نشد
میز ناهار را آماده کردند و غذا را دور هم خوردند.

به هر حال چیز زیادی از غذایشان باقی نمانده بود
که صدای زنگ تلفن بلند شد شهاب بلافاصله به
سراغ آن رفت و چون صدای پرستو را شنید شقایق
را به پای تلفن خواند.

وقتی شقایق گوشی را گرفت و از پرستو پرسید که
آیا ساک را پیدا کرده و یا نه، پرستو پاسخ داد:
- آره پیداش کردم کمی خاک گرفته ولی هنوز سالمه.

- ممنونم که پیداش کردی، حالا بگو ببینم پدر و مادر
کجا هستند؟

فکر می‌کنی الان موقع خوبیه که بیایم بگیریم یا نه؟

- آره به خاطر همین زنگ زدم، ماما که داخل
آشپزخونه‌ست پدر هم داخل اتاق خوابیده به نظرم
اگه می‌خواین بیاید الان بهترین موقع است.

شقایق به شهاب نگاه کرد و شهاب هم گفت:
- بگید منتظر باشه تا چند دقیقه دیگه خودمون رو
می‌رسونیم.

پرستو هم که صدای شهاب را شنیده بود خطاب به
شقایق گفت:

-بسیار خوب، پس من منتظرم؛
فقط خواهش می‌کنم هر چی زودتر بیایید چون ممکنه
اوضاع تغییر کنه.

شقایق گفته او را پذیرفت و سپس گوشی را قطع
کرد.

بعد از آن مهتاب نیز که به کنار آنها آمده بود به
شهاب گفت:

- خوب حالا چکار می‌کنید؟

شهاب پاسخ داد:

- این که پرسیدن نداره، با هم می‌ریم اونجا و ساک
رو تحویل می‌گیریم حالا هم بهتره تو و شقایق خانم
برین حاضر شین البته خیلی سریع.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 299

مدتی بعد هر چهار نفر سوار ماشین شدند و راه خانه
آقای رضوانی را در پیش گرفتند در حالی که خانم
سالاری سخت نگران بود که مبادا اتفاقی برایشان
بیفتد.

زمانی که مسافتی از راه را طی کردند مهران رو به
شهاب گفت:

-ببینم شهاب فکر نمی‌کنی درست نباشه که شقایق
خاتم ساك رو تحویل بگیرن؟

شهاب در پاسخ او گفت:

-البته که فکر می‌کنم به خاطر همین قرار نیست
ایشون این کار رو بکنند، وقتی رسیدیم مهتاب می‌ره
و ساك رو از پرستو می‌گیره اینطوری اگرماً
آقای رضوانی و یا خانمش در رو باز کردند به مشکل
نمی‌خوریم.

مدتی بعد مهران به درخواست شهاب ماشین را کمی
دورتر از خانه آقای رضوانی پارک کرد و به دنبال این
کار مهتاب از ماشین پیاده شد.

قبل از اینکه در ماشین را ببندد شهاب به او گفت:

- اگر غیر از پرستو کسی دیگه‌ای در رو باز کرد
بدون اینکه دست و پات رو گم کنی می‌گی با پرستو
کار دارم، متوجه شدی؟

مہتاب ہم در حالی کہ اضطراب داشت گفت:
-باشہ، ہمین کار رو می‌کنم با این حال دعا کنید خود
پرستو در رو باز کنہ.

بعد از این حرف در ماشین را بست و راہ افتاد.
شقایق ہم با اینکہ خیلی مشتاق دیدن پرستو بود ولی
ہمراہ با شہاب و مہران داخل ماشین ماند و بی آنکہ
حرفی بزند منتظر ماند.

چند لحظہ کہ گذشت پرستو در را بہ روی مہتاب باز
کرد و چون انتظار داشت شقایق را ببیند تا حدودی جا
خورد.

با این حال بعد از سلام عليك مختصری کہ بینشان رد
و بدل شد ساک را بہ دست مہتاب داد، مہتاب ہم
تشکر کرد و خواست برود کہ پرستو گفت:
-می‌تونم بپرسم شقایق کجاست؟ شما کہ تنها
نیومدین؟

مہتاب پاسخ داد:

- نه تنها نیومدم شقایق هم اومده الانم تو ماشینه.

سپس با دست به ماشین اشاره کرد. پرستو چند قدم به داخل کوچه آمد و به جهت دست مهتاب نگاه کرد و ماشین مهران را دید.

شقایق هم که او را دید در حالی که تردید داشت رو به شهاب گفت:

- اجازه می‌دین چند لحظه برم پیشش، قول می‌دم زود برگردم.

شهاب که اشتیاق او را درک می‌کرد گفت:
- البته، ولی خواهش می‌کنم احتیاط کنید.

شقایق که از پاسخ شهاب خوشحال شده بود فوراً از ماشین پیاده شد و به طرف پرستو راه افتاد.

پرستو هم که او را در حال آمدن دید ذوق زده به
سویش دوید، وقتی به یکدیگر رسیدند پرده ای از
اشک چشمان هر دو نفرشان را پوشانده بود و چیزی
نگذشت که یکدیگر را در آغوش گرفتند.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 300

در مدتی که آن دو با یکدیگر راز و نیاز می کردند
مهران و شهاب نیز از داخل ماشین آنها را زیر نظر
داشتند.

مهران همانطور که نگاهش به آن دو بود به شهاب
گفت:

- فکر مي‌کني کار درستي انجام دادي که اين دو تا رو از هم جدا کردي؟

شهاب که خودش به همين موضوع فکر مي‌کرد گفت:

- سرزنشم مي‌کني؟

مهران به او نگاه کرد و گفت:
- نه واقعيت رو مي‌پرسم.

شهاب آهي کشيد و گفت:

- نمي‌دونم. فقط اين رو مطمئنم که به خواسته شقايق عمل کردم چون او واقعاً مي‌خواست از اين خونه بيرون بياد.

چند لحظه ديگر که گذشت شقايق با اينکه دلش نمي‌خواست ولي خود را از پرستو جدا کرد و قصد برگشتن نمود. در آن هنگام پرستو به شقايق گفت:

- نمي-دوني چقدر دلم برات تنگ شده بود جاي خاليت
رو هميشه حس مي-کنم. هيچ وقت فکر نمي-کردم اگه
از پيشم بري اينقدر احساس دلتنگي کنم.

-مي فهمم چه مي-گي، من هم دلم تنگ مي-شه، با اينكه
برام مشكله به اينجا تلفن كنم ولي تو كه مي-توني اين
كار رو بكني، پس هر وقت احساس تنهائي و دلتنگي
كردي به منزل خانم سالاري زنگ بزن و من رو هم
از دلتنگي بيرون بيار.

-خيلي خوب، اين كار رو مي-كنم ولي باز تحمل دوريت
برام سخته.

شقايق اشكهايش را پاك كرد و گفت:

-من هم همينطور ولي كاري نمي-شه كرد بايد تحمل
كنيم، خوب ديگه من بايد برم مي-ترسم اگه بيشتر از
اين اينجا بمونم برات دردسر درست كنم پس به اميد
ديدار.

شقایق بعد از گفتن این حرفها همراه با مهتاب از برابر دیدگان اشك آلود و پر حسرت پرستو دور شد.

بعد از اینکه سوار ماشین شدند و مهران ماشین را روشن کرد شقایق گفت:

- متأسفم از اینکه منتظرتون گذاشتم امیدوارم زیاد دیر نکرده باشم.

شهاب نیم نگاهی به او کرد و گفت:

-اگه می‌دونستم تا این حد به پرستو خانم دلبستگی دارید هرگز راضی نمی‌شدم شما رو ازش جدا کنم ولی متأسفانه از این موضوع اطلاع نداشتم.

شقایق که نمی‌خواست شهاب از کاری که کرده پشیمان شود گفت:

-نه اینطور نیست، کاری که شما انجام دادید خواسته خود من بود و من واقعاً از شما متشکرم.

در ضمن من و پرستو تا وقتی در کنار هم بودیم اصلاً فکر نمی‌کردیم اینقدر به هم دلبسته باشیم. این

جدایی باعث شد که ما نسبت به یکدیگر احساس
دلتنگی کنیم و تازه بفهمیم چقدر به وجود هم
علاقه مندیم.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 301

شهاب در حالی که از شنیدن این حرفها تا حدودی
احساس سبکی می کرد گفت:

- خوب، اگه اینطوره باید بهش می گفتید که بعضی
مواقع برای دیدنتون به منزل ما بیاد و یا اگر
می خواین راحت تر باشید يك جایی قرار بذارید و با هم
ملاقات کنید. اگه این کار رو بکنید لازم نیست دیگه
دوری هم رو تحمل کنید.

شقایق آه نامحسوسی کشید و گفت:

- از اینکه به فکرمون هستید ممنونم. فعلاً که به تلفن خودمون رو راضی کردیم ولی تمام اینها تقصیر خودمونه ما داریم تقاص روزهایی رو که در کنار هم بودیم و قدر ندونستیم پس می‌دیم.

شهاب که نمی‌خواست به خاطر این موضوع شقایق را بیشتر از این ناراحت کند گفت:

- راستی در مورد پدر و مادرتون چیزی بهش گفتید یا نه؟

شقایق نفس بلندی کشید و گفت:

- نه، نمی‌خوام این خبر به گوش آقای رضوانی برسه و از ناکامی من خوشحال بشه.

مهران که این حرف را شنید گفت:

- یعنی فکر می‌کنید اینقدر سنگدله که از شنیدن خبر مرگ والدین شما خوشحال بشه؟

شقایق هم گفت:

- نمی‌دونم، ولی بعید هم به نظر نمی‌رسه.

مهتاب که دلش می‌خواست موضوع بحث را عوض کند گفت:

- این حرفها رو بذارید کنار، چون غیر از ناراحتی چیز دیگه‌ای به همراه نداره، بهتره ببینیم اونی که می‌خوایم داخل ساک هست یا نه.

شهاب گفت:

- ساک که دست خودته می‌تونی داخلش رو جستجو کنی.

پس خوب لمسش کن ببین چیزی غیر عادی‌ای حس می‌کنی یا نه.

مهتاب کاری را که شهاب از او خواست انجام داد و لحظه بعد پاسخ داد:

- نه اصلاً چیز غیر عادی وجود نداره.

شهاب که نمی خواست به این زودی نا امید شود
گفت:

- بهتره بیشتر امتحان کنی.

مهتاب همان طور که به جستجویش ادامه می داد
گفت:

-دارم همین کار رو می‌کنم اما فایده‌ای نداره.

سپس ساک را جلوی شقایق گذاشت و گفت:

-تو هم بیا امتحان کن، ببین چیزی حس می‌کنی.

شقایق هم این کار را کرد و چون به نتیجه ای نرسید
گفت:

- نه بی‌فایده است داخل این ساک هیچ چیزی نیست.

در آن هنگام مهران ماشین را مقابل منزل خانم
سالاری متوقف کرد و گفت:

- یعنی ممکنه حدس شهاب اشتباه باشه؟

شهاب پاسخ داد:

- ممکن که هست ولی باید مطمئن شیم حالا بیایید بریم
تو خونه تا موضوع روشن بشه.

بعد از گفتن این حرف از ماشین پیاده شد و بقیه نیز
به دنبالش پیاده شدند.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 302

بعد از اینکه وارد خانه شدند و به سوالات خانم
سالاری پاسخ دادند شهاب ساک را از مهتاب گرفت،

آن را روی میز ناهار خوری گذاشت و خوب جوانبش را بررسی کرد.

مهران و بقیه نیز کنارش بودند و حرکات او را زیر نظر داشتند. مهتاب که دید شهاب همان کاری را می کند که او و شقایق کرده اند گفت:

- من و شقایق که چند بار این کار رو کردیم، پس نیازی نیست تو اینقدر تکرار کنی.

شهاب نگاه خاصی به مهتاب کرد و گفت: - با همه‌ی اینها شما يك جاي ساك رو نتونستيد لمس كنيد و اونم قسمت بين مقواي ته ساك و ابر روشه.

مهتاب متعجب گفت:

- تو از كجا می‌دونی كه ابر و مقوا ته ساك وجود داره؟

شهاب پاسخ داد:

-فهمیدن این موضوع کار مشکلي نیست چون ته ساك محكمه و داخلش نرمه.

حالا اگه شقايق خانم اجازه بدن ته ساك رو پاره كنيم موضوع روشن تر مي شه.

شقايق كه مشتاق بود موضوع هر چه زودتر روشن شود گفت:

-من حرفي ندارم، هر كار مي دونيد لازمه انجام بدين.

شهاب هم گفت:

-پس بهتره بریم آشپزخونه.

بعد از آن همگي به آشپزخانه رفتند شهاب چاقوي را برداشت و به كنار ميز رفت ساك را روي ميز گذاشت و در برابر نگاههاي حاضرین شروع به پاره كردن ته ساك كرد.

بعد از اینکه لایه پلاستیکی ته ساك را شکافت و آن را باز کرد به قسمت ابري ساك رسید ابر ته ساك را نیز شکافت همین که آن را از هم باز کرد چشمش به بسته ای کاغذی افتاد، بقیه هم که شاهد جریان بودند از دیدن آن هم خوشحال شدند و هم حیرت زده.

مهران که کنار شهاب ایستاده بود لبخندی زد و گفت:

- تبریک می‌گم، این دفعه هم حدست درست از آب درومد به نظر من تو با این هوشی که داری باید بری کارآگاه بشی نه مهندس.

شهاب پاکت داخل ساك را بیرون آورد و در پاسخ او گفت:

-راجع به پیشنهادات بعداً فکر می‌کنم فعلاً اجازه بده ببینم این پاکت چقدر ارزش داره که همچین جایی پنهان کردند.

شهاب همزمان با گفتن این حرف پاکت را باز کرد و
سندهای داخل آن را بیرون آورد.

سپس یکی یکی آنها را از نظر خود و مهران گذراند.
شقایق و مهتاب و خانم سالاری هم منتظر ماندند تا
ببینند آنها چه می گویند.

چند لحظه بعد شهاب به شقایق نگاه کرد و گفت:
-موضوع درست همون طوره که سرایدار می گفت
تمامی این اسناد به نام شماست.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 303

مهتاب گفت:

-حالا این سندها مال کجاست؟ زمینه یا خونه؟

شهاب گفت:

-تمامش زمینه، البته اینها زمینهاییه که از پدر
بزرگتون به ارث بردین و جدا از املاک و داراییه که
از پدرتون به شما می‌رسه.

مهتاب حیرت زده گفت:

- تو مطمئنی همه‌ی اینها متعلق به شقایقه؟

شهاب سندها را به دست مهتاب داد و گفت:

-اگه باور نمی‌کنی، خودت نگاه کن.

مهتاب سندها را گرفت و چون نام شقایق را روی
همه آنها مشاهده کرد گفت:

-حق با توعه همه اینها به نام شقایقه. حالا به نظرت
هر کدوم از این زمینها چقدر قیمت داره؟

شهاب پاسخ داد:

-نمی‌دونم، ولی مطمئن باش قیمتشون کم نیست.

خانم سالاری گفت:

-هر چی هست مبارك صاحبش باشه، انشاء الله
خیرش رو ببینه.

مهتاب سندها را به دست شقایق داد و چون او را
ساکت و در فکر فرو رفته دید گفت:

- چیه شقایق؟ نکنه باورت نمی‌شه که تو صاحب اینها
هستی؟

شقایق در حالی که نگاهش به سندهای در دستش بود
با لحنی غمناک گفت:

-این سندها برای من هیچ ارزشی نداره. این چند
ورق کاغذ باعث شد که من پدر و مادرم رو از دست
بدم و گرفتار اون همه بدبختی بشم.

سپس با چشمانی اشك آلود ادامه داد: -آره، این
کاغذها سند بدبختی منه و من هیچ احساسی نسبت
بهشون ندارم جز اینکه از همشون متفرم.

شقایق بعد از گفتن این حرفها که همه را متعجب و
اندوهگین کرده بود در حالی که سندها را در دست
داشت به طرف اجاق گاز رفت سپس تمامی آن اسناد
را به شعله روشن گاز نزدیک کرد چیزی نمانده بود
آتش به کاغذها سرایت کند که شهاب دستش را جلو
برد و شیر گاز را بست.

بعد از آن به چهره غمگین و اشك آلود شقایق نگاه
کرد و گفت:

- چکار میکنید شقایق خانم؟

آینده شما به این سندها بستگی داره.

اون وقت به همین راحتی میخواین نابودشون کنید؟

شقایق که گریه اش گرفته بود به شهاب چشم دوخت
و گفت:

- اگه آینده من به این سندها بستگی داره من
نمی‌خواهمش. اصلاً وقتی پدر و مادرم نیستند این
چیزها به چه درد من می‌خوره؟ من این همه مدت رو
تحمل کردم تا خودشون رو پیدا کنم نه اینکه ثروتی
رو که ازشون به جا مونده به دست بیارم. مخصوصاً
ثروتی که باعث کشته شدن اون‌ها و بدبختی من شده،
من حق دارم که بخوام چیزی رو که باعث تمام
بدبختی‌های زندگیمه نابود کنم.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 304

شهاب که حال او را درک می‌کرد گفت:
- ولی من از شما می‌خواهم این کار رو انجام ندین
شما الان اسیر احساسات شدین و متوجه نیستید چکار
می‌کنید، خواهش می‌کنم صبر کنید وقتی حالتون

عادي شد بشينيد خوب در اين مورد فكر كنيد ببينيد
كار عاقلانه‌ايه كه اين سندها رو بسوزونيد يا نه ؟

شقايق كه نمي خواست حرفهاي شهاب را پذيرد
همان طور كه گريه مي كرد گفت:

-مي‌خواين بگين اين كار من بي عقليه نه؟

خوب عيبي نداره، هر برداشتي در موردم بكنيد برام
مهم نيست مي‌دونم كه هيچ آدم عاقلي اين كار رو
نمي‌كنه ولي من مي‌كنم.

اين سندها مسبب مرگ پدر و مادر من هستند و من
بايد از بين ببرمشون، پس خواهش مي‌كنم برين كنار
و مانع نشين.

شهاب كه ديد شقايق ناراحت تر از آن است كه او
فكر مي‌كند گفت:

- بسيار خوب، حالا كه اينقدر در انجام اين كار مصمم
هستين من ديگه مزاحمتون نمي‌شم.

او بعد از گفتن این حرف دوباره شعله اجاق را روشن کرد و سپس رو به شقایق گفت:

-فرمائید هر کار می‌خواهین انجام بدین این سندها متعلق به خودتونه پس هر بلایی بخواین می‌تونید به سرشون بیارید. فقط این رو در نظر داشته باشید که پدر و مادرتون برای نگه داشتن این سندها خیلی سختی کشیدند و در آخر هم جانشون رو به خاطر اون‌ها از دست دادند.

این کار رو کردند تا آینده شما رو تضمین کرده باشند. حالا اگه شما می‌خواهین زحماتشون رو بر باد بدین و دلیل ریخته شدن جانشون رو که برایشون خیلی ارزش داشته از ارزش بندازید من حرفی ندارم، هر کار دلتون می‌خواد انجام بدین.

شقایق که نمی‌خواست تسلیم گفته‌های شهاب شود خود را نسبت به حرفهای او بی‌توجه نشان داد و دوباره سندها را به شعله نزدیک کرد اما هر چه کرد نتوانست حرفهای او را نشنیده بگیرد بنابراین گرفتار تردید شد.

شهاب که امیدوار بود حرفهایش تأثیر خود را بر
روي او بگذارند، چند قدم آن طرفتر ایستاد و بی آنکه
حرفی بزند او را نظاره می کرد.

او به این موضوع پی برد که شقایق دچار تردید شده،
خاتم سالاری نیز

متوجه این موضوع شد به همین دلیل برای رها کردن
او از این تردید به کنارش رفت و با لحنی مهربان
خطاب به او گفت:

- عزیزم تو که نمی‌خواهی با این کار روح پدر و مادرت
رو دچار عذاب کنی، اون‌ها خیلی تلاش کردند تا این
سندها به نام تو باقی بمونه و تو بتونی ازشون
استفاده کنی پس خواهش می‌کنم زحماتشون رو هدر
نده و آینده خودت رو خراب نکن.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 305

شقایق که بیش از آن توان نداشت آن حرفها را بشنود و نسبت به آنها بی توجه باشد دستش را پایین آورد و در حالی که چهره اش از اشک خیس شده بود سندها را رها کرد روی زمین سپس همان طور که ایستاده بود چشمانش را به زمین دوخت و گریست.

از اینکه نتوانسته بود آن سندها را بسوزاند و انتقام خود را از آنها بگیرد شدیداً ناراحت بود و همین عذابش می داد.

خانم سالاری که او را در آن حال دید دست او را در دست گرفت و گفت:

-می دونستم دختر عاقلی مثل تو دست به همچین کاری نمی زنه، می دونم که اون سندها داغ دلت رو تازه می کنه ولی عزیزم تو بهشون احتیاج داری، مخصوصاً اینکه باید از طریقش خودت رو به اقوامت معرفی کنی.

شقایق همانطور که اشک می ریخت گفت:

-ولی من نه کار به اقوامم دارم و نه ثروتی که به ناممه. من فقط پدر و مادرم رو می خواستم.

من سالها تو خونه آقای رضوانی زندگی کردم و طعم ثروتمند بودن رو چشیدم اما تا جایی که به یاد دارم از محبت اثری ندیدم. شاید با پول و ثروت بشه هر چیزی رو خرید و به دست آورد اما محبت رو نمی شه با پول خرید، این رو مطمئنم. به همین خاطر این ثروت به درد من نمی خوره چون من فقط خریدار محبتم اونم محبت پدر و مادرم ولی چه فایده که هیچ وقت نمی تونم اون رو به دست بیارم.

خانم سالاری که به عمق اندوه شقایق پی برده بود او را در آغوش گرفت و سعی کرد با حرفهایش به او دلداری دهد.

شهاب هم سندها را از روی زمین برداشت و سپس در حالی که تحمل دیدن آن صحنه و اشک ریختن

شقایق را نداشت همراه با مهران از آشپزخانه بیرون رفت.

بعد از اینکه هر دو روی مبلی کنار هم نشستند مهران گفت:

- شقایق واقعاً دختر عجیبیه، اصلاً فکر نمی‌کردم بخواد دست به همچین کاری بزنه.

شهاب گفت:

- کارهای اون برای ما عجیبه چون از درد و داغ دلش بی‌خبریم وگرنه اگه ما هم جایی او بودیم بعید نبود مثل او رفتار کنیم.

مهران گفت:

- نمی‌دونم شاید اینطور باشه ولی از این موضوع بگذریم، تو واقعاً نمی‌خواستی شقایق این سندها رو از بین ببره یا اینکه همینطوری مانعش شدی؟

شهاب با اینکه حدس مي زد منظور او چیست
پرسيد:

- چي ميخواي بگي؟

مهران گفت:

- ميخوام بگم بهتر نبود اجازه مي دادي شقايق اين
سندها را از بين بيره و با اين كار مانع بزرگي رو از
جلوي پات برداره

شهاب گفت:

- تو ديگه كي هستي؟ خودت مي فهمي چي مي گي؟



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 306

مهران گفت:

-آره مي فهمم، وقتي خود شقايق هيچ علاقه‌اي به اين ثروت نداره پس دليلي نداره ما مجبورش كنيم كه اون رو پذيره و با اين كار خودمون رو با مشكل روبرو كنيم.

شهاب گفت:

-چرا اينقدر طولش مي‌دي يك كلام بگو از احساسات شقايق سوء استفاده كنيم، ولي بهتره بدوني من حاضر نيستم همچين كاري بكنم.

شهاب بعد از اين حرف بلند شد و رفت سراغ تلفن، روي مبل كنار تلفن نشست گوشي را برداشت و شماره اي را كه سرايدار به او داده بود گرفت.

مهران كه نمي دانست او به كجا مي خواهد زنگ بزند پرسيد:

-با كجا تماس مي‌گيري؟

شهاب هم همان طور که منتظر پاسخ تلفن بود گفت:
-صبر کن خودت می فهمی.

بعد از آن با فرد پشت خط که مهران بعد متوجه شد
همان سرایدار است شروع به صحبت کرد.

در مدتی که شهاب با سرایدار صحبت می کرد مهران
هم سعی می کرد از گفته های يك طرفه شهاب سر در
بیاورد بنابراین در جایش نشسته بود و به حرفهای او
گوش می داد.

چند لحظه بعد مهتاب و خانم سالاری و شقایق نیز از
آشپزخانه بیرون آمدند شقایق با اینکه آرام بود ولی
اثرات اشك در چهره اش دیده می شد.

مهران با دیدن آنها از جایش بلند شد و در جواب
خانم سالاری که پرسید شهاب با چه کسی صحبت می
کند گفت:

-فکر کنم با همون سرایداري که در موردش براتون
گفته حرف می زنه.

خانم سالاري هم گفت:

- حالا شما چرا ايستادين؟ بفرماييد بشينيد.

- ممنون، به اندازه كافي نشستم، شهاب كه تلفنش
تموم شد منم رفع زحمت مي‌كنم.

هنوز حرف مهران تمام نشده بود كه شهاب گوشي را
زمين گذاشت و نگاه ها را متوجه خود كرد، ولي
شهاب در پاسخ همه آن نگاهها فقط به شقايق چشم
دوخت.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 307

شقایق که با کاری که انجام داده بود در برابر شهاب احساس شرمندگی می کرد نگاهی را از او گرفت و به زمین خیره شد.

شهاب هم از جایش بلند شد و در پاسخ مهران که پرسید:

- نمی‌خواهی برامون بگی در مورد چی حرف می‌زنی؟

شهاب گفت:

- در مورد روبرو کردن شقایق خانم با اقوامشون، البته اگه خود شقایق خانم تمایل داشته باشن.

بعد از گفتن این حرف منتظر پاسخ شقایق شد. شقایق هم که اینطور دید بی آنکه به شهاب نگاه کند گفت:

- دیدن یا ندیدن اون‌ها برای من فرقی نمی‌کنه، ولی از اونجا که این کار باید صورت بگیره من حرفی ندارم.

شهاب گفت:

- بسیار خوب، پس طبق قراري كه با سرايدار گذاشتم
اون تا فردا اقوامتون رو در جريان مي‌ذاره و بعد به
ما اطلاع مي‌ده چكار بايد بكنيم.

به هر حال وقتي بحث در اين مورد به پايان رسيد
مهران خداحافظي كرد و به منزل خودشان رفت.

شقايق هم خسته از آن همه ماجرا به اتاق مهتاب پناه
برد و به استراحت پرداخت، شهاب هم مي‌خواست به
اتاق خودش برود كه خانم سالاري گفت:

-صبر كن شهاب، مي‌خوام باهات صحبت كنم.

شهاب از رفتن منصرف شد و گفت: -بفرماييد.

خانم سالاري چند قدم به او نزديك شد و گفت:

بين شهاب دو روز ديگه قراره تو اين خونه مراسم
عروسي برگزار بشه، اما انگار اين موضوع اصلاً

برای تو مهم نیست. نمی‌خوام بگم کار بدی انجام
میدی ولی خودت هم میدونی که تمام فکر و ذکر
شده شقایق.

میدونم من نباید از تو توقع زیادی داشته باشم ولی
هر چی باشه مهتاب تنها خواهرته و چون سایه پدر
بالای سرش نیست همه امیدش به توعه پس خواهش
میکنم این چند روز بیشتر به وضع خودمون توجه
کن.

نمی‌خوام بگم که دست از دنبال کردن ماجرای شقایق
بردار ولی از تو می‌خوام همونطور که به وضع
شقایق رسیدگی میکنی، عروسی مهتاب رو هم در
نظر داشته باشی.

باور کن بدون کمک تو نمیتونم از عهده کارها
بربیام.

شهاب در پاسخ مادرش گفت:

-مثل اینکه این مدت خیلی باعث ناراحتی شما شدم و
از این بابت از شما معذرت می‌خوام در مورد عروسی
مهتاب هم فقط کافیه به من بگید چکار باید بکنم

مطمئن باشید هر کاری لازم باشد با کمال میل انجام
میدم، حالا خیالتون راحت شد؟



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 308

خانم سالاری لبخندی از رضایت بر لب نشاند و گفت:
- البته که خیالم راحت شد، حالا آگه ناراحت نمی‌شی
یک چیز دیگم می‌خوام بگم.

شهاب چیزی نگفت و منتظر شد مادرش حرفش را
ادامه دهد.

خانم سالاری هم که او را ساکت دید صدایش را
آهسته تر کرد و گفت:

- بهتر نیست هر چی زودتر از شقایق خواستگاری
کنی؟

شهاب که اصلاً انتظار چنین سوالی را نداشت
چشمانش را از نگاه مادرش گرفت و محکم گفت:
نه.

خانم سالاری که می خواست هر چه زودتر این
موضوع را تمام کند گفت:

- برای چی؟ الان بهترین موقع برای این کاره اگه
خودت نمی تونی بهش بگی اجازه بده من بگم.

شهاب که با چنین کاری موافق نبود دوباره به
مادرش نگاه کرد و با قاطعیت گفت:

- گفتم که نه، خواهش می کنم اصرار نکنید باور کنید
الآن وقت این کار نیست. حالا اگه حرف دیگه ای
ندارید می خوام برم اتاقم.

خاتم سالاري دست او را گرفت و گفت:

- ببين شهاب حال شقايق اون قدر كه ما فكر مي كنيم خوب نيست، بدجوري نگران آينده و سرنوشت خودش. پس هر چي زودتر اين كار انجام بشه براش بهتره. خواهش مي كنم اجازه نده بيشتر از اين سردرگم بمونه، يك كلام با او حرف بزن و تكليفش رو روشن كن.

شهاب كه ديد مادرش سعي دارد با اين حرفها او را راضي كند با ناراحتي گفت:

- اون كسي كه بايد تكليف شقايق رو روشن كنه من نيستم، در ضمن اين كار تكليف او رو روشن نمي كنه بلكه فقط باعث ميشه به يك اميد واهي دلخوش كنه، بعد هم كه ديد اميدش بي نتيجه بوده به حالي بدتر از حال الان ميافته.

با اين حساب بهترين كار اينه كه فعلاً حرفي در اين مورد زده نشه.

شهاب بعد از گفتن این حرفها دستش را از دست مادرش جدا کرد و سریع از پله ها بالا رفت تا بیش از آن مجبور نباشد نگاه اندوه بار و دلسوزانه او را تحمل کند.

آن شب نزدیک ساعت نه سرایدار طی تماس تلفنی به شهاب اطلاع داد که فردا بعد از ظهر اقوام شقایق در منزل پدر او جمع خواهند شد تا او را ببینند. بنابراین قرار شد که شقایق نیز در همان موقع آنجا حضور یابد.

وقتی شهاب این موضوع را با مادرش در میان نهاد خانم سالاری گفت:

- ولی ما که قراره فردا برای خرید عروسی بریم بازار.



[PM 3:40 2021/16/11]

شهاب گفت:

-می‌دونم مشکل منم همینه.

مهتاب که شاهد گفتگوي آن دو بود با ناراحتي گفت:

-يعني نمی‌تونی با ما بیایي؟

شهاب به او نگاه کرد و گفت:

-اینطوري که پیداست نه، با این حال جاي ناراحتي نیست چون از این به بعد مهران جاي من رو برات پر می‌کنه.

مهتاب که نمی‌خواست حرف او را بپذیرد گفت:

- ولي مطمئنم مهران هم از شنیدن این موضوع ناراحت می‌شه.

-نه مهران موضوع ر و درك مي‌كنه پس تو هم بهتره
همين كار رو بكني.

خانم سالاري گفت:

-با اين حساب فقط تو، شقايق رو همراهي مي‌كني
درسته؟

-بله، البته قصد داشتم شما رو هم به اونجا ببرم تا
شقايق با آرامش بيش تري با اقوامش روبرو بشه اما
مهتاب بيشتر به حضورتون احتياج داره.

شهاب به چهره ناراحت مهتاب نگاه كرد و ادامه داد:

-خوب ديگه، تو هم بهتره اخمات رو باز كني و بري
جريان رو به شقايق بگي. در ضمن اگه شقايق بفهمه
تو از شركت نداشتن من تو خريد ناراحتي ممكنه از
ديدن اقوامش صرف نظر كنه. پس مواظب باش تو
رو ناراحت نبينه.

مهتاب شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- بسیار خوب، مثل اینکه چاره‌ای نیست ولی این رو بدون که فقط به خاطر شقایق نیومدن تو رو می‌پذیرم و اگه غیر از اون پای دختر دیگه‌ای وسط بود هرگز اجازه نمی‌دادم من رو رها کنی و به دنبال کار اون بری.

شهاب که می‌دانست او چه می‌خواهد بگوید از جمله زیرکانه او لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت:

- دلیل و منطق‌های تو همیشه همینطوری بوده و فکر نکنم هیچ وقت عوض بشه درست مثل خودت که هیچ وقت عوض نمی‌شی.

با این حال همین که راضی هستی برای من کافیه.

شهاب بعد از گفتن این حرفها از آنها جدا شد و به دنبال کار خود رفت.

روز بعد شهاب موضوع را به مهران نیز گفت، مهران هم با اینکه انتظار شنیدن آن را نداشت ولی به هر حال پذیرفت.

بعد از ظهر بود که شهاب و شقایق برای رفتن حاضر شدند. شهاب در حالی که سندها را داخل کیفش می گذاشت در جواب مادرش که پرسید با کدام وسیله می خواهید بروید گفت:

- چیزی که زیاده آژانس، شما نگران وسیله نباشید فقط دعا کنین اقوام شقایق خانم زیاد سخت گیری نکنن و راحت ایشونو بپذیرن.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 310

خانم سالاری گفت:

-خيلي هم دلشون بخواد كه شقايق جزئي از اونا باشه
در ضمن شما كه سندهاي به اون مهمي رو داريد
ديگه نبايد نگران اين جور چيزها باشيد.

بعد هم اگه نخواستند قبول كنن هيچ جاي ناراحتي
نيست شقايق رو بر مي گردوني همينجا، خودمون
روي چشم نگهش مي داريم پول و ثروتشون هم
پيشكش خودشون.

سپس به شقايق نگاه كرد و گفت:

-مگه نه شقايق جان؟

شقايق كه از شنيدن اين حرفها شرم زده شده بود
نگاهش را به پايين دوخت و چيزي نگفت.

شهاب هم كه حال او را درك مي كرد به مادرش گفت:

-من به شما مي گم دعا كنيد راحت شقايق خانم رو
قبول كنن اون وقت شما از اين حرفها مي زنيد.

سپس رو به شقایق گفت:

- حرفهای مادرم رو جدی نگیرید اصلاً قرار نیست
همچین اتفاقی بیفته .

سپس برای اینکه او را از آن حال بیرون بیاورد
موضوع را عوض کرد و گفت:

- ضمناً می‌خواستم بگم اون گردنبند رو هم همراه
خودتون بیارید تا اگر احیاناً بهش احتیاج پیدا کردیم
در دسترس باشه.

شقایق به او نگاه کرد و گفت:

- خودم هم به این موضوع فکر کرده بودم به خاطر
همین با خودم آوردمش .

شهاب هم گفت:

-خوبه چون هر چی مدارك بيشترى داشته باشيم
رضايتشون رو زودتر به دست مياريـمـ.

شهاب بعد از اين حرف خواست به سراغ تلفن برود و
شماره آژانس را بگيرد كه زنگ در خانه به صدا در
آمد.

او براي باز كردن در از اتاق بيرون رفت وقتي در
خانه را باز كرد و مهران را پشت در ديد لبخندي زد و
گفت:

- فكر نمي كردم اينقدر مشتاق رفتن به بازار باشي كه
تو خوندن ساعت شصت دقيقه اشتباه كني هنوز يك
ساعت به قرارتون مونده اون وقت تو...ـ

مهران حرف او را قطع كرد و گفت:

- تو هم كه دنبال بهونه مي گردی من رو مسخره كني
اگه اجازه بدي می گم براي چی اينقدر زود اومدم.

سپس سوئيچ ماشينش را مقابل شهاب گرفت و گفت:

- من نه عجله‌اي براي خريد دارم و نه ساعت رو
اشتباه خوندم فقط اومدم تا ماشين رو در اختيارت
بزارم و برم.

-پس خودتون چی؟ مگه نمي‌خواين برید بازار؟



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 311

مهران لبخندي زد و گفت:

-تو نگران ما نباش ماشين پدرم هست. چون ديدم يه
ماشين براي رفتنمون كافيه بهتر ديدم ماشين خودم
رو بدم به تو، حالا سوئيچ رو بگير و زودتر راه بيفت
تا دير نرسي.

شهاب سوئیچ را از او گرفت و گفت: -بسیار خوب،
از اینکه به فکر من بودی ممنونم. حالا بیا بریم داخل
و منتظر باش تا پدر و مادرت هم بیان.

در آن هنگام خانم سالاری هم که متوجه حضور
مهران شده بود دم در آمد و او را به داخل دعوت
کرد.

اما مهران قصد نداشت بدون حضور شهاب به داخل
برود. به هر حال آنها مشغول همین حرفها بودند که
ماشین پدر مهران نیز جلوی خانه ی خانم سالاری
توقف کرد و بدین ترتیب پدر و مادر مهران زودتر از
موعد مقرر به آنجا آمدند و بعد از گفتگوهایی که
بینشان رد و بدل شد قرار شد چند دقیقه زودتر به
بازار بروند.

بعد از پایان یافتن حرفهایشان خانم سالاری
مهمانهایش را به داخل خانه برد. لحظه ای بعد از
وارد شدن آن ها شهاب و شقایق خداحافظی کردند و
از اتاق بیرون رفتند.

مهران و مهتاب نیز آن دو را تا دم در همراهی کردند.

چون شهاب کمی از راه را پشت سر گذاشت شقایق سکوت بینشان را شکست و گفت:

-متأسفم از اینکه باعث شدم نتوانید تو خرید عروسی مهتاب شرکت کنید.

شهاب که فکرش در اطراف موضوعات دیگر چرخ می زد گفت:

- چیزی که مهمه مراسم عروسیه که فردا برگزار می شه خرید موضوع مهمی نیست که به خاطر شرکت نداشتن توش ناراحت باشم.

-ولی من اگه جای شما بودم به خاطر این موضوع ناراحت می شدم، به نظر من هر کس دیگه ای هم جای شما بود دوست داشت تو این خرید شرکت کنه مخصوصاً اینکه فقط يك خواهر داشته باشه.

شهاب لبخندي زد و گفت:

- این چیزها برای شما خانمها مهمه، ولي من فعلاً
علاقمندم هر چی زودتر با اقوام شما روبرو بشم و
اون ها رو از نزديك ببينم.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 312

شقایق نفس بلندي کشید و گفت:

- ولي من كه همچين علاقه‌اي ندارم. چون تا حدودي
حدس مي‌زنم چطور آدم‌هایی هستند.

- ممكنه حدستون رو برای من هم بگید.

- کافیه ثروتشون رو در نظر بگیرید تا متوجه حدس من بشید. تنها آرزویی که دارم اینه که آنها علاوه بر پول به چیزهای دیگه‌ای هم توجه داشته باشند چیزهایی مثل عاطفه و محبت .

شهاب که دید شقایق باز هم از محبت حرف می زند گفت:

-اینطور که پیداست همه‌ی آرزوهای شما به محبت ختم می‌شه. با این وجود من مطمئنم اون‌ها بر خلاف شما خیلی مشتاق دیدارتون هستند و شما می‌تونید محبتی رو که در پی اش هستید بین اون‌ها بیابید و به آرزوتون برسید.

مسأله برآورده شدن آرزوم نیست چون این مدت که در منزل شما بودم به آرزوم رسیدم و این رو مدیون شما هستم.

ولی دلم می‌خواد از کسانی که باید انتظار محبت داشته باشم محبت ببینم.

شهاب لبخندي زد و گفت:

-بسیار خوب، حالا که اینطوره امیدوارم به خواستتون برسید. اون قدر که محبتهایی رو هم که در منزل ما دیدین از یاد ببرید.

شقایق از شیشه به بیرون نگاه کرد و گفت:

- ولي من این کار رو نمی‌کنم حتي اگه بخوام
نمی‌تونم. علاوه بر این مطمئنم کسی نیست که بتونه
در بذل محبت از خانواده شما پیشی بگیره.

-این رو دیگه اغراق می‌کنید و زمانی این موضوع
رو براتون ثابت می‌کنم که برخورد اقوامتون رو از
نزدیک ببینید و به علاقه اون‌ها نسبت به خودتون پی
ببرید.

شقایق تبسمی بر لب آورد و گفت:

- شاید تا حدودی حق با شما باشه ولی شما که از
احساس من خبر ندارید. چون من باید تشخیص بدم
کدوم مورد مطابق میلم بوده.

شهاب خنده کوتاهی کرد و گفت:

- کم کم دارید موضوع رو پیچیده می‌کنید، با این حساب بهتره صبر کنیم ببینیم حق با چه کسیه البته به شرط اینکه شما حقیقت رو بیان کنید.

شقایق هم لبخندی زد و گفت:

- بسیار خوب، همین کار رو می‌کنیم اما همینجا به شما می‌گم نیازی به این کار نیست و موضوع کاملاً روشنه.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 313

- بسیار خوب. موقع برگشتن همه چیز معلوم می‌شه.

مدتي ديگر که گذشت شهاب ماشين را مقابل همان
ساختمان گران قيمت پارک کرد.

وقتي هر دو از ماشين پياده شدند شقايق که نمي
توانست باور کند خانه اي که مقابل اوست متعلق به
پدر او بوده حيرت زده به آن خيره شد.

شهاب که مي فهميد او چه حالي دارد چند قدم به او
نزدیک شد و گفت:

- منزل زيباييه، نه؟

شقايق همانطور که به نمائي ساختمان نگاه مي کرد
گفت:

-بله زيباست اما شما مطمئنيد که اشتباه نميکنيد؟

سپس به شهاب نگاه کرد و گفت:

- منظورم اينه که مطمئنيد آدرس رو درست اومدين؟

شهاب آدرس را از جیبش بیرون آورد آن را مقابل شقایق گرفت و با لبخند گفت: -من که مطمئنم، اما اگر به سواد من شك دارید می‌تونید خودتون آدرس رو بخونید.

شقایق شرم زده گفت:
- ولي منظور من این نبود فقط...

شهاب با همان لبخند حرف او را قطع کرد و گفت:
-بخونید تا مطمئن بشین.

شقایق که این کار را درست نمی‌دانست ولي ناچاراً آدرس را از شهاب گرفت و خواند وقتی پلاك آدرس نوشته شده را با پلاك ساختمان مقایسه کرد و دید هر دو پلاك يکي است کاغذ را به شهاب پس داد و گفت:
-حق با شماست آدرس همین‌ه اما باور کردنش برای من سخته.

شهاب که دیدن حالت شقایق برایش جالب بود گفت:
- اشکالی نداره وقتی رفتیم داخل باورتون می‌شه،
حالا اگه نمی‌خواین بیشتر از این منتظرشون بذاریم
بیایید بریم.

شقایق که احساسات گوناگونی گریبانگیرش شده بود
بیش از آن چیزی نگفت و همراه با شهاب به طرف
در ساختمان پیش رفتند بعد از آن شهاب زنگ را به
صدا در آورد.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 314

در این فاصله قلب شقایق چنان می‌تپید که تصور می
کرد الان است قلبش از هم پاشیده شود.

شهاب که نگرانی را از چشمان او می خواند گفت
نگران نباشید. همه چیز خوب پیش می ره.

شقایق نفس عمیقی کشید و گفت

امیدوارم. ولی دست خودم نیست.

شهاب دلش می خواست تا به طریقی به او آرامش
دهد اما چون می دانست توان چنین کاری را ندارد او
را به حال خود گذاشت.

چند لحظه گذشت تا اینکه سرایدار در را به رویشان
باز کرد.

بعد از سلام با شهاب نگاهش را به شقایق دوخت و
برای لحظه ای بهت زده شد اما چون سلام شقایق را
شنید به آن پاسخ داد و سپس آن دو را دعوت کرد که
داخل شوند.

وارد شدن به آن خانه هیجان را برای شهاب و شقایق به ارمغان آورد، مخصوصاً برای شقایق که دفعه اولش بود قدم در آن مکان می گذاشت آن دو همان طور که با قدمهایی آرام به دنبال سرایدار راه می رفتند با نگاه های گذرا اطرافشان را نیز از نظر می گذرانند.

ستونهای گچ بری و آینه کاری شده ساختمان، کف پوشیده از سنگ مرمر و براق زمین، گلدانهای بزرگ و سرسبزی که در هر گوشه و کنار به چشم می خورد، تابلوهای بزرگ و گران قیمت و لوسترهای بسیار زیبا همراه با دکوراسیون دیدنی آن خانه هر چشمی را به سوی خود خیره می کرد.

شقایق که از دیدن این همه زیبایی و شکوه شگفت زده شده بود با صدایی که فقط شهاب بشنود گفت:
- اینجا بیشتر به قصر شباهت داره تا به خونه.

شهاب هم در پاسخ او به همان آهستگی گفت:

- هر چی هست متعلق به شماست پس هر اسمی
بخواین می‌تونید روش بذارید.

شقایق که فکر این موضوع هم به مغزش فشار وارد
می‌کرد با لحنی اندوهناک گفت:

-ولی من هیچ نیازی به این همه تجملات ندارم از این
جهت کاملاً مطمئنم.

شهاب خواست پاسخی به این حرف شقایق بدهد، اما
با وارد شدن به سألنی با شکوه‌تر از آنچه که تا به
حال دیده بودند نتوانست چیزی بگوید مخصوصاً اینکه
جمعی را در آنجا حاضر دید، زمانی که شهاب و
شقایق همگام با یکدیگر وارد آن سالن شدند عده‌ای
زن و مرد با لباسهای فاخر، در برابرشان از روی
مبلها بلند شدند و همه نگاه‌ها به آن دو دوخته شد.

شقایق که تحمل آن همه نگاه حیرت زده را نداشت
چشمانش را به زمین دوخت، برای چند لحظه سکوت

مطلق سالن را فراگرفت طوري كه شقايق صداي
ضربان قلب خود را مي شنيد.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 315

اما شهاب صلابت و متانت خود را در برابر آن جمع
حفظ كرد و با خونسردي تمام منتظر شد تا حيرت و
شگفتي آنها كه دلايل بسياري داشت به پايان برسد.

مدت زيادي نگذشت تا اينكه يكي از مردهاي جمع به
حرف آمد و آن دو را دعوت به نشستن كرد.

شهاب هم بعد از تشكر نگاهی به شقايق كرد و هر
دو به طرف جمع راه افتادند و همراه با بقيه روي
مبلها نشستند.

نگاهها هنوز محو تماشای شقایق بود که یکی از
زن‌ها لب به سخن باز کرد و گفت:
- یعنی شباهت تا این حد هم ممکنه؟

و زن دیگری گفت:
- این دختر که کاملاً شبیه شهلاست.

فرد دیگری گفت:
- ولی اگر این دختر خانم همون فرزند گمشده شهلا و
فرهمنده باشد این شباهت زیاد تعجب آور نیست.

در آن میان مردی که وکیل حقوقی و خانوادگی پدر و
مادر شقایق بود گفت: - این موضوع به زودی
مشخص می‌شه، البته بعد از دیدن سندهایی که طی
این همه سال مفقود بودند.

شهاب که نگاه او را متوجه خود دید گفت:

- البته، چند لحظه اجازه بدین تا اون‌ها رو تقدیم کنم.

بعد از این حرف به شقایق که سخت در خود فرو رفته بود نگاهی کرد، سپس سندها را از داخل کیف خود بیرون آورد و به دست آن وکیل داد.

آن وکیل هم که همه او را آقای محقق خطاب می کردند سندها را یکی یکی از نظر گذراند و سپس خطاب به جمع که منتظر شنیدن صحبت‌های او بودند گفت:

- کاملاً درسته، اینها همون اسناد گمشده بیست سال پیشه و هیچ شکی تو این موضوع نیست.

در آن هنگام خانم مسنی که در آن جمع بود و مشخص بود مادر بزرگ شقایق است با خوشحالی گفت:

- پس این دختر همون شقایق خودمونه درسته؟

آقای محقق گفت:

-اینطور که پیداست بله، شباهت ایشان به دختر شما
و پیدا شدن اسناد این موضوع رو کاملاً بیان می‌کنه.

مادر بزرگ شقایق بعد از شنیدن این حرف از دهان
آقای محقق از جایش بلند شد و به طرف شقایق راه
افتاد.

شقایق چون او را در نزدیکی خود مشاهده کرد در
حالی که قلبش به شدت می‌تپید به احترام او از روی
مبل بلند شد، مادر بزرگش در يك قدمی او و
روبرویش ایستاد، خوب به چهره شقایق نگاه کرد و
چون هر لحظه که می‌گذشت یاد و خاطره دخترش
بیشتر در ذهنش زنده می‌شد



[PM 3:40 2021/16/11]

با چشمانی پر از اشك گفت:

- باورم نمی‌شه تو اینقدر به اون شباهت داشته باشی. دیدن تو داغ دلم رو تازه کرده و جگرم رو می‌سوزونه اما باز خوشحالم که دوباره می‌تونم چهره زیبای اون رو ببینم. خدا می‌دونه چقدر دوستش داشتم او آخرین فرزندم و پاره جگرم بود که تو ابتدای جوونی توسط اون جنایتکارها به قتل رسید.

تحمل داغ اون بیش از اندازه برام سخت بود مخصوصاً اینکه تو رو هم از دست داده بودیم. چون تنها یادگاری اون دو جوان تو بودی، نمی‌دونی طی این سال‌ها چقدر دنبالت گشتیم.

شقایق که از شنیدن این حرفها گریه اش گرفته بود به چهره مادر بزرگش نگاه کرد، خواست حرفی بر زبان آورد اما نتوانست.

بنابراین دوباره نگاهی را پایین انداخت و گریست.
مادر بزرگش هم که از گریه او بیشتر گریه اش گرفته
بود، دستی به صورت او کشید و ادامه داد:
-گریه کردنت هم شبیه مادرته انگار خدا دوباره شهلا
رو به من داده.

بعد از این حرف شقایق را در آغوش گرفت و با
چشماني اشك بار سر و روي او را غرق بوسه کرد.
شقایق هم که احساس می کرد او بوی مادرش را می
دهد خود را بیشتر در آغوشش جای می داد و به
شدت می گریست.

گویی بعد از آن همه مدت مادرش را پیدا کرده است،
مادری که برای يك لحظه دیدنش مدت‌ها لحظه شماری
کرده بود و در حسرت چشیدن محبتش سال‌ها سوخته
بود.

این حالات شقایق و مادر بزرگش سایر خانم‌های
حاضر در جمع را نیز تحت تأثیر قرار داد، لحظه ای

بعد چندین نفر اطراف شقایق جمع شدند و او را چون نگینی در میان گرفتند.

در حینی که هر کدام از آنها به طریقی از دیدار شقایق ابراز احساسات می کردند و شقایق نیز تحت تأثیر آن همه محبت اشک شوق می ریخت و همچنین از نبودن پدر و مادرش در بین آنها افسوس می خورد آقای محقق از شهاب در مورد سند ها و اینکه آنها این همه مدت کجا بوده اند پرسید، شهاب هم ماجرا را به طور مختصر برای او و چند نفری که سرجایشان نشسته بودند تعریف کرد.

آنها هم گفته های او را با آنچه که خود می دانستند مطابق می دیدند بی هیچ تردیدی حرفهایش را پذیرفتند.

وقتی شهاب صحبتهایش را به پایان رساند کامران خان که دایی بزرگ شقایق بود از جمعی که اطراف شقایق حلقه زده بودند درخواست کرد که سرجایشان بنشینند و آرامش و سکوت را به مجلس برگردانند تا به این طریق بهتر بتوانند صحبت کنند.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 317

آنها نیز ناچاراً شقایق را به حال خود گذاشتند و برگشتند سرجایشان.

اما این کارشان مدتی طول کشید، در آخر شقایق هم اشکهایش را پاك كرد و سرجایش نشست.

لحظه اي بعد کسانی که در جمع حضور داشتند توسط کامران خان معرفی شدند و شقایق متوجه شد که دارای دو خاله و دو دایی است.

علاوه بر این فهمید که همه حاضرین از خانواده مادرش هستند و کسی از خانواده پدرش در آنجا حضور ندارد.

شهاب هم که این موضوع برایش سوال ایجاد کرده بود در این مورد از کامران خان پرسید، او هم پاسخ داد که شقایق دو عمه و يك عمو دارد که هر سه با خانواده هایشان در خارج از کشور زندگی می کنند. اما قرار شده تا يك هفته دیگر برای دیدن شقایق به ایران برگردند. پدر بزرگ شقایق هم که در آن جمع شرکت داشت گفت:

-وقتی اونا هم اومدن باید به مناسبت پیدا شدن شقایق جشن با شکوهی برگزار کنیم و تمام فامیل و آشناها رو دعوت کنیم.

پروین خانم یعنی خاله بزرگ شقایق هم گفت:

- من هم با این کار موافقم، پیدا شدن شقایق اتفاق کوچکی نیست که بخوایم اون رو نادیده بگیریم و هیچ عکس العملی نشان ندیم.

وقتی حرفهای آن جمع ذوق زده در مورد مراسم جشن به پایان رسید، مادر بزرگ شقایق به شهاب نگاه کرد و گفت:

- راستی شما کی هستین؟ چطوری با شقایق آشنا شدین؟

شهاب هم در پاسخ او گفت:

- من سالاریم شهاب سالاری، در مورد آشناییم با شقایق خانم هم قبلاً تا حدودی برای آقایون توضیح دادم.

شقایق که وظیفه خود می دانست در مورد شهاب برای آنها بگوید در ادامه حرف شهاب گفت:

- آقای سالاری و خانوادشون بیش از اندازه در حق من محبت کردند و در واقع اگر کمک های ایشون نبود من هرگز نمی تونستم بفهمم کی هستم و به کجا تعلق دارم.

علاوه بر این به دلیل زحمات زیاد ایشون بود که من تونستم شما رو پیدا کنم و واقعیت اینه که من هر چی دارم مدیون ایشان هستم و به خاطر محبت هاشون واقعاً ازشون متشکرم.

شهاب هم در برابر این جملات شقایق گفت:
-اما من فقط انجام وظیفه کردم و مطمئناً هر کس
دیگه هم جاي من بود همین کار رو می‌کرد.

بعد از این حرفها تشکرات صمیمانه حاضرین بود که
از هر طرف به جانب شهاب روی می آورد زمانی که
دوباره سکوت بر مجلس حاکم شد شقایق از فرصت
استفاده کرد و گفت:

-اگه امکان داره دوست دارم عکسي از پدر و مادرم
ببینم باور کنید خیلی دلم می‌خواد براي يك بار هم که
شده چهره شون رو ببینم.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 318

بعد از این حرف شقایق، خاله دیگر او یعنی سیمین خانم عکسی را از داخل کیفش بیرون آورد سپس از جایش بلند شد به طرف شقایق آمد عکس را به طرف او گرفت و گفت:

- بیا عزیزم، امروز عمداً این عکس رو با خودم آوردم تا اگه بهش احتیاجی بود در دسترسمون باشه، این عکس متعلق به اوایل ازدواج پدر و مادرته.

شقایق عکس را از دست او گرفت و بعد از تشکر چشمان مشتاقش را روی آن متمرکز کرد.
سیمین خانم چون شقایق را ساکت دید گفت:
- می بینی مادرت چقدر شبیه خودت بوده؟

اما شقایق پاسخی به او نداد، او با چشمانی غرق در اشک به عکس خیره شده بود.
سیمین خانم که اشک را در چشمان او مشاهده کرد با اندوه گفت:
- خیلی دلت می‌خواست اونا رو ببینیشون، درسته؟

شقایق باز هم نتوانست به او پاسخ دهد بنابراین
عکس را روی صورتش گرفت و گریست.

این حال شقایق اندوه را به جمع حاکم کرد هیچ کس
توان این را در خود نمی دید که شقایق را آرام کند،
سیمین خانم هم ناراحت و غمزده در جایش ایستاده
بود و به او نگاه می کرد.

شهاب که نمی خواست بیش از آن شاهد این اوضاع
باشد با لحنی آرام خطاب به شقایق گفت:

-شقایق خانم خواهش می کنم آرام باشید می دونم که
دیدن این عکس داغ دلتون رو تازه کرده، اما اگر
بیشتر از این بخواید گریه کنید ممکنه هم حال خودتون
بد بشه و هم اینکه عکس پدر و مادرتون خراب بشه.
خواهش می کنم خودتون رو کنترل کنید و اجازه ندید
این ناراحتی، خوشحالی اقوامتون رو از بین ببره.

شقایق با شنیدن حرفهای شهاب عکس را پایین
گرفت سپس با دستمالی که در دست داشت قطرات
اشکی که روی عکس ریخته شده بود را پاک کرد و

آرامتر شد، بعد از آن به خاله اش که کنارش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- اجازه می‌دین این عکس پیش من بمونه؟

سیمین خانم هم که تا حدودی حال او را درک می‌کرد گفت:

-البته عزیزم، اگه می‌دونستم تا این حد به عکسشون علاقه داری، آلبوم عکس‌ها رو میاوردم و نشونت می‌دادم اما عیبی نداره تو فرصت بعدی حتماً این کار رو می‌کنم.

شقایق تشکر کرد و شهاب گفت:

-واقعیت اینه که ما چون فکر می‌کردیم پدر و مادر شقایق خانم در قید حیات هستند مدت زیادی دنبالشون گشتیم اما متأسفانه در آخر با خبر مرگشون روبرو شدیم و همین موضوع ضربه شدیدی به شقایق خانم وارد کرد به طوری که ایشون چند روز تو بیمارستان بستری شدند.

این حرفها را به این دلیل می‌گم تا بدونید شقایق خانم
تا چه حد مشتاق دیدار پدر و مادرشون بودند.
با این وجود باید به ایشون حق بدید که به عکسشون
هم علاقمند باشند.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 319

کامران خان گفت:

- متوجه منظورتون هستیم، غم از دست دادن پدر و
مادر شقایق و خود اون مدتها گریبانگیر خود ما هم
بود به خاطر همین می‌تونیم تصور کنیم که شقایق از
شنیدن خبر مرگ پدر مادرش چی کشیده.

با این حال با اینکه می‌دانیم هیچ کدومون نمی‌تونیم
جای خالیشون رو برای شقایق پر کنیم ولی حاضریم
با کمال میل اون رو میان خودمون بپذیریم.
اصلاً خود من حاضرم در منزل پذیرای او باشم.

این حرف که از دهان کامران خان خارج شد دایی
کوچکتر شقایق که سامان نام داشت گفت:

- نه، شقایق باید به منزل ما بیاد قول می‌دم درست
مثل دختر خودم باهاش رفتار کنم.

بعد از او نوبت خاله‌های شقایق بود که هر کدام
می‌خواستند شقایق رو به منزل خود ببرند، کم کم
بحث میان آنها بالا گرفت و مسابقه‌ای میان آنها
شروع شد که معلوم نبود چه موقع به پایان می‌رسد.

اما بر خلاف حرفهای آنها نه شهاب دلش می
خواست شقایق را به آنها بسپارد و خودش تنها
برگردد و نه خود شقایق میل به چنین کاری داشت،
آن هم به این زودی.

بنابراین شقایق از سر و صدای جمع استفاده کرد و
آهسته به شهاب که در نزدیکی اش بود گفت:

- آقا شهاب خواهش مي‌کنم يه کاري بکنيد من اصلاً
نمي‌تونم و نمي‌خوام که به اين زودي وارد زندگيشون
باشم.

شهاب که قلباً از شنيدن اين حرف خوشحال شده بود
بي آنکه خوشحالي اش را ظاهر سازد به همان
آهستگي گفت:

-اگه نمي‌خواين بمونيد بهتره مؤدبانه درخواستشون
رو رد کنيد و بگيد که چمدونتون رو منزل ما جا
گذاشتين، عروسي مهتاب رو هم مي‌تونيد بهانه کنيد
فکر مي‌کنم از اين راه بتونيد راضيشون کنيد.

شقايق که راهنمايي شهاب را مطابق ميل خود ديد
گفت:

- پس اجازه مي‌دين درخواستشون رو رد کنم و به
منزل شما برگردم؟

شهاب که نمي‌خواست چنين حرفي را از زبان
شقايق بشنود با لحن خاصي گفت:

-اگه پاسخگويي به دعوتشون به عهده من بود
نشونتون مي دادم که اجازه مي دم يا نه، حيف که در
اين مورد از من نظر نمي خوان وگرنه با يك جمله
همشون رو از موندن شما نااميد مي کردم.

شقايق که اين حرف شهاب به دلش نشسته بود گفت:
- به اون ها کار نداشته باشيد، من از طرف اون ها از
شما نظر مي خوام، با اين حساب همون جمله اي رو
که مي خواين بهشون بگيد به خود من بگين.



[PM 3:40 2021/16/11]

#پارت 320

شهاب به او نگاه کرد و گفت:

- نكنه به حرفم شك داريد يا اينكه فكر مي‌كنيد ياوه
گويي مي‌كنم؟

شقايق لبخندي زد و گفت:

- نه، من هرگز چنين جسارتي نمي‌كنم فقط مي‌خوام از
نظر شما آگاه بشم و اگه امكان داشته باشه خودم
بهشون بگم.

شهاب كه اين حرف را شنيد گفت:

- بسيار خوب، حالا كه اينطوره بهتون مي‌گم.

سپس نگاهش را از شقايق گرفت و ادامه داد:

- اگه از من بپرسند مي‌گم شما تا به حال با ما زندگي
مي‌كردين پس بقيش رو هم بايد با ما زندگي كنيد.

شهاب اين جمله را چنان با قاطعيت بيان كرد كه
شقايق حس كرد بايد آن را اجرا كند بنابر اين با سر
خوشي گفت:

-بسیار خوب هر چه شما بگین، قول می‌دم تا جایی که بتونم دستورتون رو اجرا کنم.

شهاب که از شنیدن کلمه «دستور» جا خورده بود چشمانش را به شقایق دوخت اما شقایق تبسمی بر لب آورد و نگاه از او گرفت.

بعد از آن خطاب به جمع حاضر گفت:
- اگه اجازه بدین می‌خوام مطلبی رو بیان کنم.

این حرف شقایق سکوت را بر جمع حاکم کرد و او ادامه داد:

- از اینکه تا این حد نسبت به من محبت دارید از همه شما متشکرم ولی با عرض معذرت فعلاً نمی‌تونم دعوت شما رو بپذیرم، با اینکه نمی‌خوام باعث ناراحتی شما بشم ولی اگر اجازه بدین من بنا به دلایلی باید به منزل آقای سالاری برگردم.

کامران خان گفت:

- به چه دلیل؟ زمانی که ما هستیم چه نیازی تو به
اونجا برگردی و زندگی کنی؟

- می‌دونم که از این به بعد پشتیبان‌های خوبی مثل
شماها دارم و واقعاً از این بابت خوشحالم، اما من
وسایلم رو در منزل آقای سالاری جا گذاشتم و باید به
اونجا برگردم.

- این که چیز مهمی نیست، یک نفر رو می‌فرستیم تا
وسایلت رو بیاره.

- نه فقط این نیست، راستش رو بخواین چون مادر و
خواهر آقای سالاری بیش از اندازه در حق من لطف
کردند، من دلم نمی‌آید و در واقع دور از ادبه که بدون
خداحافظی و قدرشناسی ترکشون کنم و به اینجا بیام.
علاوه بر این فردا عروسی مهتاب یعنی خواهر آقای
سالاریه و من قول دادم که تو مراسم عروسی شرکت

کنم پس خواهش می‌کنم اجازه بدین فعلاً اونجا بمونم
تا بعد.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 321

حاضرین در مجلس که گفته های شقایق آنها را به
فکر واداشته بود برای چند لحظه سکوت کردند،
شقایق هم که آنها را در فکر دید گفت:

-در ضمن تا زمانی که مشخص بشه من از این به بعد
کجا باید زندگی کنم بهتره همونجا بمونم.

کامران خان گفت:

- بسیار خوب، حالا که خودت اینطور دوست داری ما
هم حرفی نداریم.

در این میان یکی از حاضرین گفت:

-حالا که اینطوره بهتره شقایق تا زمان برگشت عمو
و عمه‌هاش که آخرین تصمیم رو در مورد محل
زندگیش خواهند گرفت تو منزل آقای سالاری بمونه

سامان خان هم گفت:

- اگه قرار به موندن شقایق تو منزل آقای سالاریه
پس بهتره تا روز برگزاری جشن اونجا باشه و بعد با
آمدنش هیجان و شادی رو برای مهمون‌ها به ارمغان
بیاره.

به نظر من اگه این کار صورت بگیره، مهمونی جلوه
و شکوه دیگری رو به خودش می‌گیره.

مادر بزرگ شقایق گفت:

-منظورت اینه که تو این مدت شقایق رو از خودمون
دور نگه داریم؟

و او پاسخ داد:

-بله منظورم همین‌ه علاوه بر این شباهتی که شقایق
به مادرش شهلا داره مهمون‌ها رو به شگفتی وا
می‌داره و همه این‌ها برای رونق دادن به جشن موارد
خوبی هستند.

بعد از مدتی گفتگو و مشورت، نظرات دایی شقایق
پذیرفته شد. بعد از آن پروین خاتم گفت:
- با همه این‌ها نظر خود شقایق مهمه باید ببینیم
خودش چی می‌گه.

شقایق که به خواسته خودش رسیده بود گفت:
-من حرفی ندارم هر تصمیمی بگیرید با کمال میل
می‌پذیرم.

بعد از این حرف شقایق گفتگوهای دیگری نیز
صورت گرفت و سر انجام مدتی بعد شهاب از جا بلند
شد و عزم رفتن کرد.

شقایق نیز بلند شد و با اینکه اقوامش نمی خواستند به این زودی از او جدا شوند، با آنها خداحافظی کرد و همراه با شهاب منزل پدر خود را ترک نمود.

بعد از اینکه هر دو سوار ماشین شدند، شهاب همانطور که ماشین را روشن می کرد گفت:
-مجلس جالبی بود، نه؟

شقایق هم پاسخ داد:
-تا حدودی آره.

شهاب ماشین را به راه انداخت و گفت:
- چرا تا حدودی؟

- چون حرفاشون در مورد جشن و مهمونی زیاد برام خوشایند نبود.

-اگه اینطوره چرا پیشنهادشون رو رد نکردید؟

- اگه این کار رو می‌کردم ممکن بود اجازه ندن به منزل شما پیام.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 322

شهاب لبخندی زد و گفت:

- اون‌ها که بد جورِی شیفته شما شدند اما مثل اینکه شما همچین احساسی نسبت بهشون پیدا نکردین، درسته؟

- نمی‌دونم، فقط این رو می‌دونم که به این زودی‌ها نمی‌تونم باهاشون زندگی کنم، اونم زندگی‌ای با این

همه تجملات. باور کنید لحظات اول که وارد اونجا شدم کاملاً احساس خفگی می‌کردم.

-ولی از این حرف‌ها بگذریم شانس آوردیم که چهره شما به مادرتون شباهت داره، در غیر اینصورت ممکن نبود به همین راحتی موضوع رو بپذیرند و مطمئناً تحقیقات بیشتری انجام می‌دادند.

-اگه کوچکترین شکی در مورد می‌کردند بلافاصله از اونجا بیرون می‌اومدم، چون اصلاً دوست ندارم که فکر کنند به خاطر ثروتشون قصد دارم خودم رو عضوی ازشون معرفی کنم.

-می‌فهمم چی می‌گید، من هم اگه جای شما بودم تحمل چنین موضوعی رو نداشتم.

شقایق دیگر چیزی نگفت عکس پدر و مادرش را از داخل کیفش بیرون آورد و با اندوه به آن دو خیره شد.

شهاب هم چون او را در آن حال دید سکوت اختیار کرد، چند لحظه گذشت شقایق با اینکه در پاسخ شهاب تردید داشت گفت:

- آقا شهاب، اگه خواهشی از شما بکنم قبول می کنید؟

شهاب نیم نگاهی به او کرد و گفت:

- البته، شما بفرمایید.

شقایق لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

- من رو می برید سر خاک پدر و مادرم؟

شهاب که خاطره خوشی از دفعه قبل نداشت گفت:

- دلم می خواد به خواستتون عمل کنم اما

شقایق که می دانست او چه می خواهد بگوید گفت:

- خواهش می کنم من رو ببرید، قول می دم کاری نکنم که دوباره باعث دردسرتون بشم.

شهاب که دلش به این کار راضي نمي شد گفـت:

-خواهش مي‌کنم اينطوري حرف نزنيد، من فقط
نمي‌خوام اتفاقي براتون بيفته باور کنيد حادثه دفعه
قبل هنوز جلوي چشمه دوست ندارم دوباره کاري
کنم که بعد پشيمون بشم.

پس خواهش مي‌کنم فعلاً از خواستتون صرف نظر
کنيد تا مدتي ديگه هم بگذره به شما قول مي‌دم چند
روز ديگه حتماً بيرمتون البته همراه مادرم و مهتاب
پس لطفاً بيشتر از اين اصرار نکنيد.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 323

شقایق که تا حدودی پی برده بود دفعه قبل چقدر باعث عذاب شهاب شده به او حق داد که چنین پاسخی به خواسته اش بدهد. بنابراین با ناامیدی گفت:

- بسیار خوب، هر طور شما صلاح می‌دونید دیگه اصرار نمی‌کنم.

شهاب که از این موضوع راضی بود گفت:
- ممنونم، می‌دونستم موضوع رو درک می‌کنید.

شقایق دیگر پاسخی به شهاب نداد و دوباره به عکس خیره شد خیلی دلش می‌خواست حالا که همه چیز را در مورد پدر و مادرش می‌داند به سر خاکشان برود و با آنها درد دل کند اما دوست نداشت بر خلاف میل شهاب عمل کند و باعث ناراحتی او شود.

بنابراین با قلبی مالا مال از اندوه به چهره پدر و مادرش خیره شد و سعی کرد از خروج اشکهایش جلوگیری کند تا مبادا شهاب به حال درویش پی ببرد.

اما شهاب با روحيات او كاملاً آشنا بود و متوجه بود كه او چه حالي دارد و تا چه حد اندوهگين است، با اينكه تحمل اين موضوع براي شهاب سخت بود ولي سلامتي شقايق برايش مهمتر بود بنابراين سعي مي كرد خود را نسبت به اين حال شقايق بي تفاوت نگه دارد.

لحظه اي بعد همانطور كه رانندگي مي كرد از طريق آينه متوجه اشكي كه در چشمان شقايق جمع شده بود شد به همين دليل نيم نگاهي به او كرد، در همان لحظه قطره اي از اشك بر روي گونه شقايق جاري شد.

ديدن اين صحنه شهاب را منقلب كرد، دقايقی بعد ماشين را كنار خيابان پارك كرد و سپس به شقايق نگاهي كرد و گفت:

-چند لحظه بمونيد تا من برگردم.

بعد از این حرف از ماشین پیاده شد شقایق هم که از توقف نابهنگام او تعجب کرده بود بی آنکه چیزی بگوید خروج او را از ماشین نظاره کرد.

مدت زیادی نگذشت که شهاب به داخل ماشین برگشت وقتی سرجایش نشست کمی به طرف شقایق چرخید، چهار شاخه گل گلابی صورتی را که در دست داشت به طرف او گرفت و با لحنی اندوهگین گفت:

- بسیار خوب می‌ریم، فقط خواهش می‌کنم مواظب خودتون باشید.

شقایق که از دیدن گلهای و نیز حرف شهاب حیرت کرده بود بدون اینکه حرفی بزند به او خیره شد.

شهاب هم که اینطور دید گفت:

- متأسفم، نمی‌خواستم ناراحتتون کنم باور کنید هر چی گفتم به خاطر خودتون بود و اینکه دوست ندارم اتفاقی براتون بیفته. حالا هم بی‌خیال همه این‌ها می‌برمتون، ان شاءالله هیچ اتفاقی نمیفته.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 324

این گلها رو هم بگیرین تا براشون ببریم.

شقایق که از شنیدن حرفهای شهاب چشمانش پر از اشک شده بود گلها را از دست او گرفت و گفت:
- ممنونم، به شما قول میدم کوچکترین مشکلی براتون ایجاد نکنم.

شهاب گفت:

- روی قولتون حساب میکنم، حالا اگه اجازه بدین دوست دارم نگاهی به اون عکس بندازم.

شقایق عکس را به او داد و گفت:
- خواهش میکنم، بفرمایید.

شهاب بعد از اینکه چند لحظه متحیر به عکس نگاه کرد آن را به شقایق برگرداند و گفت:
-حق با اقوامتونه این عکس کاملاً شبیه شماست.
اون‌ها حق داشتند از دیدنتون تا اون حد حیرت کنند.

شقایق عکس را گرفت و گفت:
-خودم هم همینطور فکر می‌کنم با این وجود باید خدا رو شکر کنم که به این دلیل هم که شده می‌تونم جایی تو دلشون برای خود باز کنم در غیر این صورت معلوم نبود چطوری با من رفتار کنند.

شهاب بعد از اینکه درست سر جایش نشست، ماشین را روشن کرد و گفت:

-نه اینطور هم نیست چون شما علاوه بر این شباهت خصوصیات ممتاز دیگه هم دارید که می‌تونه باعث بشه پیش اون‌ها عزیز باشید.

شقایق در حالی که به گلهاي گلایل نگاه مي کرد
گفت:

- امیدوارم اینطور باشه.

مدتي ديگر که گذشت به قبرستان رسیدند، شهاب که
از دیدن آن مکان بیش از اندازه دلش می گرفت آهي
کشید و بي آنکه چیزی بگوید به طرف قبر پدر و مادر
شقایق راه افتاد.

وقتي به کنار قبرها رسیدند شقایق همانجايي نشست
که دفعه قبل نشسته بود يعني بين دو قبر.

شهاب هم بعد از اینکه فاتحه اي براي آن دو خواند از
آنجا دور شد تا شقایق راحت تر باشد، اما باز
دورادور او را زیر نظر داشت ترس اینکه اتفاق دفعه
قبل تکرار شود آزارش مي داد مخصوصاً اینکه اینبار
مادرش و مهتاب نیز نبودند.

اما چون مدتي گذشت و دید شقایق همچنان آرام و
بي صدا کنار قبرها نشسته اندکي خیالش راحت شد.

لحظاتي بعد به دليل نزديك شدن غروب خورشيد و
نيز فزوني يافتن سردی هوا شهاب به پيش شقایق
برگشت، کنار يکي از قبرها نشست و گفت:

- از اينکه مجبورم خلوتتون رو به هم بزنم متأسفم،
ولي چيزي به تاريکي هوا نمونده بايد برگرديم.

شقایق چون صدای شهاب را شنید اشکهايش را پاك
کرد از جایش بلند شد نگاهی به اطرافش کرد و چون
جز خودشان کسی را در قبرستان ندید رو به شهاب
که بلند شده بود گفت:

-از اينکه تا اين وقت منتظرتون گذاشتم معذرت
مي‌خوام باور کنید اصلاً متوجه گذشت زمان نشدم.

شهاب که حال او را درك مي کرد گفت:

- مهم نيست، همين که به قولتون عمل کردین برام
کافيه و از شما متشکرم.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 325

مدتی از تاریک شدن هوا گذشته بود که شهاب و شقایق به منزل رسیدند بعد از اینکه شهاب در خانه را باز کرد و هر دو وارد خانه شدند.

مہتاب و خانم سالاری که دقایقی پیش به منزل برگشته بودند به استقبالشان آمدند و تا پاسی از شب دور هم نشستند و به شرح ماجراهایی که برایشان پیش آمده بود پرداختند .

در آخر وقتی شهاب در مورد مراسم جشن و مهمانی که اقوام شقایق از آن حرف زده بودند صحبت کرد، مہتاب به شوخی گفت:

-ما رو هم به این جشن دعوت می کنند یا اینکه غریبه ها رو راه نمی دن؟

شقایق گفت:

-باور کن من از نقشه‌های جشن زیاد خبر ندارم فقط این رو می‌دونم که اگه شما رو دعوت نکردند منم نمی‌رم.

خانم سالاری گفت:

-این چه حرفیه می‌زنی عزیزم اگه تو نری دیگه جشن و مهمانی گرفتتشون چه معنی‌ای داره. نیازی نیست به خاطر ما برنامه‌های اون‌ها رو به هم بریزی باور کن اگر ما رو هم دعوت نکردن اصلاً ناراحت نمی‌شیم هر چه باشه میان اون‌ها غریبه‌ایم.

ولی شهاب بر خلاف گفته‌های مادرش گفت:

- حالا که موضوع به اینجا کشیده شد محض اطلاع شقایق خانم می‌گم که اگه هم کسی ما رو به این جشن دعوت کند با کمال احترام دعوتش رو رد می‌کنیم.

مهدتاب گفت:

- چیه ؟ این حرف رو می‌زنی که بعداً سرشکسته
نشی؟

شقایق که از حرف شهاب اندوهگین شده بود چیزی
نگفت تا پاسخ او را بشنود.
شهاب هم در پاسخ مهتاب گفت:
- تو اینطوری فکر کن برای من فرقی نمی‌کنه.

خانم سالاری هم که از حرف شهاب تعجب کرده بود
گفت:

- به حرف مهتاب اهمیت نده اون همینطوری یک
چیزی می‌گه فقط بگو به چه دلیل دعوتشون رو رد
می‌کنی؟

شهاب گفت:

- امیدوارم شقایق خانم از حرفم ناراحت نشن با اینکه
می‌دونم این حرفها رو باید موقعی بیان کنم که با
دعوتشون روبرو شدیم ولی فرقی نمی‌کنه با همه
اینها من به این دلیل می‌گم نمیایم چون علاوه بر

اینکه حوصله تشریفات بازی اونا رو ندارم هیچ
دوست ندارم به عنوان کسانی که باعث برگشتن
شقایق خانم پیش اقوامشون شدن تو جمع حضور
داشته باشیم و پیوسته شاهد تشکرات بیجای اونها
باشیم.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 326

شقایق گفت:

-ولی خودتون هم می‌دونید تشکرات اونها بی جا
نیست شما خواسته چندین سالشون رو برآورده
کردین و حق دارن از شما تشکر کنند.

شهاب گفت:

- ولي من بازم مي گم تشكرشون بي جاست چون من به خاطر برآورده شدن آرزوي اون ها دست به اين كار نزدم، من فقط مي خواستم شما رو به آرزوتون برسونم كه متأسفانه موفق نشدم پس ديگه جاي تشكري باقي نمي مونه نه براي شما و نه براي اقوامتون.

شهاب به اينجا كه رسيد آه نامحسوسي كشيد و طوري كه انگار با خودش حرف مي زند گفت:
- در ضمن اينكه واقعاً از ما متشكرند يا نه در آينده معلوم مي شه.

بعد از اين حرف از جايش بلند شد و خواست برود كه شقايق گفت:

- منظورتون از آينده چه زمانيه؟

شهاب كه مي دانست شقايق نمي تواند حدس بزند در ذهن او چه مي گذرد به او نگاهی كرد و گفت:
- مدتي پس از اومدن عموتون به ايران.

شهاب این حرف را گفت و چون بیشتر از آن نمی توانست شاهد نگاه های در ابهام فرو رفته شقایق باشد آنجا را ترك کرد و به اتاق خودش رفت.

بعد از رفتن او مهتاب گفت:

- این شهاب هم عجب حرفهایی میزنه ها من که اصلاً نمیفهمم چی می‌گه.

خانم سالاری هم که تنها فردی بود که متوجه منظور شهاب شده بود خود را به نادانی زد و گفت:

- ولی به غیر از حرف آخرش که نفمیدم چی بود بقیه حرف‌هاش منطقی بود.

سپس برای اینکه شقایق را از فکر بیرون بیاورد گفت:

- تو که از حرف‌هاش ناراحت نشدی؟

شقایق به خود آمد و گفت:

- نه اصلاً، فقط از این ناراحتم که شما تو جشن شرکت نمی‌کنید.

خانم سالاری لبخندی بر لب آورد و گفت:

- این موضوع مهمی نیست که به خاطرش خودت رو ناراحت کنی.

در ضمن تا اون موقع خیلی مونده و ممکنه هزار جور اتفاق بی‌افته، شاید تا اون موقع نظر شهاب عوض شد.

شقایق با اندوه گفت:

- من که از خدامه ولی اینطور که آقا شهاب حرف می‌زدن بعید می‌دونم نظرشون عوض بشه، حالا هر اتفاقی می‌خواد بیفته.

روز بعد که زمان برگزاری مراسم عروسی مهران و مهتاب بود سراسر پر از تلاش و جنب و جوش بود.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 327

شهاب و مهران هیچ کدام به دانشگاه نرفتند و به جاي آن مشغول تدارك مراسم بودند.

شهاب با اینکه ته دلش غم بزرگی سنگینی می کرد ولی به هیچ وجه به روی خود نمی آورد، آنقدر سر حال و با نشاط بود که خانم سالاری را نیز به شک انداخته بود.

شقایق نیز بی آنکه در منزل آنها احساس غربت کند پا به پایشان کار می کرد، درست مثل اینکه یکی از اعضای خانواده آنها باشد.

خانم سالاري هم كه از حالات و رفتار او راضي بود
اصلاً سعي نمي كرد مانعش شود.

بعد از ظهر زماني كه مدت زيادي تا شروع مراسم
نمانده بود اتاق عقد به سليقه شقايق و همكاري دو
سه نفر از دختران و خانم هاي فاميل به نحو زيبايي
آراسته شد.

در پايان كار شهاب و مهران براي تماشاي كار آنها
وارد اتاق شدند بعد از تعريف و تمجيد و نيز تشكر از
آنها شهاب از شقايق پرسيد:

- مگه اين سفره به سليقه شما چيده نشده؟

شقايق پاسخ داد:

- تا حدودي چرا، چطور مگه؟

-شهاب با لحن خاصي گفت: اگه اينطور ه پس چرا يك
چيزش كمه؟

شقايق كه متوجه منظور او شده بود لبخندي زد و
گفت:

-منظورتون گل نرگسه؟

-آره شما که می‌دونستید چرا اقدام نکردید؟

-چون دیدم چند شاخه دیگه بیشتر نمونده دلم نیومد
بچینمشون، به خاطر همین منتظر موندم تا خودتون
اجازه بدین.

- بسیار خوب پس خودم می‌رم سراغشون.

شهاب خواست برود که مهران گفت:

- چیزی که اینجا زیاده گله فکر نمی‌کنم نیازی باشه
گل‌های نرگس رو بچینی.

شهاب در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

-درسته ولی گل نرگس چیز دیگه‌ایه در ضمن دلم
می‌خواد آخرین گلهای امسال رو اینجا به کار ببرم.

بعد از این حرف از اتاق خارج شد شقایق هم در
صدد تهیه گلدان بر آمد تا گلهایی را که شهاب می
آورد داخلش بگذارد.

زمانی که شهاب به اتاق برگشت، گلها را به طرف
شقایق گرفت و گفت:

-یه دونه رو هم به خاطر شما جا گذاشتم البته هنوز
کاملاً باز نشده بود.

شقایق لبخند شرمگینی بر لب نشاند و تشکر کرد
سپس دستش را جلو برد و گلها را از دست شهاب
گرفت، در همین لحظه نوری که متعلق به فلاش
دوربین بود نگاه او و شهاب را متوجه خود کرد.
وقتی دیدند مهران با دوربین رو به آنها ایستاده، از
شرم تمام وجودشان داغ شد و در جا میخکوب شدند.



[PM 3:41 2021/16/11]

مهران که آتش خشم و غیرت را در چشمان شهاب
مشاهده کرد برای فرونشاندن آن لبخندی زد و گفت:
- نترس، فیلم داخلش نیست فقط می‌خواستم امتحان
کنم ببینم درست کار می‌کنه یا نه.

این حرف مهران با اینکه شهاب را آرامتر کرد ولی او
هنوز از دستش عصبانی بود. شقایق که اصلاً انتظار
چنین صحنه‌ای را نداشت در حالی که گونه‌هایش از
شرم گلگون شده بود و قلبش به شدت می‌تپید به
دنبال کار خود رفت.

همان هنگام خانم سالاری وارد اتاق شد و خطاب به
مهران اطلاع داد که باید به دنبال مهتاب برود.

اما شهاب که خیال انتقام در سر داشت از اینکه می دید نمی تواند در آن جمع حساب مهران را کف دستش بگذارد به شدت حرص می خورد.

زمانی که مهران از کنار او عبور کرد شهاب بازوی او را گرفت و آهسته گفت:

- منتظر باش تا بعداً خدمتت برسم دیوانه.

مهران هم در حالی که از عصبانیت او خنده بر لبانش نقش بسته بود به شوخی گفت:

- خیلی ممنون، خدمت از ماست خواهش می کنم خودتون رو به زحمت نندازین .

او بعد از گفتن این حرف که عصبانیت شهاب را دامن زد از اتاق خارج شد.

شهاب هم بعد از اینکه لحظه ای گیج و مبهوت به در اتاق خیره شد از اتاق بیرون رفت تا بیش از آن جلوی چشم شقایق نباشد.

دو سه ساعت بعد وقتي که مدتي از جاري شدن
خطبه عقد گذشت و زمان هديه دادن به عروس و
داماد فرا رسيد شهاب به کنار مهتاب که چون نگيني
وسط جمعيت مي درخشيد رفت، انگشتر را بيرون
آورد و گفت:

- با اينکه قيمت زيادي نداره ولي براي يادگاري بد
نيست.

مهتاب که با جلوه خاصی کنار مهران نشسته بود
همان طور که شهاب انگشتر را به دستش مي کرد
گفت:

- ممنونم، مطمئن باش ارزش هديه تو برام از همه
هديه‌های ديگه بيشتريه.

سپس صدايش را آهسته تر کرد و لبخند بر لب گفت:
- اميدوارم به زودي شقايق هم از اين هديه تو بهره
مند بشه.

شهاب که هنوز کار مهران را از یاد نبرده بود با شنیدن این حرف مهتاب به شدت عصبی شد اما خود را کنترل کرد و در پاسخ او گفت:
-حالا که اینطوره پس بقیش رو هم بگیر.

به دنبال این حرف چهار انگشت مهتاب را که انگشت داخلشان بود به یکدیگر فشار داد ولی همین که ناله ضعیف مهتاب به گوشش رسید



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 329

دست او را رها کرد و گفت:

- حیف که خواهرمی و دوستت دارم وگرنه چنان انگشتت رو فشار میدادم که تا مدت‌ها جای انگشتت روش باقی بمونه.

مهران که شاهد این جریان بود با خنده گفت:

- یعنی من میتونم امیدوار باشم که اگه یه وقت از دست من ناراحت شدي عقده ات رو سر مهتاب خالي نكني؟

شهاب به جای پاسخ به او رو به مهتاب گفت:

- لطفاً به همسر گرامیت بگو با من حرف نزنه که اصلاً چشم دیدنش رو ندارم.

مهتاب که از ماجرای دوربین خبر نداشت متعجب گفت:

- چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟

مهران خندید و گفت:

-نه، هیچی نشده شهاب شوخي می‌کنه.

خطاب به خود شهاب گفت:

-مگه نه شهاب؟

شهاب هم گفت:

- آره شوخي کردم، در ضمن تا یادم نرفته بگم يك
هدیه مخصوص هم برات در نظر گرفتم که سر فرصت
تقدیمت می‌کنم. خوب با اجازتون من دیگه باید برم
ولي این رو در نظر داشته باشید که کم کم دارید
عروسیتون رو برای من زهر می‌کنید، درست مثل
مراسم خواستگاری.

شهاب بعد از گفتن این حرف از آنها جدا شد و از
اتاق عقد بیرون رفت و با این کار مهران و مهتاب را
از رفتار و گفتارشان پشیمان کرد.

به هر حال مراسم عروسی تا پاسی از شب ادامه
یافت و سرانجام به پایان رسید.

در آخرین لحظه هنگامی که مهران و پدر و مادرش قصد رفتن به منزل خودشان را داشتند مهران چون بزرگترها را مشغول گفتگو دید به طرف شهاب رفت و گفت:

-هنوز از دست من دلخوری؟

شهاب بی توجه به این حرف او گفت:

- از اینکه نتوانستم به قولم عمل کنم متأسفم، ولی مهم نیست مطمئن باش فردا در اولین فرصت این کار رو می‌کنم.

مهران خود را به نادانی زد و با لبخند گفت:

-ولی من یادم نمیاد قولی داده باشی، اگر هم دادی مهم نیست فراموشش کن.

شهاب که هنوز از دست او ناراحت بود در حالی که از این حاضر جوابی او کلافه شده بود آهسته و به طوری که دیگران نشنوند گفت:

- فقط دلم مي‌خواد يك نفر تو رو تو اون حال دیده باشه، اون وقت بين چه بلایي سرت ميارم.

- از اين جهت مطمئن باش، حواسم به اطراف بود باور كن هيچ كس متوجه موضوع نشد در ضمن قبلاً هم گفتم كه دوربين خالي بود پس لازم نيست اينقدر عصباني باشي.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 330

- اميدوارم، اگه اينطور كه مي‌گي باشه به نفع خودته.

- با اين حساب ديگه بايد خيالم راحت باشه چون موضوع همين بود كه گفتم.

مهران بعد از این حرف دستش را برای خداحافظی
جلو آورد شهاب که موقعیت را مناسب دید دستش را
جلو برد و دست او را فشرد اما طوری که فریاد
مهران را به گوش دیگران که سرگرم آخرین گفتگوها
بودند رساند و نگاه آنها را متوجه خود کرد.

وقتی پدر مهران پرسید:

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

شهاب به جای مهران پاسخ داد:

- نه نگران نباشید هیچ اتفاقی نیفتاده.

آقای سهرابی متعجب شد و پرسید:

-پس مهران بیخودی فریاد کشید؟

شهاب به مهران که از درد چهره اش گرفته شده بود
نگاهی کرد و گفت:

- نه، به خاطر دستش بود راستش رو بخواید يك ساعت پيش دستش مانده بود لاي در، به خاطر همين حالا كه مي‌خواست با هم دست بديم دوباره درد گرفت.

خانم سالاري با ناراحتي گفت:

- خدا مرگم بده كي اين اتفاق افتاد؟ پس چرا چيزي به ما نگفتيد؟

مهران همچنان كه با دست ديگرش محل درد را مالش مي داد خواست پاسخي به او بدهد كه شهاب پيش دستي كرد و گفت:

- من خواستم به شما بگم ولي خود مهران اجازه نداد، مي‌گفت چيز مهمي نيست.

مهران هم ناچار گفته او را تأييد كرد. شهاب براي ظاهر سازي بيشتر و نيز آزار بيشتر مهران چشمكي به او زد و گفت:

- مي‌خواي برم پماد بيارم تا بمالي روي دستت؟ شايد
دردش رو کمتر کنه.

مهران که چيزي نمانده بود از حرفهاي او ديوانه
شود همانطور که دستش را مي‌ماليد با لحن کنايه
آميزي که فقط خود شهاب متوجه شد گفت:
- نه، ممنون خودش خوب مي‌شه.

به هر حال وقتي لحظه‌اي بعد همه چيز به حال
عادي خود برگشت شهاب در حالي که لبخند
پيروزمندانه‌اي بر لب داشت به مهران گفت:
- خيلي درد گرفت، آره؟

مهران هم پاسخ داد:

- مي‌دونستم اين آتش انتقامي که از چشمت مي‌باره
آخر دامنم رو مي‌گيره و تو زهرت رو مي‌ريزي ولي
اشکالي نداره، همين که دلت خنک شد خوبه.

شهاب هم خندید و گفت:

-آره ، باور کن تا حالا هیچ وقت دلم به این اندازه
خنک نشده بود.

مهران هم که شکست خود را پذیرفته بود گفت:
لازم نیست بگی از قیافت پیداست.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 331

بعد از این گفتگو خدا حافظی صورت گرفت و دو
خانواده از هم جدا شدند اما مهران موقع خروج از
منزل خانم سالاری بار دیگر به قیافه شاد شهاب نگاه
کرد، لبخندی تحویل او داد و زیر لب زمزمه کرد:

-خيلي زرنكي شهاب ولي با همه‌ی اينها من از تو
زرنگترم، اگر باور نداري صبر كن تا عكس قشنگي
رو كه گرفتم نشونت بدم.

دو روز از مراسم عروسي مهران و مهتاب گذشت.
طي اين دو روز مهران به مدت چند ساعت به منزل
خانم سالاري مي‌اومد و مدتي از وقتش را در آنجا
مي‌گذراند.

اما بعد از آن دو روز، نوبت به مهتاب رسيد كه به
دعوت مادر مهران ناهار مهمان آنها شود. بنابر اين
نزديكهاي ظهر زماني كه شهاب و مهران دانشگاه
بودند مهتاب بعد از تماس تلفني مادر مهران از
مادرش و شقايق خداحافظي كرد و راهي منزل آنها
شد تا زماني كه مهران به خانه برمي‌گردد او آنجا
باشد.

بعد از رفتن مهتاب شقايق كه از نبود او دلش گرفته
بود و احساس تنهائي مي‌كرد سرگردان مانده بود
چكار كند كه خانم سالاري با آگاه بودن از روحيه او

سعي کرد بيش از پيش خود را به او نزديك کند و او را از تنهائي بيرون آورد.

بنابراين بعد از اينكه همراه با او به دنبال تهيه ي ناهار رفت و كارشان در آشپزخانه تمام شد او را با خود به اتاق كارش برد و با خياطي سرگرمش كرد و در حين اين كار با تعريف نمودن ماجراهايي از گذشته ي خود او را از آن حال بيرون آورد و شقايق كم كم روحيه ي شاد خود را به دست آورد.

به هر حال يك ساعت از ظهر گذشته بود كه شهاب به خانه آمد.

او بعد از اينكه سلامش را از همان داخل هال نثار مادرش نمود و پاسخ گرم او را نيز دريافت كرد روي مبلي نشست و بي آنكه حرفي بزند مشغول مطالعه ي برگه هايي شد كه در دستش بود.

مدتي بعد خانم سالاري كه از همانجايي كه نشسته بود مي توانست او را ببيند خطاب به شقايق گفت:

- مثل اینکه سرش خیلی گرمه، طوري غرق اون برگه‌ها شده که انگار اصلاً اینجا نیست مطمئنم اگه صداش هم کنم متوجه نمیشه.

شقایق با اینکه شهاب را نمی‌دید تبسمی کرد و گفت:
- فکر نمی‌کنم اینطور باشه، حتماً حواسشون به اطراف هست.

خانم سالاری لبخندی زد و گفت:
- اگه باور نمی‌کنی پاشو امتحان کن.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 332

شقایق پرسید:

-چطوري؟

خانم سالاري با همان حال گفت:

- کاري نداره، يك استکان چاي بذار جلوش، ببين متوجه می‌شه یا نه.

شقایق که مي خواست از زیر انجام این کار شانه خالي کند گفت:

-ولي به نظر من بهتره این کار رو نکنیم ممکنه تمرکزشون به هم بخوره.

اما خانم سالاري روي خواسته اش اصرار ورزید و شقایق ناچار از جایش بلند شد.

خانم سالاري لبخند بر لب گفت:

- برو منم از همین جا هوات رو دارم.

شقایق که متوجه شده بود تنها هدفی که خانم سالاری از این کار دارد این است که برخلاف همیشه، او برای شهاب چای ببرد و به این طریق عکس العمل شهاب را نیز مشاهده کند دیگر چیزی نگفت و ناچار تسلیم خواسته او شد.

زمانی که شقایق از اتاق بیرون آمد، لحظه ای به شهاب نگاه کرد و چون دید حق با خانم سالاری است و شهاب غرق در مطالعه است بی آنکه چیزی بگوید راهی آشپزخانه شد.

طی مدتی که شقایق در آشپزخانه بود خانم سالاری همان طور که پشت میز کارش نشسته بود همچنان به شهاب نگاه می کرد و تمام حرفهایی را که در مورد شقایق از زبان او شنیده بود از ذهنش می گذراند.

از اینکه می دید دختری که قلب شهاب را تسخیر کرده مورد پسند خودش هم هست واقعاً خوشحال بود. فقط تنها چیزی که ناراحتش می کرد نگرانی شهاب از طرف اقوام شقایق بود، برخلاف شهاب او

کوچکترین شکی در مورد آینده نداشت و مطمئن بود
با ارزشی که شهاب میان اقوام شقایق پیدا کرده و نیز
علاقه ی خود شقایق به شهاب دیگر مشکلی سر راه
آنها نخواهد بود.

مخصوصاً اینکه اقوام شقایق با ماندن شقایق در منزل
آنها موافقت کرده بودند. این موارد بیش از پیش خانم
سالاری را امیدوار می کرد و او با همین امیدها سعی
داشت هر چه زودتر شهاب را به آرزویش برساند اما
مشکل اینجا بود که شهاب اجازه ی این کار را به او
نمی داد و او مجبور بود دست روی دست بگذارد تا
ببیند خود شهاب چه می کند.

خانم سالاری در این فکرها بود که شقایق استکان
چای را روی میز مقابل شهاب گذاشت.
شقایق که منتظر بود شهاب نگاهش را از روی برگه
ها بردارد و به او نگاه کند وقتی دید او کوچکترین
عکس العملی از خود نشان نداد به خانم سالاری که از
دور نگاهشان می کرد چشم دوخت.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 333

بعد از آن خواست برگردد پیش خانم سالاری که
صدای شهاب مانع او شد و او را در جا میخکوب
کرد، زمانی که گفت:

- ممنون ...

لطفاً تلویزیون رو هم خاموش کن.

شقایق که اصلاً انتظار شنیدن چنین حرفی را از زبان
شهاب نداشت به او خیره شد برای يك لحظه فکر کرد
اشتباه شنیده، ولی وقتی به شهاب نگاه کرد و مشاهده
کرد چشمان او هنوز مشغول گردش روی صفحات
کاغذ است متوجه شد اوضاع از چه قرار است.

بنابراین بدون اینکه چیزی بگوید بعد از نگاهی
همراه با لبخند به خانم سالاری به طرف تلویزیون راه
افتاد آن را خاموش کرد سپس همانجا ایستاد و گفت:
- امر دیگه ای نیست؟

شهاب هم با همان حال پاسخ داد:
- نه ، فقط اگه ناهار حاضره....

بقیه ی حرف در دهانش ماند و ناگهان سکوت اختیار
کرد بعد از آن در حالی که دچار دلهره شده بود آرام
سرش را بالا آورد با دیدن شقایق نزدیک بود روح از
تنش خارج شود او که تا به حال فکر می کرد طرف
مقابلش مهتاب است وقتی شقایق را کنار تلویزیون و
مقابل خود دید بهت زده به او خیره شد و با همان
حال گفت:

- شما ... پس مهتاب کجاست؟

شقایق که می دانست او چه حالی دارد با همان
تبسمی که بر لب داشت گفت:

- صبح مادر آقا مهران زنگ زدن و برای ناهار
دعوتش کردن منزل خودشون الانم اونجاست.

شقایق بعد از گفتن این حرف راه افتاد که برود اما
شهاب بعد از نگاهی که به استکان چای مقابلش کرد
در حالی که حسابی گیج شده بود او را صدا زد و
گفت:

- شقایق خانم!

شقایق ایستاد و به او نگاه کرد. شهاب ادامه داد:
من واقعاً از شما معذرت می‌خوام باور کنید قصد
جسارت و یا توهین به شما رو نداشتم.

شقایق لبخندی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم، من اصلاً همچین فکری نکردم
درضمن ناهار هم حاضره؛ تا شما چایتون رو میل
کنید میز غذا هم آماده می‌شه.

شقایق این حرف را گفت و سپس از جلوی چشمان
شهاب دور شد و برگشت پیش خانم سالاری.

بعد از رفتن او شهاب که هنوز گیج بود تا چند لحظه
به فکر فرو رفت و جملاتی را که خطاب به شقایق
گفته بود بار دیگر از ذهن گذراند.

این فکرها تمام بدنش را داغ کرد و او را دچار عذاب
وجدان نمود. در آخر چون از بی دقتی خودش حسابی
ناراحت شده بود مشتی به پیشانی خودش زد و زیر
لب خطاب به خود زمزمه کرد:

-پسره ی احمق! هر اتفاقی برات بیفته حقته.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 334

خانم سالاري که همچنان او را زیر نظر داشت در
حالي که از حالت او خنده اش گرفته بود از همانجا به
او گفت:

- نزن پسر، خدای نکرده سردرد می‌گیری

. شهاب چون صدای مادرش را شنید به او نگاه کرد
از جایش بلند شد وسایلش را برداشت و سپس رو به
او گفت:

- به درك، همون بهتر که سردرد بگیرم.

بعد از این حرف به طرف پله ها راه افتاد. خانم
سالاري بلند گفت:

- کجا می‌ری؟ تو که هنوز چاییت رو نخوردی.

شهاب هم همان طور که از پله ها بالا می‌رفت گفت:
- تا کمی سرد بشه بر می‌گردم.

بعد از این جریان خانم سالاری به شقایق نگاه کرد و
با خنده گفت:

- دیدی حق با من بود؛ نگفتم متوجه نمی‌شده؟

شقایق هم لبخندی زد و گفت:

- متوجه که شدند فقط اشتباه گرفتند، پس نه حرف من
درست از آب دراومد نه حرف شما.

خانم سالاری از پشت میزش بلند شد و در حالی که
می‌خندید گفت:

- خیلی خوب حق با توعه ولی دلم برایش می‌سوزه بد
جوری حالش رو گرفتی.

- من که نمی‌خواستم این کار رو بکنم خودتون گفتید.

- می‌دونم، ولی اشکالی نداره حالا بیا بریم سراغ
ناهار که شهاب حسابی گرسنه‌ست.

سر میز غذا شهاب بدجوري در خودش فرو رفته بود
به طوري که اصلاً حرفي بر زبان نمي آورد.

خانم سالاري و شقایق که دليل سکوت او را مي
دانستند دلشان مي خواست او را از آن حال بيرون
بياورند.

بنابراين بعد از مدتي خانم سالاري گفت:
- چيه شهاب؟ از چيزي ناراحتي؟

شهاب به او نگاه کرد و گفت:
- نه، فقط مي ترسم شقایق خانم از دستم ناراحت
باشند.

خانم سالاري لبخندي زد و گفت:
- مگه چکار کردي؟

قبل از اينکه شهاب پاسخي بدهد شقایق گفت:

آقا شهاب شما این موضوع رو زیادی بزرگ کردین،
باور کنید من اصلاً ناراحت نشدم.

سپس لبخندی بر لب نشاند و ادامه داد:
- فقط فکر کردم از بس تو خونه تون زندگی کردم
حضورم براتون عادی شده، همین.

شهاب به او خیره شد و گفت:
- شوخی می‌کنید یا اینکه جداً اینطور فکر کردید؟

شقایق با همان حال گفت:
- نه، از همون اول متوجه شدم که من رو به جای
مهتاب اشتباه گرفتم اگه یادتون باشه خود من هم
قبلاً همچین اشتباهی کرده بودم.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 335

شهاب نفس عمیقي کشید و گفت:

- آره یادمه، با این وجود دلم می‌خواد بی ادبی من رو ببخشید اصلاً همه‌ی اینها بر می‌گرده به مهتاب که بود و نبودش برای من دردسره.

خانم سالاری گفت:

- آهای! پشت سر دخترم از این حرفها نزن که ناراحت می‌شم.

شهاب لبخندی زد و گفت:

- بسیار خوب معذرت می‌خوام.

شقایق هم گفت:

-ولي به نظر من تقصير اون برگه‌ها بود نه مهتاب،
حالا مي‌شه بگيد اون‌ها چي بودند كه شما رو اونقدر
به خود جذب كرده بودند؟

شهاب لحظه اي سكوت كرد و سپس پاسخ داد:
- مربوط به پايان نامه ام هستند كه تا چند ماه ديگه
بايد تحويلشون بدم.

سپس حرف را عوض كرد و گفت:
- راستي شما چكار مي‌كنيد؟ نمي‌خواين درستون رو
ادامه بدين؟

- نمي‌دونم، زياد در موردش فكر نكردم ولي با اين
غيبت طولاني‌اي كه اين مدت داشتم مشكله بخوام اين
كار رو بكنم.

- فکر نمی‌کنم برای شما زیاد سخت باشد. حالا که تا حدودی فکرتون آسوده شده بهتره برگردید سر کلاس برای جبران عقب افتادگی‌های درسی هم، می‌تونید از تعطیلات نوروز استفاده کنید.

خانم سالاری هم گفت:

- آره عزیزم، در ضمن روی کمک شهاب هم می‌تونی حساب کنی.

شقایق گفت:

- نه، در این مورد دیگه مزاحم آقا شهاب نمی‌شم، ایشون خودشون به اندازه‌ی کافی کار دارند این انصاف نیست که منم

شهاب حرف او را قطع کرد و گفت:

- من حرفی ندارم و با کمال میل حاضرم کمکتون کنم اما فقط در دروس عمومی، چون با دروس تخصصی شما اصلاً آشنا نیستم.

شقایق هم پاسخ داد:

-رشته‌ی ادبیات زیاد برای من سخت نیست و به
تتهایی می‌تونم از عهده اش بر بیام، با همه اینها اگه
قرار باشه برگردم سر کلاس و درس رو ادامه بدم
بعد از تعطیلات این کار رو می‌کنم اونم بدون ایجاد
مزاحمت برای شما.

دو روز بعد نزدیک ظهر بود که زنگ منزل خانم
سالاری به صدا در آمد، مهتاب برای باز کردن در
بیرون رفت و مدتی بعد برگشت و به شقایق گفت:
- با تو کار دارند، فکر می‌کنم یکی از اقوامته.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 336

شقایق که فکر نمی کرد در این مدت آنها به سراغش
بیایند خواست چیزی بگوید که خانم سالاری گفت:
- چرا دعوتشون نکردی بیان داخل؟ اصلاً مرده یا
زن؟

مهتاب هم پاسخ داد:

- یه خانم شیک پوش با یه ماشین مدل بالا، دعوتشون
کردم ولی ترجیح داد شقایق بره پیششون حالا هم
منتظرن.

شقایق بعد از شنیدن این حرفها به خانم سالاری نگاه
کرد و گفت:

- پس با اجازتون من می رم ببینم چکارم دارند.

شقایق از اتاق بیرون رفت و مهتاب به مادرش گفت:
- یعنی چیکارش دارن؟

- نمي‌دونم، فقط خدا کنه نيومده باشه شقايق رو بيره
پيش خودش، چون اگه اينطور باشه شهاب حسابي
ناراحت مي‌شه.

- حق با شماست، ولي تقصير خودش اين قدر معطل
مي‌کنه تا همه چيز خراب بشه من كه مي‌گم خودتون
بايد دست به كار بشين چون اگه شقايق از اينجا بره
كارمون خيلي مشكلتر مي‌شه.

- خودم اين رو مي‌دونم ولي تا خود شهاب اجازه نده
نمي‌تونم حرفي در اين باره بزنم؛ نه به شقايق نه به
اقوامش.

- من كه سر در نمي‌يارم چرا شهاب نبايد اجازه بده؟
اون كه بايد از خداش باشه اين موضوع هرچي زودتر
مطرح بشه.

خانم سالاري كه نمي خواست اسرار شهاب را بر ملا
كند گفت:

- ما كه از دلش خبر نداريم حتماً دليلي داره كه به اين
كار رضايست نمي ده.

بعد از اين حرف چادرش را به سر كرد و در پاسخ
سوال مهتاب كه پرسيد:
- كجا مي ريد؟

گفت:

- شقايق دير كرد مي رم ببينم چه خبره.

وقتي خانم سالاري رفت پيش آن دو بعد از سلام و
احوالپرسی با آن خانم كه خاله ي كوچك شقايق يعني
همان سيمين خانم بود، او را دعوت كرد داخل خانه.

اما او گفت:

- تشکر، اومدم دنبال شقایق تا برای ناهار بریم بیرون
البته شقایق می‌گه باید از شما اجازه بگیره، درسته؟

خانم سالاری در پاسخ او گفت:

-حتماً منظورش این بوده که این موضوع رو به من
بگه با اینکه شقایق مثل دختر خودم می‌مونه ولی
اختیار کاراش دست خودشه. اگه خودش بخواد
همراهتون بیاد من حرفی ندارم.

سیمین خانم هم گفت:

-خودش که می‌خواد فقط اصرار داشت از شما هم
بپرسه، از قرار معلوم خیلی به شما احترام می‌ذاره.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 337

خانم سالاري لبخندي زد و گفت:

-شقایق به همه احترام مي‌ذاره، او دختر خیلی خوبیه
و من واقعا دوستش دارم حالا هم بهتره تا او حاضر
مي‌شه شما بياید داخل. خوشحال می شم دعوتمو قبول
کنید.

سیمین خانم خواست دعوت او را رد کند که شقایق
گفت:

-من هم مي‌گم بهتره بيایید داخل چون حاضر شدن من
طول مي‌کشه و ممکنه شما خسته شین.

با این حرف شقایق سیمین خانم راضي شد که به
داخل برود. وقتی او وارد شد و به اتاق پذیرایی رفت
خانم سالاري نیز به آشپزخانه رفت تا تدارك پذیرایی
ببیند.

در این بین سیمین خانم اطرافش را خوب از نظر
گذراند و هنگامی که خانم سالاري برگشت و با

شیرینی و شربت از او پذیرایی کرد بعد از تشکر گفت:

- با اینکه منزلتون زیاد بزرگ نیست ولی خیلی جمع و جور و قشنگه خوشحالم از اینکه شقایق جای زیاد بدی زندگی نمی‌کنه. راستی شوهرتون چکاره هستند؟

خانم سالاری هم پاسخ داد:

- پنج سال پیش از دنیا رفت، ولی قبل از اون کارمند بود.

سیمین خانم اظهار ناراحتی کرد و گفت:

- متاسفم، با این حساب خرج زندگیتون از کجا تامین می‌شه؟

خانم سالاری روی مبلی نشست و گفت: -خوشبختانه در این مورد مشکلی نداریم چون درآمدی که پسرم داره برامون کافیه تو شرکتی که متعلق به یکی از دوستان پدرشه کار می‌کنه.

البته کارش نیمه وقته چون علاوه بر کار درس هم می‌خونه ، علاوه بر این خودمم خیاطی می‌کنم.

سیمین خانم هم گفت:

- اگه اینطور باشه که خوبه البته پسرتون رو هم قبلاً دیدم. جوان لایقی به نظر می‌رسن شقایق تا حدودی در مورد محبتهایی که ایشون و شما در حقش کردین برامون گفته از اینکه کمک کردید تا اون دوباره به جمع ما برگرده از شما متشکریم.

خانم سالاری که از برخورد خوب سیمین خانم احساس رضایت می‌کرد گفت:

- خواهش می‌کنم، ما فقط به وظیفمون عمل کردیم الان هم واقعاً خوشحالیم که شقایق تونست برگرده به جایی که بهش تعلق داره.

خانم سالاری در حال بیان این حرفها بود که شقایق و مهتاب به آن دو پیوستند و سیمین خانم هم از جایش بلند شد.

زمانی که بیرون از خانه شقایق از خانم سالاری خدا
حافظی کرد، او گفت:

- برو عزیزم، این گردش برای روحیت خیلی خوبه
فقط خواهش می‌کنم مواظب خودت باش.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 338

شقایق بعد از تشکر و اطمینان دادن به خانم سالاری
همراه با خاله اش سوار ماشین شد و از برابر
چشمان خانم سالاری و مهتاب دور شد.

چند لحظه بعد از اینکه راه افتادند سیمین خانم خطاب
به شقایق گفت:

-این زهرا خانم طوري با تو رفتار مي‌کنه که انگار
مادرته از قرار معلوم خیلی بهت علاقه داره، حتماً تو
هم او رو دوست داری، درسته؟

شقایق گفت:

-آره دوستشون دارم چون واقعاً در حقم مادري
کردند، من این مدت که تو منزل ایشون زندگی کردم
واقعاً احساس راحتی مي‌کردم؛ هنوز هم همینطوره.

ایشون با اینکه مي‌دونن من مي‌تونم با خانواده‌ي
خودم زندگی کنم ولي هنوز مثل قبل با من رفتار
مي‌کنن. رفتارشون طوريه که من اصلاً احساس
نمی‌کنم تو منزلشون غریبه هستم.

سیمین خانم گفت:

-که اینطور! ولي بگو ببینم توچند وقته که اینجا
زندگی مي‌کنی. اصلاً قبل از آشنایی با این خانواده
پیش کیا بودی؟

این سوال سیمین خانم باعث شد که شقایق گوشه ای از زندگی گذشته اش را تعریف کند. البته طوری تعریف کرد که خاله اش نسبت به خانواده آقای رضوانی کینه ای به دل نگیرد.

زمانی که شهاب به منزل بازگشت چون شقایق را در کنار مهتاب و مادرش ندید سراغ او را از آنها گرفت و گفت:

- پس شقایق کجاست؟

مهتاب در پاسخ او لبخندی زد و گفت: -مثل اینکه عادت کردی هر وقت میای خونه او رو هم ببینی ولی متأسفانه امروز اینجا نیست، خاله اش اومد دنبالش و اون رو با خودش برد.

شهاب که از شنیدن این موضوع انگار همه ی غمهای دنیا را در دلش ریختند ناراحت و پریشان گفت:

-کجا برد؟ مگه قرار نبود تا روز جشن اینجا باشه
پس براي چی...-

خانم سالاري كه به حال او پي برد حرف او را قطع
كرد و گفت:

- نگران نباش فقط براي ناهار شقايق رو با خودش
برد تا يكي دو ساعت ديگه هم بر مي گرده.

شهاب كه هنوز بي قرار بود گفت:

-ولي مهتاب طور ديگه اي گفت، شما مطمئنيد
برمي گرده؟

خانم سالاري گفت:

- آره كه مطمئنم، منظور مهتاب هم همين بود.

مهتاب در ادامه حرف مادرش گفت:

- اگه باور نمیکني چمدونش داخل اتاقه مي‌توني بری
ببیني در ضمن مطمئن باش شقایق بدون خداحافظي
از تو از اینجا نمی‌ره.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 339

شهاب که اندکي خیالش آسوده شده بود بعد از گفتن
امیدوارم اینطور باشه به اتاق خودش رفت.

مدتی بعد سرمیز ناهار مهتاب گفت:

- جاي شقایق واقعاً خالیه من که به حضورش عادت
کردم کاش هر چه زودتر برگرده.

خاتم سالاري در حالي که نگاهش به شهاب بود،
خطاب به مهتاب گفت:

-من هم عادت کردم ولي اگه شهاب بخواد همینطوري
پیش بره و کاري انجام نده باید عادتمون رو ترک
کنیم.

شهاب که دوست نداشت در این باره حرف بزند گفت:
-بیخود پای من رو وسط نکشید چون این موضوع به
من هیچ ربطی نداره.

خاتم سالاري که دنبال فرصتي مي گشت تا حرفهاي
دلش را بر زبان آورد از این موقعیت استفاده کرد و
گفت:

- اگه به تو ربطی نداره پس به کی ربط داره؟
خواهش مي کنم دست از این حرفا بردار و هر چی
زودتر موضوع رو تموم کن.

شهاب که ناراحت شده بود گفت:

-منم خواهش مي‌کنم بیشتر از این در این باره چیزی نگید چون نه من حوصله شنیدن دارم و نه الان وقت این حرفاست.

- تو که همیشه همین رو مي‌گی تا من میام حرفي بزنم مي‌گی وقتش نیست، اصلاً معلومه تو منتظر چه هستي؟

شهاب که بیش از آن تحمل شنیدن نداشت به مادرش چشم دوخت و با لحن محکمي گفت:
- مامان من از شما خواهش کردم.

خاتم سالاري لحظه اي ساکت شد و به چهره ي ناراحت او نگاه کرد و سپس ادامه داد:
- حداقل بگو تا کی باید صبر کنیم این رو که مي‌توني بگی.

شهاب از پشت ميز بلند شد و با ناراحتي گفت:

- مثل اینکه حتماً باید از جلوي چشمتون دور شم تا دیگه چیزی در این مورد نشنوم. خیلی خوب می رم، شما هم راحت غذاتون رو بخورید.

خانم سالاري نیز که ناراحت شده بود قاشق غذايش را زمین گذاشت و گفت:

- این چه حرفیه که می زنی، به خدا هر چه می گم به خاطر خودته هر چه باشه من مادرتم و حق دارم این چیزها رو بدونم.

شهاب گفت:

-بسیارخوب، شما درست می گین ولی به شرط اینکه من پاسخی برای حرفها و سوالاتون داشته باشم نه اینکه خودم هم ندونم که قراره چیکار کنم مامان باور کنین خودمم نمی دونم منتظر چی هستم و تا کی باید به این وضع ادامه بدم با این حساب خواهش می کنم دیگه در این مورد چیزی از من نپرسید.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 340

شهاب بعد از گفتن این حرفها اتاق را ترك كرد.

خانم سالاري هم با ناراحتي گفت:
- آخه اينطوري كه نمي شه.

سپس به مهتاب نگاه كرد و گفت:
- بلند شو برو دنبالش، ببين مي توني برگردونيش يا نه؟

مهتاب از جايش بلند شد و گفت:
- مي رم ولي فكر نمي كنم برگرده شما حسابي ناراحتش كردين.

شهاب روی حیاط بود که مهتاب خود را به او رساند
و گفت:

- صبر کن شهاب تو نباید از حرفهای مامان ناراحت
بشی اون که قصد بدی نداره فقط نمی‌خواه....

شهاب همانطور که به طرف در خانه می‌رفت حرف
مهتاب را قطع کرد و طوری که انگار با خود حرف
می‌زند گفت:

- مامان فکر می‌کنه من عمداً این کارها رو انجام
می‌دم در حالی که خودش هم می‌دونه موضوع به این
سادگی که فکر می‌کنه نیست و نمی‌شه همینطوری پا
پیش گذاشت.

مهتاب گفت:

- ولی اونم حق داره آخه تا کی می‌خواهی صبر کنی؟

شهاب در حالیکه در خانه را باز می‌کرد با همان
لحن ناراحت گفت:

-نمی‌دونم تا هر وقت که لازم باشد.

بعد از این حرف در را باز کرد تا از خانه خارج شود
اما با دیدن شقایق در پشت در برای لحظه ای در
جایش میخکوب شد.

شقایق نیز که از دیدن شهاب با آن حال جا خورده
بود فقط توانست کلمه ی سلام را بر زبان آورد،
شهاب که هر لحظه بر پریشانی و آشفتگی اش
افزوده می شد بدون اینکه پاسخ سلام او را بدهد در
حالی که حسابی گیج شده بود و نمی دانست چه کند
دستی به موهایش کشید و بعد از گفتن (مرا ببخشید)
آنجا را ترک کرد در حالی که نگاه های بهت زده و
نگران شقایق بدرقه ی راهش بود.

بعد از رفتن او شقایق که نگران شده بود به مهتاب
نگاه کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

مهتاب در پاسخ او گفت:

- نه هیچ اتفاقي نیفتاده، بیا تو.

شقایق وارد خانه شد و گفت:

- ولي انگار آقا شهاب از چیزی ناراحت بودند.

مهتاب پاسخ داد:

-چیز مهمی نبود.

سپس بحث را عوض کرد و گفت:

- خوب بگو ببینم گردش چطور بود خوش گذشت؟

شقایق با اینکه هنوز ذهنش اطراف شهاب دور می

گشت لبخندی زد و گفت:

- کنار تو باشم برام لذت بخش تره تا اینکه به همچین

گردشهایی برم.

مهتاب خندید و گفت:

-پس مي تونم اميدوار باشم كه به خاطر اقوامت
رابطت رو با من قطع نكني آره؟



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 341

شقايق گفت:

- من هرگز يار و همدم روزهاي بي كسيم رو از ياد
نمي برم و رابطم رو باهاش قطع نمي كنم، مگه اينكه
خودش بخواد.

مهتاب دست او را گرفت و همچنان كه به طرف اتاق
مي رفتند با خنده گفت:

- اين چه حرفيه كه ميزني، با اين حال خوشحالم از
اينكه دوست وفاداري مثل تو دارم.

آن شب وقتی شهاب به خانه بازگشت هنوز آثار
اندوه و ناراحتی در چهره اش به چشم می خورد با
این حال سعی می کرد ناراحتیش را پنهان سازد
مخصوصاً در برابر شقایق.

با این وجود تمام هوش و حواس شقایق پیش او بود.
او مطمئن بود که شهاب از چیزی ناراحت است اما
نمی توانست حدس بزند موضوع چیست.

شقایق آن شب جز سر میز شام دیگر موفق نشد
شهاب را ببیند اما در همان مدت کوتاه هم سکوت و
کم حرفی شهاب و مخصوصاً بی میلی او به غذا و
ترك کردن میز، شقایق را بیش از پیش نگران کرد.
خیلی دلش می خواست بداند در غیبت او چه اتفاقی
پیش آمده که باعث شده شهاب تا این حد دگرگون
شود، اما توان این را نداشت که در این مورد سوالی
بپرسد بنابراین به ناچار سعی می کرد خود را بی
تفاوت نشان دهد.

دو روز از این جریان گذشت، تا نزدیک شدن فصل
بهار و شروع سال نو مدت زیادی باقی نمانده بود.

هوا کم کم رو به گرمی می رفت و نور ملایم خورشید طبیعت یخ زده را جانی تازه می بخشید.

سرماي اسفند ماه با این که هنوز پا برجا بود و نام زمستان را حفظ می کرد ولی دیگر نیروی زیادی نداشت و آرام می رفت تا جایی خود را به گرمای لذت بخش و دلچسب فصل بهار بدهد.

پدیدار شدن نشانه های بهار فرا رسیدن موسم خانه تکانی را یادآور می شد و همین موضوع تلاش و تکاپوی پرشوری را در خانه ها به راه انداخته بود.

شقایق هنوز هم در منزل خانم سالاری بود و به همین دلیل در انجام همه ی کارها با آنها همراه بود. آن روز زمانی که شهاب از دانشگاه به خانه بر می گشت چون قدم در حیاط گذاشت شقایق را دید که خسته از شست و شویی فرش روی لبه ی حوض نشسته و چشمانش را به تنها گل نرگس که در باغچه كوچك کنار حیاط باقیمانده بود دوخته است.

چون او را تنها و در عالم ديگري احساس کرد به
کنارش رفت، وقتي به نزديکش رسيد گفت:
-به نظر مياد تو عالم زيبايي سير مي کنيد که چشم از
گل نرگس بر نمي داريد.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 342

شقايق چون صداي شهاب را شنيد نگاهش را به او
دوخت خواست به احترام او از جايش بلند شود اما
قبل از اينکه اين کار را بکند شهاب در فاصله ي
نزديکي از او روي لبه ي حوض نشست و گفت:
-خسته نباشيد مثل اينکه حسابي مشغول بوديد، ولي
برای چی تنها هستيد؟ پس مهتاب و مادرم کجان؟

شقایق خود را جمع و جور کرد و در پاسخ او گفت:
-مهتاب تا الان اینجا بود چون کارمون تموم شد رفت
چای بیاره. مادرتون هم برای خرید رفتن بیرون

سپس حرف را عوض کرد و گفت:
- امروز زودتر از روزهای قبل اومدین حتماً کلاس
نداشتید درسته؟

- همینطوره، این روزهای آخر سال کمتر کلاس
تشکیل میشه.

-راستی از اقوامتون چه خبر؟ دیگه کسی به اینجا
نیومده؟

- کسی که نیومده، ولی خاله سیمین صبح تلفن زد و
گفت:

- امشب عمو و عمه‌هاام میان ایران، فردا بعد از ظهر هم جشنشون رو برگزار می‌کنند.

شهاب اندوهی را که به سراغش آمده بود فرو خورد و گفت:

- پس اینطور که پیداست فردا از اینجا می‌رید آره؟

شقایق نیز که از این موضوع ناراحت بود و از فکر کردن به آن هم دلش می‌گرفت گفت:

-درسته، با این که بهترین روزهای زندگیم رو اینجا گذروندم و خاطرات خوبی از اینجا دارم ولی خودتون هم می‌دونید که باید برم. هرچی باشه با بودن اقوامم درست نیست بیشتر از این مزاحم شما باشم.

در آن هنگام صدای مهتاب به گوششان رسید که گفت:

- تو هیچ وقت مزاحم ما نبودی و نخواهی بود، با اینکه از رفتنت واقعاً ناراحت میشیم ولی همین که قراره جای مناسبی زندگی کنی خیالمون راحته.

شقایق به مهتاب که سینی استکانهای چای را در دست گرفته بود و مقابلش ایستاده بود نگاه کرد، يك استکان چای برداشت و بعد از تشکر گفت:
-ولي هنوز معلوم نیست که من پیش کیا باید زندگی کنم.

شهاب هم بعد از اینکه يك استکان چای برداشت، گفت:

- با این حال زیاد فرق نمی‌کنه چون اون طور که من دیدم همه‌ی اقوامتون به شما علاقه دارند و علاوه بر این از لحاظ اقتصادی هم وضع همشون خوبه پس شما نباید نگران این موضوع باشید.



[PM 3:41 2021/16/11]

شقایق با لحن آرامی گفت:

- با همه‌ی اینها من طبیعت زیبا و ساده‌ی منزل شما
رو به اون همه زرق و برق ترجیح می‌دم مخصوصاً
اینکه به زودی شکوفه‌های درختها باز می‌شه و
اینجا زیباتر میشه. ولی حیف که من نمی‌تونم این
زیبایی‌ها رو ببینم.

مهتاب لبخندی زد و گفت:

- تو هم عجب حرفهایی می‌زنی، مطمئن باش جایی
که تو می‌ری خیلی زیباتر از اینجاست اون قدر که
زود اینجا رو فراموش می‌کنی.

شقایق دستش را داخل آب زلال حوض که ماهی‌های
قرمز داخلش شنا می‌کردند فرو کرد و همان طور که
موجهای کوچکی روی آب ایجاد می‌کرد با لحنی غم
آلود گفت:

- ولي تو اشتباه ميکني؛ چون اين حوض كوچك و ماهي هاي زيباش و اون گلهاي نرگس كه فقط يكيش باقي مونده و شكوفه هايي كه از الان جوانه زدن چيزهايي نيستند كه من به راحتي بتونم فراموششون كنم.

شقايق اشكي را كه در چشمش حلقه زده بود پاك كرد و گفت:

- من واقعاً نمي توانم و نمي خوام كه اين چيزها رو فراموش كنم چون اين زيبايي ها متعلق به جايي هستند كه من از ساكنانش چيزي جز محبت نديدم، يعني همون چيزي كه سالها به دنبالش مي گشتم پس انتظار نداشته باشيد كه به راحتي بتونم از اينجا دل بكنم.

مهتاب کنار شقايق نشست دست او را در دست خود فشرد و گفت:

- من كه نمي دونم در جواب اين حرفهاي تو چي بگم، فقط اين رو مي دونم كه تو هر وقت دلت خواست

مي‌تونني بيابي اينجا پس نيازي نيست كه از اينجا دل
بكني.

در همين هنگام كه مهتاب اين حرفها را بر زبان مي
آورد، خانم سالاري نيز با سبدي در دست وارد خانه
شد شقايق كه زودتر از شهاب و مهتاب او را ديد از
جايش بلند شد و بعد از سلام و خسته نباشيد گفتن به
او، به طرفش رفت و سبد پر و سنگين را از دست او
گرفت و گفت:

- اينطور كه پيدا است خيلي خسته شديد، كاش اجازه
داده بوديد من يا مهتاب همراهتون بياييم.

خانم سالاري لبخندي زد و گفت:

- نه عزيزم، اگه اين كار رو مي‌كردم يكي از شما تنها
مي‌موندن درضمن شما دو تا كه بيكار نبوديد با اين
همه شست و شويي كه كرديد مطمئنم از من هم خسته
تر شدين.

شقايق تبسمي كرد و گفت:

- ولي ما دو نفر بوديم پس کمتر خستگي رو احساس
کرديم.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 344

شقایق بعد از این حرف به طرف اتاق راه افتاد و
گفت:

-با اجازتون می‌رم این‌ها رو بذارم داخل آشپزخانه
زود برمی‌گردم.

بعد از رفتن شقایق، خانم سالاری به شهاب نگاه کرد
و گفت:

-تو کی اومدی؟

شهاب هم گفت:

-مدت زیادی نیست چند دقیقه قبل از شما اومدم.

خانم سالاري نگاه عميقي به او كرد و گفت:

-خبر داري كه شقايق فردا از اينجا مي‌ره؟

شهاب گفت:

-آره خبر دارم، از خودش شنيدم.

خانم سالاري چون اين لحن بي تفاوت شهاب را شنيد
گفت:

-من فكر مي‌كردم از شنيدن اين خبر ناراحت مي‌شي
ولي مثل اينكه زياد برات فرقي نمي‌كنه. نمي‌دونم
خودت مي‌دوني با اين كارات چقدر باعث عذاب
شقايق ميشي يا نه؟

ولي در هر صورت بهتره بدوني كه داري بهش ظلم
مي‌كني، اون دختر بدبخت گناهي نداره كه تو اينطور
با احساساتش بازي مي‌كني.

شهاب که اصلاً انتظار نداشت چنین حرفهایی از مادرش بشنود با ناراحتی گفت:

- شما با این حرفها دارید اتهام بزرگی به من نسبت می‌دین « ظلم کردن به شقایق و بازی با احساسات او»

هرگز فکر نمی‌کردم در مورد اینطور فکر کنید. با اینکه خیلی دلم می‌خواد از بقیه افکارتون هم مطلع بشم ولی الان امکانش نیست چون هر لحظه ممکنه شقایق برگرده پس خواهش می‌کنم دیگه چیزی نگید و ادامه حرف‌هاتون رو بذارید برای بعد.

خانم سالاری که متوجه شد او را ناراحت کرده گفت:
- نمی‌خواستم ناراحتت کنم فقط می‌خواستم کمی هم به خواسته دل شقایق توجه کنی شاید به خاطر دل اونم که شده دست از این فکر و خیال‌های بیهوده برداری.

شهاب که دید مادرش دست بر دار نیست و از آنجا که برگشتن شقایق را نزدیک می‌دید از جایش بلند شد و با ناراحتی گفت:

-واقعاً متأسفم، چون تمام سعی و تلاش من اینه که به خواسته دل توجه نکنم؛

نه به دل خودم و نه به دل شقایق. فقط می‌تونم به حرف عظم گوش کنم که اونم حکم می‌کنه فعلاً باید صبر کنم پس لطفاً شما هم همین کار رو بکنید و بیشتر از این روی این موضوع اصرار نکنید شهاب راه افتاد که برود ولی قبل از آن گفت:

-در ضمن دوست ندارم شقایق از گفتگویی بینمون باخبر بشه.

شهاب بعد از گفتن این حرف با قدمهایی سریع راه اتاق را در پیش گرفت وقتی می‌خواست از پله‌های ایوان بالا برود شقایق را دید که قدم در حیاط گذاشت با این حال چیزی نگفت و با قلبی مالا مال از اندوه از کنار او گذشت و وارد اتاق شد.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 345

شقایق که در این چند روز چنین حالاتی را زیاد در شهاب دیده بود بعد از اینکه رفتن او را نظاره کرد به طرف خانم سالاری و مهتاب راه افتاد.

وقتی به کنار آنها رسید استکان چای را که برای خانم سالاری آورده بود مقابل او گرفت و بعد از پاسخ به تشکر او گفت:

- اینطور که پیداست آقا شهاب این روزها از چیزی ناراحتند امیدوارم موضوع نگران کننده‌ای در میان نباشه.

خانم سالاری روی لبه حوض نشست و گفت:

-نه عزیزم، بی جهت خودت رو نگران نکن اصلاً چیز مهمی نیست.

خاتم سالاری می خواست با این حرف شقایق را از نگرانی در آورد، ولی شقایق می دانست که شهاب بی دلیل ناراحت نمی شود و مطمئناً موضوعی پیش آمده که باعث شده حال و روحیه او تا این حد تغییر کند.

اما چه موضوعی، این سوالی بود که شقایق بارها از خود می پرسید اما هر چه فکر می کرد نمی توانست پاسخی برای آن پیدا کند.

صبح روز بعد سامان خان یعنی همان دایی شقایق به منزل خاتم سالاری تلفن کرد و با شهاب مشغول گفتگو شد بعد از اینکه ساعت شروع جشن را به اطلاع شهاب رساند از او خواست که رأس ساعت معین شقایق را در آنجا حاضر کند در ضمن از او دعوت کرد که به همراه مادر و خواهرش با شقایق به آنجا بیایند تا علاوه بر اینکه مهمانان را با آنها آشنا کنند، مراتب سپاسگزاری از آنها را نیز به جا بیاورند.

اما شهاب که قصد نداشت در جشن آنها حضور یابد کار را بهانه قرار داد و به نحوی که او رنجیده نشود دعوتش را رد کرد. با این حال به او قول داد که سر موقع شقایق را به آنجا ببرد.

بعد از قطع تماس وقتی شهاب جریان را برای آنها بازگو کرد و موضوع رد کردن دعوت را نیز به آنها گفت، شقایق با اندوهی زیاد گفت:

- فکر می‌کردم تا امروز نظرتون رو عوض کنید ولی مثل اینکه اشتباه می‌کردم.

شهاب گفت:

- من که گفته بودم دعوتشون رو قبول نمی‌کنم شما نباید بی‌جهت خودتون رو امیدوار می‌کردین.

شقایق آه نامحسوسی کشید و گفت:

- با این حساب باید تنهایی تو جمعشون حاضر بشم اما باور کنید این کار خیلی برام سخته، مخصوصاً

اینکه دفعه قبل هم تنها نبودم و خود شما همراه بودید.

شهاب که او را درک می کرد گفت:
- اگه موضوع تنهایی شما باشه مهتاب می تونه
همراهتون بیاد.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 346

مهتاب که از شنیدن این موضوع خوشحال شده بود
گفت:

- حالا که اینطوره مامان هم بیاد به نظرم اینطوری
خیلی بهتره.

خانم سالاري گفت:

- نه، خودت هم مي‌دوني كه شهاب دعوت آقا سامان رو رد کرده پس درست نيست كه من بيايم.

شهاب گفت:

- حق با مامانه با اين حساب ساعت چهار بعد از ظهر حاضر باشيد تا بريم.

مهتاب گفت:

- با آژانس مي‌ريم يا با ماشين مهران؟

شهاب در حالي كه از پله ها بالا مي رفت گفت:

- با بودن مهران مگه جرأت مي‌كنم آژانس بگيرم.

به هر حال زمان حركت فرا رسيد، ترك كردن منزل خانم سالاري واقعاً براي شقايق دشوار بود و شقايق تنها به اين اميد كه باز به همينجا بر مي گردد خود را راضي به رفتن مي كرد.

شقایق قبل از رفتن به سراغ باغچه گل های نرگس
رفت کنار باغچه كوچك و سرسبز نشست به تنها
شاخه گلي كه چهار گل كوچك بر سر آن خودنمایی
می کرد چشم دوخت و با چشمانی غرق در اشك گفت:
-تنهایی این گل تو این باغچه من رو به یاد تنهایی
خودم می ندازه كه تو انتظارمه با اینکه می دونم افراد
زیادی دورم رو می گیرند ولی هیچ کدامشون
نمی تونند جاي شما رو براي من پر کنند.

شقایق از جایش بلند شد و رو به خانم سالاري گفت:
-شما طی این مدت از هیچ محبتي نسبت به من دریغ
نکردید و من واقعاً نمی دونم با چه زبونی از شما
تشكر كنم با این حال امیدوارم مزاحمت ها و
دردسرهایی رو كه براتون ایجاد كردم به بزرگی
خودتون ببخشید و از من رنجیده خاطر نباشید.

خانم سالاري دست شقایق را در دست گرفت و گفت:

- این حرف‌ها چیه که می‌زنی عزیزم، باور کن اگه
اختیار رفتن تو دست من بود هرگز اجازه نمی‌دادم از
پیشمون بری ولی متأسفانه هیچ کدام از ما نمی‌تونیم
در این مورد تصمیم بگیریم و ناچار باید رفتن تو رو
بپذیریم.

با این وجود تنها خواهشی که از تو دارم اینه که ما
رو فراموش نکنی و تا می‌تونی به دیدنمون بیای چون
دلمون واقعاً برات تنگ می‌شه.

سپس شقایق را در آغوش گرفت و با چشمانی اشک
آلود با او خداحافظی کرد.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 347

دیدن این صحنه بر اندوه دل شهاب دامن زد و او را
بیش از پیش با غم و ناراحتی قرین ساخت.

به هر حال چند لحظه بعد شهاب و شقایق و مهتاب
سوار ماشین شدند و از برابر چشمان نگران خانم
سالاری دور شدند.

در طول راه کسی که بیشتر حرف می زد مهتاب بود
که با حرفهایش شقایق را از حالت سکوت بیرون می
آورد، اما شهاب گویی اصلاً در جمع آن دو حضور
نداشت چنان در افکار خود غرق بود که وقتی مهتاب
صدایش می زد و از او در مورد چیزی نظر می
خواست اصلاً متوجه نمی شد و مهتاب باید دو سه بار
صدایش می کرد تا او را به خود آورد و بعد سوال
خود را تکرار کند تا شهاب با بی حوصلگی پاسخی
کوتاه به آن بدهد.

شقایق هم تا حدی حال شهاب را داشت اما به دلیل
حرفهای مهتاب نمی توانست به فکر و خیال بپردازد.

مدتی بعد شهاب ماشین را نزدیک منزل پدر شقایق
پارک کرد وقتی هر سه از

ماشین پیاده شدند بعد از حرفهای مهتاب که از دیدن آن خانه مجلل بر زبانش جاری شده بود شهاب نگاهی به ماشین های پارک شده در آن محل کرد و گفت:

- مثل اینکه همه او مدن و منتظر حضور شما هستن پس زیاد منتظرشون نذارید و برید داخل.

مهتاب گفت:

-خيلي خوب می ریم ولي اول باید چمدون شقایق رو بدي.

شهاب رو به شقایق کرد و گفت:

-معذرت می خوام به کلي فراموش کرده بودم.

بعد از این حرف چمدان را از صندوق عقب بیرون آورد آن را به دست شقایق داد و گفت:

- امیدوارم محل زندگی جدید مطابق میلتون باشه و در اینجا به هر چه می خواین برسید.

شقایق در پاسخ او با اندوه گفت:

-ولي من فكر نمي‌كنم اينطور باشه، اگه هم باشه مثل منزل شما نمي‌شه اين رو مطمئنم.

شقایق بعد از مكث كوتاهي ادامه داد:

- من تو اين مدت شما رو بيشتر از همه به زحمت انداختم، با اين حال تمام زندگيم رو مديون شما هستم و هرگز اين رو فراموش نمي‌كنم.

شهاب لبخند كمرنگي بر لب آورد و گفت:

- من هم دختري رو كه بعد از اين همه مدت هنوز دست از تعارف برنداشته هرگز فراموش نمي‌كنم.

شقایق با شنیدن اين حرف نگاهش را به نگاه شهاب گره زد و با چشماني كه از نم اشك مي درخشيد گفت:

-ولي من تعارف نمي‌كنم، خودتون هم مي‌دونيد كه مديونتونم.

شهاب نگاهش را از او گرفت و گفت:

- دست بردارید شقایق خانم، این حرف‌های شما
بیشتر از هر چیز دیگه‌ای من رو آزار می‌ده در حالی
که من اصلاً تحملش رو ندارم.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 348

شقایق بغضی که راه گلویش را بسته بود فرو خورد
و گفت:

-بسیار خوب معذرت می‌خوام من اصلاً قصد ندارم
باعث رنجش شما بشم.

شهاب که دیگر نمی توانست به این گفتگو ادامه دهد
با حالی دگرگون از شقایق فاصله گرفت و به طرف
ماشین رفت، درحالی که در ماشین را باز می کرد رو
به مهتاب گفت:

-منتظرم باش، دو سه ساعت دیگه میام دنبالت.

سپس نگاهی به شقایق کرد و گفت:
- فعلاً خدا نگهدار.

شهاب سوار ماشین شد و لحظه ای بعد از آنجا دور
شد.

شقایق و مهتاب تا لحظاتی همان طور ایستادند و
رفتن او را نظاره کردند.

در آخر مهتاب به طرف شقایق رفت بازوی او را
گرفت و گفت:

- بهتره هر چه زودتر بریم داخل.

شقایق که همچنان به انتهای خیابان چشم دوخته بود
با شنیدن صدای مهتاب قطره اشکی را که بر روی
گونه اش جاری شده بود پاک کرد و درحالی که سعی
می‌کرد آرامش خود را به دست آورد در پاسخ او
گفت:

-باشه، معذرت می‌خوام که معطل شدي.

در همان هنگام سیمین خانم از در خانه بیرون آمد و
چون نگاه های منتظرش متوجه حضور شقایق شد،
خوشحال به سوی او دوید و چند لحظه بعد او و
مهتاب را همراه خود به داخل خانه برد.

در تمام مدتی که شقایق و مهتاب در جشن حضور
داشتند شهاب بی هدف در خیابانها می گشت.

از بس که در خیالات گوناگون غرق شده بود خودش
هم نمی دانست کجا می رود. اما مدتی که گذشت خود
را در همان جایی دید که شقایق و مهتاب از ماشین
پیاده شده بودند یعنی نزدیک همان خانه ای که
آرزوهای او را بر باد رفته نشان می‌داد.

او همانجا ماشین را خاموش کرد اما به جاي اينكه
پياده شود سرجايش نشست و به آن خانه چشم دوخت
هر چه بيشتر به آن نگاه مي کرد دست يافتن به
شقايق را غير ممكن تر ميديد.

با اين حال باز به آن نگاه مي کرد و چشم از آن بر
نمي داشت.

گاهي با خود فكر مي کرد كه اين همه ثروت را ناپيده
بگيرد و با يك جمله شقايق را از اقوامش
خواستگاري كند.

اما وقتي به پاسخ آنها فكر مي کرد قلبش به درد مي
آمد. او از اينكه درخواستش را مطرح كند بيمي
نداشت، از اين مي ترسيد كه در پاسخش چيزي
بگويند كه غرور و شخصيتش را در يك لحظه خرد
كند.



[PM 3:41 2021/16/11]

او از پاسخ منفي آنها وحشت داشت و همين باعث مي شد كه توان انجام اين كار را در خود نداشته باشد.

شهاب نزديك به سه ساعت در همين حال باقي ماند، با اينكه بيش از حد خسته شده بود ولي ترجيح مي داد همانجا منتظر بماند.

فكر كردن به اين موضوع كه فقط يك بار ديگر مي تواند شقايق را ببيند تمام غمهاي عالم را برايش به ارمغان مي آورد. اما باز خود را اميد مي داد كه شقايق در روزهاي آينده حتماً به ديدارشان خواهد آمد.

شهاب مدتي ديگر را نيز به اين وضع گذراند سپس چون متوجه تاريخي هوا شد نگاهی به ساعتش كرد، بعد از آن از ماشين پياده شد و به طرف آن خانه رفت.

مدتی بعد از اینکه زنگ را به صدا در آورد یکی از
مستخدم ها در را به رویش باز کرد. شهاب هم از او
خواست تا به مهتاب خبر دهد که او آمده دنبالش، آن
مستخدم هم برای اجرای خواسته او به داخل برگشت.

بعد از رفتن او شهاب به ستون کنار در تکیه داد و به
آسمان تاريك چشم دوخت. مدتی که گذشت صدای
شقایق او را به خود آورد که گفت:
- هنوز هم قصد ندارید بیایین داخل؟

شهاب به او نگاه کرد و گفت:
- ممنون دیگه دیر وقته باید برگردیم.

شقایق که نمی خواست به این زودی شاهد رفتن آنها
باشد گفت:

- حداقل برای صرف شام هم که شده خواهش می‌کنم
بیایید، شما این همه راه رو تا اینجا اومدید، درست
نیست همین طوری برگردین.

شهاب در پاسخ او گفت:

- این چیزها مهم نیست مهم اینه که باید شما رو اینجا رها کنیم و بریم درحالی که نمی‌دونم این کار درستیه یا نه.

- نگران من نباشید، با اینکه اینجا احساس تنهایی می‌کنم ولی همون طور که به زندگی تو خونه‌ی شما عادت کردم به اینجا هم عادت می‌کنم.

- امیدوارم اینطور باشه ولی نه اون قدر که باعث بشه ما رو فراموش کنید.

شقایق چشمان پر اشکش را به شهاب دوخت و گفت:
- من هرگز این کار رو نمی‌کنم یعنی نمی‌تونم بکنم، حتی اگر در بهترین شرایط باشم.

مهتاب که تا به حال ساکت بود گفت:

- خوب دیگه هوا سرده درست نیست بیشتر از این
شقایق رو بیرون نگه داریم.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 350

او رو به شقایق کرد و ادامه داد:

-با اینکه جدایی ازت برام خیلی سخته ولی چاره‌ای
نیست و باید قبولش کنم

. با این وجود خواهش می‌کنم تا جایی که برات
ممکنه به دیدنمون بیا، من همیشه منتظرتم.

شقایق هم که اشک از چشمانش جاری شده بود گفت:

-من این طاقت رو ندارم که شاهد پایان لحظات
خوشی که با تو داشتم باشم. پس مطمئن باش به هر

طريقي كه شده به ديدنت ميام اين رو به تو قول
مي‌دم.

آن دو بعد از اين حرفها يکديگر را در آغوش گرفتند
و بعد از وداعي غم انگيز از يکديگر جدا شدند.

خداحافظي با شهاب براي شقايق بسيار سخت تر از
خداحافظي با مهتاب بود، بنابراين با همان چشمان
اشك آلود به او نگاه کرد و گفت:

- آقا شهاب با اينكه مي‌دونم از تشكر خوشتون نمياد
ولي دوست دارم براي يك بار هم كه شده به خاطر
تمام لحظات خوب و خاطره انگيز زندگيم كه شما
باعث و بانيش بوديد با تمام وجود از شما تشكر كنم.
درسته كه يك تشكر خشك و خالي نمي‌تونه پاسخگوی
اون همه گذشت و محبت شما باشه ولي خودتون هم
مي‌دونيد كه اين تنها كاريه كه من قادر به انجامش
هستم، پس خواهش مي‌كنم تشكر صادقانه من رو
بپذيريد.

شهاب که هر چه بیشتر به لحظه جدایی نزدیک می شد دلش بیشتر می گرفت با اندوه گفت:

-با اینکه شنیدن این حرفها اصلاً مطابق میل من نیست و دوست ندارم پاسخ بدم ولی چون دلم نمیاد تو این لحظه آخر نسبت به خواهشتون بی تفاوت باشم برای آرامش خاطرتون هم که شده تشکرتون رو می پذیرم، به این امید که دیگه احساس نکنید به من مدیون هستین.

شهاب که تحت تأثیر اشکهای شقایق چشمانش به اشک نشسته بود نگاهش را از چشمان او گرفت و گفت:

-خوب دیگه با اجازتون ما می ریم البته اگه اجازه بدین به جای کلمه «خدا حافظ» از «به امید دیدار» استفاده کنم،

بعد از این حرف برای لحظه ای به شقایق نگاه کرد و گفت:

-پس به امید دیدار.

شقایق هم که در اثر شنیدن حرفهای او قلبش
مالامال از عشق شده بود چشمانش را به زمین
دوخت و گفت:

-حالا که اینطور منم می‌گم به امید دیدار.

با تمام شدن حرف شقایق، شهاب به طرف ماشین
راه افتاد و کم کم از نظر شقایق دور شد. لحظه‌ای
بعد مهتاب هم بار دیگر شقایق را در آغوش گرفت
سپس مانند شهاب به امید دیداری گفت و از او جدا
شد.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 351

شهاب و مهتاب با چشمانی که از وجود قطرات اشک
درخشش زیبایی به خود گرفته و با قلبهایی که لبریز
از درد و داغ جدایی بودند سوار ماشین شدند و
چیزی نگذشت که از برابر دیدگان پر اشک شقایق دور
شدند.

شقایق به سختی می توانست باور کند که از این پس
باید دور از آنها زندگی کند. او تا مدتی همانجا ایستاد
و در سکوت و خلوت به اشک ریختن پرداخت تا جایی
که غیبتش برای اهل خانه طولانی شد و سیمین خانم
برای پیدا کردنش از خانه بیرون آمد.

وقتی او را در آن حال دید به کنارش رفت و گفت:
-این همه آدم رو رها کردی و داری تو تنهایی وقت
می‌گذرونی؟

شقایق چون متوجه حضور او شد اشکهایش را پاک
کرد و گفت:
-مهتاب می‌خواست بره، اومده بودم بدرقش.

سیمین خانم که از آمدن شهاب اطلاعی نداشت
پرسید:

- کسی اومده بود دنبالش یا خودش تنها رفت؟

شقایق نفس عمیقی کشید تا آرامش خود را بازیابد و
سپس گفت:

- آقا شهاب اومده بود دنبالش با هم رفتند.

سیمین خانم از شنیدن این حرف ناراحت شد و گفت:
- کاش ما رو از اومدنش با خبر کرده بودی، حیف شد
اگه می‌دونستیم دوباره میاد حتماً می‌بردیمش داخل
خیلیا می‌خوان باهاش آشنا بشن.

شقایق آهی کشید و گفت:

- حالا که می‌بینید هر دو نفرشون رفتن پس دیگه
نمی‌شه کاری کرد.

سیمین خانم با توجه به چهره اشك آلود و لحن
اندوهناك شقایق گفت:

- از رفتنشون ناراحتي؟

شقایق به طرف داخل خانه راه افتاد و گفت:

-اگه مي‌دونستيد تا چه حد به حضورشون عادت کردم
به من حق مي‌داديد که از رفتنشون ناراحت بشم.

شقایق بعد از گفتن این حرف وارد خانه شد و
سیمین خانم هم به دنبالش رفت. شهاب و مهتاب بعد
از جدایی از شقایق تا مدتي کلامي بر زبان نمی
آوردند.

مهتاب که اصلاً نمی‌توانست در برابر این جریان
خودش را کنترل کند آرام اشك مي‌ریخت. شهاب هم
که سعی مي‌کرد بر احساسات خود غلبه کند با شنیدن
صدای گریه او این کار برایش سخت تر مي‌شد.

بنابراین بعد از گذشت مدتی به او که در کنارش
نشسته بود نگاهی کرد و گفت:

- تو که نمی‌خواهی تمام طول راه رو گریه کنی،
می‌خواهی؟

مهتاب با دستمال اشکهای صورتش را پاک کرد و
گفت:

- باور کن دست خودم نیست، وقتی به این فکر می‌کنم
که شقایق رو تنها گذاشتیم و داریم می‌ریم خود به
خود اشکم درمیاد. نمی‌دونی چقدر دلم برایش می‌سوزه
با اینکه اون همه آدم اطرافش هستند ولی باز
تنهاست.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 352

شهاب که می فهمید او چه می گوید گفت:

-حق با توهه، تا بیاد با اون همه غریبه آشنا بشه و به زندگی باهاشون عادت کنه مدتی وقت می بره ولی مهم نیست، همین که اقوامش بهش علاقه دارند و تنهانش نمی دارند باید خدا رو شکر کنیم.

مهتاب آهی کشید و گفت:

-تو درست می گی ولی این چیزها که جایی خالی اون رو برای ما پر نمی کنه، می کنه؟

-پس بگو داری برای تنهایی خودت گریه می کنی نه تنهایی شقایق.

- نمی دونم، شاید اینطور باشه ولی کاش اصلاً از پیش ما نمی رفت این طوری دیگه دلیلی برای گریه کردن وجود نداشت.

شهاب که نمی خواست گفتگویشان به جاهایی که او نمی خواهد بکشد حرف را عوض کرد و گفت:

این حرف‌ها رو بذار کنار، تعریف کن ببینم جشن چطور بود؟ خوش گذشت یا نه؟

مہتاب باقیمانده اشك چشمانش را پاك کرد و گفت:

- خوش که گذشت ولي به نظر من قشنگترین لحظه اش همون لحظه‌اي بود که مهمون‌ها شقایق رو دیدند. نمی‌دونی وقتی همراه شقایق وارد سالنی که پر از جمعیت بود شدیم یکدفعه چه سکوت عجیبی همه جا رو گرفت.

همه چشمها روی شقایق ثابت شده بود، انگار همه از دیدن شقایق حسابی جا خورده بودند. بعد از اینکه چند لحظه گذشت یکی دو نفر شروع کردند به کف زدن، چند ثانیه بیشتر نگذشت که صدای کف زدن کل سالن رو پر کرد، تو چهره‌های همشون شادی و هیجان موج می‌زد.

بعد از این، اونایی که از نظر فامیلی نزدیکتر بودند دور شقایق رو گرفتند و هر کدام يك چیزی گفتند. باید بودي و مي دیدي شقایق چطور پاسخ ابراز

احساساتشون رو مي‌داد. من كه اگه جاي اون بودم
يك كلمه هم نمي‌تونستم حرف بزنم.

شهاب اجازه نداد مهتاب زياد در اين مورد حرف بزند
و به او گفت:

-نيازي نيست در مورد شقايق بگي خودم او رو
مي‌شناسم و مي‌تونم حدس بزنم برخوردش چطور
بوده به جاي اين حرفها بگو بدونم عمو و عمه‌هاش
رو ديدي يا نه؟

- آره ديدمشون، نمي‌دونني از ديدن شقايق چقدر
خوشحال شده بودند و چطور اشك مي‌ريختند، اون‌ها
بر خلاف ظاهرشون آدمهاي خوش قلب و خوش
صحبتي بودند. با اينكه فكر مي‌كردم اصلاً من رو
تحويل نمي‌گيرند ولي بيش از حد به من توجه كردند
علاوه بر اين خيلي دلشون مي‌خواست تو رو هم
بينند. مخصوصاً آقاي شيدا، منظورم عموي شقايقه،
مي‌گفت بايد حتماً تو رو ببينه و ازت تشكر كنه. من
كه اصلاً انتظار ديدن همچين صحنه‌هايي رو نداشتم.

کی باور می‌کنه در حالی که اون همه آدم مشتاق
دیدن شقایق هستند، شقایق اون طور تو دست آقای
رضوانی گرفتار باشه و از تنهایی به ما پناه بیاره.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 353

شهاب که طاقت نداشت صبر کند گفت:
- گذشته‌ها رو کار نداشته باش خواهش می‌کنم در
مورد عمومی شقایق بیشتر بگو.
به نظرت چطور آدمیه؟

- آدم بدی به نظر نمی‌اومد فقط پیوسته می‌گفت کاش
آقا شهاب هم اومده بودند، این قدر این جمله رو
تکرار کرده بود که حسابی از دستش خسته شده بودم.

تا به من می‌رسید همین رو می‌گفت، اصلاً هیچ کس
به اندازه اون سراغ تو رو نمی‌گرفت.
اینطور که مشخص بود از پیدا شدن شقایق بیشتر از
همه خوشحال بود. در ضمن شقایق هم قراره از این
به بعد تو خونه او زندگی کنه.

- چطور؟ مگه دیگه بر نمی‌گرده اروپا؟

- این رو دیگه نمی‌دونم، شاید با پیدا شدن شقایق
اونم زندگیش رو به اینجا منتقل کنه.

مهتاب مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- ولی به نظر من با این همه علاقه‌ای که خانواده
شقایق به تو دارند دیگه نیازی نیست شقایق با اونها
زندگی کنه. تو با برگردوندن شقایق بهشون تونستی
توجه همشون رو به خودت جلب کنی. توی مدتی که
تو جمعشون بودم به این نتیجه رسیدم که علاوه بر
اینکه می‌خوان با تو آشنا بشن سخت تو این فکرند که

به طريقي کارت رو جبران کنند. با اين حساب مطمئن باش هر چي از اونا بخواي با کمال ميل در اختيارت مي‌ذارن، حتي شقايق رو.

شهاب که از همان اول متوجه شد مهتاب چه مي‌خواهد بگويد با تمام شدن حرف او نفس عميقي کشيد و گفت:

-ولي من اينطور فکر نمي‌کنم، شايد اون‌ها بخوان از من تشکر کنند اما نه تا اين حد که تو فکر مي‌کني.

-اگه باور نمي‌کني امتحان کن، مطمئن باش امتحانش ضرري نداره.

- چه ضرري بدتر از اينکه پاسخ منفي بدن، هيچ فکر کردي اگه به محض شنيدن درخواست ما با چهره‌اي در هم کشيده خواسته ام رو رد کنند چه اتفاقي مي‌فته؟

- مي‌فهمم چي مي‌گي تو از اين مي‌ترسي که اون‌ها شخصيتت رو خرد کنند و تو رو از خودشون برونند.

اما اگه نظر من رو بخوای می گم اولاً که درصد پاسخ
منفی دانشون خیلی کمه و فکر نمی کنم خواستت رو
رد کنند ثانیاً اگه بخوان رد کنن با ادب و احترام رد
می کنند نه با اخم و ناراحتی ثالثاً به فرض اینکه
درخواستت رو رد کنند و غرورت رو هم بشکنن، تو
که نباید به خاطر این موضوع خودت رو عقب بکشی.
به نظر من شقایق اینقدر ارزش داره که تو به
خاطرش از غرورتم بگذری، هر چند بعید می دونم
اون ها اینقدر قدرشناس باشند که با تو چنین رفتاری
کنند.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 354

- این ها همش حرفه و گفتنش آسون، پس نمی تونم با
تکیه به این حرفها قدم پیش بذارم.

- چرا می‌تونی، تو که به خاطر شقایق از ماشین خودت که برات از هر چیز عزیز تر بود گذشتی پس می‌تونی چیزهای دیگه رو نیز نادیده بگیری. در ضمن مطمئن باش تا وقتی شقایق تو جمع اوناست اجازه نمی‌ده رفتار بدی با تو داشته باشند. از طرفی خواسته تو خواسته شقایق هم هست و ممکن نیست که اون‌ها بر خلاف خواسته او عمل کنند، پس حالا که جایی این همه امیدواری هست تو هم با تکیه به همین امیدها برو جلو مطمئن باش نا امید بر نمی‌گردی.

خواهش می‌کنم به خاطر شقایق هم که شده این کار رو بکن خودت هم می‌دونی که اون تو رو بیشتر از هر کس دیگه ای دوست داره، پس اجازه نده بیشتر از این منتظر بمونه.

شهاب در پاسخ مهتاب بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

-اگه هنوز ازدواج نکرده بودي همچين جوابی به اين حرفات مي‌دادم که ديگه جرأت نکني اينقدر صريح و بي پرده حرف بزني. اما متاسفانه از وقتي ازدواج کردي حس مي‌کنم از من بزرگتر شدي، به خاطر همين نمي‌تونم اون طور که دلم مي‌خواد پاسخت رو بدم.

مهتاب که ميدانست او چه حالي دارد و به چه دليل اين حرفها را مي‌زند لبخندي زد و گفت:

-اين حرفها رو بذار براي بعد، فعلاً بگو ببينم حرفهاي من رو قبول داري يا نه؟

- آره تا حدودي قبول دارم، ولي يادت باشه که داري از اخلاق من سوء استفاده مي‌کني.

- حالا که قبول داري يا خودت برو باهاشون صحبت کن يا اجازه بده مامان اين کار رو بکنه. ببينم کدومش رو بيشتر مي‌پسندي؟

شهاب با تحکم خاصی گفت:

- هیچ کدوم.

مهداب که انتظار شنیدن این پاسخ را نداشت با لحنی
التماس آمیز گفت:

- برای چی؟ تو که می‌گی حرفهای من رو قبول داری
پس.....

- درسته که قبول دارم ولی هنوز مطمئن نیستم،
می‌خوام بیشتر در موردش فکر کنم تو هم لازم نیست
اینقدر عجله داشته باشی.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 355

- این همه مدت در موردش فکر کردی کافی نیست؟
خواهش می‌کنم بیخودی بهانه نیار و تا اتفاقی نیفتاده
کار رو تموم کن.

شهاب که از این گفتگو خسته شده بود گفت:
- اگه از تو بخوام دیگه در این مورد حرف نزنی
خواهش رو قبول می‌کنی؟
باور کن بیشتر از این حوصله ادامه این بحث رو
ندارم.

مهتاب که به این کار راضی نبود گفت:
- می‌دونم که با حرفام خسته ات کردم ولی خواهش
می‌کنم من رو به یک نتیجه درست و حسابی برسون
بعد بحث رو تموم کن.

شهاب نفس عمیقی کشید و گفت:
-وقتی نمی‌شه به نتیجه رسید من چکار کنم؟

مهتاب با لحن خاصی گفت:

- حالا که اینطوره من اون قدر ادامه می‌دم تا به نتیجه برسم.

شهاب که از دست او کلافه شده بود گفت:

- تو دیگه کی هستی فکر نکنم هیچ دختری به اندازه تو لجباز و یکدنده باشه.

او مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- خیلی خوب، حالا که اینطوره صبر می‌کنیم تا ببینیم شقایق دیگه به خونه ما میاد یا نه، اگه اقوامش این اجازه رو بهش دادند و او به خونمون اومد معلوم میشه که می‌شه به پاسخشون امیدوار بود اما اگه نیومد بدون که همه چیز همینجا تموم شده

مهتاب که امیدوار شده بود گفت:

- منظورت اینه که اگه به خونه ما بیاد موضوع ازدواج رو مطرح می‌کنی، درسته؟

شهاب براي اينكه هر چه زودتر اين بحث را تمام كند
گفت:

-نمي‌دونم شايد.

مهتاب با سماجت گفت:

-اينطوري قبول نيست بايد قول بدي كه اگه شقايق به
ديدنمون اومد يا خودت و يا مامان موضوع رو مطرح
كنيد، حالا اينكه اول به خودش بگيد يا به اقوامش
فرقي نمي‌كنه، فقط قول بده كه اين كار رو مي‌كني.

شهاب كه بيش از اين حوصله شنيدن اين حرفها را
نداشت گفت:

- بسيار خوب، قول مي‌دم حالا راحت شدي؟

مهتاب با خوشحالي زائد الوصفي به صندلي تكيه داد
و گفت:

- آره راحت شدم واقعاً هم راحت شدم، چون مطمئنم
شقایق تو همین چند روز آینده حتماً به دیدنمون میاد.

سپس اضافه کرد:

- اگه مامان موضوع رو بفهمه کلی خوشحال می شه.

شهاب لبخند کمرنگی زد و گفت:

- تو هم دلت زیادی خوشه حالا کو تا شقایق بیاد
خونه ما.

مهتاب با همان حال گفت:

- نگران نباش، زیاد طول نمی کشه من این رو مطمئنم.



[PM 3:41 2021/16/11]

آن شب بعد از اینکه شهاب و مهتاب به خانه رسیدند
شهاب بعد از يك سري پاسخ هاي كلي به سوالهاي
مادرش بلا فاصله به اتاقش رفت.

اما بعد از رفتن او مهتاب جريان جشن و مخصوصاً
گفتگويش با شهاب را به طور كامل براي مادرش
تعريف كرد و او را نيز مانند خودش خوشحال نمود.

روز بعد با اينكه طراوت و زيبايي خاص خود را
داشت ولي زيبايي هايش بدون حضور شقايق اصلاً
براي شهاب و مهتاب لذت بخش نبود، آن دو جاي
خالي شقايق را در همه جاي خانه و در تمام لحظات
حس مي كردند. مهتاب با اينكه مي دانست هنوز زود
است كه منتظر آمدن شقايق باشد ولي نمي توانست
خود را آرام نگه دارد.

به هر حال آن روز گذشت و روز بعد از آن نیز با تمام بی‌قراری‌ها و دلتنگی‌هایی که به همراه داشت سپری شد.

آن شب موقع صرف شام وقتی دور هم جمع بودند، مهتاب آهی از دل بر کشید و گفت:

- وای که انتظار کشیدن چقدر سخته، کاش می‌دونستم تا کی باید منتظر بمونم.

شهاب که می‌توانست بفهمد او چه حالی دارد گفت:

-باید صبر کنی یک هفته از رفتنش بگذره بعد به انتظار اومدنش بشینی، چون اینطور که تو داری پیش می‌ری حالا حالاها باید انتظار بکشی.

مهتاب با اندوه گفت:

-می‌دونم، ولی باور کن دوری ازش خیلی برام سخته تو که نمی‌دونی تا چه حد باهاش انس گرفته بودم، نمی‌دونم او هم به اندازه من دلتنگ شده یا نه، من که این دو روز رو به سختی گذروندم.

خانم سالاري گفت:

-زياد ناراحت نباش، مطمئن باش اون از تو دلتنگتره
چون تنهائيش هم بيشتريه با اين حساب به زودي
براي ديدنت مياد.

سپس به شهاب نگاه کرد و گفت:

-درست نمي گم شهاب؟

شهاب كه مي دانست مادرش از جريان حرفهائي او
كاملاً خبردار است بدون اينكه نگاهش را به نگاه او
بياندازد گفت:

- اون طور كه مهتاب تعريف مي كرد عموي شقايق بد
جوري بهش علاقه داره پس اينكه بتونه دوري اون
رو تحمل كنه مشكل به نظر مي رسه حتي براي چند
ساعت. با اين حساب زياد اميدوار نباشيد كه اجازه
اومدن به اينجا رو به شقايق بده.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 357

مهتاب گفت:

- نمیدونم تو این خصلت بدبینی رو از کی به ارث بردی ولی مطمئن باش اگه خود شقایق بخواد بیاد هیچ کس نمیتونه مانعش بشه حتی عموش.

شهاب به او نگاه کرد و گفت:

- یعنی تو فکر میکنی که شقایق تا این حد نا فرمان و خود مختاره که هرکاری خودش بخواد انجام بده؟

مهتاب گفت:

- نه، منظورم این نبود ولی.....

مهتاب نتوانست حرفش را ادامه دهد، بنابراین شهاب گفت:

- پس مطمئن باش ممکن نیست بدون اجازه عموش به اینجا بیاد.

خانم سالاری که شاهد گفتگویی آن دو بود گفت:

- شما دو تا بیخودی دارید بحث می‌کنید چون بالاخره برای يك بار هم که شده شقایق به اینجا میاد، حالا دیر یا زود مهم نیست مهم اینه که میاد.

مهتاب هم در ادامه حرف مادرش گفت:

- حق با مامانه، از همه‌ی اینها مهم‌تر شقایق به من قول داده که به دیدنم بیاد، خودت هم که می‌دونی اون چقدر سر قولش پا برجاست.

شهاب که این حرفها را شنید گفت:

-اگه اینطوره پس صبر کنید تا بیاد.

روز بعد وقتي شهاب همراه با مهران از دانشگاه به خانه بر مي گشتند، مهران كه جريان را از مهتاب شنیده بود نگاهی به شهاب كرد و گفت:
- اجازه دارم پيشاپيش تبريك بگم يا نه؟

شهاب كه فكر نمي كرد مهتاب حرف هاي او را براي مهران نيز گفته باشد پرسيد:
- تبريك براي چي؟

مهران لبخندي زد و گفت:
- لازم نكرده خودت رو به اون راه بزني، جريان خواستگاري از شقايق رو مي گم.

شهاب نگاهش را از او گرداند و گفت:
- من رو بگو فكر كردم چي شده، آخه اينم موضوعيه كه تو به خاطرش تبريك بگی.

مهران گفت:

- به نظر من تنها موضوعي كه جاي تبريك گفتن داره
همينه.

شهاب بي آنكه به او نگاه كند گفت:
-تو كه هميشه با اين موضوع مخالف بودي، چي شده
كه حالا....

مهران حرف او را قطع كرد و گفت:
- چون مهتاب از علاقه اقوام شقايق به تو برام گفته،
نمي دوني از شنيدن اين موضوع چقدر خوشحال شدم.
در ضمن چيزي كه من مخالفش بودم جستجوي پدر
و مادر شقايق بود نه خواستگاري از شقايق.

- تو كه همه چيز را از مهتاب شنيده اي حتماً اين رو
هم مي داني كه



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 358

فقط در صورت اومدن شقایق به منزلمون این کار رو انجام می‌دم، درسته؟

- آره می‌دونم، ولی این موضوع زیاد مهم نیست چون اون حتماً میاد.

- کاش من هم می‌توانستم مثل شما فکر کنم، اما به نظر من دلایل زیادی وجود داره که اومدن شقایق رو ناممکن می‌کنه با این حساب بهتره صبر کنی تا شقایق بیاد، بعد اگه خواستی تبریک بگو با اینکه می‌دونم اون موقع هم برای تبریک گفتن زوده.

مهران ماشین را جلوی منزل خانم سالاری پارک کرد و گفت:

- بسیار خوب، حالا که تو اینطور دوست داری همین کار رو می‌کنم.

بعد از اینکه هر دو از ماشین پیاده شدند؛ شهاب همان طور که در خانه را باز می‌کرد گفت:
- اگه از تو بخوام در مورد شقایق، با مادرم و مهتاب صحبت نکنی قبول می‌کنی؟

مهران لبخندی زد و گفت:
- چیه؟ تو که باید بیشتر از همه دنبال این حرفها باشی، پس چرا....

شهاب حرف او را قطع کرد و گفت:
- خواهش می‌کنم با من شوخی نکن فقط بگو درخواستم رو قبول می‌کنی یا نه؟

مهران با همان حال گفت:
- من که از کارهای تو سر در نمی‌ارم؛

سپس داخل خانه شد و گفت:

- با این حال می‌تونم بپرسم برای چی همچنین
درخواستی می‌کنی؟

شهاب گفت:

-دلیل خاصی ندارم فقط می‌خوام برای يك بار هم که
شده با خیال راحت تو جمع‌تون حضور داشته باشم
بدون کوچکترین فشار عصبی.

مهران گفت:

-بسیار خوب، حالا که این‌طور سعی می‌کنم خواسته
ات رو اجرا کنم.

در همین هنگام مهتاب به حیاط آمد و با روی گشاده
از آنها استقبال کرد. بعد همان طور که با هم وارد
اتاق میشدند شهاب خطاب به مهران به شوخی گفت:

- ببینم مهتاب خبر نداشت تو امروز میای اینجا؟
اینطور که پیداست بدجوری از دیدنت خوشحال شده.

مهران لبخندی زد و گفت:

- فکر نمی‌کنم اینطور باشه حتماً اشتباه می‌کنی.

شهاب گفت:

- اشتباه نمی‌کنم من مهتاب رو خوب می‌شناسم.

مهتاب گفت:

- به فرض که خوشحال باشم مگه بده ؟



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 359

شهاب در حالیکه پشت سر مهران وارد اتاق می شد
لبخندی زد و به شوخی گفت:

- نه بد نیست، فقط بهتره خوشحالت رو برای
چیزهای بهتری نگه داری و بیخودی انرژی مصرف
نکنی. چون تا جایی که من می‌دونم اومدن مهران زیاد
خوشحالی نداره مخصوصاً اینکه این موضوع تا چند
روز دیگه برات کاملاً تکراری می‌شه.

شهاب بعد از گفتن این حرف خطاب به مهران گفت:
- درست نمی‌گم مهران؟

مهران هم خندید و پاسخ داد:
-اگه من تکراریم پس خودت چه هستی؟
حتماً تکراری به توان بی نهایت، آره؟

شهاب خندید و گفت:
- اصلاً هم اینطور نیست، بیخود من رو با خودت....

شهاب خواست حرفش را ادامه دهد اما ناگهان چهره
آشنایی را در برابر خود دید که نه تنها توان حرف
زدن را از او گرفت بلکه خنده را نیز از لبانش محو
کرد.

شقایق نیز که از دیدن او تپش قلبش شدت یافته و
دچار هیجان شده بود به احترام ورود او و مهران از
روی مبل بلند شد، سپس به سختی لبهایش را باز
کرد و گفت:
- سلام.

اما شهاب بهت زده تر از آن بود که بتواند پاسخ سلام
شقایق را بدهد بنابراین جز سکوت پاسخی به او نداد.
مهران که حال شهاب را درک می کرد با اینکه خودش
نیز از دیدن شقایق جا خورده بود؛ پاسخ سلام او را
داد و احوالپرسی کوتاهی با او کرد.
این کار مهران تا حدودی شهاب را به خود آورد
بنابراین در حالی که جریان گفتگوهایش و

خواستگاري از شقايق به مغزش فشار مي آورد و
حال او را دگرگون مي ساخت به طرف پله ها راه
افتاد و چيزي نگذشت كه خود را از تير رس نگاه ها
دور كرد و به اتاقش پناه برد.

با اينكه اين حركت شهاب براي شقايق قابل درك نبود
ولي خانم سالاري و مهتاب و مهران حال او را كاملاً
درك مي كردند. بنابر اين خانم سالاري براي جبران
كار شهاب رو به شقايق گفت:
-مثل اينكه از ديدنت زيادي جا خورد.

شقايق هم كه هنوز حيران بود گفت: -ولي به نظر
مي رسه از اومدن من ناراحت شدند.

مهتاب به طرفش رفت و با لبخند گفت: -خودت
مي فهمي چي ميگي؟ مگه ممكنه شهاب از اومدن تو
ناراحت بشه؟

مامان كه گفت از ديدنت جا خورد، اونم به اين
خاطر كه از من شكست خورده. راستش رو بخواهي

سر اومدن تو به اینجا با هم حرف زده بودیم هرچه
من می‌گفتم تو طی همین چند روز به دیدنمون میای
قبول نمی‌کرد، می‌گفت
عموت اجازه اومدن به اینجا رو بهت نمی‌ده.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 360

شقایق که اندکی خیالش آسوده شده بود گفت:
- آقا شهاب هنوز با عموی من آشنا نشدند پس حق
دارند اینطوری فکر کنن، مطمئناً اگه بدونن من همراه
عموم به اینجا اومدم طرز فکرشون رو عوض
می‌کنند.

مهران هم گفت:

-حق با شماست، حالا اگه اجازه بدین من می‌رم
سراغش.

او بعد از کسب اجازه به طرف اتاق شهاب راه افتاد
وقتی در اتاق او را باز کرد و او را دید که روی تخت
نشسته و به فکر فرو رفته لبخندی زد و گفت:
- حسابی غافلگیرت کردند، نه؟

شهاب نگاهش را به مهران دوخت و گفت:
-همش تقصیر مهتابه اگه موضوع رو به من گفته بود
اینطوری غافلگیر نمی‌شدم. باید حدس می‌زدیم اون
همه خوشحالش فقط به خاطر اومدن تو نیست.

مهران رفت روی صندلی نشست و گفت: -این چیزها
رو و ل کن چون اصلاً مهم نیستند موضوعی که از
همه مهم‌تره اومدن شقایق به اینجاست

او لبخندی زد و ادامه داد:

- ببینم حالا که می‌تونم تبریک بگم، نمی‌تونم؟

شهاب آهی کشید و گفت:

- دست بردار مهران، به خدا اصلاً حوصله ندارم.

مهران گفت:

- یعنی چی که حوصله ندارم تازه هنوز اولشه. ببینم تو که نمی‌خواهی زیر قولت بزنی؟

شهاب از جایش بلند شد به کنار پنجره رفت و گفت:

- نمی‌دونم، بدجوری گیج شدم اون قدر که نزدیکه دیوونه بشم.

مهران به کنارش رفت و گفت:

- نترس هیچ اتفاقی نمیفته، ضمناً بهتره بدونی شقایق همراه عموش به اینجا اومده. با این حساب دیگه جایی نگرانی نیست پس هر چی زودتر کار رو تموم

کن و خودت رو از این تردیدها و نگرانی‌ها نجات
بده.

شهاب به دیوار تکیه داد و گفت:
- فکر نمی‌کنم به این سادگی که تو می‌گی باشه.

مهران دستی به شانه او زد و گفت:
- چرا هست، فقط کافیه قدم اول رو برداری مطمئن
باش بقیش خود به خود درست می‌شه حالا هم بهتره
برگردیم پایین، با این رفتاری که تو از خودت نشون
دادی شقایق فکر می‌کنه از اومدنش ناراحت شدی،
آخه نه پاسخ سلامش رو دادی و نه يك کلمه باهاش
حرف زدی.

شهاب به طرف در اتاق رفت و گفت:
- خودم می‌دونم.

او بعد از بیرون آمدن مهران در اتاقش را بست و
گفت:

- می‌رم پایین، فقط خدا کنه مادرم یا مهتاب فعلاً حرفی
بهش نزنند.

- نگران نباش اون‌ها بدون مشورت با تو این کار رو
نمی‌کنند.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 361

زمانی که شهاب همراه مهران از پله‌ها پایین آمد
چون نگاه شقایق را متوجه خود دید همان طور که به
طرف مبلی می‌رفت گفت:

-امیدوارم بی ادبی من رو ببخشید، مهتاب چیزی در
مورد اومدن شما به من نگفته بود به خاطر همین از
دیدنتون کمی جا خوردم.

سپس روی مبلی نشست و در ادامه حرفش گفت:
- علاوه بر این اصلاً انتظار نداشتم به این زودی
ببینمتون.

شقایق بدون اینکه به شهاب نگاه کند گفت:
-می دونم که دو روز بیشتر نیست به منزل عموم رفتم
ولی باور کنید برای من بیشتر از دو سال طول کشید.
با اینکه خانواده عمو و عمه هام تمام مدت اطرافم
بودند و خاله ها و دایی هام مرتب بهم سر می زدند
ولی با همه اینها خیلی احساس تنهایی می کردم، تا
اینکه امروز چون عمو برای انجام کاری باید از این
اطراف عبور می کردند من هم همراهشون اومدم تا
هم کمی از تنهایی بیرون بیام و هم اینکه به قولم عمل
کرده باشم.

خاتم سالاري گفٽ:

-ڪار خوبي ڪردي عزيزم ما خيلي منتظر اومدنت
بوديم، تحمل جاي خاليت واقعاً پرامون سخت بود.

مهتاب پرسيد:

- حالا تا چه موقع اينجايی؟ شب که پيش خودمون
مي مونی؟

شقايق هم پاسخ داد:

-نه، ممنون تا يکي دو ساعت ديگه عمو ميان دنبالم
و بايد برگردم.

اين حرف شقايق اندوه را بر جمع حاکم کرد. شهاب
قبل از ديگران پرسيد:

- چرا اينقدر زود؟ مگه کی اومدين؟

به جاي شقايق مهتاب پاسخ داد:

- نیم ساعت بیشتر نیست ولی نمی‌دونم برای چی
اینقدر زود میان دنبالش.

خاتم سالاری گفت:

- مهم نیست، وقتی او مدن می‌گیم اجازه بدید شقایق
امشب رو اینجا بمونه فردا خودمون می‌بریمش.

مهران خطاب به شقایق گفت:

- همینطوره حتماً که نباید همراه عموتون برگردید.
بهتره امروز و امشب رو اینجا باشید تا تنهایی این
دو روز جبران بشه بعد برگردین

شقایق در پاسخ همه ی این حرفها گفت:

- از محبتتون ممنونم ولی نمی‌شه، درست نیست
وقتی عموم میاد دنبالم همراهشون نرم هر چی باشه
باهاشون قرار گذاشتم.

مهتاب گفت:

- خيلي خوب، حالا كه خودت مي‌خواي قبول مي‌كنيم
به شرط اينكه فردا هم بيايي البته نه اينجوري، طوري
با عمت قرار بذار كه شب هم مهمون خودمون
باشي.

شقايق لبخندي زد و گفت:

- اگه قرار باشه هر روز بياي اينجا و شبم بمونم ديگه
پيدا شدن اقوامم به چه دردم مي‌خوره. من فقط براي
اينكه مزاحم شما نباشم مي‌خواستم برم پيش اونا اما
اينطوري كه....



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 362

مهتاب حرف او را قطع كرد و گفت:

- من این حرفها سرم نمی‌شه، اگه قول میدی که فردا بیای اینجا و شب هم پیشمون بمونی می‌ذارم امروز بری، در غیر این صورت نمی‌ذارم به قرار امروزت عمل کنی.

شهاب که از این حرفهای مهتاب راضی بود گفت:
-حق با مهتابه امروز رو که قرار گذاشتین برید اما فردا باز بیایید. حالا که اون‌ها اجازه اومدن به اینجا رو به شما می‌دن دلیلی نداره بیخود اونجا بمونید و اوقاتتون رو تو تنهایی سپری کنید.

خاتم سالاری هم حرف شهاب را تأیید کرد. بعد از آن شقایق گفت:

- نمی‌دونم، فعلاً باشه تا ببینم چه پیش میاد با این حال سعی خودم رو می‌کنم.

این بحث و گفتگو تا مدتی دیگر نیز ادامه یافت و بعد از آن همگی برای صرف غذا به سر میز رفتند.

خانم سالاري تمام مدت دنبال فرصتي مي گشت كه شهاب را تنها گير بياورد و بعد از اتمام حجت با او، خواستگاري از شقايق را به مرحله اجرا بگذارد قبل از آنكه شقايق دوباره آنجا را ترك كند، ولي تا به آن زمان موفق به انجام اين كار نشد.

اما زماني كه شقايق همراه با مهتاب مشغول شستن ظرفها بودند چون ديد شهاب و مهران دو نكري مشغول گفتگو هستند به طرفشان رفت و رو به شهاب گفت:

- خوب، اين هم از شقايق كه اومد حالا چي كار ميخواي بكني؟ خودت باهاش حرف مي زني يا من اين كار رو بكنم؟

شهاب كه هنوز در انجام اين كار مردد بود گفت:
- نمي دونم، فعلا صبر كنيد تا ببينم چي مي شه.

خانم سالاري كه اصلاً نمي خواست چنين حرفي بشنود با ناراحتي گفت:

- قرار نبود بد قولی کنی، خودت گفته بودی وقتی شقایق اومد خوب الان هم اومده و اینجاست عموش هم تا چند دقیقه دیگه میاد و می‌تونی کار رو تمام کنی، با این حساب دیگه برای چی باید صبر کنیم.

شهاب پاسخی به حرفهای مادرش نداد و خانم سالاری که اینطور دید ادامه داد:

- شهاب خواهش می‌کنم به حرفم گوش کن؛ شقایق تا چند دقیقه دیگه می‌ره و دیگه معلوم نیست به اینجا بیاد، خودت که می‌دونی موضوع فردا هم هنوز حتمی نیست.

خانم سالاری بقیه حرفهایش را به مهران گفت:

- آقا مهران شما يك چیزی بهش بگید من که از بس باهاش صحبت کردم زبونم مو درآورد.

مهران خواست حرفی بزند که شهاب گفت:

- من مطمئنم شقایق فردا هم به اینجا میاد پس لطفاً تا فردا صبر کنید.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 363

مهران گفت:

- ولي منم مي گم اين صبر كردن بيهودست، الان
بهترين موقع هست كه به اين موضوع خاتمه بدی.

شهاب از جایش بلند شد و با ناراحتی گفت:

- نمی دونم چرا شما فكر مي كنید با مطرح كردن
موضوع خواستگاري كار تموم مي شه در حالي كه به
نظر من همه چیز شروع مي شه. به همین دلیل
مي خوام تا جايي كه ممكنه آرامش كنوني حفظ بشه
وقتي هم مي گم تا فردا صبر كنید به اين دليله كه
حداقل يك بار ديگه هم كه شده بتونید شقايق رو

ببینید. چون اگه امروز حرفي از خواستگاري بزنید
احتمال زيادي وجود داره که فردا شقايق به اینجا
نیاد، نه تنها فردا بلکه ممکنه بعد از این دیگه هیچ
وقت نتونید او رو ببینید.

با این حساب فردا رو باهاش خوش بگذرونید و بعد
موضوع رو براش بگید چون اگه امروز بگین فردا
باید افسوس بخورید و من نمی‌خوام اینطوري بشه.

خانم سالاري گفت:

-پس تو هنوز هم مثل قبل فکر مي‌کنی؟

با اون چیزایی که مهتاب تعریف کرده هنوز هم فکر
مي‌کنی پاسخشون منفيه؟

در همین هنگام صدای زنگ در خانه بلند شد. خانم
سالاري آهی کشید و با ناراحتي گفت:

-اون قدر معطل کردی تا وقت از دست رفت دیگر چه
بخوای چه نخواهی نمی‌شه در این مورد حرف زد پس
برو در رو باز کن .

شهاب بي آنکه چيزي بگويد از اتاق بيرون رفت،
وقتي در خانه را باز کرد و عموي شقايق را ديد با
اينکه حال و حوصله حرف زدن نداشت ولي به
بهترين وجه با او صحبت کرد و او را به داخل دعوت
نمود.

اما آقاي شيدا قبول نکرد و همانجا که ايستاده بود با
شهاب مشغول گفتگو شد. وقتي ديد شهاب همان
جواني است که او انتظار ديدنش را داشته با لحن گرم
و صميمي از او تشکر کرد و با تعريف هاي خود از
شهاب و اينکه چقدر مشتاق ديدنش بوده شهاب را
شرمنده خود کرد.

شهاب که تاکنون فقط تعريف او را از زبان مهتاب
شنيده بود با ديدن او و شنيدن حرفهايش متوجه شد
که تا چه حد در مورد او اشتباه مي کرده است.



[PM 3:41 2021/16/11]

آقاي شيدا مي گفت:

-شقايق در مورد شما خيلي برامون گفته اون تمام
ماجرای زندگيش از زماني که تو منزل آقاي رضواني
زندگي مي کرده تا الان رو به طور کامل براي ما
تعريف کرده و در تمام صحبتاش از زحماتي که شما
براش کشيديد خيلي گفته تا حدي که من واقعاً
نمي توانم و نمي خوام نسبت به محبتهاي شما بي
تفاوت باشم.

راستش رو بخوايد ما تا چند سال پيش هنوز دنبال
شقايق مي گشتيم اما چون به جايي نرسيديم اين کار
رو رها کرديم. شما با برگردوندن شقايق پيش ما،
شادي رو به خانواده ما برگردونديد و من حتماً اين
کارتون رو جبران مي کنم. بنابر اين خوشحال مي شم
اگه يك بار به منزل ما بياييد و اين افتخار رو به ما
بدين که مدت زماني هر چند کوتاه در خدمتون باشيم.

نمي دونيد از اينکه در جشن شرکت نداشتيد چقدر
ناراحت شدم، باور کنيد همون قدر که شقايق به

خانواده شما علاقمنده ما هم به شما علاقمندیم و دوست داریم با شما در ارتباط باشیم پس لطفاً ما رو مثل خودتون بدونید و از ما دوری نکنید.

این حرف های آقای شیدا که از روی صداقت تمام بیان می شد پرتوهای نور را به وجود شهاب تاباند و قلب و روح او را از روشنائی و امید لبریز کرد.

به طوری که او از افکاری که در مورد آقای شیدا داشت کاملاً پشیمان شد و تازه به این حرف مهتاب اطمینان پیدا کرد که گفته بود:

«اون قدر به تو علاقه داره که برای جبران کارت هر چی از شون بخوای با کمال میل می پذیرند، حتی شقایق رو».

به هر حال بعد از اینکه شقایق و بقیه هم به حیاط آمدند و بعد از کمی گفتگو، خانم سالاری جریان آمدن دوباره شقایق را با آقای شیدا مطرح کرد و از او خواست که اجازه دهد شقایق فردا نیز به آنجا بیاید.

آقاي شيدا هم ٲي حرف هايي درخواست او را
پذيرفت و سپس همراه با شقايق آنجا را ترك كرد.

بعد از رفتن آن دو خانم سالاري با دلخوري گفت:
- آقاي شيدا تا اين حد محترم و خوش برخوردۀ اون
وقت ببينيد شهاب چه فكريهايي در موردش مي‌كنه.

شهاب همان طور كه همراه آنها به اتاق برمي گشت
گفت:

- تقصير من چيه؟ من كه تا حالا او رو نديده بودم.

مہتاب گفت:

- من كه برات گفته بودم اون چطور آدميه اما مگه
باور مي‌كني!

مهران هم گفت:

- شهاب زيادي سخت گيره تا خودش چيزي رو نبينه
نمي‌تونه حرف ديگران رو در موردش قبول کنه در
مورد آقاي شيدا هم همين طوره، مگه نه شهاب؟



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 365

شهاب پاسخ داد:

-نمي‌دونم، شايد اينطور باشه كه تو مي‌گي.

خانم سالاري در اتاق را باز كرد تا آنها داخل شوند و
گفت:

-خوب حالا كه او رو ديدي ديگه چه مي‌گي؟

شهاب گفت:

- چیز بخصوصی ندارم بگم، با اینکه هنوز هم تردید دارم ولی دیگه مانعتون نمی‌شم هر کار دوست دارید انجام بدین.

خانم سالاری با اینکه از شنیدن این حرف او خوشحال شده بود ولی گفت:

- اگه این حرف رو نیم ساعت زودتر گفته بودی الان تکلیفمون روشن بود ولی اشکالی نداره فردا که شقایق اومد موضوع رو براش می‌گم.

مهتاب گفت:

-بهتر نیست خود شهاب باهاش صحبت کنه هر چه باشه اون....

شهاب حرف او را قطع کرد و گفت:

نه، من اصلاً حرفی در این مورد نمی‌زنم، بهتره خود مامان با او حرف بزنه اونم موقعی که من خونه نیستم.

مهران لبخندی زد و گفت:

-فرار کردن فایده نداره، آخر که باید باهش رو به رو بشی پس بهتر همونه که خودت موضوع رو بهش بگی.

شهاب گفت:

-تو نمی‌خواد نگران این موضوع باشی، خودم بهتر می‌دونم چکار کنم.

شهاب بعد از گفتن این حرفها از پله ها بالا رفت تا به اتاقش برود مهران هم دنبالش رفت و گفت:
- چرا ناراحت می‌شی من که حرف بدی نزدم.

شهاب نگاهی به او کرد و گفت:

-حرف بدی که زدی، ولی من بیکار نیستم که ناراحت بشم چون اگه بخوام حرف‌های تو رو به دل بگیرم و

ناراحت بشم باید تمام روزم رو تو ناراحتی سپری کنم.

مهران خندید و گفت:

- از این اخلاقت خوشم میاد که هیچ وقت کم نمیاری.

شهاب وارد اتاق شد و با خنده گفت:

- این رو نگی چی بگی؟

مهران هم به داخل اتاق رفت و گفت:

- هیچی، ولی با همه‌ی این‌ها اگه خودت از شقایق خواستگاری کنی بهتره این رو برای خودت می‌گم که بعداً راحت تر بتونی باهاش رو به رو بشی.

شهاب کاپشنش را پوشید و گفت:

- از این که تا این حد به فکر منی ازت ممنونم ولی خودت هم می‌دونی که من توان انجام این کار رو ندارم.

بعد از این حرف در حالی که از اتاق بیرون می آمد
گفت:

- مطمئنم اگر خودت هم جای من بودی همین رو می
گفتی.

مهران هم از اتاق بیرون آمد و گفت:

- خیلی خوب، هر طور خودت دوست داری با این
حال خوشحالم از اینکه می بینم زحماتی که برای
شقایق کشیدی هدر نمی ره و به زودی به خواسته ات
می رسی.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 366

شهاب لبخندی زد و گفت:

- اگه من جاي تو بودم مدتي ديگه صبر مي کردم بعد
اين حرف ها رو مي زدم. خوب ديگه من بايد برم
شرکت، تو که تا شب اينجایی؟

- نه کار دارم بايد برم تو هم کمی صبر کن خودم
میرسونمت.

روز بعد شهاب در خانه بود که شقایق هم آمد و با
آمدنش علاوه بر اینکه باعث خوشحالی مهتاب و
مادرش شد، شور و هیجان عجیبی را نیز در وجود
شهاب برانگیخت.

با این وجود آنها تا عصر دور هم بودند تا اینکه
شهاب از جمعشان جدا شد و به محل کارش رفت. با
اینکه فکر و خیال های گوناگون به او اجازه نمی داد
روی کارش تمرکز کند ولی به هر طریقی بود سعی
کرد خود را نسبت به آنچه در منزلشان می گذشت بی
خیال نگه دارد.

به هر حال مدتی از شروع کارش گذشته بود که صدایی او را به خود آورد:

- آقای مهندس شهاب سالاری شما هستید؟

شهاب نگاهش را از روی صفحه کامپیوتر برداشت و به آن سویی که صدا را شنیده بود چشم دوخت. لحظه ای نگذشت که جوانی شیک پوش را مقابل خود دید، او کاپشن قهوه ای رنگ گران قیمتی به تن داشت و چشمانش را نیز پشت عینک دودی پنهان کرده بود.

شهاب با يك نگاه سرا پای او را برانداز کرد و سپس در پاسخ او گفت:

- بله خودم هستم، شما؟

آن جوان عینکش را از چشم برداشت و گفت:

-سیامک هستم، پسر عموی شقایق.

شهاب با پی بردن به این موضوع از جایش بلند شد و در حالی که دلشوره عجیبی به وجودش راه یافته بود گفت:

- از اینکه شما رو به جا نیاوردم معذرت می‌خواهم.

سپس با دست به مبل کنار میزش اشاره کرد و گفت:
- خواهش می‌کنم بفرمایید بشینید.

سیامک بعد از نگاه دقیقی که به شهاب کرد متوجه شد شخصیت شهاب با آنچه که او فکر می‌کرده خیلی تفاوت دارد مخصوصاً از نظر شکل و شمایل.
با این حال دعوت او را نشنیده گرفت و با لحن خاصی گفت:

- پس اون کسی که شقایق اون همه ازش تعریف می‌کنه و هنوز هم که هنوزه با او قطع رابطه نکرده شما هستید، آره؟

شهاب چیزی نگفت و او ادامه داد:

-بیش از حد مشتاق دیدنتون بودم اما نه فقط برای
آشنایی.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 367

شهاب با اینکه متوجه شده بود این حرفها پیام آور
طوفانی است که او همیشه از آن هراس داشت ولی
خونسردی خود را حفظ کرد و گفت:
- متوجه منظورتون نمی‌شم.

سیامک در پاسخ شهاب گفت:
- اشکالی نداره واضح‌تر صحبت می‌کنیم.

و بعد از گفتن این حرف چند قدم به میز شهاب
نزدیک شد چشمانش را به چشمان شهاب دوخت و با
لحن قاطع گفت:

- اومدم بهت بگم پات رو از زندگی شقایق بکشی
بیرون حالا متوجه منظورم شدی؟

این حرف مانند تیر زهر آلودی بود که با شتاب به
قلب شهاب اصابت کرد و نه تنها قلب او را به درد
آورد بلکه می رفت تا روح را از کالبد او خارج
سازد.

با این وجود شهاب آرامش خود را حفظ کرد و برای
اینکه در برابر او از خود ضعف نشان نداده باشد
گفت:

- شما از جانب شقایق این حرف رو می زنید یا اینکه
نظر خودتون رو بیان می کنید؟

سیامک که انتظار چنین حرفی را نداشت بعد از کمی
سکوت گفت:

-من نیومدم اینجا که به سوالات تو پاسخ بدم، فقط
اومدم حرفام رو به تو بزنم و برم. اومدم بگم من
اصلاً دوست ندارم شقایق بیشتر از این به منزل شما
رفت و آمد کنه، درسته که تو باعث برگردوندن اون
پیش ما شدی اما این موضوع اصلاً برای من مهم
نیست. بنابراین فکر نکن به خاطر کاری که انجام
دادی حاضر می‌شم شقایق رو دو دستی در اختیار
بذارم.

شقایق تنها دختر عموی منه و من تنها پسر عموی
او، این رو بدون که او رو بیشتر از هر کسی دوست
دارم و اجازه نمی‌دم کسی او رو از من بگیره. اونم
تو که بعید نیست چشم به ثروتش دوخته باشی و به
خاطر به دست آوردن این ثروت بخوای او رو به
چنگ بیاری. بهتره این رو بدونی که هر فکری در
مورد شقایق تو سرت داری باید بریزی بیرون این رو
به این دلیل می‌گم که اون به زودی با من ازدواج
می‌کنه و بعد از اون هم با هم راهی اروپا می‌شیم. با
این حساب دیگه جایی برای تو باقی نمی‌مونه و تو
باید کاملاً خودت رو کنار بکشی.

طوری که شقایق هم تو را برای همیشه فراموش
کنه و حتی نامت رو هم به زبون نیاره با اینکه تو

این مدت از زبون خودش نشنیدم ولی این رو می‌دونم
که به تو علاقه داره اما اون چه بخواد چه نخواد باید
این علاقه رو از بین ببره چون اون باید با کسی
ازدواج کنه که هم شأن خودش باشه و ثروتی برابر
با ثروتش داشته باشه نه با کسی که اصلاً قابل
مقایسه با اون نیست و از هیچ لحاظ باهاش برابری
نداره.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 368

البته از شقایق نمی‌شه زیاد انتظار داشت چون اون یه
دختره و سرشار از احساسات اما مطمئنم تو می‌تونی
این حرفها رو درک کنی پس با توجه به موقعیت
خودت و شقایق دور اون رو خط بکش و از سر

راهش برو کنار این رو بدون تا وقتی شقایق پسر
عمویی مثل من داره هیچ نیازی به وجود تو نداره.

سیامک به اینجا که رسید عینکش را به چشمش زد
و گفت:

- امیدوارم منظورم رو واضح بیان کرده باشم با این
حساب خداحافظ برای همیشه.

سیامک از اتاق بیرون رفت در حالی که شهاب در
جایش مات و مبهوت ایستاده بود. باورش نمی شد
یک جوان تازه از راه رسیده اینطور مقابلش سر در
آورد و با آن سرعت چنین حرف هایی بارش کند و
بعد بی آنکه فرصت پاسخ به او داده باشد از جلو
چشمانش دور شده باشد.

پذیرفتن این جریان آنقدر برایش سخت بود که سعی
می کرد به خود بقبولاند تمام آن یک کابوس بوده
است ولی موفق نمی شد.

با اینکه سیامک رفته بود، ولی بوی تند ادکلنش فضای اتاق را پر کرده بود و نفس کشیدن در آن هوا را برایش دشوار کرده بود. شهاب تا مدتی همانطور بی حرکت ایستاد و چشم به در اتاق دوخت. بعد از آن با حالی دگرگون نشست، خواست دوباره مشغول کارش شود اما انگشتانش چنان بی حس شده بود که توان فشار دادن دکمه های صفحه کلید را کاملاً از دست داده بود.

بنابراین همانطور که در جایش نشسته بود به مانیتور خیره شد و سعی کرد افکارش را روی موضوع متمرکز کند. برای لحظه ای چشمانش را بست و بغضش را فرو خورد، وقتی دوباره چشمانش را باز کرد موضوعی مثل برق از ذهنش گذشت صلاح ندید بیشتر از این فرصت را از دست بدهد از پشت میزش بلند شد و با حالی متشنج و روحی پریشان از اتاق خارج شد.

وقتی راهرو های شرکت را پشت سر گذاشت و قدم در خیابان نهاد آسمان غرشی کرد و قطرات باران شروع به باریدن کردند. بغضی سنگین که گلوی

شهاب را اسیر خود کرده بود بدجوری او را آزار می داد با این حال سعی میکرد بر خود مسلط باشد و خود را کنترل کند.

در منزل خانم سالاری وضع به گونه‌ای دیگر بود؛ مهتاب همراه با مهران رفته بودند بیرون و فقط خانم سالاری و شقایق در خانه بودند.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 369

خانم سالاری هم دنبال فرصتی می گشت تا موضوع ازدواج را با شقایق در میان بگذارد بنابراین او را به خیاطی مشغول کرد تا بهتر بتواند با او صحبت کند.

بعد از آن در مورد هر چیزی که بحثش پیش می آمد
با هم حرف زدند، تا اینکه خانم سالاری گفت:

-تازگی ها یک لباس برای یکی از مشتریانم دوختم که
تقریباً تمام شده، فقط می خواهم یه نفر اون رو بپوشه
تا اگه اشکالی داره بر طرفش کنم چون فردا میاد
دنبالش و دیگه وقت نمی کنم درستش کنم.

خانم سالاری مکثی کرد و رو به شقایق ادامه داد:
-ببینم شقایق جان تو چند لحظه اون رو می پوشی؟
شقایق هم گفت:

- اگه فکر می کنید اندازش با من یکیه من حرفی ندارم
هر طور شما بخواید.

خانم سالاری از پشت میزش بلند شد و گفت:
- از این لحاظ که مطمئنم پس صبر کن تا لباس رو
بیارم.

خانم سالاری بعد از این حرف به گوشه ای از اتاق رفت، لحظه ای نگذشت که به سمت شقایق برگشت و لباس را به طرف او که نشسته بود گرفت و گفت:

- البته مهتاب یک بار پوشیده ولی می‌خوام تو هم بیوشی تا مطمئن شم.

شقایق وقتی لباس را در دست خانم سالاری دید متعجب گفت:

- ولی اینکه لباس عروسه.

خانم سالاری لبخندی بر لب آورد و گفت:

- اشکالی داره؟

شقایق که اصلاً فکر نمی‌کرد چنین لباسی در کار باشد گفت:

- نه، فقط بهتره صبر کنید تا صاحبش بیاد و اون رو بیوشه چون ممکنه....

خانم سالاری حرف او را قطع کرد و گفت:

-ولی اون فردا میاد تا لباس رو تحویل بگیره، به
خاطر همین دیگه وقت نمی‌کنم درستش کنم. حالا
خواهش می‌کنم بلند شو بپوش، می‌دونم ممکنه
خوشت نیاید ولی قول می‌دم زیاد طول نکشه کافیه
فقط چند لحظه بپوشیش.

شقایق که میان انجام خواسته خانم سالاری و احساس
خودش سرگردان مانده بود و نمی‌دانست چه کند
وقتی این حرف‌ها را شنید ناچار پذیرفت. بنابراین از
جایش بلند شد و لباس را پوشید.

خانم سالاری که از دیدن شقایق در آن لباس چهره
اش لبریز از خوشحالی شده بود به چهره شرم زده
شقایق نگاه کرد و گفت:

-حدس می‌زدم تو این لباس خیلی زیبا بشی ولی نه تا
این حد.



[PM 3:41 2021/16/11]

#پارت 370

شقایق که با پوشیدن آن لباس گرفتار احساس عجیبی شده بود و اصلاً در آن احساس راحتی نمی کرد لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت:
-خوب اگه اجازه می دید درش بیارم.

خانم سالاری که می دانست او چه حالی دارد او را به طرف آینه قدی روی دیوار چرخاند و گفت:
'چقدر عجله داری صبر کن درست ببینمت.'

شقایق که دلشوره عجیبی به جانش افتاده بود ناچار صبر کرد و دیگر چیزی نگفت خانم سالاری بعد از اینکه دو سه بار دور او گشت و لباس را خوب برانداز کرد در حالی که چین های لباس را مرتب می کرد گفت:

یک سوالی ازت بپرسم جوابم رو می دی؟

شقایق همانطور که جلوی آینه ایستاده بود گفت:
-خواهش می‌کنم؛ بفرمائید.

خانم سالاری که پشت سر شقایق ایستاده بود به
چهره او در آینه نگاه کرد و با لحن دلنشین گفت:
-اجازه می‌دی تو رو برای شهاب خواستگاری کنم؟

این جمله که تمام آرزوهای شقایق را به همراه داشت
چنان شقایق را تحت تاثیر قرار داد که به محض
شنیدن آن گونه هایش به سرخی گرایید و چشمان
زیبا و شرم آگینش به زمین دوخته شد.

او که هنوز در تب و تاب پوشیدن آن لباس بود با
شنیدن این جمله آن هم از زبان خانم سالاری بر
هیجان درونش افزوده شد و همین تپش قلبش را صد
چندان کرد. قلبی که تا به حال به خاطر عشق تپیده
بود و اکنون که تحقق آن را در یک قدمی خود می
دید می رفت تا خود را از قفس تنگ سینه رها کند و
در آسمان زیبای عشق به پرواز در آید.

این حالات روحی طوری شقایق را اسیر خود کرد که او قدرت سخن گفتن را از دست داد و در پاسخ خانم سالاری فقط سکوت اختیار کرد.

اما خانم سالاری از این سکوت خوشش نمی آمد بنابراین روی شقایق را به طرف خود گرداند و در حالی که از دیدن او در آن لباس زیبا لذت می برد صورت او را بالا گرفت و گفت:

-نمی‌خوای به سوالم جواب بدی؟

شقایق خواست حرفی بزند اما چون چشمانش به چشمان خانم سالاری افتاد زبانش بند آمد و نتوانست کلامی بر زبان آورد بنابراین دوباره چشمانش را به پایین دوخت.

خیلی دلش می خواست پاسخ خانم سالاری را بدهد اما هر چه سعی می کرد توان این کار را در خود نمی دید.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 371

خانم سالاری دوباره به او گفت:

-با اینکه می‌دونم سکوت علامت رضاست، ولی دلم می‌خواد رضایتت رو از زبونت بشنوم پس خواهش می‌کنم جواب سوالم رو بده.

شقایق که نمی‌خواست بیش از این خانم سالاری را منتظر بگذارد بدون اینکه به او نگاه کند با لحنی آمیخته با شرم گفت:

-من اصلاً نمی‌دونم چی بگم شما واقعاً من رو غافلگیر کردید.

خانم سالاری که با شنیدن صدای او لبخند بر لبش ظاهر شده بود گفت:

-می‌دونم که سوالم برات غیر منتظرست ولی پاسخش سخت نیست چون تو شهاب رو خوب می‌شناسی و با اخلاق و رفتار اون بیشتر از هر دختر دیگه‌ای آشنا هستی بنابراین راحت می‌تونی تصمیم بگیری.

خانم سالاری سکوت کوتاهی کرد و سپس گفت:
-حالا بگو ببینم عروس من می‌شی یا نه؟

شقایق در تب و تاب این بود که چه پاسخی به خانم سالاری بدهد که ناگهان شهاب با روحی پریشان و چهره‌ای غمناک در آستانه در ظاهر شد.

تاخواست حرفی بزند چشمانش به روی شقایق ثابت ماند و مبهوت از آن همه زیبایی توان سخن گفتن را از دست داد، باورش نمی‌شد فرشته‌ی زیبای روبرویش شقایق باشد با دیدن او در لباس سفید و زیبای عروس چیزی در دل شهاب شکست.

او مات و مبهوت به شقایق خیره شده بود در حالی
که نمی دانست شقایق در زیر نگاه او چه عذاب
دردناکی می کشد .

شقایق که چهره اش از شرم و اضطراب گلگون شده
بود .

فوراً نگاه نگرانش را از چهره شهاب گرفت و به
زمین چشم دوخت، بدنش به حدی داغ شده بود که
خانم سالاری نیز گرمای آن را احساس می کرد.

چیزی نمانده بود شقایق تعادل خود را از دست بدهد
و نقش زمین شود که شهاب به خود آمد و خود را از
جلوی چشم او و همچنین مادرش دور کرد.

بعد از رفتن شهاب خانم سالاری که می دانست
شقایق چه احساسی دارد دست او را در دست گرفت و
گفت:

- نمی دونم چی شده که اینقدر زود به خونه برگشته
تو لباس رو در بیار تا من برم ببینم چه اتفاقی
افتاده.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 372

خانم سالاری که بیش از حد نگران شده بود گفت:
- فقط دعا کن اتفاق بدی نیفتاده باشه، چون بدجوری
ناراحت بود.

او بعد از این حرفها از اتاق خارج شد و شقایق را با
دنیایی از بهت و ناراحتی تنها گذاشت.

وقتی خانم سالاری از اتاق بیرون رفت شهاب را دید
که به دیوار تکیه داده و چشم به نقطه ای نامعلوم
دوخته است در حالی که هاله ای از غم چهره اش را
فرا گرفته و همین خانم سالاری را بر آن داشت که
نگرانی خود را اظهار کند و بگوید:

-چی شده شهاب؟ چرا اینقدر پریشونی؟ برای چی این قدر زود برگشتی خونه؟

شهاب چون صدای مادرش را شنید نگاهی اندوهبار به او کرد و سپس بدون اینکه پاسخی به او بدهد به طرف تلفن رفت، شماره ای را گرفت و سپس با صدایی که لرزش آن برای خانم سالاری کاملاً مشهود بود شروع به صحبت کرد. تنها نتیجه ای که خانم سالاری از حرف های او گرفت این بود که او به آژانس زنگ زده و درخواست یک ماشین کرده بود.

شهاب مشغول دادن آدرس بود که شقایق نیز با چهره ای نگران از اتاق بیرون آمد و همانجا کنار در ایستاد و نگاهش را به شهاب دوخت.

چیزی نگذشت که شهاب گوشی را قطع کرد و همین زمان بود که خانم سالاری پرسید:

-چه اتفاقی افتاده شهاب؟ برای چی گفتی ماشین بیاد؟ حرف بزن ببینم چی شده.

اما شهاب به جای پاسخ به مادرش نگاهی گذرا به شقایق کرد سپس در حالی که سعی می کرد چشمانش به چشمان او نیفتد با لحنی مرتعش خطاب به او گفت: -شقایق خانم شما باید از اینجا برید، تا بیست دقیقه دیگر ماشین میاد دنبالتون پس بهتره زودتر حاضر شید. در ضمن وقتی رفتید دیگه به اینجا برنگردید، حتی برای چند لحظه متوجه شدید چی گفتم؟

خانم سالاری که باور نمی کرد شهاب است که دارد این حرفها را می زند با ناراحتی گفت:

-هیچ می فهمی چی داری میگی؟ شقایق امشب مهمون ماست اون وقت تو داری بیرونش می کنی؟ این کار تو چه معنی ای می ده؟ چرا به من نمی گی چه اتفاقی افتاده.

شهاب نگاهش را از شقایق و مادرش گرداند و با چشمانی که اشک به آنها دویده بود گفت:

- اتفاقی نیفتاده؛ فقط شقایق خانم باید همین الان از اینجا برن اون هم برای همیشه.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 373

شهاب بعد از گفتن این حرف به طرف اتاقش رفت در
حال بالا رفتن از پله ها بود که صدای شقایق او را در
میانه راه متوقف کرد که گفت:
-خواهش می کنم صبر کنید.

شقایق که باور نمی کرد بعد از آن حرف های
دلنشین خانم سالاری چنین حرفهایی از شهاب بشنود
با چشمان غرق در اشک چند قدم به دنبال او رفت
وگفت

صبر کنید آقا شهاب

شهاب ایستاد و شقایق با صدایی لرزان ادامه داد:

- بسیار خوب می‌رم ولی خواهش می‌کنم بهم بگید چه اشتباهی مرتکب شدم که دارید بیرونم می‌کنید؟

اما شهاب در پاسخ او چیزی نگفت و خواست به راهش ادامه دهد که لحن التماس آمیز شقایق اجازه این کار را به او نداد.

شقایق با چشمانی گریان پایین پله ها ایستاد و گفت:
- خواهش می‌کنم آقا شهاب....

من باید بدونم چه خطایی مرتکب شدم که شما نمی‌تونید ازش چشم پوشی کنید.

شهاب که نمی‌خواست شقایق با چنین افکاری از آنجا برود بدون اینکه به او نگاه کند در حالی که به سختی جلوی گریه اش را می‌گرفت گفت:

-بس کنید شقایق خانم من کی گفتم شما مرتکب خطا یا اشتباه شدین که شما این طوری حرف می‌زنید، مطمئن باشید تنها کسی که کوچکترین اشتباهی مرتکب نشده شما هستید و بیشترین اشتباهات هم از

جانب خود من بوده پس این فکرها رو بریزید دور و
با خیال راحت به منزل عموتون برگردین.

شهاب بعد از گفتن این حرفها به اتاق خودش رفت در
حالی که شقایق آرام و بی صدا اشک می ریخت.

بعد از رفتن شهاب، خانم سالاری که حیرت زده در
جایش ایستاده بود به طرف شقایق رفت بازوی او را
گرفت و گفت:

- به حرفاش توجه نکن عزیزم به زودی پشیمون
می شه و عذر خواهی می کنه.

شقایق پاسخی به این حرف خانم سالاری نداد و با
همان حال راهی اتاق مهتاب شد تا لباسهایش را
بپوشد و آماده رفتن شود.

خانم سالاری خواست دنبال او برود اما هنوز قدمی
برنداشته بود که مهران و مهتاب وارد شدند و با
دیدن خانم سالاری در آن حال و روحیه نگران شدند.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 374

مهتاب زودتر از مهران پرسید:

-چی شده مامان؟ چرا اینقدر ناراحتی؟ شقایق کجاست؟

خانم سالاری به جای پاسخ به سوالات او گفت:

-خوب شد اومدین شاید شما بتونید شهاب رو سر عقل بیارین.

مهران متعجب پرسید:

- منظورتون چیه؟ اصلاً مگه شهاب الان اینجا هست؟

خانم سالاری مختصری از جریان را برای آن دو

تعریف کرد و سپس گفت:

- هر چی اصرار کردم چیزی به من نگفت، اما مطمئنم
اتفاقی افتاده که این قدر تغییر کرده.

مهران که اصلاً چنین چیزی را باور نمی کرد با
ناراحتی گفت:

- حتماً همین طوره وگرنه شهاب آدمی نیست که از
این کارها بکنه من می رم سراغش ببینم چیزی می گه
یا نه.

مهران بعد از گفتن این حرفها به طرف اتاق شهاب
راه افتاد، مهتاب نیز به سراغ شقایق رفت تا مانع
رفتن او شود.

وقتی مهران وارد اتاق شهاب شد و دید او پشت میز
نشسته در حالی که چشمانش غرق در اشک است، به
جانبش رفت و گفت:

-چی شده شهاب؟ این کارها چیه که می کنی؟ چی
باعث شده اینقدر زود برگردی خونه و این اوضاع...

شهاب حرف او را قطع کرد و در حالی که سعی می کرد خود را آرام نشان دهد گفت:

- برو بیرون مهران، اصلاً حوصله شنیدن حرفات رو ندارم.

مهران گفت:

- باشه می رم اما قبل از اون باید برام بگی چرا داری شقایق رو از خودت طرد می کنی، ببینم مگه قرار نبود امروز مادرت موضوع ازدواج رو....

شهاب بر سر مهران فریاد زد و گفت:

- گفتم برو بیرون دیگه نمی خوام چیزی در این مورد بشنوم.

در آن هنگام مهتاب هم به اتاق شهاب آمد و در حالی که قطرات اشک روی چهره اش خود نمایی می کردند در پاسخ فریاد شهاب به تندی گفت:

- چیه شهاب؟ مگه دیوونه شدی؟ هیچ می فهمی داری چکار می کنی؟

اگه فکر کردی اجازه می‌دم شقایق رو از اینجا بیرون
کنی اشتباه کردی. شقایق قبل از اینکه رابطه‌ای با تو
داشته باشه بهترین دوست منه و من نمی‌ذارم تو این
طور بی رحمانه باهاش رفتار کنی.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 375

شهاب که هر لحظه بر ناراحتی اش افزوده می شد و
حرفهای مهتاب نیز حال او را دگرگون تر می کرد از
پشت میز بلند شد و با چشمانی اشک آلود گفت:

-این موضوع اصلاً به تو ربطی نداره حالا هم قبل از
اینکه طور دیگه‌ای پاسخ حرفات رو بدم از اینجا برو
بیرون و اتهام بذار.

مهتاب به شهاب نزدیک شد و همان طور که گریه می کرد گفت:

-اشکالی نداره هر طور می‌خوای جوابم رو بده، اما این رو بدون که نمی‌دارم شقایق رو از اینجا بیرون کنی. تو حق نداری بعد از اون همه ماجرا این طوری دل شقایق رو بشکنی، نکنه یادت رفته چه حرف‌هایی بهش زدی و چطور اون رو به آینده امیدوار کردی؟....

شقایق که در اتاق مجاور مشغول پوشیدن لباسهایش بود حرف های آن سه نفر را کاملاً می شنید و با شنیدن آنها آتش دلش شعله ورتر می شد و اشک با شدت بیشتری بر روی چهره اش جاری می شد.

او بعد از اینکه آماده رفتن شد خواست از اتاق بیرون برود اما چون دید هنوز تا آمدن ماشین وقت دارد پشت میز نشست، کاغذی را برداشت و با قلبی آتشین و چشمانی که یک لحظه هم از گریستن باز نمی ایستادند شروع به نوشتن کرد.

همان طور که می نوشت حرف های مهتاب را نیز گوش می کرد اما ناگهان صدای سیلی محکمی در

اتاق پیچید که به حرف های مهتاب پایان داد و قلب شقایق را به درد آورد.

مهتاب که اصلاً نمی توانست منظور شهاب را درک کند تا توانست با حرف هایش اعصاب شهاب را تحت فشار قرار داد و این کار را تا آنجا پیش برد که شهاب طاقت از کف داد و با کشیده محکمی که به صورت او زد صدای او را خاموش کرد.

بعد از آن برای مدتی سکوت در اتاق حکم فرما شد و تنها صدایی که این سکوت را خدشه دار می کرد صدای گریه آرام مهتاب بود.

شهاب نیز که اشک بر چهره اش جاری بود بعد از این حرکتی که انجام داد در حالی که نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد رو به مهران که مبهوت کارش شده بود کرد و گفت:

- دست مهتاب رو بگیر و از اینجا برید بیرون، به خدا بیشتر از این نمی تونم حضورتون رو تحمل کنم خواهش می کنم از اینجا برید و راحتم بذارید.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 376

شهاب که گریه بیش از آن مجال حرف زدن به او
نمی داد سر جایش نشست سرش را میان دستهایش
گرفت و به شدت گریست.

مهتاب که او را در آن حال دید همان طور که دستش
را روی جای سیلی شهاب گذاشته بود با گریه گفت:
- دستت درد نکنه آقا شهاب، اول شقایق حالا هم من؛
خوب داری خودت رو نشون می دی اما این رو بدون
که اگه شقایق از اینجا بره من دیگه تو رو برادر
خودم نمی دونم. من برادری رو که به سادگی با
احساسات یه دختر بازی می کنه اصلاً دوست ندارم،
می فهمی دوستت ندارم.

شقایق که با اتفاقاتی که در این چند دقیقه رخ داده بود روحیه اش کاملاً از بین رفته بود در حالی که فکر نمی کرد یک روزی باید این طوری از شهاب جدا شود با قلبی پر درد و آتشین می گریست و چون حرف های مهتاب را نیز در مورد شهاب شنید بیش از آن تحمل نکرد، از جایش بلند شد و از اتاق مهتاب بیرون رفت.

با اینکه دلش می خواست حداقل از شهاب خدا حافظی کند ولی این کار را نکرد و با دلی پر خون از جلوی اتاق او گذشت و از پله ها پایین رفت.

خانم سالاری پایین پله ها ایستاده بود، او که اصلاً باور نمی کرد آنچه را که دیده در واقعیت باشد آنقدر بهت زده شده بود که اصلاً نمی دانست چه باید بکند، فقط امیدوار بود که مهران و مهتاب بتوانند اوضاع را به حال عادی برگردانند.

اما وقتی دید شقایق با چهره ای خیس از اشک از پله ها پایین آمد این ذره امیدش هم به ناامیدی تبدیل شد.

با این حال به سوی شقایق رفت و او را که سرش را
به زیر انداخته بود و می گریست مورد خطاب خود
قرار داد و با ناراحتی بیش از حد گفت:

-شقایق جان خواهش می کنم به حرفای شهاب اهمیت
نده تو که نمی خواهی من رو ناامید کنی. خواهش
می کنم از اینجا برو، مطمئن باش مهران و مهتاب
نظر او رو عوض می کنند.

شقایق همان طور که گریه می کرد گفت:
- آقا شهاب هیچ وقت بی دلیل دست به کاری
نمی زنی، پس امکان نداره نظرشون رو عوض کنن
فقط کاش می گفتند دلیل این کارشون چیه.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 377

خاتم سالاری که چشمانش پر از اشک شده بود بازو
های شقایق را گرفت و گفت:

-اگه می‌دونستم شهاب قصد داره همچین رفتاری با تو
بکنه اصلاً حرفی از ازدواج نمی‌زدم. می‌دونم که چه
حالی داری من هم از کارش دلم شکسته اما اصلاً
نمی‌دونم چکار کنم، باور کن من بیشتر از تو از دست
او ناراحتم.

شقایق بی آنکه سرش را بالا بیاورد گفت:

-شما باید اول با خود آقا شهاب مشورت می‌کردید،
اگه ایشون راضی به این کار بودند بعد در موردش
حرف می‌زدید اینطوری نه من خرد می‌شدم و نه دل
شما می‌شکست.

خاتم سالاری که می‌دانست او چقدر از این بابت
ناراحت است گفت:

-ولی من این کار رو کرده بودم شهاب می‌دونست که
قراره همین امروز در این مورد با تو صحبت کنم.

شقایق که هر لحظه بر سرگردانی اش افزوده می شد
چشمان گریانیش را به چشمان خانم سالاری دوخت و
گفت:

-اگه اینطوره پس چرا...؟

شقایق بیش از این به حرفش ادامه نداد و فقط گریه
کرد. خانم سالاری که طاقت دیدن اشک های او را
نداشت او را در آغوش گرفت و در حالی که خودش
نیز گریه می کرد گفت:

-نمی‌دونم عزیزم، اما این رو مطمئنم که حتماً اتفاقی
افتاده وگرنه شهاب هرگز به خودش اجازه نمی‌ده این
طوری تو رو از اینجا بیرون کنه. او تو رو بیشتر از
اونی که فکر کنی دوست داره، پس این رو بدون حتماً
اتفاقی افتاده که این طوری تغییر کرده .

شقایق خود را از آغوش خانم سالاری جدا کرد و
گفت :

-گفتن این حرفها بی فایدهست چون به هر حال من باید
از اینجا برم، هر چند دوست ندارم این طوری اینجا
رو ترک کنم ولی چاره‌ای نیست.

در همین هنگام زنگ خانه به صدا در آمد، قبل از
آنکه شقایق بخواهد از اتاق خارج شود مهتاب سریع
از پله ها پایین آمد.

او پشت سر شقایق از اتاق خارج شد، روی ایوان
بود که دست او را گرفت و گریه کنان گفت :
-صبر کن شقایق کجا می‌خوای بری ؟ خواهش می‌کنم
حرفهای شهاب رو به دل نگیر.

شقایق در پاسخ او گفت:

-از اینکه باعث شدم آقا شهاب دست روت بلند کنه
واقعاً متأسفم، حالا هم بهتره برم تا بیشتر از این
باعث به هم خوردن رابطه شماها نشم.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 378

سپس کاغذی را از داخل کیفش بیرون آورد، آن را
مقابل مهتاب گرفت و گفت:

- کاش بعد از اون لحظه‌ای که مقابل منزل پدرم از هم
جدا شده بودیم دیگه به اینجا نمی‌اومدم، با اینکه
مطمئنم دلم هوای دیدنتون رو می‌کرد ولی بهتر از این
بود که این طوری از هم جدا شیم

. با این حال می‌خوام این رو به آقا شهاب بدی و
بهشون بگی هر چند اصلاً انتظار چنین برخوردی رو
ازشون نداشتم ولی این موضوع ذره‌ای از محبت من
بهشون رو کم نمی‌کنه و من قرار نیست با این جور
چیزها زحماتشون رو فراموش کنم.

شقایق بعد از بیان این حرف ها که آتش به دل مهتاب
می زد کاغذ را به دست او داد و سپس با قلبی

سوزان و چشمانی پر اشک از جلوی او دور شد. او گریه کنان در زیر باران به طرف در خانه دوید و چیزی نگذشت که از جلوی چشمان اشک آلود مهتاب ناپدید شد.

بعد از رفتن شقایق مهتاب به داخل اتاق برگشت، وقتی دید مهران هم از اتاق شهاب بیرون آمده و کنار مادرش ایستاده به او گفت :

-چی شد؟ از حرفاش چیزی نفهمیدی ؟

مهران که هنوز هم نمی‌خواست موضوع را باور کند با ناراحتی گفت:

- اون که حرف نمی‌زنه فقط فریاد می‌زنه و می‌گه برو بیرون، اصلاً حرف زدن با اون بی فایده‌ست. باید مدتی صبر کنیم تا آرام بگیره بعد شاید جریان رو برامون بگه، چون الان اصلاً حال خوبی نداره بهتره تو هم دیگه سراغش نری.

اما مهتاب به حرف های مهران اهمیتی نداد و از پله ها بالا رفت، وقتی وارد اتاق شهاب شد دید او

همچنان پشت میز نشسته و در حالی که صورتش را
میان دستهایش پنهان کرده به شدت اشک می‌ریزد
طوری که صدای گریه اش به گوش مهتاب می‌رسید.
اما مهتاب آنقدر از دست او ناراحت بود که اصلاً
تحت تأثیر حال او قرار نگرفت، به کنارش رفت و
گفت :

- همین رو می‌خواستی بی رحم؟ شقایق رفت اونم
طوری که مطمئنم دیگه بر نمی‌گرده، باعث این
موضوع هم فقط تو هستی فقط تو، که اینطور دلش
رو شکستی؛ اون هم دلی رو که اون قدر براش
اهمیت قائل بودی و نمی‌خواستی لحظه‌ای ناراحت
باشه.

می‌دونی چرا می‌گم دلش شکسته؟ چون قبل از
اینکه تو بیایی مامان از او خواستگاری کرده بود،
اون وقت تو یکدفعه اومدی و با حرفات نه تنها
دلش رو بلکه غرورش رو هم شکستی.
با همه اینها می‌دونی به من چی گفت؟
گفت:

- به آقا شهاب بگو با اینکه هرگز فکر نمی‌کردم چنین
برخوردی با من بکنند ولی با همه اینها من هرگز
زحماتشون رو فراموش نمی‌کنم.

منظورش این بوده که با همه بدی‌ای که در حقش
کردی باز هم فراموشش نمی‌کنه.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 379

مهدتاب که همچنان گریه می‌کرد کاغذی را که شقایق
داده بود روی میز جلوی شهاب گذاشت و ادامه داد :
- این رو هم داد که به تو بدم، می‌بینی شهاب؟ تو با
اون چه کردی و او چطور پاسخ کارات رو داد. من

که آگه جای اون بودم برای همیشه از تو بیزار
می‌شدم.

مهتاب چون دید شهاب با دیدن آن کاغذ آرام‌تر شده
عکسی را از داخل کیفش بیرون آورد و آن را هم به
پشت روی میز گذاشت و گفت :

- نمی‌خواستم این عکس رو حالا نشونت بدم، ولی
هیچ موقعی بهتر از الان نیست. ببینش شاید یادت بیاد
که تا چه حد به شقایق نزدیک بودی و او چقدر
می‌تونسته به تو امیدوار باشه. آره این عکس رو
نگاه کن شاید از کار الانت پشیمون بشی، هر چند که
شقایق رفته و پشیمونیت زیاد فایده نداره.

مهتاب بعد از گفتن این حرفها با چشمانی گریان از
اتاق شهاب بیرون رفت و او را با آنچه روی میز
گذاشته بود تنها گذاشت.

بعد از رفتن او شهاب چند لحظه را در سکوت گذراند
و به عکس و کاغذی که روی میز بود خیره شد. با

اینکه از شدت گریه و ناراحتی سرش گیج می رفت
ولی خیلی دلش میخواست بفهمد شقایق در آن کاغذ
چه نوشته، بنابراین بی توجه به عکس کاغذ را
برداشت آن را باز و شروع به خواندن کرد.

با اولین جمله ای که خواند دوباره چشمانش پر از
اشک شد؛

به نام آنکه اندوه را آفرید تا شادی را قدر بدانیم. دلم
می خواهد برای آخرین بار هم که شده به کسی که
زندگی ام را معنا بخشید و وجودم را لبریز از مهر و
امید کرد گل واژه سلام را تقدیم کنم.

هر چند دیگر امیدی برایم نمانده و تارهای غم و
اندوه پروانه محبت دلم را به اسارت گرفته اند.
نمی دانم چه چیز باعث شد در چنین لحظه ای دلم
هوای نوشتن کند شاید به این دلیل باشد که در این
دقایق آخر قادر به انجام کار دیگری نیستم و یا شاید
به این دلیل که... نمی خواهم بدون خدا حافظی، شما را
ترک کنم.

کاش می‌دانستم چه موضوعی سبب شد پدر و مادرم
نام شقایق را بر روی من بگذارند، با خود فکر می‌کنم
شاید به این دلیل است که می‌دانستند من هم مانند گل
شقایق در تمام طول زندگی‌ام داغی بر دل خواهم
داشت.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 380

داغی شبیه به لکه سیاهی که بر روی گلبرگ های
خون رنگ گل شقایق وجود دارد، با اینکه نمی دانم
گل شقایق چه داغی بر دل دارد اما داغ های دل خودم
را خوب می شناسم.

آری این را به یاد دارم که از آن زمان که خود را
شناختم داغ محبت بر دلم بود و چون با قدم گذاشتن
در منزل شما آن داغ از دلم برداشته شد داغ پدر و

مادری بر دلم نشست که هرگز ندیده بودمشان و
اکنون هم داغی که دلم را به شعله های سوزان آتش
مبدل کرده یعنی داغ... نمی دانم چه بگویم، فقط این
را می دانم که من شقایقی بودم گرفتار خزان زندگی
که در فصل زمستان بهار زندگی ام پدیدار شد.

آری، من خزان دیده بودم و شما بهار را برایم به
ارمغان آوردید. بهاری که سرشار از لحظات سبز و
زیبای زندگی بود و مرا با خود به زیباترین رویاها
می برد، به گونه ای که سختی هایی را که در طول
خزان متحمل شده بودم برای همیشه از یاد بردم.

اما نمی دانم چه حادثه ای رخ داد که عمر این بهار
به کوتاهی عمر گل شد و تا من آمدم یک شاخه گل
شادی از آن بچینم دوباره تبدیل به خزان شد.

آن هم خزانی که فکر نمی کنم دیگر در پی اش بهاری
باشد، ولی با همه اینها من باز به انتظار بهار می
نشینم.

من با دو واژه زیبای صبر و امید که آنها را از چشمه
سار آشنایی با شما هدیه گرفتم به انتظار می نشینم و

این خزان را هر چند هم پایانی نداشته باشد تحمل می
کنم.

کسی که زیباترین لحظات زندگی اش را مدیون
شماست، شقایق.

شهاب در حالی این جملات را می خواند که قطرات
اشک چهره اش را پوشانده بود، چشمانش چنان
غرق در اشک شده بود که جملات آخر را به سختی
توانست بخواند. با این حال تا پایان نامه را خواند و
بعد از آن تا مدتی بی صدا اشک ریخت، اشکی که
خودش هم نمی دانست به چه دلیل از چشمانش جاری
می شود. می دانست که دل شقایق را شکسته اما
شکسته تر از دل شقایق دل خود او بود. وقتی این
جمله سیامک را به یاد می آورد که گفته بود:
-تو چشم به ثروت شقایق دوختی و به این دلیل
می خوای اون رو به چنگ بیاری.

دلش آتش می گرفت و همین موضوع کافی بود تا او
مجبور شود چنین رفتاری با شقایق پیش گیرد و این
طور او را از خود ناامید کند.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 381

شهاب بعد از اینکه بار دیگر نامه شقایق را خواند از جایش بلند شد، با وجود بارانی بودن هوا پنجره اتاقش را باز کرد، به خیال خودش می خواست شقایق را از رفتن باز دارد اما هر چه نگاه کرد اثری از او ندید.

بنابراین برای چند دقیقه همانجا ایستاد و چشم به در خانه دوخت آن هم با چشمانی اشک بار. بعد از آن تصمیم گرفت از اتاق خارج شود به همین دلیل بی آنکه پنجره را ببندد راه بیرون را در پیش گرفت.

ولی در میانه راه چشمش به عکس روی میز افتاد با اینکه چندان مشتاق نبود بداند آن عکس چیست ولی به طرف میز رفت و آن را برداشت.

با دیدن عکس پاهایش چنان سست شد که توان
ایستادن را از دست داد و دوباره روی صندلی
نشست. باورش نمی شد آنچه را که می بیند واقعیت
داشته باشد، تا جایی که یادش می آمد مهران گفته
بود دوربین خالی از فیلم بود. پس چطور ممکن بود
عکس آن لحظه‌ای که او دسته گل نرگس را به شقایق
می داد افتاده باشد.

چیزی نگذشت که شهاب به این موضوع پی برد که
مهران در آن روز حقیقت را به او نگفته است.
به هر حال این موضوع دیگر برای شهاب مهم نبود،
مهم این بود که در دستش عکسی از شقایق بود که
چهره‌ای زیبا و شرمگین داشت همراه با تبسمی
دلنشین که روح شهاب را آشفته می کرد.
شهاب با حالی دگرگون و پریشان به عکس خیره شده
بود، از دیدن آن چنان شوکه شده بود که اشک
ریختن را از یاد برده بود.

چون مدتی دیگر گذشت دوباره بلند شد عکس را به
همراه نوشته شقایق داخل جیب لباسش گذاشت،
سپس با وجودی لبریز از اندوه و پریشانی از اتاقش
بیرون رفت. وقتی از پله‌ها پایین آمد بدون آنکه

توجهی به حضور مادرش، مهتاب و مهران کند به
راهش ادامه داد.

آنها نیز که از دیدن او در آن حال بر اندوهشان
افزوده شده بود نتوانستند حرفی بر زبان آورند. اما
بعد از رفتن او خانم سالاری با نگرانی به دنبالش
رفت، ولی مدتی بعد با ناراحتی به داخل اتاق برگشت
و خطاب به مهران و مهتاب گفت :

- نمی‌دونم توی این هوا کجا رفت هر چی صداش
کردم به حرفم توجه نکرد فکر می‌کنم بهتر باشه برید
دنبالش.

مهتاب که روی مبلی نشسته بود و گریه می کرد
گفت

- من که دیگه کاری باهاش ندارم، ولش کنید هر کار
می‌خواد بکنه.



[PM 3:42 2021/16/11]

خانم سالاری با ناراحتی گفت:

-خواهش می‌کنم در موردش این طوری حرف نزن
مگه ندیدی چه حالی داشت؟ مطمئناً دلیلی برای این
رفتارش داره.

مهتاب از جایش بلند شد و گریه کنان گفت:

- کدوم دلیل؟ هر اتفاقی هم افتاده باشه اون نباید
شقایق رو از اینجا بیرون می‌کرد. اون هم زمانی که
می‌دونست شما ازش خواستگاری کردید، من که
هرگز اون رو نمی‌بخشم هرگز.

سپس در حالی که به شدت می‌گریست به اتاق
خودش رفت و خانم سالاری را گیج و سرگردان بر
جای گذاشت.

مهران که نمی‌دانست چه باید بکند به خانم سالاری
گفت:

- اگه ممکنه شما برید مهتاب رو آروم کنید تا من برم
دنبال شهاب.

خانم سالاری آهی کشید و گفت:

-شهاب رو فراموش کن، بهتره بری سراغ مهتاب
اون بیشتر به تو احتیاج داره.

-پس شهاب چی می‌شه؟ فکر نمی‌کنم درست باشه
همین طوری رهاش کنیم، اون هم تو این هوای
بارانی.

-چی کار می‌شه کرد؟ اون که قرار نیست به حرف
کسی گوش کنه، مطمئنم اگه دنبالش هم بری بر
نمی‌گرده.

شهاب تا نیمه های شب در زیر باران قدم می زد و
خیابان ها را یکی پس از دیگری پشت سر می
گذاشت.

خودش هم نمی دانست برای چه سرگردان خیابان ها شده، همین قدر می دانست که تحمل ماندن در خانه را ندارد. او آنقدر می رفت تا اینکه پاهایش رمق راه رفتن را از دست می دادند در این حال روی نیمکتی کنار خیابان یا در پارک دور از چشم مردم می نشست، سرش را میان دستهایش می گرفت و می گریست.

تا آن حد که از گریستن نیز خسته می شد و باز شروع به راه رفتن می کرد. بارش باران آنقدر تند بود که تمام سر و صورت و لباس های او را خیس کرده بود با این حال شهاب اهمیتی به این موضوع نمی داد. تمام فکر و ذهنش متوجه حرف های سیامک و برخورد خودش با شقایق بود.

ساعت دو بعد از نیمه شب بود که با دلی شکسته و ناامید از همه جا به خانه برگشت، در خانه را باز کرد و چند دقیقه بعد وارد اتاق شد.

او که گمان می کرد در آن وقت شب مادرش و مهتاب خواب هستند وقتی قدم در اتاق گذاشت مادرش را دید

که با چشمان گریان سر سجاده نشسته و دست به دعا
برداشته است.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 383

خانم سالاری که در نبود شهاب دلش از نگرانی هزار
راه رفته بود وقتی او را دید که ایستاده و نگاهش می
کند اشک چشمانش را پاک کرد و گفت :
- کجا بودی پسرم ؟ تو که دلم رو خون کردی.

شهاب همانجا که ایستاده بود در حالی که می دانست
تا چه حد باعث نگرانی مادرش شده نگاهش را به
زیر انداخت و با چشمانی پر اشک گفت:

- شما اولین کسی نیستید که من امشب دلش رو خون کردم.

خاتم سالاری چادرش را زمین گذاشت از جایش بلند شد و چون می دانست شهاب چه حالی دارد و منظورش از این حرف چیست برای اینکه بیشتر عذابش ندهد حرف او را نشنیده گرفت و گفت:

- نمی‌دونی چقدر نگرانم شدم، ببین چطور سر تا پات خیس شده خدا کنه سرما نخورده باشی. حالا خواهش می‌کنم برو لباسات رو عوض کن تا منم برم یک استکان چای داغ برات بیارم.

شهاب که این برخورد مادرش را دید بدون اینکه چیزی بگوید با خاطری پریشان رفت تا گفته او را اجرا کند، خاتم سالاری هم که دیدن شهاب در آن حال دلش را به آتش می کشید آهی از سینه برآورد و به آشپزخانه رفت.

مدتی بعد شهاب لباس‌هایش را عوض کرده بود و داخل اتاق خودش روی تخت دراز کشیده بود که خانم سالاری رفت سراغش.

شهاب چون مادرش را دید بلند شد و نشست، در چهره اش هنوز آثار اشک دیده می‌شد. خانم سالاری سینی را روی تخت گذاشت و خودش نیز کنار شهاب نشست، وقتی دید شهاب چیزی نمی‌گوید گفت:

- یک ساعت پیش اومده بودم داخل اتاق؛ دیدم پنجره رو باز گذاشتی، هوای اتاق کاملاً سرد شده بود که پنجره رو بستم. ببین پسر، می‌دونم که ناراحتی ولی خواهش می‌کنم با سلامتی خودت بازی نکن اگر خدایی نکرده اتفاقی برات بیفتد من چکار می‌تونم بکنم؟

شهاب به جای پاسخ به این حرف مادرش گفت:
-مهران تا کی اینجا بود؟

مادرش پاسخ داد:

-یکی دو ساعت بعد از اینکه تو رفتی بیرون، اون هم رفت.

اول که رفتی می‌خواست بیاد دنبالت ولی چون مهتاب بی‌تابی می‌کرد گفتم بره اون رو آرام کنه.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 384

شهاب با لحنی لبریز از اندوه و چشمانی که هنوز مایل به گریستن بودند گفت:

- من امشب دل مهتاب رو هم شکستم، نه تنها دوستش رو ازش جدا کردم بلکه برای اولین بار به صورتش سیلی زدم، اون هم جلوی چشم شوهرش.

شهاب دو طرف سرش را گرفت و در حالی که
چشمانش دوباره پر از اشک شده بود گفت:

- هنوز هم باورم نمیشه که دست روی مهتاب بلند
کردم، خدا می‌دونه مهران در مورد چه فکری
می‌کنه.

اصلاً اگه پدر از من بپرسه چرا دست به چنین کاری
زدم در جوابش چی بگم.

خانم سالاری که دید ناراحتی های شهاب یکی دو تا
نیست برای دلداری دادنش گفت:

- آروم باش پسرم، این چیزها آنقدر مهم نیست که تو
خودت رو به خاطرش ناراحت کنی. حالا هم بهتره
چاییت رو بخوری و بخوابی.

شهاب اشک چشمش را پاک کرد و گفت:

- میل ندارم، خودتون بخورید.

سپس از جایش بلند شد، به کنار پنجره رفت و گفت:

- شما از دستم ناراحتید، مگه نه؟

خانم سالاری گفت:

- نه، برای چی همچین فکری می‌کنی؟

شهاب آهی کشید و گفت:

- نمی‌دونم چرا شما مثل مهتاب سرزنشم نمی‌کنید، با این حال مطمئنم به خاطر کاری که کردم از دستم دلخورید.

خانم سالاری از روی تخت بلند شد و گفت:

- اشتباه می‌کنی عزیزم، من از دستت دلخور نیستم چون تو رو خوب می‌شناسم و می‌دونم بی دلیل دست به چنین کاری نمی‌زنی؛ فقط کاش برام می‌گفتی دلیلش چیه.

شهاب پاسخی به این حرف مادرش نداد.

خانم سالاری که خیلی دلش می خواست بداند چه
اتفاقی افتاده برای اینکه او را به گفتن تشویق کند به
آرامی گفت:

- مهتاب برات گفت که من از شقایق خواستگاری
کردم؟

شهاب که این موضوع قلبش را به درد می آورد بعد
از کمی سکوت گفت:

-همون لحظه اول که او رو تو ی اون لباس دیدم
خودم به این موضوع پی بردم.

-پس چرا این کار رو کردی؟

شهاب به جای پاسخ به این سوال مادرش بدون اینکه
به او نگاه کند از او پرسید:

-در جوابتون چی گفت؟

-هنوز موافقتش رو اعلام نکرده بود که تو اومدی به
خاطر همین نتونست حرفی بزنه اگه کمی دیرتر اومده
بودی پاسخش رو می شنیدم.

شهاب اشکی را که در چشمش حلقه زده بود پاک
کرد و گفت:

-ولی کاش قبل از اینکه در این مورد چیزی بهش
بگید اومده بودم این طوری کمتر دلش می شکست،
ولی مهم نیست به زودی فراموش می کنه؛ آره همه
چیز رو فراموش می کنه حتی خود ما رو .



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 385

شهاب برای اینکه بیشتر از این حرفی در این مورد نشنود رو به مادرش کرد و گفت:

-شما خیلی خسته شدین بهتره برید بخوابید، از اینکه تا این وقت شب منتظرتون گذاشتم واقعاً معذرت می‌خوام.

خانم سالاری که با این حرف شهاب متوجه شد که او قرار نیست ماجرا را برایش بگوید، لحظه ای بعد از اتاق او بیرون رفت در حالی که هر گوشه دلش برای یکی از آنها می سوخت.

برای شقایق که دل شکسته و ناامید از آنجا رفته بود، برای مهتاب که از اندوه شقایق اندوهگین بود و بیشتر از همه برای خود شهاب که به دلیل مهمی مجبور شده بود از عشق خود چشم پوشی کند و با طرد کردن شقایق خود را در آتش فراق او بیاندازد، آتشی که ممکن بود هر لحظه شهاب را به سوی نابودی بکشانند.

اما اینکه آن دلیل چه بود اصلاً به فکر خانم سالاری نمی رسید.

آن شب شهاب هر چه کرد خواب به چشمش راه نیافت، حتی لحظه ای هم نمی توانست فکر شقایق را از سر خود بیرون کند مخصوصاً با وجود آن عکس و نوشته شقایق چنین کاری غیر ممکن بود.

شهاب بارها و بارها آن نوشته را برای خود خواند و هر بار بیش از پیش آتش دلش را شعله ور می ساخت، گاهی هم آن عکس را مقابل خود می گرفت و با چشمان اشک آلود به آن خیره می شد.

سرانجام چند دقیقه بیشتر به صبح نمانده بود که خواب چشمان او را در بر گرفت و او را از آن پریشان حالی نجات داد.

صبح که شد شهاب بدون خوردن صبحانه از جلوی چشمان مادرش و مهتاب که هنوز از دست او ناراحت بود گذشت و به قصد دانشگاه خانه را ترک کرد.

وقتی مهران او را در دانشگاه دید در حالی که از چهره او می توانست به حالش پی ببرد گفت:

- به نظر نمیاد حالت خوب باشه، بهتر بود تو خونه می موندی.

شهاب همان طور که به طرف کلاس میرفت بدون
اینکه اجازه دهد چشمانش به چشمان مهران بیفتد
گفت:

-ولی من حالم خوبه، در ضمن دلم می‌خواد این آخرین
روز رو سر کلاس حاضر بشم.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 386

مهران که از لحن شهاب متوجه شد او حال و حوصله
حرف زدن ندارد به گفتن:
«هر طور میلته» اکتفا کرد.

و دیگر در مورد چیزی با او حرف نزد. با اینکه خیلی میخواست بداند دیروز چه اتفاقی رخ داده که شهاب را اینقدر تغییر داده است ولی ترجیح داد در این مورد چیزی از او نپرسد. او سر کلاس درس کاملاً شهاب را زیر نظر داشت و از همین راه به این موضوع پی برد که شهاب اصلاً توجهی به درس و حرف های استاد ندارد.

در واقع همینطور هم بود، شهاب هر چه سعی می کرد حواس خود را روی درس و کلاس متمرکز کند موفق نمی شد. جملاتی که شقایق بر روی کاغذ نوشته بود پیوسته از جلوی چشمش عبور می کرد، او که از بس آن نوشته ها را خوانده بود آنها را کاملاً حفظ بود.

برای یک لحظه هم نمی توانست آنها را از ذهن خود دور کند در آخر چون اعصابش بیش از حد تحت فشار قرار گرفته بود بعد از اجازه گرفتن از استاد از کلاس بیرون رفت.

مهران که نگران او بود، نیز چند لحظه بعد از کلاس خارج شد و برای جستجوی او به سرعت پله ها را

طی کرد و بعد از گذشتن از راهرو قدم در حیاط
دانشگاه گذاشت.

کمی دیگر که رفت شهاب را دید که کنار آب خوری
ایستاده و در حالی که گریه می کند مرتب آب به
صورت خود می زند. این حال او مهران را سخت
متأثر کرد، به سویش رفت دستی روی شانه او
گذاشت و گفت:

- هیچ معلومه چه اتفاقی برات افتاده؟

شهاب با شنیدن صدای مهران شیر آب را بست،
دستهایش را به لبه آب خوری تکیه داد سرش را
پایین انداخت و به شدت گریست.
مهران شانه او را فشرد و گفت:

- خواهش می کنم خودت رو کنترل کن، تو که
نمی خواهی کسی با این وضع ببیندت.

اما شهاب بی توجه به این حرف مهران در حالی که
شانه هایش از شدت گریه تکان می خورد گفت:

- دیدی چکار کردم مهران؟ دیدی چطور اون رو از
خونه بیرون کردم و دلش رو شکستم؟ باورت می‌شه
من همچین کاری کرده باشم؟

مهران شهاب را به طرف خود چرخاند و گفت:

- آروم باش پسر؛ تو که بی دلیل این کار رو نکردی،
هر چند نمی‌دونم به چه دلیل اون رو از خودت روندی
ولی مطمئنم دلیل مهمی برای این کارت وجود داره.
خواهش می‌کنم برام بگو چه اتفاقی افتاده شاید بتونم
کاری برات انجام بدم.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 387

شهاب دست مهران را از روی شانه خود برداشت به طرف نیمکتی که در آن نزدیکی بود راه افتاد و در همان حال گفت:

-نه این امکان نداره، هیچ کس نمی‌تونه کاری برای من انجام بده هیچ کس حتی تو.

شهاب بعد از گفتن این حرف روی نیمکت نشست و سرش را در میان دستانش گرفت و گریست آن هم گریه‌ای تلخ که قلب مهران را لبریز از اندوه کرد.

مهران به طرف او رفت کنارش نشست و گفت:

-از کجا اینقدر مطمئنی، تو بگو شاید تونستم کمکت کنم.

شهاب سرش را بالا آورد و در حالی که سعی می‌کرد جلوی اشکهایش را بگیرد، به روبرویش چشم دوخت و گفت:

- برای چی می‌خوای کمک کنی، حتماً به این خاطر
که دیشب سرت فریاد کشیدم و جلوی چشمت به
همسرت سیلی زدم، آره؟

مهران با ناراحتی گفت:

- می‌فهمم چی می‌خوای بگی ولی بدون من اینقدر
احمق نیستم که حال تو رو درک نکنم، باور کن اصلاً
از دست تو ناراحت نیستم. در واقع دلیلی نداره
ناراحت باشم اگه هم می‌بینی ناراحتم همش به خاطر
خود تو و شقایقه.

حالا خواهش می‌کنم این حرف‌ها رو فراموش کن و
برام بگو چرا دیروز اون قدر زود برگشتی خونه و
اون اوضاع رو به وجود آوردی؟

شهاب در پاسخ این حرف‌های مهران مدتی در
سکوت اشک ریخت و سپس گفت:

-دیروز غروب پسر عموی شقایق اومد سراغم، اگه
بودی و می‌دیدى چه حرف‌هایی نثارم کرد به من حق
می‌دادى که شقایق رو از خودم طرد کنم.

مهران که اصلاً نمی‌توانست چنین چیزی را باور کند
حیرت زده گفت:

- چی میگی شهاب؟ مگه چنین چیزی ممکنه، آخه
عموی شقایق و بقیه فامیلشون که خیلی به تو علاقه
دارن پس چطور...

شهاب حرف او را قطع کرد و گفت:
-گفتم که باید بودی و می‌دیدى با چه فخر و غرورى
حرف می‌زد، اون هم چه حرفهائی.

شهاب برای چند لحظه سکوت کرد و سپس چون
مهران را مشتاق شنیدن دید گفت:
- او به من می‌گفت من چشم به ثروت شقایق دوختم
و به همین خاطر می‌خوام اون رو به چنگ بیارم.

گفت: اجازه نمی‌ده شقایق رو تصاحب کنم، شقایق
متعلق به اونه که پسر عموشه نه به من که معلوم
نیست از کجا پیدام شده.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 388

او گفت:

-قراره با شقایق ازدواج کنه و برای همیشه اون رو
با خودش به اروپا ببره، اون در کمال تکبر به من
گفت که پام رو از زندگی شقایق بیرون بکشم و از
سر راهش برم کنار چون من لایق شقایق نیستم.

شهاب به اینجا که رسید چشمان اشک آلودش را به
چهره متحیر و اندوهگین مهران دوخت و گفت:

-حالا خودت بگو، اگه تو جای من بودی چکار
میکردی؟ چطور می‌تونستی همچین حرف‌هایی رو
بشنوی و بی تفاوت بمونی؟ آره چطور می‌تونستی؟

شهاب بعد از این حرفها باز چشمانش پر از اشک شد. مهران که هنوز نمی توانست باور کند پاسخ آن همه زحمات شهاب این باشد که اکنون در سوگ از دست دادن شقایق این چنین اشک بریزد، بعد از مدتی سکوت برای بیرون آوردن او از آن حال گفت:

- تو در جواب حرفهای چی گفتی؟ نگفتی در موردت اشتباه فکر می‌کنه و تو اون کسی که او فکر می‌کنه نیستی؟

شهاب اشکهایش را پاک کرد نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی می کرد بیش از این تسلیم احساساتش نشود گفت:

- اصلاً فرصت نداد من حرف بزنم، همین که حرفاش تموم شد از اتاق بیرون رفت.

شهاب بعد از این حرف به مهران نگاه کرد و گفت:

- بهتره دیگه برگردی سر کلاس چون گفتن این حرفها دردی رو دوا نمی‌کنه.

-خودت چی؟ نمی‌خوای برگردی؟

-برگشتن من فایده نداره، اصلاً حواسم داخل کلاس نیست؛ تو برو به فکر منم نباش.

-وقتی تو بر نمی‌گردی من هم بر نمی‌گردم، حالا هم اگه می‌بینی حال مساعدی نداری بیا بریم خونه.

شهاب آهی کشید و در حالی که از جایش بلند می‌شد گفت:

-نه، ترجیح می‌دم اینجا بمونم تا اینکه برگردم خونه، اگه برم خونه داغ دل مهتاب تازه می‌شه و ممکنه بازم گریه کنه.

-نه فکر نمی‌کنم اینطور باشه حتماً تا الان از حرف‌های دیشبش پشیمون شده.

-ولی من اون رو بهتر از تو می‌شناسم، مطمئن باش
بعد از این دیگه با من حرف نمی‌زنه.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 389

حرف شهاب کاملاً درست بود مهتاب به قدری از
دست او ناراحت بود که بعد از شنیدن ماجرا از زبان
مهران باز هم راضی نشد او را ببخشد.

او می‌گفت:

- شهاب نباید با اون سرعت تسلیم خواسته سیامک
می‌شد .

او فقط به این فکر می کرد که شهاب دل شقایق را شکسته و همین موضوع کافی بود تا بعد از این هرگز روی خوش به شهاب نشان ندهد.

شهاب هم که از شدت علاقه او به شقایق خبر داشت به او حق می داد و سعی نمی کرد او را از خود راضی کند، بنابراین بعد از آن شب دیگر یک کلمه هم با او حرف نزد.

اما بر خلاف مهتاب، خانم سالاری وقتی از موضوع پسر عموی شقایق آگاه شد شدت اندوهش دو چندان شد و به شهاب حق داد که چنین عکس العملی از خود نشان دهد.

با این وجود وقتی می دید شهاب هر روز که می گذرد از روز قبل پریشان تر و رنگ پریده تر می شود بیش از حد نگران و ناراحت می شد. همچنین کم خوابی های شبانه شهاب و بی میلی او به غذا خانم سالاری را به شدت نگران کرده بود.

هر چند شهاب سعی می کرد در حضور دیگران خود را خونسرد و آرام نشان دهد اما این کارش بی فایده بود چون در هر حال چهره اش در هاله ای از غم و

اندوه پوشیده بود و همین موضوع حال درون او را
برای هر کسی آشکار می کرد.

او با اینکه جلوی چشم اطرافیانش خود را نسبت به
اوضاع پیش آمده بی تفاوت نشان می داد و طوری
رفتار می کرد که انگار شقایق را کاملاً از یاد برده
ولی همین که تنها می شد غم و اندوه چنان وجودش
را فرا می گرفت که ناگاه اشک از چشمانش جاری
می شد.

او که بیشتر اوقاتش را در تنهایی می گذراند تنها
مونس تنهایی اش همان نوشته و عکس بود. آن
عکس نه تنها چهره شقایق را در نظر شهاب زنده
نگه می داشت بلکه خاطرات خوش آن روز را نیز در
یاد او زنده می کرد.

هر چند بعد از رفتن شقایق انگار همه دلبستگیها را
از او گرفته بودند و زندگی برایش بی معنی شده بود،
ولی با این وجود به خاطر مادرش هم که بود سعی
می کرد این زندگی دردناک را تحمل کند. با رفتن

شقایق زندگی در منزل خانم سالاری رنگ و بوی
همیشگی خود را از دست داده بود، آن گفتگوهای
دسته جمعی با تمام صمیمیت و شیرینی اش دیگر به
پایان رسیده بود و اگر هم گاهی دور هم می نشستند
و حرف می زدند جمعشان از حضور شهاب خالی
بود.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 390

مہتاب ہم شور و نشاط ہمیشگی اش را از دست داده
بود و دیگر از آن شوخی ها و خنده های شادی
آورش خبری نبود. خانم سالاری هم کہ پیوسته
داغدار آرزوهای بر باد رفته شهاب و خودش بود.

مهران نیز در غم هر کدام از آنها شریک بود. با اینکه چند روز بیشتر به آمدن بهار نمانده بود ولی در منزل خانم سالاری چنین موضوعی اصلاً احساس نمی شد، اگر هم حرفی از بهار و سال نو بر زبان آورده می شد خانم سالاری آهی می کشید و می گفت: -ما که امسال نه عید داریم نه بهار، پیک بهار ما شقایق بود که اون رو از ما دزدیدند.

با وجود همه ناراحتی ها و اندوه های منزل خانم سالاری رنج و اندوهی که شقایق متحمل می شد از همه بیشتر بود. او که اصلاً خبر از ماجرای پسر عمویش و حرف های او نداشت تمام مدت با چشمانی اشکبار به این موضوع فکر می کرد که چرا شهاب چنان برخوردی با او کرد آن هم درست زمانی که خانم سالاری داشت در مورد ازدواج آن دو حرف می زد. این موضوع چنان شقایق را آزرده ساخته بود که بعد از آن روز کوچکترین لبخندی بر لبش ظاهر نشد.

خانواده عمویش که سخت مشتاق او بودند وقتی این حال و روحیه او را می دیدند دلش را جویا می

شدند، اما شقایق پاسخی نداشت که به آنها بدهد
بنابراین هر بار از دادن جواب به آن ها طفره می
رفت.

تنها کسی که می توانست حدس بزند دلیل این حال
شقایق چیست سیامک بود که او هم چیزی به پدر و
مادرش نمی گفت. یک روز قبل از قطع رابطه کردن
شقایق با منزل خانم سالاری سیامک موضوع ازدواج
با شقایق را با پدر و مادرش در میان گذاشته بود.
آقای شیدا هم با اینکه از این موضوع راضی بود ولی
چون از سامان خان چیزهایی در مورد شهاب و
شقایق شنیده بود و می دانست که شقایق به شهاب
علاقه دارد و از آنجا که نمی خواست برخلاف میل
شقایق عمل کند تصمیم را بر عهده خود شقایق
گذاشت و او را در انتخاب آزاد گذاشت.



[PM 3:42 2021/16/11]

هر چند هنوز شهاب از شقایق خواستگاری نکرده بود با این حال چون حدس می زد که به زودی شهاب هم دست به این کار خواهد زد و از آنجا که صلاحیت شهاب را برای زندگی با شقایق بیشتر از پسر خودش می دانست از سیامک خواست فعلاً در این مورد با شقایق صحبت نکند تا اگر احیاناً شهاب به خواستگاری شقایق آمد و شقایق او را ترجیح داد سیامک سرشکسته نشود.

اما سیامک که تحمل چنین موضوعی برایش سخت بود و از طرفی شهاب را کوچکتر از آن می دید که رقیبش باشد بدون توجه به حرف پدرش به سراغ شهاب رفت و آن اوضاع را به وجود آورد و چون چند روز از آن ماجرا گذشت او که می دانست دیگر رقیبی برایش وجود ندارد و تنها خود اوست بدون هیچ مقدمه ای به شقایق پیشنهاد ازدواج داد.

شقایق هم که اصلاً انتظار شنیدن چنین موضوعی را نداشت و از شنیدن آن قلبش به درد آمده بود در حالی که می دانست دیگر نباید امیدی به شهاب داشته باشد ولی با این حال در پاسخ سیامک گفت که قصد ازدواج ندارد.

سیامک هم که حدس می زد او به چه دلیل این حرف را می زند برخواسته اش اصرار ورزید و پیوسته در این مورد با شقایق صحبت می کرد. اما شقایق کسی نبود که آن عشق سوزان را به همین زودی زیر خاکسترهای فراموشی دفن کند و دل به کسی دیگر بدهد.

بنابراین در برابر اصرارهای سیامک و مادر او با قاطعیت ایستادگی کرد و در آخرین بار چنین پاسخی به آنها داد:

- اگه فکر می کنید سربار زندگیتون هستم بگید تا برم جای دیگه، چون من فعلاً قصد ازدواج ندارم و اگه قرار باشه در منزل شما زندگی کنم ترجیح می دم با همین عنوان دختر عمو زندگی کنم نه عنوان دیگه ای.

این حرف شقایق باعث شد تا آقای شیدا، همسر و
پسرش را از اصرار بیشتر باز دارد تا مبادا شقایق از
زندگی با آنها بیزار شود. اما سیامک که بدجوری به
شقایق دلبسته شده بود نمی توانست چنین موضوعی
را تحمل کند، بنابراین آن روز که دهمین روز جدایی
شقایق از شهاب و خانواده اش بود بی آنکه متوجه
باشد شقایق در حال گوش دادن به حرفهایش است با
پدرش شروع به صحبت کرد.

سیامک در گفتگو با پدرش به این موضوع اشاره
کرد که به چه دلیل شقایق به خواستگاری او پاسخ
درست نمی دهد و این را گفت که می داند دلیل این
رفتار شقایق فقط به خاطر علاقه اش به شهاب است.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 392

پدرش هم که حدس می زد چنین موضوعی در کار باشد در پاسخ او گفت که وقتی میداند دل شقایق جای دیگر است و او شهاب را دوست می دارد هرگز مجبورش نمی کند که با کسی دیگر از جمله خود سیامک ازدواج کند. آقای شیدا در حرفهایش به این نکته اشاره کرد که وقتی شقایق منتظر شهاب است پس بهتر است صبر کنند تا ببینند شهاب قدم پیش می گذارد یا نه؟ اگر آمد و شقایق هم به او پاسخ مثبت داد که هیچ آنها هم مطابق میل شقایق عمل می کنند. اما اگر دیدند قرار نیست شهاب اقدام به خواستگاری از شقایق کند آن وقت به طور مفصل با شقایق صحبت میکند و رضایت او را برای ازدواج با سیامک جلب خواهد کرد. اما سیامک که می دانست شهاب برای همیشه از سر راهش کنار رفته و حال پریشان شقایق هم این موضوع را بیش از پیش برایش اثبات می کرد در پاسخ پدرش گفت: ولی هیچ نیازی نیست که منتظر شهاب بمانیم، حاضرم صد در صد به شما اطمینان دهم که او هرگز دست به این کار نخواهد زد. این جمله آن هم با آن لحن قاطع و مغرورانه سیامک چون پتکی بر سر شقایق فرود آمد و وحشت در تمام وجودش رخنه کرد هر چند خودش

حدس می زد که دیگر شهاب را نخواهد دید ولی شنیدن این جمله از زبان سیامک علاوه بر اینکه داغ دلش را تازه کرد به او فهماند که رفتار آن شب شهاب بی ارتباط با این جمله سیامک نیست. او در این افکار خود غرق بود که گفته عمویش او را به خود آورد وقتی گفت: تو از کجا اینقدر مطمئنی، تا جایی که من می دونم به همون اندازه که شقایق به شهاب علاقه داره شهاب هم او را دوست می داره پس امکان زیادی وجود داره که او برای خواستگاری به اینجا بیاد.

سیامک لبخند پیروزمندانه ای بر لب آورد و گفت: شاید اینطور باشه که شما می گید اما این موضوع مربوط به گذشته است نه الان، چون من چند روز پیش رفتم سراغ شهاب و حسابم را با او تصفیه کردم و در چند جمله به او فهماندم که به درد شقایق نمی خوره. آقای شیدا با تعجب و ناراحتی گفت: منظورت چیه؟ تو که نمی خوای بگی...



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 393

سیامک که می دانست پدرش شهاب را به خاطر کاری که انجام داده بیش از حد مورد احترام قرار می دهد و به او علاقه دارد، حرف او را قطع کرد و گفت:

- منظورم اینه که رفتم سراغش و بعد از یک سری حرف‌هایی که در مورد ثروت و موقعیت شقایق گفتم بهش فهموندم که لیاقت زندگی با شقایق رو نداره بعد هم بهش گفتم که قراره من با شقایق ازدواج کنم و اون رو برای همیشه با خودم به اروپا ببرم، مطمئنم حرفام تأثیر خودشون رو گذاشته چون همون شب بود که شقایق با چهره ناراحت و پریشون به خونه برگشت در حالی که قرار بود اون شب مهمون اونا باشه حالا هم مطمئن باشین شهاب به اینجا نمیاد.

آقای شیدا با ناراحتی گفت:

- باور نمی‌کنم تو دست به همچین کاری زده باشی،
تو با این کارت آبروی من رو بردی. من رو بگو که
از شهاب دعوت کرده بودم به خونمون بیاد و
رابطه‌ش رو با ما حفظ کنه اون وقت تو...

سیامک برای اینکه پدرش را قانع کند گفت:

-پدر خواهش می‌کنم اینقدر شخصیتش رو بزرگ
جلوه ندین اون که جز برگردوندن شقایق کار دیگه‌ای
انجام نداده اونم معلوم نیست به چه دلیل بوده، از کجا
معلوم که برای بدست آوردن ثروت شقایق حاضر به
انجام این کار نشده باشه؟ خودتون هم خوب می‌دونید
که اگه اون با شقایق ازدواج کنه چه ثروت زیادی
نصیبش می‌شه مخصوصاً اینکه شقایق هم شیفته
اونه و بعید نیست هر چی داره به پای او بریزه. پس
خواهش می‌کنم عاقلانه‌تر فکر کنید و اجازه ندین یک
غریبه تازه از راه رسیده این طور شما رو بازیچه
دست خودش قرار بده و با یک سری چاپلوسی ثروت
خانوادگی شما رو از چنگتون بیرون بیاره.

شقایق که با شنیدن آن حرفها به راز مهمی پی برده بود در حالی که قلبش از شنیدن این جملات پاره پاره گشته بود با چشمانی غرق در اشک خود را ظاهر ساخت و با صدایی لرزان و سرشار از بغض و عصبانیت خطاب به سیامک گفت:

- شما حق ندارید در مورد کسی که کوچکترین شناختی ازش ندارید این طور بی رحمانه قضاوت کنید. این نهایت بی شرمیه که چنین تهمت های ناروایی به آقا شهاب نسبت بدین، اصلاً شما به چه حقی رفتین و همچنین چیزهایی به آقا شهاب گفتین؟ مگه بحث سر زندگی من و ثروتم نیست؟ پس شما چیکاره بودین که توی این کار دخالت کنید. شما حق نداشتید بدون اینکه من مطلع باشم حرف از ازدواج و رفتن به اروپا بزنید، پس چرا دست به چنین کاری زدین؟ چرا بدون هیچ دلیلی این حرفهای شرم آور رو به آقا شهاب زدین. من رو بگید که می خواستم به کمک شما محبت های اون خانواده رو جبران کنم اما شما همه چیز رو خراب کردین، شما با این حرف ها به آقا شهاب ثابت کردین که تو انجام کارشون اشتباه کردن.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 394

- آره اشتباه کردند که خودشون رو برای من تا این حد به زحمت انداختند، اشتباه کردند که به خاطر من ماشینشون رو فروختند و پولش رو به باد دادند، اشتباه کردند که برای پیدا کردن خانواده من کلاس درس و کارشون رو رها کردند.

آقای شیدا که دید شقایق یک ریز اشک می ریزد و این حرفها را بر زبان می آورد به طرفش رفت و گفت:

- آروم باش شقایق جان، می دونم که سیامک کار اشتباهی کرده ولی ما می توانیم جبران کنیم.

با هم می‌ریم پیش شهاب و از اون...

شقایق همانطور که گریه می کرد گفت:

-نه همچنین چیزی اصلاً ممکن نیست، پایمال شدن
غرور آقا شهاب چیزی نیست که بتونیم اون رو
جبران کنیم. پسرتون با این حرف‌ها غرور و
شخصیت آقا شهاب رو لگد مال کردند، اون هم فقط
به خاطر یک ثروت لعنتی، فقط برای ثروتی که هیچ
چیزی برای من نداشته. اصلاً مگه همین ثروت نبود
که من رو از نعمت داشتن پدر و مادر محروم کرد؟
پس چه ارزشی داشت که به خاطرش این طور به
شخصیت آقا شهاب توهین بشه. حالا که این طور شد
من اصلاً این ثروت رو نمی‌خوام من هیچ نیازی بهش
ندارم، من ثروتی که آرزو هام رو به باد داد نمی‌خوام.

شقایق که بیش از آن تحمل ایستادن و حرف زدن
نداشت بعد از بیان این جملات دوید به طرف اتاق،
داخل شد در را قفل کرد و پشت میزش نشست و زار
زار گریست.

آن روز شقایق دیگر از اتاقش بیرون نیامد تمام مدت در اتاق نشست و گریه کرد، آنقدر که چشمانش از شدت گریه کاملاً قرمز شده بود. آقای شیدا و همسرش هر چه از پشت در با او حرف زدند بی فایده بود چون شقایق اصلاً حرفهایشان را نمی شنید همه فکرش به این بود که سیامک دل شهاب را شکسته است.

او که آن قدر برای شهاب و زحمات او ارزش قائل بود نمی توانست باور کند که پسر عمویش همه این چیزها را نادیده گرفته و با حرفهایش ارزش آنها را از بین برده است. شقایق که در این ده روز سخت در این فکر بود که بفهمد چرا شهاب او را از خانه بیرون کرد حالا به پاسخش رسیده بود و متوجه شده بود که شهاب حق داشته چنان برخوردی با او بکند. این موضوع طوری قلبش را به آتش کشیده بود که شعله های سوزان آن تمام وجودش را میسوزاند و یک لحظه هم او را از گریستن باز نمی داشت.



#پارت 395

او اکنون فقط به خاطر دوری از شهاب و بر باد رفتن امید زیبایش گریه نمی کرد بلکه به خاطر زخمهای جانکاهی که می دانست با حرفهای پسر عمویش بر روح شهاب وارد شده اشک میریخت، او آنقدر شهاب را می شناخت که بتواند حدس بزند آن حرفها چطور دل او را شکسته و چطور غرورش را با آن همه عظمت زیر پا له کرده است. این افکار قلب شقایق را بیش از پیش در خود می فشرد و شدت گریه او را لحظه به لحظه بیشتر می کرد. او تا نیمه های شب همچنان گریست، هر چند دیگر توان گریه کردن نداشت ولی چشم هایش همچنان پر اشک بودند.

اما زمانی که دید خانه در سکوت و تاریکی فرو رفته نگاهی به ساعت کرد و از جایش بلند شد، لباسهایش را پوشید و بدون هیچ سر و صدایی در اتاق را باز کرد و آهسته و بی صدا از منزل عمویش خارج شد.

صبح روز بعد بود که خانواده آقای شیدا متوجه غیبت شقایق شدند و از این موضوع دلهره و اضطراب در وجودشان رخنه کرد. آقای شیدا از همسر و پسرش بی قرارتر بود و مرتب سیامک را به خاطر اشتباهاتش سرزنش می کرد.

سیامک هم که خودش به اندازه کافی ناراحت بود از شنیدن این حرف ها بر ناراحتیش افزوده می شد، به هر حال مدتی نگذشت که او برای جستجوی شقایق سوار ماشین شد و خانه را ترک کرد.

او که حدس میزد شقایق به منزل خانم سالاری رفته باشد مستقیم راه آنجا را در پیش گرفت اما قبل از آن به قبرستان رفت تا مطمئن شود که شقایق به سر خاک پدر و مادرش نرفته است.

بعد از اینکه در قبرستان اثری از شقایق ندید به راهش ادامه داد و نزدیک ساعت ده صبح بود که زنگ منزل خانم سالاری را به صدا در آورد.

چیزی نگذشت که مهتاب در را به رویش باز کرد،
سیامک به محض دیدن مهتاب با عجله پرسید:

-شقایق اینجا است؟

مهتاب که به دلیل حضور در جشن آن روز سیامک
را می شناخت در حالی که منظور او را متوجه نمی
شد گفت:

-نه، مگه او با شما زندگی نمی کنه؟ پس برای چی
فکر می کنید اینجا است؟

سیامک که با این پاسخ قانع نشده بود با ناراحتی
گفت :

- فکر نمی کنم مطمئنم، چون او غیر از اینجا جای
دیگه ای نداره که بره.



[PM 3:42 2021/16/11]

در آن هنگام خانم سالاری که در حیاط حضور داشت و حرف های آن دو را می شنید چادرش را بر سر کرد، به کنار مهتاب آمد و رو به سیامک گفت:

-چیه سیامک خان؟ شما که شادی و خوشی رو از زندگیمون گرفتید، پس دیگه چی از جونمون می‌خواید؟

کی گفته شقایق به منزل ما اومده که شما برای پس گرفتنش به اینجا اومدین؟

سیامک که بیش از حد ناراحت و عصبی بود گفت:
- اصلاً من با شما کاری ندارم، بگید شهاب بیاد دم در می‌خوام با او صحبت کنم.

خانم سالاری با لحنی تلخ گفت:

- ولی شهاب نه تنها هیچ تمایلی به صحبت با شما نداره بلکه تحمل دیدنتون رو هم نداره، پس لطفاً بیشتر از این مزاحم نشید و از اینجا برید.

اما سیامک گفت:

- ولی من باید او رو ببینم حالا هم که او نمیاد بیرون
من می‌رم سراغش.

سپس در خانه را تا آخر باز کرد و بدون اجازه وارد
شد، خانم سالاری و مهتاب هم حیران در جایشان
مانده بودند. اما شهاب که از پشت پنجره اتاقش شاهد
صحنه بود وقتی دید سیامک آن طور وارد خانه شد
از پشت پنجره کنار رفت از اتاقش بیرون آمد و پله
ها را به طرف پایین طی کرد.

به آخرین پله که رسید سیامک وارد اتاق شده بود،
بنابراین شهاب با لحنی ناراحت و عصبی گفت:
- چیه؟ فکر کردی اینجا صاحب نداره که همین طوری
سرت رو انداختی پایین اومدی داخل؟!!

سیامک بدون پاسخ به این حرف شهاب با عصبانیت
گفت:

- به جای این حرف‌ها بگو شقایق کجاست؟

شهاب ابتدا از شنیدن این حرف یکه خورد ولی زود
به خود آمد و در پاسخ او با لحن تحقیر آمیزی گفت:
- مگه او رو با خودت نبردی اروپا، پس چرا سراغش
رو از من می‌گیری؟

سیامک که از حرف شهاب احساس حقارت کرده بود
با عصبانیت بیشتر به طرف او آمد، یقه لباس شهاب
را چسبید و گفت:

- لازم نکرده خودت رو به اون راه بزنی می‌دونم که
اون به اینجا اومده پس به جای گفتن این چرندیات،
جاش رو به من نشون بده وگرنه از دستت شکایت
می‌کنم.

شهاب که این برخورد او را دید با اعصابی ناراحت
دست های او را از لباس خود جدا کرد و بعد از اینکه
او را به عقب راند گفت:

- برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن، فقط مطمئن باش
من از جای شقایق هیچ اطلاعی ندارم. اصلاً تو که

عرضه نداشتی اونو پیش خودت نگه داری بی جا
کردی از من خواستی بفرستمش پیشت



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 397

سیامک که لحظه به لحظه بر عصبانیتش افزوده می
شد گفت:

-ولی من باور نمی‌کنم که تو از اون بی خبر باشی،
مطمئنم همین اطراف پنهونش کردی و...

شهاب که همین طوری هم ناراحت و آشفته بود با این
حرف او در حالی که از عصبانیت خون به صورتش
دویده بود حرف او را قطع کرد و با قاطعیت تمام
گفت:

-اگه جرأت داری یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن
ببین چه بلایی سرت میارم.

ولی سیامک فریاد زد:

- به جای تهدید کردن بگو شقایق کجاست، او به
خاطر تو منزل ما رو ترک کرده پس امکان نداره به
جایی غیر از اینجا رفته باشه. پس بگو اون رو کجا
پنهون کردی وگرنه

سیامک که چون دیوانه ای وحشی فریاد می زد و این
حرف ها را بر زبان آورد، چون به اینجا رسید بار
دیگر به شهاب حمله کرد اما تا خواست دستش را
روی شهاب بلند کند شهاب مچ دستش را میان هوا
گرفت و در میان انگشتانش آن را چنان فشرد که
رنگ صورت سیامک به زردی گرایید.

شهاب در همین حال به او گفت:

-یادت باشه خودت این طور خواستی.

سپس چنان مشتی به صورت سیامک زد که او به خاطر خوردن آن ضربه کاملاً گیج شد و شهاب او را پرت کرد روی مبل. اما سیامک دیوانه تر از این حرفها بود، او که بر روی مبل افتاده بود خواست با یک خیز به طرف شهاب حمله کند که مهتاب که نظاره گر صحنه بود بین او و شهاب قرار گرفت و با عصبانیت به سیامک گفت:

- تو شرم نمی‌کنی با این رفتارت؟ چند بار باید به تو بگیم که شقایق اینجا نیست؟ خوب گوش کن ببین چی می‌گم، شهاب ده روز پیش شقایق رو از اینجا بیرون کرد میفهمی؟ بیرون کرد، اون هم فقط بخاطر آدم لجنی مثل تو پس وقتی اون شقایق رو از اینجا بیرون کرده محاله شقایق دیگه به اینجا بیاد. با اینکه نمی‌دونم شقایق به چه دلیلی تو رو ترک کرده ولی همین رو می‌دونم که حق داشته نخواد با آدم کثیف و بی‌منطقی مثل تو زندگی کنه و خیلی خوشحالم از اینکه می‌بینم از چنگت فرار کرده.

حالا هم اگه بخوای بیشتر از این به برادرم توهین کنی فوراً پلیس رو خبر می‌کنم پس بهتره این رفتار جنون آمیزت رو کنار بذاری و مثل آدم هر چی شده رو تعریف کنی. این رو بدون که ما بیشتر از تو

نگران شقایق هستیم پس بگو جریان چیه تا ببینیم
برای پیدا کردنش چیکار می‌شه کرد.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 398

مهتاب با این که طی این ده روز یک کلمه هم با
شهاب حرف نزده بود ولی وقتی دید سیامک این طور
دارد به شهاب توهین می‌کند و به هیچ طریق حاضر
نیست دست از سر او بردارد خونسش به جوش آمد و
تصمیم گرفت از تنها برادر خود حمایت کند.

بنابراین جلوی شهاب ایستاد و رو به سیامک آن
حرفها را بیان کرد، سیامک هم وقتی آن حرفها را از
زبان او شنید کمی آرامتر شد.

سپس همان طور که روی مبل نشسته و دستش را روی صورتش گذاشته بود گفت:

-شقایق دیشب از خونه‌ی ما رفته، دلیلش هم فقط اینه که حرف‌هایی رو که من به شهاب زدم رو فهمیده، وقتی این موضوع رو فهمید اول رفت تو اتاقش و تا شب گریه کرد، اما صبح که بیدار شدیم دیدیم در اتاقش بازه و هیچ اثری از خودش نیست. خوب وقتی اون به خاطر شهاب خونه‌ی ما رو ترک کرده جز اینجا کجا می‌تونه رفته باشه؟

شهاب که از شنیدن این موضوع ناراحت شده بود گفت:

-ولی تو به جای اینکه بیایی اینجا باید می‌رفتی سر خاک پدر و مادرش.

-رفتم ولی نبود، علاوه بر اون پدرم به منزل اقوام نزدیک هم زنگ زد ولی اون به هیچ کدوم از اونجاها هم نرفته. با این حساب دیگه جایی باقی نمی‌مونه جز اینجا.

خاتم سالاری گفت:

-ولی ما ده روزه که اصلا از او خبر نداریم.

سیامک با ناراحتی گفت:

-اگه اینجا نیست پس کجاست؟ اون که جای دیگه‌ای
نداره بره.

این حرف سیامک برای چند لحظه سکوت را بر جمع
حاکم کرد و همین سکوت باعث شد فکری به ذهن
شهاب و مهتاب راه یابد، چیزی نگذشت که مهتاب رو
به شهاب که کنارش ایستاده بود کرد و گفت:
-اون شب رو که شقایق بی‌خبر از اینجا رفت یادت
میاد؟

شهاب که خودش نیز به این موضوع فکر می‌کرد به
مهتاب نگاه کرد و گفت:

- آره؛ اون شب رفته بود امامزاده، پس امکانش هست که الانم اونجا باشه

سیامک از روی مبل بلند شد و گفت: -کدوم امامزاده؟ آدرسش رو بده تا برم دنبالش.

شهاب که می دانست رفتن سیامک فایده ای ندارد گفت:

- ولی من نیازی به این کار نمی بینم، چون خودم می تونم برم سراغش البته اگه اونجا باشه تو هم بهتره همین جا بمونی تا من برگردم.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 399

شهاب بعد از این حرف رو به مهتاب گفت:
-لطفاً به مهران تلفن کن بگو اگه براش امکان داره
بیاد اینجا، چون هم به خودش احتیاج دارم و هم به
ماشینش.

مهتاب به طرف تلفن رفت و سیامک هم گفت:
-ولی منم همراهت میام به خاطر همین بهتره با
ماشین من بریم.

شهاب در حالی که از پله ها بالا میرفت نیم نگاهی
به او کرد و گفت:
-لازم نکرده، خودم بهتر می‌دونم چطور برم.

چند دقیقه بعد شهاب در اتاقش بود و آماده رفتن، اما
قبل از اینکه از اتاقش بیرون بیاید یک بار دیگر به
آن عکس نگاه کرد و سپس در حالیکه امیدوار بود
بتواند بار دیگر شقایق را ببیند آن را همراه همان
نوشته در جیبش گذاشت و از اتاق بیرون آمد.

همان زمان مهران هم پیدایش شد، مهتاب که رفته بود در را به روی او باز کند در بین راه جریان را مختصر برایش تعریف کرد.

مهران که وارد اتاق شد شهاب هم آمد پایین. بعد از اینکه شهاب حرف هایش را با مهران زد و از او خواست که با توجه به حضور سیامک کنار مهتاب و مادرش بماند سوئیچ ماشین را از او گرفت و خواست از اتاق بیرون برود که سیامک گفت:

-ولی با همه‌ی اینا من هم می‌خوام همراهت بیام، دوست ندارم تنها بری سراغش.

شهاب که می‌دانست منظور او چیست از همانجا نگاهی به او کرد و گفت:

- ولی من دوست دارم تنها برم، به تو هم هیچ ربطی نداره.

شهاب از اتاق خارج شد و سیامک را در کنار مهران باقی گذاشت، سیامک که از جمله آخر شهاب عصبانی

شده بود خواست دنبال سر او برود اما مهران مانعش شد و گفت:

- دیوانه بازی در نیار، مطمئن باش اگه تو بری شقایق قدم از قدم بر نمی داره تنها کسی که می‌تونه نظر شقایق رو عوض کنه شهابه. پس مثل بچه آدم سرجات بنشین و صبر کن تا او خودش خراب کاریت رو درست کنه و شقایق رو برگردونه.

با این حرف مهران عصبانیت سیامک فروکش کرد اما او باز هم آشفته بود و آرام و قرار نداشت، با این حال روی مبل نشست و بی آنکه حرفی بزند به انتظار نشست.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 400

از آن طرف مدتی که گذشت شهاب خود را به
امامزاده ای که آن روز شقایق را در آنجا پیدا کرده
بود رساند.

وقتی وارد صحن امامزاده شد حال و هوای آنجا را
همان طور یافت که آن روز دیده بود. خلوت و
سکوت آنجا درست مثل همان روز بود تنها تفاوتی که
طبیعت آنجا با دفعه قبل داشت این بود که درخت های
بید پر از جوانه های سبز و کوچک شده بود و همین
زیبایی دلنشینی به آنجا بخشیده بود.

به هر حال شهاب وقتی وارد صحن شد نگاهی به
اطراف کرد تا شاید اثری از شقایق به چشمش
بخورد. او همانطور که اطرافش را از نظر می گذراند
ناگهان چشمش به همان نیمکتی افتاد که آن روز
خودش روی آن نشسته بود.

اما حالا می دید کسی که روی آن نشسته شقایق
است، دختری که با چهره ای در غم فرو رفته چشم
به نقطه نامعلومی دوخته بود و گویی در انتظار به
سر میبرد.

با دیدن شقایق آتش عشقی که در وجود شهاب بر پا
بود شعله ورتر شد، او بعد از چند لحظه که آنجا
ایستاد و چشم به شقایق دوخت با قدم هایی آرام به
طرف او راه افتاد. وقتی به چند قدمی او رسید
ایستاد، با لحنی که قلب و روح شقایق را متلاطم کرد
گفت:

- فکر نکردین وقتی بی خبر از خونه می زنید بیرون
خانواده عموتون نگرانتون می شن؟

شنیدن صدای شهاب بعد از آن دوری و انتظار که هر
لحظه اش در نظر شقایق تلخ تر از زهر گذشته بود
چنان شوری در وجود شقایق به پا کرد که چشمانش
پر از اشک شد.

با این حال نگاه خود را به طرف او گرداند و چون
چشمش به او افتاد بی اختیار از جا بلند شد. برای
لحظه ای چشمانشان با هم تلاقی کرد، چشمانی که در
این مدت از بس گریسته بودند فروغ و روشنی
همیشگی را از دست داده بودند، ولی اکنون با این
دیدار از اشک شوق می درخشیدند.

اما شقایق نتوانست بیش از آن به شهاب نگاه کند
بنابراین نگاهش را به زمین دوخت و در پاسخ شهاب
سکوت اختیار کرد.

شهاب که تحمل این سکوت را نداشت و در انتظار
شنیدن صدای شقایق لحظه شماری می کرد گفت:
- بعد از اون روزی که اومده بودین اینجا فکر
نمی کردم دیگه چیزی باعث بشه باز به اینجا پناه
بیارین.

شقایق همچنان که نگاه پراشکش به زمین دوخته
شده بود با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفت:
-وقتی شما از خونتون بیرون می کنید و وقتی تو
خونه عموم حرف هایی می شنوم که از هر دشنامی
برام بدتره جز اینجا به کجا می تونم پناه ببرم؟



[PM 3:42 2021/16/11]

شقایق بعد از گفتن این حرف نگاهش را به شهاب
دوخت و با گریه گفت:

- چرا همون شب به من نگفتین که سیامک چکار
کرده؟ چرا با اینکه می‌دونستید اون چه آدم پستیه من
رو فرستادین به منزلشون؟ آقا شهاب چرا خواستید
من رو هم توی قدرنشناسی و ناسپاسی اون شریک
کنید؟ مگه نمی‌دونستید من از کسی که زحمات شما
رو کوچک و بی ارزش جلوه بده بی‌زارم؟ پس چطور
راضی شدید با من این کار رو بکنید.

شهاب که از دیدن این حال شقایق و شنیدن حرف
های او پاهایش توان ایستادن را از دست داده بودند
روی نیمکت نشست و در پاسخ شقایق با قلبی دردمند
گفت:

-حق دارید از دست من دلخور باشید، ولی گفتن یا
نگفتن اون حرف‌ها قرار نبود تغییری تو اوضاع به
وجود بیاره. چون در هر حال شما باید به خونه‌ی
عموتون می‌رفتید، پس بهتر این بود که از جریان

بی اطلاع باشید تا راحتتر بتوانید در کنار اون‌ها زندگی کنید اما متأسفانه سیامک کار رو خراب کرد.

شقایق که منظور شهاب را درک می کرد آرامتر شد و گفت:

- اگه می‌دونستید من در این مدت چه زجری کشیدم و چقدر دنبال این بودم که بفهمم چرا شما من رو از خونتون بیرون کردید این طور حرف نمی‌زدید.

شهاب آهی کشید و گفت:

-ولی هر چی کشیده باشید بیشتر از من زجر نکشیدین که فکر می‌کردم تا الان دیگه در اروپا هستید، آن هم کنار سیامک.

شقایق که شنیدن این حرف زخم دیگری بر روحش ایجاد کرد سرش را به زیر انداخت و گفت:

-اما این نهایت بی انصافیه که در مورد من همچین فکری کنید.

شهاب به او نگاه کرد و گفت:

- ولی من از زبون خود سیامک شنیدم که قراره با
شما ازدواج کنه و بعد هم ...

شقایق که شنیدن چنین حرف هایی آن هم از زبان
شهاب آتش به جانش می زد بدون اینکه سرش را
بالا بیاورد با چشمان اشک آلود گفت:
-بس کنید آقا شهاب.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 402

شهاب ساکت شد و شقایق بعد از لحظه‌ای سکوت با
همان حال ادامه داد:

- سیامک بیخود کرده همچین حرفی زده، درسته که اون طی این چند روز بارها در این مورد با من صحبت کرده ولی من جز اینکه درخواستش رو رد کنم پاسخی به اون ندادم.

شهاب که می فهمید شقایق چه احساسی دارد و چطور مثل خود او از شنیدن این موضوع رنج می کشد با اندوه گفت:

- با این حال اون از خواسته اش منصرف نمی‌شه، علاقه اون به شما صد چندان برابر بیشتر از علاقه یه پسر عمو به دختر عموشه و همین موضوع باعث شده اون هنوز هم دست از شما برنداره، این رو به این دلیل می‌گم که همین الان هم توی خونه ما منتظرتونه. پس بهتره بیشتر از این منتظرش نذارید و بیایید برگردیم.

شقایق با شنیدن این حرف با اندوهی وصف ناپذیر روی نیمکت نشست و گفت:

- پس باز هم مزاحمتون شده، می‌دونستم که برای پیدا کردنم به منزل شما هم می‌آن اما امیدوار بودم

عموم به سراغتون بیاد نه سیامک. باور کنید به همون اندازه که سیامک با شما دشمنی داره عموم به شما علاقمنده و براتون احترام قائله، اما نمی‌دونم چرا سیامک این قدر بدبین و کینه توزه.

شهاب در حالی که نگاهش به شاخه های بید مقابل که با وزش باد تکان می خورد بود در پاسخ شقایق گفت:

-پاسخش ساده اس، چون به شما علاقه داره و نمی‌خواد شما رو از دست بده.

شقایق نیز که به روبرویش چشم دوخته بود آهی کشید و گفت:

- ولی اون توی حرف‌های دیروزش حرفی از علاقه و دوست داشتن نزد؛ اون فقط نگران این بود که مبادا ثروت من به کسی غیر از او برسه، او من رو فقط به خاطر ثروتم دوست داره.

شهاب نگاهش را به آسمان دوخت، آه سردی کشید
و گفت:

-این همون حرفیه که او در مورد من به زبان آورد و
اون وقت شما می‌گید خودش همچین آدمیه؟

شقایق با همان حال گفت:

-کاش می‌تونستم با یه معذرت خواهی تمام حرف‌های
مزخرفی رو که سیامک تحویلتون داده از ذهنتون پاک
کنم تا این قدر مجبور نباشم اون‌ها رو با تمام تلخی
بار دیگه از زبان شما بشنوم و این طور در برابرتون
احساس حقارت کنم.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 403

شهاب از جایش بلند شد و گفت:

- متاسفم نمی‌خواستم با گفتن این چیزها ناراحتتون کنم، حالا خواهش می‌کنم حرف‌های من رو فراموش کنید و بیاین برگردیم.

شقایق هم بلند شد و گفت:

- میام اما نه به خاطر اینکه سیامک منتظرمه بلکه به خاطر دیدن مهتاب و مادرتون، چون دلم بیش از حد براشون تنگ شده.

شهاب با اندوه گفت:

- از اینکه باعث جدایی شما و اون‌ها شدم واقعا متاسفم اما باور کنید جز این چاره‌ای نداشتم، البته مهتاب به هیچ وجه این موضوع رو قبول نکرد ولی مطمئنم شما رفتار اون شب من رو درک می‌کنید.

شقایق نگاهش را به زیر انداخت و گفت: -این کوچکترین کاری بود که شما می‌تونستید در برابر حرف‌های وحشتناک سیامک انجام بدین و من کاملاً به شما حق می‌دم. تنها خواهشی که از شما دارم اینه که

حرف‌هاي او رو فقط به حساب خودش بذاريد، چون فقط اونه كه همچين افكار كثيفي تو ذهنش داره.

شهاب آهي كشيد و در حالي كه به طرف بيرون راه افتاد گفت:

-اميدوارم اين طور باشه، خوب ديگه بهتره بريم.

شقايق ديگر چيزي نگفت و همراه شهاب از صحن امامزاده بيرون رفت.

در بين راه هيچكدامشان حرفي نزدند يعني سكوت پر رمز و راز شهاب باعث شد كه شقايق هم حرفي نزنند. به هر حال مدتي بعد به خانه رسيدند بعد از اينكه شهاب در خانه را باز كرد و هر دو وارد شدند، مهتاب كه سخت در انتظار به سر مي‌برد با ديدن شقايق به حياط آمد و با چشماني غرق در اشك او را در آغوش گرفت.

با اينكه ده روز بيشتر دوري يكدیگر را تحمل نكرده بودند ولي اين مدت براي آن دو خيلي طولاني بود مخصوصاً اينكه به اجبار از هم جدا شده بودند. بعد از

مهتاب نوبت خانم سالاري بود كه شقايق را در
آغوش بگيرد و در گوش او زمزمه كند كه با وجود
سيامك من هنوز هم منتظر پاسخ تو هستم. اما شقايق
در پاسخ او چيزي نگفت و فقط شدت گريه‌اش بيشتر
شد كه نشان از دل پر سوز و گداز او مي‌داد.

لحظه‌اي بعد سيامك و مهران هم به حياط آمدند
سيامك كه نمي‌خواست بيش از آن شاهد اين صحنه‌ها
باشد رو به شقايق گفت:

-خوب ديگه بهتره برگرديم منزل، پدر و مادرم
نگرانت هستن.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 404

اما شقایق که میلی به برگشتن نداشت با نگاهی
التماس آمیز به خانم سالاری حرف دلش را بیان کرد.
خانم سالاری هم که فهمید او چه می‌خواهد دستش را
در دست خود گرفت و رو به سیامک گفت:

- شقایق فعلاً خسته‌ست و نمی‌تونه همراهتون بیاد،
اگه می‌خواین برید باید تنها برید.

سیامک که نمی‌خواست بدون شقایق برگردد گفت:

- بسیار خوب، پس من می‌رم این اطراف چرخي
می‌زنم تا خستگی‌ش در بره.

سپس به خود شقایق نگاه کرد و گفت:

- يك ساعت ديگه میام دنبالت.

او بعد از این حرف بدون اینکه فرصت پاسخ به
شقایق بدهد با اعصابی در هم ریخته راه خروج را در
پیش گرفت. نزدیک در خانه، وقتی خواست از کنار
شهاب عبور کند لحظه‌ای ایستاد و با لحنی تلخ و
لبریز از عصبانیت گفت:

- بهتره زیاد دلت رو به این چیزها خوش نکنی، چون
محاله اجازه بدم اون رو تصاحب کنی.

شهاب هم به همان شکل پاسخ داد:

- در هر صورت چيزي به تو نمي‌رسد، اين رو خودت هم مي‌دوني.

سيامك از خشم دندانهايش را به هم فشرد و از خانه بيرون رفت. بعد از رفتن او خاتم سالاري همه را به داخل دعوت كرد، وقتي همگي وارد اتاق شدند شهاب راه اتاق خودش را در پيش گرفت، مهران هم با او همراه شد.

وقتي وارد اتاق شد گفت:

- چكار مي‌خواي بكني؟ تو كه نمي‌ذاري سيامك بيداد و شقايق رو ببره، مي‌ذاري؟

شهاب روي تخت نشست و با ناراحتي گفت:

- طوري حرف مي‌زني انگار نمي‌دوني اون پسر عموي شقايقه و من يه غريبه، من چطور مي‌تونم مانعش بشم.

مهران گفت:

-ولي شقايق اصلاً نمي‌خواد همراه اون بره، اون قدر
ازش بيزاره كه اصلاً نمي‌خواد باهاش حرف بزنه،
اونوقت تو چطور مي‌توني اجازه بدی سيامك او را از
اين جا ببره.

-اين موضوع به خود شقايق مربوطه من هيچ
دخالتي تو اين كار نمي‌كنم يعني نمي‌تونم بكنم.

-با همه‌ي اينها كاملاً مشخصه كه سيامك نمي‌تونه
شقايق رو از خودش راضي كنه و اون رو با خودش
همراه كنه و اين به اين معنيه كه راه براي تو بازه.
پس بهتره قبل از اينكه سيامك بيداد به مادرت بگي
حرفاش رو با شقايق بزنه و پاسخ آخرش رو بگيره.
اين طوري نصفي از مشكل حل مي‌شه اون نصف
ديگه هم كه راضي كردن اقوام شقايقه مي‌مونه به
عهده خود شقايق كه مطمئنم از عهده اش بر مياد.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 405

- اینها به کنار، سیامک رو می‌خوای چکار کنی؟ فکر نمی‌کنم اون ساکت بشینه و اجازه بده ما هر کار خواستیم انجام بدیم.

- چکار به سیامک داری؟ مهم شقایقه نه اون، سیامک هر چقدر هم از این موضوع ناراحت باشه نمی‌تونه در برابر خواسته شقایق کاری انجام بده. پس از این بابت نگران نباش و با خیال راحت کار رو بذار بر عهده مادرت و شقایق، حالا هم تا دیر نشده بلند شو بریم پایین و یک جوری کار رو تمام کنیم.

مهران سکوت کرد تا پاسخ شهاب را بشنود اما وقتی که او را ساکت دید ادامه داد:

-شهاب خواهش مي‌کنم اين دفعه رو به حرفم گوش کن نذار فرصت از دست بره تو داري با اين ترديد‌ها هم در حق خودت و هم در حق شقايق ظلم مي‌کني.

شهاب نفس عميقي کشيد از جايش بلند شد و گفت:

-بسيار خوب، اين دفعه رو به حرفت گوش مي‌کنم اونم به اين خاطر که چاره‌اي جز اين نمي‌بينم، فقط خدا کنه حرفات درست از آب درياد چون من بيشتر از اين تحمل اين اوضاع رو ندارم.

مهران که از شنيدن اين موضوع خوشحال شده بود گفت:

- نگران نباش، فعلاً برگ برنده پيشته پس به پيروزيت اميدوار باش.

شهاب چيزي نگفت و لحظه‌اي بعد همراه مهران برگشت پايين اما هنوز لحظه‌اي از پايين آمدنشان نگذشته بود که زنگ تلفن به صدا در آمد.

شهاب گوشي را برداشت و همين كه متوجه شد
سيامك پشت خط است گوشي را كنار گرفت و با
ناراحتي رو به شقايق گفت:
-شقايق خانم سيامك با شما كار داره.

شقايق كه نگاهش به شهاب بود با شنيدن اين حرف
اندوه وجودش را فرا گرفت با اين حال بدون اينكه
حرفي بزند از جايش بلند شد و گوشي را از شهاب
گرفت. شهاب هم به كنار مهران رفت و آهسته گفت:
- انگار از موضوع باخبر شده كه سر موقع زنگ
زده.

مهران هم به همان آهستگي گفت:
-بيخود خودت رو ناراحت نكن الان حرفشون تموم
مي شه و باز ما مي مونيم و شقايق.

چند لحظه از اين حرف مهران نگذشت كه شقايق با
چشماني اشك آلود گوشي را قطع كرد و در ميان
اندوه و حيرت حاضرين برگشت روي مبل نشست،

صورتش را با دستانش پوشاند و گریست. مهتاب به کنارش رفت و گفت:

-چی شد شقایق؟ باز چه حرفی زد که ناراحت شدی؟



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 406

شقایق در حالی که سعی می‌کرد جلوی آن جمع خود را کنترل کند دستهایش را پایین آورد و بدون اینکه نگاهش را بالا بیاورد گفت:

-هیچ، چی می‌تونه بگه جز يك سري حرف‌هاي احمقانه که سعی می‌کنه با منطق‌هاي پوچ خودش اون‌ها رو توجیه کنه، او فکر می‌کنه من احمقم که هر حرفی رو که به زبون آورد بپذیرم.

شهاب با این که حدس می‌زد سیامک در چه مورد با شقایق حرف زده با این حال از شقایق پرسید:
- نمی‌خواین بگین به شما چی گفت؟

شقایق که شرم داشت به صورت شهاب نگاه کند با همان حال گفت:

- اجازه بدین در این مورد چیزی نگم چون خودتون به اندازه کافی از او شنیدین.

در این هنگام صدای زنگ خانه همه را متوجه خود کرد، شقایق با چهره‌ای نگران گفت:

- مطمئنم سیامکه حتماً چون دیده گوشی رو قطع کردم اومده سراغم.

خانم سالاری گفت:

- ولی اون که گفت يك ساعت دیگه می‌آد؟!!

شقایق که اطمینان داشت آن طور که او گوشی تلفن را قطع کرده مطمئناً سیامک به شك می‌افتد و از آنجا

که موقعیت خود را در خطر می بیند حتماً به سراغش می آید گفت:

- با این کاری که من کردم اون تا یک ساعت دیگه صبر نمی کنه.

شقایق از جایش بلند شد و با سینه ای پر درد و چشمانی غرق در اشک ادامه داد:

- با این وجود بیشتر از این نمی تونم اینجا بمونم پس...

شهاب که نمی خواست این موضوع را بپذیرد حرف او را قطع کرد و گفت:

- یعنی می خواین همراهش برید؟

شقایق نگاهش را به شهاب دوخت و با ناامیدی گفت:

- مگه جز این چاره دیگه ای هم دارم، وقتی اون اومده دنبال من چطور...؟

شهاب که بی‌قرار بود گفت:

- به او مدنش کار نداشته باشید فقط بگین می‌خواین
همراهش برید یا نه؟

شقایق که متوجه منظور شهاب شد به زمین نگاه کرد
و گفت:

- آگه بگم نه فایده‌ای داره؟

شهاب که به پاسخ خود رسید به طرف حیاط راه افتاد
و گفت:

- مطمئن باشید بدون فایده هم نیست.

و به دنبال این حرف از اتاق خارج شد. شقایق هم
همراه بقیه از پشت شیشه اتاق به تماشا ایستادند.

همین که شهاب در خانه را باز کرد و چشم شقایق به
سیامک افتاد ته مانده‌های امیدی هم که در دلش مانده
بود به ناامیدی تبدیل شد. هراس دلش را پر کرد و
بیش از آن نتوانست به بیرون نگاه کند، نگاهش را

از حياط گرفت و به سمت ديگري رفت تا شايد بتواند
مانع خروج اشك هاشش شود.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 407

اما موقعي كه شهاب در را به روي سيامك گشود و
سيامك او را ديد بلافاصله و با تندي گفت:
- به شقايق بگو بياد.

شهاب هم با همان لحن پاسخ داد:
- تا جايي كه من يادمه قرارتون يك ساعت ديگه بود
نه الان، پس برگرد به همون جايي كه بودي و يك
ساعت ديگه بيا.

سيامك كه اين حرف را شنيد گفت:

- ولي من احمق نيستم كه اجازه بدم شقايق بيشتر از اين اينجا بمونه.

او بعد از اين حرف خواست وارد حياط شود كه شهاب با گرفتن چارچوب در مانع او شد و گفت:
- اينكه احمق هستي يا نيستي به خودت مربوطه اما موندن يا نموندن شقايق اصلاً به تو ربطى نداره، او خودش اون قدر عقل داره كه بتونه در اين مورد تصميم بگيره و با اين وجود نيازي به اجازه دادن تو نداره. شنيدى چه گفتم؟

سيامك كه از اين حرف و حركت شهاب بر عصبانيتش افزوده شده بود گفت:

- آره شنيدم، ولي باز هم ميگم من اجازه نميдам شقايق اينجا بمونه لياقت او خيلي بيشتر از اينه كه توى همچين خونههايى زندگي كنه. اون بايد به جايي بره كه به اون تعلق داره نه اينكه اينجا و بين آدمهايي مثل شما زندگي كنه

شهاب در حالی که سعی می‌کرد خود را در برابر شنیدن چنین جملاتی کنترل کند گفت:

-با این حال این خود شقایقه که باید در این مورد تصمیم بگیرد نه تو و مطمئن باش به راحتی از عهده این کار بر می‌آید چون هم تو رو خوب می‌شناسه و هم من و خانواده‌ام رو، با این حساب دلیلی وجود نداره که تو دخالت کنی.

سیامک نیشخندی زد و گفت:

-ولی من این طور فکر نمی‌کنم و به نظر من تنها دلیلی که این رفتار شقایق می‌تونه داشته باشه همینه که شما رو خوب نمی‌شناسه، چون اگر شما رو می‌شناخت محال بود یک لحظه هم تو جمع‌تون بمونه.

شهاب در پاسخ او به طعنه گفت:

- و حتماً تو رو هم خوب نمی‌شناسه چون اگه خبر داشت که تو چه پسر عموی دلسوز و مهربانی هستی يك لحظه هم از کنارت دور نمی‌شد، با این حال باعث

تاسفه که اون فکر می‌کنه تو به خاطر ثروتش
دوستش داری نه؟

سیامک با همان حال گفت:

- خوب وقتی شما رو دوست خودش فرض می‌کنه
مسلمه که من رو هم دشمن خودش بدونه، اما من
نمی‌ذارم اون توی این اشتباه باقی بمونه مطمئن باش
هر طور شده اونو سر عقل میارم و با خودم
می‌برمش.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 408

شهاب که بیش از آن تحمل شنیدن این چرندیات را
نداشت از جلوی در کنار رفت و با لحنی خاص و

چشماني لبريز از خشم و نفرت خطاب به سيامك
گفت:

-اگه اين طوره پس معطل چي هستي؟ بيا تو و اون
رو سر عقل بيار، مطمئناً با حرف هايي كه مي زني
توان اين رو داري كه اون رو سر عقل بيازي اما اگه
ديدي حرف هايي كه مي زني تاثيري نداشت بدون كه
عقل او سرجاشه و رفتارش هم كاملاً عاقلانه است.

سيامك قديمي به داخل گذاشت و گفت: -منظور؟

-منظورم كاملاً واضحه، تو آزاد هستي هر چي
مي خواي در مورد من به شقايق بگي و به قول
خودت من رو به اون بشناسوني، بعد از اون اگه
شقايق حرفات رو پذيرفت و با تو همراه شد كه هيچ،
من ديگه كاري به كارتون ندارم اما اگه حرفات
تاثيري نداشت و اون با شنيدن تمام گفته هات بازم
حاضر نشد همراهت بياد اون وقت تو ديگر حق
نداري اينجا بموني، راهت رو مي گيري و بدون گفتن
كوچكترين حرف زوري از اين جا مي ري، حالا متوجه
منظورم شدي؟

- و اگه بخوام او رو با زور همراه خودم ببرم چی؟

- اون وقت من هم همون طوری جوابت رو میدم ؛
یعنی به زور از اینجا بیرونت میکنم، اون هم طوری
که دیگه این اطراف پیدات نشه.

- با همه‌ی این‌ها من شقایق رو راضی میکنم، از این
جهت کاملاً مطمئن باش.

سیامک بعد از گفتن این حرف به طرف اتاق راه افتاد
و شهاب نیز که از گفتگو با او خسته و عصبی شده
بود نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای بعد به دنبالش راه
افتاد.

در حالی که مطمئن بود شقایق کسی نیست که زیر
بار حرف‌های سیامک برود و آنها را بپذیرد.

بعد از این هر دو وارد اتاق شدند، شقایق از جایش بلند شد، سیامک بی آنکه توجهی به حضور دیگران کند رو به شقایق گفت:

- نمیای همراه من بریم؟

شقایق در حالی که نگاهش به زمین دوخته شده بود گفت:

-اگه میخواستم همراهت بیام اصلا به اینجا نمی‌اومدم.

سیامک که دید شقایق بیش از اندازه از دستش ناراحت است گفت:

- با این حال من باید با تو حرف بزنم.

شقایق نگاه غضب آلودی به او کرد و گفت:

-تو حرفات رو پشت تلفن زدی و منم پاسخت رو دادم، پس دیگه نیازی به این کار نیست.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 409

شهاب که تحمل نداشت شاهد گفتگوي آن دو باشد
بدون اینکه حرفي بزند راه اتاق خودش را در پيش
گرفت و از جلوي چشمان شقايق دور شد.

سيامك هم که دید شقايق سر سخت تر از آن است که
به اين سادگي تسليم خواسته او شود گفت:

- ولي تو اجازه ندادي حرفام رو تموم کنم، ببين
شقايق مي دونم که تو از دست من ناراحتي ولي باور
کن من هر کار مي کنم به خاطر خودته خواهش مي کنم
اين قدر نسبت به من بدبين نباش، تو بايد اين رو
بدوني که منم مثل پدر و مادرم و بقيه افراد فاميل تو
رو دوست دارم و برات ارزش قائلم. با اين وجود
نمي توانم ببينم تو من رو نادیده بگيري و پيش
غريبه ها بمونی. من اين رو قبول دارم که اين خانواده

باعث شدند ما هم دیگه رو پیدا کنیم اما این موضوع اون قدر مهم نیست که تو به خاطرش از خیلی چیزها بگذری و خودت رو وقفشون کنی.

شقایق برای اینکه سیامک را ساکت کند گفت:

-تو تا کی می‌خواهی به این حرف‌ها ادامه بدی، اصلاً من که قبلاً گفتم این ثروت لعنتی رو نمی‌خوام پس چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ تو مگه نگران ثروت من نیستی، خوب من که ازش گذشتم، پس چرا راحتم نمی‌داری؟

چرا سعی می‌کنی با این حرف‌ها شخصیت من رو جلوی این خانواده خرد کنی، سیامک خواهش می‌کنم از اینجا برو و بیشتر از این من رو آزار نده.

شقایق که به گریه افتاده بود دیگه چیزی نگفت، سرجایش نشست و گریست. مهتاب خواست به کنار شقایق برود و او را آرام کند اما سیامک پیش دستی کرد و به شقایق نزدیک شد و گفت:

- شقایق خواهش می‌کنم این قدر با من لجبازی نکن
اصلاً معلومه تو از چی حرف می‌زنی؟ چرا فکر
می‌کنی چشم من دنبال مال و ثروته توعه؟ البته
درسته که من نمی‌خوام این ثروت خانوادگی دست
غریبه‌ها بیفته ولی این به این معنی نیست که خودم
قصد تصاحبش رو دارم.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 410

- ببین شقایق خودت هم می‌دونی که پدر و مادرت به
خاطر این ثروت جانشون رو از دست دادند، پس الان
وظیفه‌ی ماست که ارزش محافظت کنیم. خوب من
وقتی می‌بینم که خودت اصلاً به این موضوع توجه
نداری و برات فرقی نمی‌کنه که این ارثیه به دست چه
آدم‌های ریاکار و پلیدی بیفته نمی‌تونم ساکت بنشینم.

شقایق خواهش می‌کنم این قدر احساساتی رفتار نکن،
از دواج تو موضوع ساده‌ای نیست که بخوای به این
راحتی در موردش تصمیم بگیری. تو باید با دید
بازتری به اطرافت نگاه کنی، خواهش می‌کنم
منطقی‌تر به موضوع نگاه کن نزار دیگران از
احساسات سوء استفاده کنن و به سادگی ثروت رو
تصاحب کنند. اصلاً تو از این خانواده چی دیدی که تا
این حد پایبندشون شدی؟ مگه این‌ها چی دارند که ما
نداریم، اصلاً خود این آقا شهاب رو در نظر بگیر
خودت مقایسه کن بین چیه او بیشتر از منه اصلاً او
چی داره که من ندارم؟ به نظرت غیر از اینه که از
نظر مقام و ثروت هرگز به پای من نمی‌رسه و من از
هر جهت بهش برتری دارم؟ با این حساب تو به چیه
اون دل خوش کردی؟ اون غیر از این چیزهایی که
نداره چه چیز می‌تونه داشته باشه که من ندارم، آره؟

شقایق که می‌دید سیامک دارد این حرفها را در برابر
خانم سالاری و مهتاب بر زبان می‌آورد تحملش به
پایان رسید از جایش بلند شد، نگاه اشك آلودش را به
سیامک که روبرویش ایستاده بود دوخت و با صدای
بلند خطاب به او گفت:

- محبت، صداقت، گذشت، فداکاری، انسانیت، این‌ها
تموم چیزهایی که او داره و تو نداری چیزهایی که
چندین برابر با ارزش‌تر از مال و مقامیه که تو داری.
حالا اگه به پاسخت رسیدی از اینجا برو، برو و
بیشتر از این با حرف‌هایی که می‌زنی خودت و من رو
خوار نکن، خواهش می‌کنم برو و راحتم بذار.

شقایق بعد از گفتن این حرف‌ها گریه کنان راه اتاق
مهتاب را در پیش گرفت، اما وقتی به آخرین پله
رسید چشمش به شهاب افتاد که به دیوار تکیه داده و
حلقه‌ای از اشک چشمانش را پوشانده است.

شقایق که انتظار نداشت او را در آنجا ببیند با دیدنش
از رفتن باز ایستاد، نگاه گریانش را به او دوخت و با
دلی سوزان و لحنی آتشین گفت:

- چرا از اینجا بیرونش نمی‌کنید؟ چرا اجازه می‌دین
هر چی می‌خواد بگه؟ چرا کمی هم که شده حال من
رو در نظر نمی‌گیرید.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 411

شقایق که هر لحظه بر شدت گریه‌اش افزوده می‌شد
ادامه داد:

- اصلاً چرا هیچ کس به فکر من و غرور خرد شده‌ام
نیست؟ آخه من تا کی باید این طوری عذاب بکشم؟

شقایق بعد از گفتن این حرف‌ها که هر کدام چون
تیری بر قلب شهاب وارد می‌شد همانجا روی پله
نشست، صورتش را پوشاند و به شدت گریست.

شهاب با دیدن او در آن حال آهی کشید و با لحنی
آرام اما لبریز از اندوه و درد گفت:

- اگه شما بگین غرورتون خرد شده پس من چی
بگم؟ اصلاً چرا می‌گین کسی به فکر شما نیست؟ اگه
می‌بینید سیامک الان اینجاست و داره آزادانه هر چی
رو که می‌خواد می‌گه فقط به خاطر شماست. فقط به

خاطر اینه که شما با دید بازتری تصمیم بگیرید،
وگرنه من کسی نبودم که اجازه بدم اون پا به
خونمون بذاره و همچنین حرف‌هایی بزنه.

شهاب اشکی را که در چشمش لانه کرده بود پاك
کرد، قدمی به جلو برداشت و ادامه داد:
- با این حال دیگه این اوضاع رو تحمل نمی‌کنم هرچه
هست همین امروز باید تموم بشه.

شهاب این حرف را گفت و سپس به پایین برگشت.
وقتی به چند قدمی سیامک که به او چشم دوخته بود
رسید با لحنی قاطع و محکم گفت:
- خوب معطل چی هستی؟ حرفات رو زدی جوابتم رو
گرفتی پس دیگه دلیلی نداره اینجا بایستی.

سیامک که نمی‌خواست شکست خود را بپذیرد گفت:
- ولی حرف‌های من هنوز تموم نشده.

او خواست به طرف شقایق برود اما شهاب جلوي
راهش ایستاد و گفت:

- نه دیگه اجازه نمی‌دم بهش نزدیک بشی.
سیامک که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت گفت:
- تو حق نداری این حرف رو بزنی، من پسر عموشم
و...

- هر کی که می‌خوای باش، دیگه اجازه نمی‌دم با
حرف‌های پوچ و بی‌منطقت باعث آزار و ناراحتی
شقایق بشی، حالا هم قبل از اینکه به زور از اینجا
بیرون‌ت کنم راحت رو بگیر و برو، فهمیدی چی گفتم؟

شهاب جمله آخر را چنان بلند و محکم گفت که سیامک
توان پاسخ گویی را از دست داد. او که قبلاً ضربه
شست شهاب را تجربه کرده بود ترسید که باز گرفتار
ضربه‌های او شود، از طرفی نمی‌خواست شقایق را
رها کند و از آنجا برود. این افکار قدرت تصمیم‌گیری
را از او گرفته بود و او جز سکوت کار دیگری
نتوانست انجام دهد.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 412

اتاق در سکوت کامل فرو رفته بود که ناگهان آقای
شیدا یعنی عموي شقایق در صحنه حضور یافت.
با دیدن او لبخند پیروزي بر لبان سیامک نقش بست و
همزمان با آن قلب شهاب فرو ریخت. شقایق هم که
در انتهای پله‌ها نشسته بود با دیدن عمويش تمام
امیدهایی که در همین چند لحظه اخیر به دلش راه
یافته بود به ناامیدی تبدیل شد و آه از نهادش بر آمد.
آقای شیدا قبل از هر سخني رو به خانم سالاري که
متحیر به او نگاه می‌کرد گفت: -اگه سر زده وارد
شدم معذرت می‌خوام چون در باز بود و ماشین
سیامک هم جلوي در بود، بهتر دیدم بی‌خبر وارد بشم.

آقاي شيدا نگاهش را متوجه شهاب و سيامك كرد و
ادامه داد:

-حالا هم با توجه به اينكه همه‌ی حرف‌هاي شما رو
شنيدم همين جا تكليفتون رو روشن مي‌كنم.

اين گفته آقاي شيدا نفس‌ها را در سينه حبس كرد و
حتي سيامك را هم دچار اضطراب نمود اما لحظه‌اي
نگذشت كه آقاي شيدا به اين حال آنها پايان داد و رو
به سيامك گفت:

- هر چند با اين حرف‌ها من رو بيش از پيش جلوي
اين خانواده شرمنده كردی ولي در هر صورت پاسخ
حرفات رو از شقايق گزفتی پس بيش‌تر از اين
مزاحمش نشو و از اينجا برو.

سيامك كه نمي‌خواست چنين حرفي بشنود گفت:

-شما به جاي اينكه طرف من رو بگيريد حق رو به
شهاب مي‌ديد؟

- من نه کار به تو دارم و نه به شهاب کسی که هم خودش و هم نظرش برای من اهمیت داره شقایقه و من فقط به خواسته‌ی اون عمل می‌کنم، پس تو هم باید همین کار رو بکنی.

شقایق عزیزترین و گرانبهاترین یادگار برادر منه و من اجازه نمی‌دم کسی باعث آزار و رنجش بشه حتی تو که پسر هستی، حالا هم قبل از اینکه به خاطر اشک‌هایی که روی صورتش جاری کردی سرزنشت کنم از اینجا برو و اون رو به حال خودش بذار.

من قبلاً در مورد ازدواج شقایق حرفام رو به تو زده بودم و گفته بودم که حق انتخاب با خودش، پس حالا که می‌بینی او انتخابش رو کرده و تا حدی روی اون پا برجاست که حاضر شده ثروتش رو هم نادیده بگیره پس از سر راهش برو کنار و بیش‌تر از این مزاحمش نشو.

- ولی شما باید به من مهلت بدید مطمئن باشید من توان این رو دارم که رضایتش رو بگیرم.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 413

- اگه فکر مي‌کني با بدگويي از شهاب مي‌توني راه رو
براي خودت باز کني سخت در اشتباهی چون شقایق
براي شناخت شهاب به اندازه کافي وقت داشته و
دیگه نیازی به توضیحات تو نداره. پس بیشتر از این
سماجت نکن و از اینجا برو، چون اگه بخوای باز هم
روي خواستت اصرار کنی و با این کار باعث ناراحتی
شقایق بشی نه تنها خرج سفرت به اروپا رو
نمی‌پردازم بلکه برای همیشه از ارث محروم
می‌کنم. این رفتاری که تو با شقایق در پیش گرفتی
اصلا مورد پسند من نیست، تو داری از نبود پدر و
مادر او سوء استفاده می‌کني و این موضوعیه که من
هرگز اون رو تحمل نمی‌کنم. متوجه شدی چه گفتم؟

پس قبل از اینکه حرفام رو عملی کنم این موضوع رو
تموم کن و او رو راحت بذار.

سیامک که باور نمی‌کرد پدرش چنین حرف‌هایی بر
زبان آورد برای مدتی در جا خشکش زد و توان حرف
زدن را از دست داد. محروم شدن از ارث موضوع
ساده‌ای نبود که سیامک نسبت به آن بی تفاوت باشد
و از آنجا که می‌دانست پدرش بی‌دلیل حرفی را
نمی‌زند ترس وجودش را فرا گرفت.
به هر حال بعد از چند لحظه سکوت خطاب به پدرش
گفت:

- باور نمی‌کنم که بخواین این طور بی‌رحمانه با من
رفتار کنید.

- آقای شیدا هم پاسخ داد:

- ولی رفتاری که تو با شقایق و همچنین شهاب در
پیش گرفتی بی‌رحمانه‌تره. تو نه تنها نسبت به
خواسته شقایق بی‌توجهی می‌کنی بلکه شخصیت
شهاب رو هم مورد حمله قرار دادی و این یعنی بی

رحمي كامل. با اين حساب من هم حق دارم با تو بي
رحمانه رفتار كنم، حالا هم بهتره بيشتر از اين
مزاحمت ايجاد نكني و از اينجا بري .

سيامك كه ديگر نمي توانست حرفي بر زبان آورد، در
حالي كه بيش از حد برايش سخت بود ناچار به
خواسته پدرش تن داد و تصميم به رفتن گرفت اما قبل
از رفتن به شهاب نگاه كرد، لبخند تلخي بر لب نشانده
و گفت:

- هيچ فكر مي كردي پدر من از تو حمايت كنه؟



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 414

شهاب که نمی‌خواست آتش دل او را شعله ور سازد
گفت:

- ایشون از برادر زادشون حمایت کردند نه از من،
این رو از زبان خودشون هم شنیدی، در واقع با این
کار ثابت کردند که می‌تونند جای خالی پدر شقایق رو
براش پر کنند. چون اگه پدر شقایق هم زنده بود محال
بود که اجازه بده کسی به دخترش زور بگه.

سیامک بعد از شنیدن این حرف ها با لحن خاصی
گفت:

- واقعاً هم همین طوره.

بعد از آن نگاهی به پدرش کرد و سپس راه خروج را
در پیش گرفت. بعد از رفتن او مدتی در سکوت گذشت
تا اینکه آقای شیدا رو به خانم سالاری گفت:

- از اینکه نتوانستیم در پاسخ اینکه شقایق رو به ما
برگردوندین پاداش مناسبی به شما بدیم واقعاً متأسفم،
البته من به فکر این موضوع بودم اما متأسفانه
سیامک با رفتارش برنامه‌های من رو به هم ریخت. با

این حال دیگه مهم نیست چون از این به بعد تصمیم دارم پاسخ محبتتون رو به گونه‌ای بدم که هم مطابق میل شقایق باشه و هم شما به خواستتون برسید. فعلاً هم بهتره با شرایطی که به وجود آمده شقایق اینجا بمونه از طرف سیامک هم لازم نیست نگران باشید او دیگه قرار نیست مزاحمتی براتون ایجاد کنه مخصوصاً اینکه تا دو سه روز دیگه برمی‌گرده اروپا. با این وجود خیالتون از هر جهت راحت باشد بقیه حرف‌ها هم باشه برای فرصت بعدی که البته زیاد دور نیست.

آقای شیدا بعد از این حرف‌ها به شقایق که روی آخرین پله نشسته و نگاه پر اشکش را به او دوخته بود نگاه کرد و ادامه داد:

- خیلی دلم می‌خواد کمی با تو صحبت کنم اما از اونجایی که می‌دونم حالت برای شنیدن حرف‌های من زیاد مساعد نیست از این کار صرف نظر می‌کنم.

و رو به خانم سالاری ادامه داد:

-خوب دیگه من باید برم فقط تنها خواهشی که از شما دارم اینه که مواظب شقایق باشید.

آقای شیدا بعد از گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت و خانم سالاری نیز برای بدرقه او و همچنین بیان يك سري حرف‌ها به دنبالش رفت. بعد از رفتن آن دو سکوت عجیبی در اتاق حکم فرما شد که هیچ کس توان شکستن آن را نداشت. شهاب، شقایق، مهران و مهتاب، هیچ کدام نمی‌دانستند در برابر وضعیت به وجود آمده چه عکس‌العملی از خود نشان دهند. هیچ کدام باور نمی‌کردند که بعد از ده روز که در غم و ناراحتی به سر بردند در يك لحظه اوضاع این طور تغییر کند و همه چیز مطابق میل آنها پیش برود.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 415

با این حال مدتی وقت لازم بود تا آنها آن همه اندوه و ناراحتی را که در وجودشان رخنه کرده بود از دل بیرون کنند و نشاط و شادمانی را جایگزین آن سازند. به هر حال اولین کسی که خود را از آن سکوت سنگین نجات داد شقایق بود که از جا بلند شد و با قلب و روحی متلاطم به اتاق مهتاب رفت. مهتاب نیز که این حرکت او را دید بعد از گفتن من می‌رم پیش شقایق از شهاب و مهران جدا شد.

مهران هم که کم کم به خود آمده بود رو به شهاب که بی حرکت در جایش ایستاده بود گفت:
- باورت می‌شه همه چیز این قدر راحت تموم بشه؟

شهاب که هنوز نتوانسته بود موضوع را به خود بقبولاند در پاسخ مهران فقط به او نگاه کرد، چون لحظه‌ای گذشت بی آنکه حرفی بزند راه حیاط را در پیش گرفت.

همان زمان خانم سالاري هم به داخل برگشت و چون
با شهاب مواجه شد از او پرسيد:

-جايي مي‌خواي بري؟

شهاب كه مي‌توانست موج شادي را در چشمان
مادرش ببيند نگاهش را از چشمان او گرفت و گفت:

-جاي بخصوصي نمي‌رم زود برمي‌گردم.

و سپس از اتاق خارج شد. بعد از اينكه قدم در حياط
گذاشت به طرف حوض آب رفت، دستش را در آب
سرد و زلال حوض فرو كرد و مشت آبي به صورتش
زد بعد از آن نفس عميقي كشيد و چون كمی حالش
جا آمد از خانه زد بيرون تا در خلوت كوچه و خيابان
به آنچه پيش آمده بود بيشتر فكر كند.

بعد از به وجود آمدن آن اوضاع اولين جايي كه خانم
سالاري توانست شهاب و شقايق را در كنار هم و نيز
در جمع خودش و مهتاب ببيند سر ميز ناهار بود. او
از آنجا كه مي‌توانست حدس بزند بعد از آن همه

ماجرا آن دو چه حالي دارند تصميم گرفت تا مدتي
حرفي از جريانات اخير و موضوع ازدواج به ميان
نياورد تا به اين طريق به آنها كمك كند روحيه قبلي
خود را باز يابند و بعد وقتي همه چيز به حال عادي
خود بازگشت و ابرهاي اندوه نيز از چهره هاي آن دو
كنار رفت آن وقت كار نيمه تمام خود را به پايان
برساند.

با اين وجود براي شقايق سخت بود كه بعد از آن همه
ماجرا بتواند به راحتی در برابر شهاب حضور يابد.
شهاب نيز با علم به اين موضوع سعي مي كرد كمتر
در خانه بماند تا حضورش مزاحم شقايق نباشد و
البته اين كار شهاب براي بهتر شدن حال شقايق
بسيار خوب بود و آرامش بيش تري به شقايق ارزاني
كرد.



[PM 3:42 2021/16/11]

به هر حال آن روز پرماجرا آخرین روز فصل زمستان بود و از صبح روز بعد سال جدید آغاز می‌شد و همین موضوع شقایق را بر آن داشت که تصمیمی را که چندین روز پیش گرفته بود به مرحله اجرا بگذارد.

اولین روز بهار با همه زیباییهایش از راه رسید، به دلیل اینکه لحظه تحویل سال همان اوایل صبح بود مهتاب و شقایق از ابتدای روز سرگرم چیدن هفت سین، روی میز وسط اتاق شدند. شهاب هم جدا از آن دو در اتاق خودش به سر می‌برد.

خانم سالاری هم مشغول کارهای خود بود و مثل دیگران منتظر فرا رسیدن لحظه تحویل سال.

به هر حال دقایقی به تحویل سال مانده بود که شهاب با روحیه‌ای شاد و دور از هر گونه اندوه از پله‌ها پایین آمد و به دیگران پیوست.

خلاصه هر چهار نفر با دل هایی شاد و با امید به آینده دور هم نشسته بودند که آخرین ثانیه های آن سال هم گذشت و لحظه زیبا و دلپذیر سال جدید از راه رسید.

بعد از اینکه گفتن تبریکات به پایان رسید خانم سالاری شروع به حرف زدن کرد و گفت:

-این خواست خدا بود که ما بتوانیم این سال جدید رو در کنار هم آغاز کنیم اون هم بدون هیچ غم و غصه ای، خدا می دونه چقدر آرزو داشتم که موقع تحویل سال شقایق هم در کنارمون باشه.

خانم سالاری بقیه صحبت هایش را خطاب به شقایق ادامه داد و گفت:

-شاید باور نکنی شقایق جان، به خدا این چند روز که تو نبودی انگار زندگی توی این خونه مرده بود، من که امید نداشتم بهار امسال رو با خوشی شروع کنیم، شهاب و مهتاب هم همین احساس رو داشتند و فقط به این خاطر بود که تو در جمع ما نبودی.

شقایق که می‌دانست حرف‌های خانم سالاری در کمال صداقت بیان می‌شود سر به زیر انداخت و گفت:

- شما همیشه نسبت به من لطف داشتید و من هرگز نتوانستم پاسخ این همه خوبی رو بدم، با همه‌ی اینها برای من هم خیلی سخت بود که دوری شما رو تحمل کنم. باور کنید خیلی دلم می‌خواست از همون روز اول برگردم پیشتون اما تا زمانی که حرف‌های سیامک رو نشنیده بودم توانش رو در خود نمی‌دیدم که منزل عموم رو ترک کنم.

شهاب که نمی‌خواست آن حرف‌ها دوباره تکرار شود گفت:

- بهتر نیست از گفتن این حرف‌ها صرف نظر کنید؟
آخه جز ناراحتی چیزی به همراه نداره.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 417

مهتاب هم به تاييد حرف شهاب گفت: -حق با شهابه، حالا كه همه چيز به خوبي و خوشي تموم شده ديگه نيازي نيست با گفتن اين حرفها خودمون رو ناراحت كنيم.

خانم سالاري لبخندي زد و گفت:

- مي بيني شقايق؟

اين مدت اون قدر به اين دو نفر سخت گذشته كه حالا از به ياد آوردن اون اتفاقات هم فراري هستند. البته حق هم دارند شايد مي ترسند با گفتن اين حرفها دوباره اوضاع به هم بريزه و تو از اين جا بري.

خانم سالاري چشمان شادش را به شهاب دوخت و ادامه داد:

-به خاطر همين من مي خوام همينجا خيالشون رو راحت كنم تا ديگه نگران اين موضوع نباشند.

شهاب که انتظار نداشت مادرش در این موقعیت
بخواهد حرفی از ازدواج به میان آورد در حالی که
ضربان قلبش بی اختیار شدت یافته بود نگاهی را از
چشمان او گرفت و بدون اینکه پاسخی به حرف او
بدهد با روحی منقلب به دو ماهی قرمزی که درون
تنگ آب به آرامی شنا می کردند چشم دوخت.

خانم سالاری هم که این حال او را دید بعد از مکثی
کوتاه رو به شقایق که او نیز حالی دگرگون داشت
گفت:

- البته اگه تو اجازه بدی.

شقایق که با شنیدن این حرف خون به صورتش
دویده و گونه هایش گلرنگ شده بود نگاهی را به
زمین دوخت و سکوت اختیار کرد.

خانم سالاری با اینکه می دانست دلیل سکوت آن دو
چیست ولی دلش نمی خواست شاهد آن سکوت باشد.

بنابراین بعد از گذشت چند لحظه خطاب به شهاب گفت:

-شهاب تو نمی‌خواهی چیزی بگی؟ شاید آگه خودت موضوع رو مطرح کنی شقایق زودتر جواب بده.

این حرف خانم سالاری شقایق را بیشتر در خود فرو برد و عرق شرم را بر چهره او نشانده، اما او باز نتوانست حرفی بر زبان آورد. شهاب که اوضاع را چنین دید بی‌آنکه به کسی نگاه کند با لحنی آرام و شرمگین گفت:

- فکر نمی‌کنم نیازی به حرف زدن من باشه، با این حال آگه سکوت شقایق خانم به این معنیه که من حرفی بزنم فقط می‌گم که من هم منتظر پاسخشون هستم.

بعد از تمام شدن حرف شهاب خانم سالاری با لحنی که شادی از آن می‌بارید خطاب به شقایق که همچنان به زمین چشم دوخته بود گفت:

-شنیدی شقایق جان؟ حالا خواهش می‌کنم هر طور که دوست داری جوابش رو بده.

شقایق که با شنیدن حرف شهاب قوت قلب گرفته بود در حالی که گرمای لذت بخشی وجودش را فرا گرفته بود لب به سخن باز کرد و با همان صدای آرام و دلنشین همیشگی‌اش گفت:

- پاسخ من کاملاً روشنه و نیازی به گفتنش نیست، این رو خودتون هم می‌دونید.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 418

شقایق بعد از بیان این جملات که به سختی بر زبانش جاری شده بود سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت

. خانم سالاري هم خوشحال از آنچه كه شنیده بود از
جا بلند شد و به سمت شقایق كه در كنار مهتاب
نشسته بود رفت.

شقایق كه توان نگاه كردن به او را نداشت همچنان
نگاهش را به زمین دوخت و سعی كرد احساساتش را
در برابر این جریان كنترل كند.

خانم سالاري وقتی به نزدیک او رسید مقابلش زانو
زد، با يك دست صورت او را بالا آورد و با دست
دیگر انگشتر زیبایی را به او نشان داد و گفت:
- با این حساب من اجازه دارم به نیابت از شهاب این
هدیه رو تقدیم كنم؟

شقایق كه از شرم چهره‌اش گلگون شده بود
چشمانش را به پایین دوخت و با سكوت خود خانم
سالاري را به پاسخش رساند.
خانم سالاري نگاهی به شهاب كرد و چون چشمان او
را متوجه خود دید لبخند پرمعنایی بر لب آورد و
خطاب به او گفت:

- از تو که دیگه نباید اجازه بگیرم؟

شهاب در پاسخ مادرش تبسمی بر لب نشاند و نگاه از او گرفت و به این طریق بار دیگر رضایت خود را اعلام کرد. خانم سالاری بعد از مشاهده این عکس العمل شهاب با خوشحالی زائد الوصفی انگشتر را به دست شقایق کرد سپس بلند شد، بار دیگر صورت شقایق را بالا گرفت، بوسه‌ای به گونه‌اش زد و گفت: -مبارکت باشد عزیزم، امیدوارم بعد از این هرگز رنگ غم و غصه رو نبینی و زندگی همیشه به کامت باشد.

حرف‌های خانم سالاری که به اینجا رسید شهاب از جایش بلند شد و عزم رفتن به حیاط کرد اما هنوز چند قدم بیشتر بر نداشته بود که مهتاب صدایش زد و او را در میان راه متوقف کرد، سپس ظرف شیرینی را برداشت به کنارش رفت و با لحنی که خوشحالی از آن می‌بارید گفت:

-کجا؟ حداقل شیرینی بردار بعد برو.

سپس لحنش را آهسته‌تر کرد و ادامه داد:
-تبريك مي‌گم خوشحالم از اينكه بالاخره حق به حق
دار رسيد.

شهاب در پاسخ او شيريني‌اي برداشت تشكر كوتاهي
کرد و از اتاق بيرون رفت. همين كه قدم در حياط
گذاشت عطر تند و روح انگيز شكوفه ها مشامش را
نوازش داد و آرامشي به وجودش هديه کرد كه مدتها
در انتظار آن بود.

او كه با رفتن شقايق فرا رسيدن بهار را كاملاً از ياد
برده بود حال مي‌توانست بهار را با تمام زيبايي
هايش احساس کند، اما همان قدر كه ديدن شكوفه
هاي صورتي رنگ درخت سيب برايش لذت بخش بود
به پايان رسيدن فصل گلهاي سفيد و زيباي نرگس نيز
برايش غم انگيز بود.



#پارت 419

چون با فرا رسیدن فصل بهار دیگر گل نرگسي در باغچه وجود نداشت، حتي آخرین گلي که شهاب آن را به نام شقایق به جا گذاشته بود کاملاً خشکیده بود. با این حال برگ هاي سبز نرگس هنوز مهمان باغچه بودند و با سرسبزي خود تا حدی زیبایی آن قطعه از حیاط را حفظ کرده بودند.

شهاب بعد از اینکه مدتي روي ايوان ایستاد از پله ها پایین رفت به درخت هاي گل سرخ که در دو طرف حوض قرار داشتند و با گل هاي سرخشان زیبایی خاصی به حیاط داده بودند نگاه کرد، سپس به طرف يکي از آنها رفت بعد از اینکه گل سرخي را که تازه شکوفا شده بود از شاخه جدا کرد روي لبه حوض نشست. براي لحظه اي گل را بوید و سپس آن را در آب زلال حوض رها کرد و با امواج کوچکی که با دستش روي آب ایجاد کرد آن را در آب به حرکت درآورد و به آن سوي حوض فرستاد.

در همین لحظه دستی جلو آمد و آن را از روی آب برداشت. شهاب نگاهش را بالا آورد و شقایق را دید که در طرف دیگر حوض روبرویش نشسته است، برای لحظه‌ای به او نگاه کرد و هیچ نگفت.

اما شقایق در حالی که با انگشت قطرات آب را از روی گلبرگ های گل می‌گرفت به آرامی گفت:
- هر چند گل سرخ مثل گل نرگس زیبا و خوشبو، ولی فکر نمی‌کنم بتونه جای خالی اون گل‌های کوچک و سفید رو برای ما پر کنه.

شهاب بار دیگر به باغچه گل های نرگس نگاه کرد و گفت:

-درسته که جای خالی اون گل‌ها توی تمام مدتی که نیستند کاملاً حس می‌شه ولی همین که غیبتشون همیشگی نیست و با رسیدن زمستون دوباره می‌تونیم اون‌ها رو ببینیم خودش خیلیه و من به همین موضوع راضیم.

شقایق گفت:

- پس این طور که پیداست به این موضوع عادت کردین، نه؟

شهاب هم پاسخ داد:

"البته، ولی این به این معنا نیست که از نبودشون دلتنگ نمی‌شم."

سپس از جایش بلند شد چند قدم در حیاط راه رفت و در ادامه حرفش گفت: - با همه این‌ها خوشحالم از اینکه بعد از این يك نفر دیگه هم توی این دلتنگی با من همراهه و من دیگه تنها نیستم.

شقایق نگاهش را به گل سرخ دوخت و در پاسخ شهاب گفت:

- ولی بر خلاف شما من هنوز نمی‌تونم باور کنم که تنهایی‌های دوران زندگیم به پایان رسیده و بعد از این دیگه قرار نیست تنهایی رو احساس کنم.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 420

اصلاً نمی‌دونم چرا با اون همه حرف‌هایی که شما در مورد امید و طلوع خورشید خوشبختی برام گفتید باز نمی‌تونم این موضوع را به خودم بقبولونم که دوران تاریک زندگی‌ام دیگه به آخر رسیده.

شهاب که منظور او را درک می‌کرد نفس بلندی کشید و گفت:

-اگه بهت بگم با وجود تمام حرف‌هایی که از امید بهت می‌زدم خودم توی این چند روز اخیر کاملاً از زندگی ناامید شده بودم باور می‌کنی؟

من اون قدر ناامید بودم که حتی جمله‌های زیبای تو در مورد انتظار و برگشت بهار هم نتونست امید رو

به دلم برگردونه با این حال به احترام امید تو صبر کردم؛ شاید به این طریق بتوانم اون بهاری رو که تو در انتظارش بودی ببینم و حالا که می بینم بهار تو همراه با بهار طبیعت از راه رسیده دوست دارم به خاطر به بار نشستن امیدت بهت تبریک بگم. چون این تنها امیدی بود که خودت اون رو به دل راه دادی و نتیجه اش رو نیز گرفتی، درست نمی گم؟

شهاب به شقایق نگاه کرد و شقایق که از گرمی لحن شهاب وجودش لبریز از عشق شده بود در پاسخ به او گفت:

-حق با شماست، چون دفعه های قبل فقط به خاطر حرف های شما با امید رابطه برقرار کردم اما نمی دونم چرا این دفعه آخر نتوانستم ناامید باشم، شاید به این دلیل بود که خودم نمی خواستم و یا شاید به این دلیل که می دونستم اگر ناامید بشم باید تمام آرزو هام رو بر باد رفته ببینم و این همون چیزی بود که شدیداً ازش وحشت داشتم هر چی باشه بعد از این که در رسیدن به پدر و مادرم ناکام شدم تنها بهانه برای ادامه

زندگیم شما بودید و من حق داشتم که نخوام این تنها
امید رو از دست بدم.

شهاب که در فاصله نزدیکی از شقایق ایستاده بود
توانست قطره اشکی را که بر گونه او جاری شده بود
ببیند و همین موضوع اسرار دل شقایق را برایش
آشکارتر ساخت، با این حال در پاسخ او با اندوه
گفت:

-با این وجود باید از من متنفر می‌شدی که بعد از اون
همه رنج و اندوهی که برات رقم زدم در آخر اون
طور تو رو از خودم روندم، پس چرا به جایی این تنفر
امید رو به دلت راه دادی؟

شقایق اشک چشمش را پاک کرد و همچنان که نگاهش
به گل بود گفت:

-چون به شما ایمان داشتم و می‌دونستم که بی دلیل
طردم نمی‌کنید.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 421

شهاب نفس عمیقی کشید و گفت:

- ولی من همیشه فکر می‌کردم علاقه ام به تو اون قدر زیاده که به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شم تو رو از دست بدم.

به خاطر همین از این که در برابر حرف‌های سیامک تسلیم شدم و تو رو از خودم دور کردم با تمام وجود از خودم بیزار شدم. با این حساب تو هم می‌تونستی از من بیزار بشی و به راحتی فراموشم کنی، پس چرا این کار رو نکردی؟

شقایق در پاسخ او گفت:

- چون این من بودم که باید به خاطر داشتن پسر عمویی مثل سیامک از یادها می‌رفتم نه شما!

الانم همین که بدونم حرف‌های سیامک لطمه‌ای به احساسات شما نزده و من هنوز پیش چشمتون همون شقایق همیشگیم برام کافیه.

شهاب لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت: - طوری حرف می‌زنی که توان پاسخ گویی رو از من می‌گیری، با این حال برای اینکه بهت ثابت کنم لحظه‌ای هم از فکرت غافل نبودم و حرف‌های سیامک هم نتونسته ذره‌ای از علاقه‌م بهت کم کنه یه چیزی نشونت می‌دم که نمی‌تونی نادیده بگیریش.

شقایق این بار چشم از گل سرخ برداشت و نگاهش را به شهاب دوخت. شهاب که نگاه او را متوجه خود دید به طرفش رفت عکسی را که همیشه همراهش بود از جیب لباسش بیرون آورد و به دست او داد. شقایق که از دیدن آن عکس احساسات گوناگونی گریبان گیرش شده بود برای چند لحظه با ناباوری به آن خیره شد.

شهاب که او را در آن حال دید گفت:

-در تمام مدتی که تو اینجا نبودی این عکس که البته شاهکار مهرانه پیوسته همراه بود، این رو بدون که آگه با حرف‌های سیامک ذره‌ای از تو بیزار شده بودم الان اثری از این عکس نبود و همون لحظه اول اون رو پاره می‌کردم.

در این هنگام زنگ خانه به صدا در آمد، ولی شهاب به حرفش ادامه داد و گفت:

- ولی این کار رو نکردم، چون نه تنها از تو بیزار نبودم بلکه بیشتر از همیشه عاشقت بودم.

شقایق نگاهش را از روی عکس برداشت و به شهاب چشم دوخت، اما قبل از اینکه چشمانش به چشمان شهاب بیفتد؛ شهاب از جلوی او کنار و برای باز کردن در خانه به آن سوی حیاط رفت. در حالی که چشمان پر شوق و غرق در اشک شقایق نظاره‌گر او بود.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 422

وقتي شهاب در را باز کرد مهران را دید که با چهره‌اي شاد و سر حال پشت در ایستاده است.

بعد از سلام و تبریک سال نو شهاب او را به داخل خانه دعوت کرد، ولي مهران از همان جا که ایستاده بود گفت:

- اجازه بده قبل از اینکه پیام تو به خاطر رسیدن به اون چیزی که مدت‌ها در انتظارش بودي بهت تبریک بگم، نمی‌دوني چقدر خوشحالم از اینکه زحمتهایی که کشیدی بي نتیجه نموند و به آرزوت رسیدی.

شهاب چون دید مهران از موضوع با خبر است لبخندي تحویل او داد و گفت:

- ممنون، ولي بگو ببینم تو از کجا با خبر شدي؟ نکنه از قبل می‌دونستی مادرم چه تصمیمي داره؟

-مهران خندید و گفت:

- آره مي‌دونستم؛ ولي اين چيزها مهم نيست، مهم اينه كه بالاخره موقع تبريك گفتن من به تو رسیده و تو ديگه نمي‌توني بگي كه هنوز وقتش نشده.

شهاب كه احساسات او را درك مي‌کرد گفت:

-خيلي خوب هر چي تو بگي راستي براي چي تنها اومدي، پس پدر و مادرت كوشن؟

مهران قدم در حياط گذاشت و گفت:

-به زودي خدمت مي‌رسن، من عجله داشتم زودتر اومدم.

در اين هنگام چشم مهران متوجه حضور شقايق شد، بنابر اين بعد از عرض سلام و تبريك به او گفت:

-محض اطلاع مي‌گم، كاري كه خواسته بودين رو انجام دادم، دقيقاً طبق چيزي كه گفته بوديد.

شهاب كه متوجه منظور مهران نشده بود به شقايق نگاه كرد تا ببيند او چه مي‌گويد.

شقایق هم در پاسخ مهران گفت:

- متشکرم، از اینکه شما رو به زحمت انداختم واقعاً
عذر می‌خواهم.

مهران گفت:

- خواهش می‌کنم؛ من که کاری انجام ندادم، مهم
درخواست شما و لطف عموتون بود.

شهاب که لحظه به لحظه گیج‌تر می‌شد رو به مهران
گفت:

- معلومه اینجا چه خبره؟ شما در مورد چی حرف
می‌زنید؟

مهران لبخندی زد و گفت:

- صبر کن کم کم می‌فهمی.

او بعد از این حرف با مهتاب و خانم سالاری نیز که
به حیاط آمده بودند سلام و احوال‌پرسی کرد، و سپس
چون نمی‌خواست شهاب را بیشتر از آن منتظر نگه
دارد به شقایق نگاهی کرد و بعد از آن رو به شهاب
گفت:

- همراه من بیا تا کادویی که شقایق خانم برات گرفتن
رو نشونت بدم

شهاب گفت:

- نمی‌تونی واضح‌تر صحبت کنی تا من متوجه
منظورت بشم؟



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 423

مهران دست او را گرفت و در حالی که او را به
همراه خود به بیرون از خانه می‌برد گفت:
- به جای اینکه این قدر حرف بزنی همراهم بیا تا
بفهمی چی می‌گم.

لحظه‌ای بعد همگی به دنبال مهران قدم در کوچه گذاشتند، بعد از آن مهران به ماشین تمیز و زیبایی که در فاصله دو سه متری شان قرار داشت اشاره کرد و خطاب به شهاب گفت:

- این بود چیزی که می‌خواستم بهت نشون بدم، خوب نگاش کن ببین خودشه یا نه؟

شهاب که باور نمی‌کرد آنچه را که می‌بیند در واقعیت باشد حیرت زده به آن ماشین خیره شد، هر چه بیشتر نگاهش می‌کرد بیشتر اطمینان می‌یافت که این همان یادگار عزیز و دوست داشتنی پدرش است. همان ماشین ارزشمندی که او برای رهایی شقایق از دست آقای رضوانی راضی به فروشش شده بود.

شهاب همانطور که متحیر به ماشین نگاه می‌کرد حرف‌های مهران و شقایق را از ذهن می‌گذارند و سپس با لحنی که از شدت خوشحالی می‌لرزید به شقایق نگاه کرد و گفت:

- شما چیکار کردین شقایق خانم؟ بخدا من اصلاً ازتون انتظار نداشتم دست به همچین کاری بزنین.

شقایق که از دیدن خوشحالی شهاب آن هم به آن
شکل دچار هیجان شده بود گفت:

-مگه شما این ماشین رو به خاطر من نفروختین؟
پس این وظیفه من بود که دوباره بهتون پسش بدم،
هر چند همه‌ی زحمتش رو آقا مهران کشیدند.

با این حال امیدوارم با پس گرفتن یادگاری پدرتون
تونسته باشم ذره‌ای از محبت‌هایی رو که درحقم
کردین جبران کنم.

شهاب نتوانست پاسخی به این حرف شقایق بدهد،
بنابراین بدون اینکه چیزی بگوید باز به ماشین چشم
دوخت.

در آن هنگام مهران به طرفش رفت و گفت:

-بالاخره دوره رنج و سختی تو هم تموم شد خوشحالم
از اینکه می‌بینم شقایق خانم قدر زحمت‌هایی رو که
کشیدی می‌دونن و اون رو جبران می‌کنن.

مهران بعد از این حرف سوئیچ ماشین را به دست شهاب داد. اشك شادی ای که در چشمان شهاب حلقه زده بود برای پی بردن به احساس او کافی بود و شقایق از همین جا فهمید که شهاب بیش از آنچه که او فکر می‌کرد به این پژو زیبا علاقه داشته و با این وجود حاضر شده به خاطر او آن را از دست بدهد.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 424

بعد از آن خانم سالاری نیز که از دیدن ماشین خوشحال شده بود به طرف شهاب آمد و گفت:

-باورت می‌شه شهاب؟ کی فکر می‌کرد این ماشین دوباره این قدر زود به صاحب اصلیش برگرده، با این وجود تو دیگه از هر جهت راحت شدی چون هم

شقایق رو به دست آوردی و هم به ماشینت که این همه برات عزیز بود رسیدی.

شهاب که هنوز بهت زده بود نتوانست پاسخی به حرف مادرش بدهد، بنابراین در پاسخ او فقط سکوت اختیار کرد.

خانم سالاری که چنین دید ادامه داد: -خوب دیگه، بهتره برگردیم خونه، درست نیست بیش‌تر از این اینجا بمونیم.

شهاب بعد از شنیدن این حرف چند قدم به ماشین نزدیک شد و در همان حال گفت:
- شماها برید، من خودم چند دقیقه دیگه میام.

مهران که حال او را درک می‌کرد رو به خانم سالاری گفت:

-از قرار معلوم شقایق خانم بد جور شهاب رو غافلگیر کردن، با این حال بهتره کمی تنها باشه تا به خودش بیاد.

لحظه‌ای بعد همه به داخل برگشتند، اما شهاب که با دیدن آن ماشین روحش آشفته شده بود به کنار ماشین رفت، دستی روی بدنه آن کشید، سپس سرش را به آن تکیه داد و به یاد پدرش گریست.

مدتی که گذشت شهاب آرامش خود را به دست آورد، سر از روی ماشین برداشت، اشکهایش را پاک کرد و تصمیم به برگشتن گرفت. اما همین که رو برگرداند، شقایق را در کنار در خانه دید، آن هم با چهره‌ای که مراوریدهای اشک روی آن خودنمایی می‌کرد.

شقایق که نگاه شهاب را متوجه خود دید چشمانش را از او گرفت و اشکهایش را پاک کرد، سپس با لحنی آرام و غم‌آلود گفت:

- شما با این همه علاقه‌ای که به این ماشین داشتید چطور تونستین ازش دل بکنید و اون رو به خاطر غریبه‌ای مثل من به فروش بذارین؟

شهاب هر چند قلباً از اینکه شقایق او را در آن حال دیده بود ناراحت بود، ولی در پاسخ او گفت:

-فکر نمی‌کنم نیازی باشه به این سوال جواب بدم،
چون دلایلش کاملاً مشخصه.

شقایق به او نگاه کرد و گفت:

-یعنی من این ارزش رو داشتم که به خاطر من از
علاقتون به این ماشین صرف نظر کنید و اون رو
بفروشید؟

شهاب جلوتر رفت و گفت:

-بفرما داخل تا جوابت رو بدم.



[PM 3:42 2021/16/11]

#پارت 425

لحظه‌ای بعد وقتی هر دو وارد خانه شدند شقایق ایستاد و منتظر پاسخ شهاب شد. شهاب هم نگاهش را به شکوفه‌های درخت سیب دوخت و گفت:
- هر چند این نهایت بی انصافی که همچنین سوالی از من بررسی ولی حالا که پرسیدی جوابت رو می‌دم.

او لحظه‌ای سکوت کرد، سپس به شقایق نگاه کرد و ادامه داد:

- هر چند من علاقه زیادی به ماشینم که عزیزترین یادگار پدرم بود داشتم، ولی تا جایی که یادم می‌آد علاقه‌ای که تو تو وجودم کاشتی چندین برابر بیشتر از اون بود. با این حساب من حق داشتم از بین دو تا چیزی که خیلی دوستشون داشتم یکی رو انتخاب کنم. مگه نه؟

شقایق سر به زیر افکند و گفت:

- البته، همه این حق رو دارند.

سپس نگاهش را بالا آورد و ادامه داد:

- از اینکه من رو به بهاري که مدت‌ها منتظرش بودم
رسوندین ممنونم.

شهاب تبسمي بر لب آورد، نگاه از او گرفت و گفت:
- تو اون قدر به فکر بهار و از راه رسیدنش بودی که
فراموش کردی خودت پيك بهار هستی، حالا هم اگه
بهاري از راه رسیده فقط به خاطر خودته نه کس
دیگه‌ای.

شهاب بعد از گفتن این حرف به چشمان شقایق نگاه
کرد، اما اشك شادي که در چشمان شقایق جمع شد
چنان او را منقلب کرد که او نتوانست به آن نگاه کند،
بنابراین چشمانش را به نقطه‌ای دیگر دوخت و گفت:
- بیا بریم تو درست نیست بیشتر از این مهران و
مهتاب رو تنها بذاریم.

بعد از این گفتگو هر دو به طرف اتاق راه افتادند، در
حالی که قلبهایشان از شادي مي‌تپید و وجودشان
لبریز از عشق و محبت شده بود.

عشق و محبتي كه به زيبايي گل سرخ و به سفيدي و
پاكي گل نرگس و به لطافت و تازگي بهار بود.

پايان

